

مقدمه

هرگز وقت زیادی را، برای فکر کردن در مورد چگونگی مرگ خودم صرف نکرده بودم، گرچه با توجه به رویدادهای چند ماه گذشته دلیل کافی برای این کار داشتم... حتی اگر زیاد هم به این موضوع اندیشیده بودم، بدون شک نمی توانستم آنچه را که در انتظارم بود، تصور کنم.

درحالی که نفسم بندآمده بود، نگاهم را به آن سوی اتاق دوختم و به عمق چشم‌های شکارچی خیره شدم؛ او هم با نگاه خوشایندی به من خیره شده بود. بدون شک این روش خوبی برای مردن بود، مردن به جای کسی دیگر... کسی که او را عاشقانه دوست داشتم. حتی می شد گفت که مرگ شرافتمندانه‌ای بود... معنا و مفهوم داشت، بی ثمر نبود.

می دانستم که اگر به فورکس نرفته بودم، حالا مجبور نبودم با چهره مرگ مواجه شوم. اما با اینکه وحشت بر وجودم چنگ انداخته بود، برای تصمیمی که گرفته بودم، اصلاً تأسف نمی خوردم. زمانی که زندگی، رویایی را در مقابل چشم‌های شما می گستراند که ماورای انتظارات شماست، دیگر غصه خوردن برای به پایان رسیدن چنین حیاتی، نمی تواند عاقلانه باشد.

وقتی که شکارچی، با فراغ بال قدمی به جلو برداشت تا به زندگی من خاتمه دهد، لبخند دوستانه‌ای چهره‌اش را پوشانده بود.

اولین نگاه

انجام شده بود. در واقع، من از فورکس به شدت نفرت داشتم.
 من عاشق شهر فینیکس بودم. به آفتاب این شهر و گرمای شدید آن عشق
 می‌ورزیدم. از این شهر وسیع و سرزنده و شاداب خوشم می‌آمد.
 قبل از اینکه سوار هواپیما شوم، شاید برای هزارمین بار بود که صدای مادرم را
 شنیدم: «بالا، مجبور نیستی این کارو بکنی».

مادرم شباهت زیادی به من دارد؛ فقط موهایش کوتاه‌تر است، وقتی که می‌خندد،
 خطوط میان‌سالی چهره‌اش ظاهر می‌شود. وقتی به چشم‌های درشت او که هنوز حالتی
 بچه‌گانه داشتند، خیره شدم، قلبم به درد آمد. چطور حاضر شده بودم مادر
 دوست‌داشتنی، نامتعادل و ساده‌دل خودم را به بهانه به دست آوردن استقلال در زندگی،
 رها کنم؟ البته او برای بار دوم ازدواج کرده بود و شوهر مهربانی به نام فیلیپ داشت، که
 قرار بود قبض‌هایش را بپردازد. حالا دیگر یخچال او همیشه پر از غذا و باک اتومبیلش
 پر از بنزین بود و اگر احياناً در شهر گم می‌شد، کسی را داشت که به او تلفن کند؛ با این
 حال...

به دروغ گفتم: «دلم می‌خواد برم» من همیشه دروغگوی بدی بوده‌ام، اما این دروغ
 اخیر را به تازگی آن‌قدر تکرار کرده بودم که حالا دیگر لحن من در این مورد خاص،
 متقاعدکننده به نظر می‌رسید.

مادرم گفت: «سلام منو به چارلی برسون».

«این کارو می‌کنم».

با اصرار گفت: «به زودی می‌بینمت. هر وقت دلت بخواد، می‌تونم به خونه
 برگردی. اگه مسافرت هم رفته باشم، در صورت نیاز تو به من، زود برمی‌گردم»
 اما می‌توانستم درون چشم‌هایش ببینم، که برآورده کردن این قول ممکن بود برایش
 گران تمام شود.

با لحن مصرانه‌ای گفتم: «نگران من نباش، به من خوش می‌گذره. تورو خیلی
 دوست دارم مامان».

مرا محکم در آغوش گرفت و لحظاتی به همان حال نگه داشت و بعد که سوار
 هواپیما شدم، او رفته بود.

اولین نگاه

مادرم در حالی مرا به فرودگاه برد، که پنجره‌های اتومبیل پایین کشیده شده بود.
 دمای هوا در فینیکس، حدود بیست و چهار درجه سانتی‌گراد بود؛ آسمان کاملاً صاف
 و آبی‌رنگ بود و هیچ ابری در آن دیده نمی‌شد. من پیراهن مورد علاقه‌ام را به تن
 داشتم... بدون آستین، و با تور سفیدی که سوراخ‌های بسیار ریزی داشت. این لباس را
 به عنوان ژستی برای وداع با مادرم پوشیده بودم. تنها چیزی که در دست داشتم، یک
 کُت باران‌گیر بود.

در شبه‌جزیره المپیک^(۱) که در شمال غربی ایالت واشنگتن واقع شده است، شهر
 کوچکی به نام فورکس^(۲) وجود دارد که تقریباً همیشه چتری از ابرهای پاره‌پاره یا
 یک‌تکه، آن را پوشانده است. در این شهر نه چندان مهم، بیش از هر نقطه دیگری در
 ایالات متحده آمریکا، باران می‌بارد. زمانی که من طفلی چند ماهه بودم، مادرم همراه با
 من از این شهر و از سایه غم‌زده و همیشه گسترده آن فرار کرده بود. این همان شهری
 بود که من تا قبل از رسیدن به سن چهارده‌سالگی، مجبور شده بودم هر سال یک ماه از
 تابستان را در آن بگذرانم. چهارده‌سالگی من، زمانی بود که سرانجام توانستم برای خودم
 تصمیم بگیرم. حالا هفده ساله بودم و سه تابستان گذشته را با پدرم، چارلی^(۳)، به
 تعطیلات دوهفته‌ای در کالیفرنیا رفته بودم.

حالا خودم را به فورکس تبعید کرده بودم... کاری که انجام آن با وحشت زیادی

1. Olympic Peninsula

2. Forks

3. Charlie

یک پرواز چهار ساعته از فینیکس تا سیاتل^(۱) داشتم و از آنجا به بعد هم باید با هواپیمای کوچکی، مسیر یک ساعته‌ای را تا پورت آنجلس^(۲) طی می‌کردم و در نهایت باید با اتومبیل سواری مسیر یک ساعته دیگری را به سمت فورکس برمی‌گشتم. پرواز مرا ناراحت نمی‌کرد، اما در مورد مسیر یک ساعته‌ای که باید با اتومبیل چارلی از پورت آنجلس تا فورکس طی می‌کردم، کمی نگران بودم.

البته چارلی از جنبه‌های مختلف، به راستی پدر مهربانی بود. به نظر می‌رسید او از اینکه من تصمیم داشتم برای مدت نامعلومی با او زندگی کنم، راضی و خشنود بود. حتی پیش از رسیدن من به فورکس، مرا در دبیرستانی در آن شهر ثبت‌نام کرده و قرار بود برای خریدن اتومبیل به من کمک کند.

اما مطمئن بودم که با چارلی کمی مشکل خواهم داشت. هیچ کدام از ما آدم پرحرفی نبود و در واقع، من اصلاً نمی‌دانستم که باید به چارلی چه بگویم. می‌دانستم که تصمیم ناگهانی من تا حدی او را گیج کرده... همان‌طور که تصمیم ناگهانی مادرم برای ترک او، هنوز هم برایش معمای لاینحلی باقیمانده بود. از همه اینها گذشته، من در مورد نفرت خودم از فورکس، آشکارا با چارلی صحبت کرده بودم.

وقتی که پرواز دوم من هم به پایان رسید و هواپیمای کوچک در شهر پورت آنجلس فرود آمد، باران می‌بارید. البته من این را علامت شومی نمی‌دانستم، چون بارش باران در فورکس امری اجتناب‌ناپذیر و دایمی بود. در واقع پیش از رسیدن به فورکس، با آفتاب خداحافظی گرمی کرده بودم!

چارلی با اتومبیل کروزر^(۳) خودش منتظر من بود. انتظار این را هم داشتم. مردم خوب فورکس، چارلی را به اسم ریس پلیس سوان^(۴) می‌شناختند. با وجود پس‌انداز کمی که داشتم، تصمیم گرفته بودم اتومبیل بخرم و انگیزه اصلی من از این تصمیم آن بود، که اصلاً تمایل نداشتم چارلی با اتومبیلی که آذیر قرمز و آبی رنگی روی سقفش داشت، مدام مرا با خودش به این طرف و آن طرف ببرد. همیشه اعتقاد داشتم که

1. Seattle
2. Port Angeles
3. Cruiser
4. Police Chief Swan

هیچ کس با هیچ چیز به اندازه یک پلیس، باعث کندی ترافیک نمی‌شود! وقتی تلوتلوخوران، با چمدان سنگین خودم از هواپیما پیاده شدم و خودم را به چارلی رساندم، او با یک بازویش مرا در آغوش گرفت و خوش آمدگویی نه چندان گرمی با من کرد.

با لبخندی بر لب و درحالی که بی اختیار دستم را گرفته بود تا از افتادن من جلوگیری کند، گفت: «از دیدن تو خیلی خوشحالم، بلز^(۱)». زیاد عوض نشدی. راستی رنی^(۲) چگونه؟

«حال مامان خیلی خوبه. من هم از دیدن تو خوشحالم پدر». اجازه نداشتم در حضور پدرم، او را با نام کوچکش - چارلی - صدا بزنم.

فقط چند تا کیف کوچک داشتم. بیشتر لباس‌هایی که در آریزونا می‌پوشیدم، نمی‌توانستند من را در سرمای ایالت واشنگتن گرم نگه دارند. مادرم و من، بخشی از پس‌اندازهایمان را برای تکمیل پوشاک زمستانی من خرج کرده بودیم. تمام کیف‌هایم، به راحتی در صندوق عقب کروزر جا شدند.

وقتی روی صندلی‌هایمان نشستیم و کمربندهای ایمنی را بستیم، او گفت: «من ماشین خوبی برای تو پیدا کرده‌ام؛ واقعاً ارزونه».

پرسیدم «چه جور ماشینی؟»

در واقع عبارت ماشین خوبی برای تو، من را به شک انداخت و از خودم پرسیدم که چرا چارلی عبارت ماشین خوبی را به تنهایی به کار نبرده است!

«خوب، راستش اون یه تراک^(۳) هست، یه چوی^(۴)».

«از کجا پیداش کردی؟»

«بیلی بلک^(۵) رو از قسمت پایین دست لاپوش^(۶) به یاد می‌آری؟»

لاپوش یک منطقه سرخ‌پوست‌نشین کوچک، در منطقه ساحلی است.

1. Bells
2. Renée
3. Truck
4. Chevy
5. Billy Black
6. La Push

نوعی اتومبیل وانت با بدنه بزرگ و موتور قوی.
یکی از مدل‌های اتومبیل تراک.

«نه.»

چارلی بی درنگ گفت: «به موقعی، تابستون‌ها اون با ما به ماهیگیری می‌آمد.»
 برای همین بود که من او را به یاد نمی‌آوردم. من عادت خوبی دارم و آن این است،
 که خاطره‌های دردناک و غیر ضروری را در جایی از حافظه‌ام محبوس می‌کنم.
 چارلی که جوابی از من نشنیده بود، ادامه داد: «حالا دیگه اون مجبوره روی صندلی
 چرخ‌دار بشینه، برای همین هم دیگه نمی‌تونه رانندگی کنه. به من پیشنهاد کرد که
 ماشین بزرگ و قدیمی‌اش رو به قیمت پایینی بخرم.»
 «مدل چه سالی هست؟» تغییر حالت چهره چارلی نشان می‌داد، که امیدوار بود این
 سؤال بخصوص را از او نپرسم.
 «خوب، بیلی روی موتور این ماشین خیلی کار کرده... اما ممکنه کمی قدیمی به
 نظر بیاد.»

امیدوار بودم شناخت او از من طوری نباشد، که فکر کند به آسانی قید آن ماشین را
 خواهم زد. پرسیدم: «بیلی چه وقت این ماشین رو خریده؟»
 «اگه اشتباه نکنم، اون این ماشین رو سال ۱۹۸۴ خریده.»
 «یعنی اون موقع، این ماشین دست‌اول بوده؟»

با لحن خجالت‌زده‌ای گفت: «راستش، نه. فکر می‌کنم اوایل دهه شصت، دست‌اول
 بوده... شاید هم اواخر دهه پنجاه. اما دیگه از این کهنه‌تر نیست، مطمئنم!»
 گفتم: «چار... منظورم اینه که پدر، من هیچی درباره ماشین‌ها نمی‌دونم. اگه خراب
 بشه یا هر ایرادی پیدا کنه، نمی‌تونم خودم تعمیرش کنم؛ پول زیادی هم برای دادن به
 مکانیک ندارم...»

«بلا، راستش رو بخوای، موتور این ماشین عالی کار می‌کنه. دیگه از این جور چیزها
 ساخته نمی‌شه.»

با خودم فکر کردم: «از این چیزها... خوب، چیز به خیلی موارد اطلاق می‌شه.
 حداقلش اینه که می‌شه از اون به عنوان یه لقب استفاده کرد.»

پرسیدم: «گفتی ارزون خریدی... می‌شه بگی منظورت از ارزون چیه؟» موضوع
 قیمت چیزی بود که نمی‌توانستم در مورد آن بی‌تفاوت باشم.

«خوب عزیزم، من قبلاً قیمت اون رو پرداخت کردم و اون رو برای تو خریدم؛ به
 عنوان یه هدیه به مناسبت برگشتن تو به خونه.» بعد از اینکه چارلی جمله‌اش را به پایان
 رساند، متوجه شدم با نگاه امیدوارانه‌ای از زیر چشم به من خیره شده است.
 باورم نمی‌شد. قرار بود من آن اتومبیل را مجانی به دست بیاورم، لازم نبود پولی
 برای خرید آن پرداخت کنم.

گفتم: «لازم نبود این کارو بکنی، پدر. من قصد داشتم یه ماشین برای خودم بخرم.»
 «تنها چیزی که برای من مهمه، اینه که تو اینجا خوشحال باشی.» وقتی که این
 حرف را زد، نگاهش را به جاده دوخته بود. چارلی از آن دسته آدم‌هایی نبود که
 احساساتشان را آشکارا بروز می‌دهند. من هم این ویژگی را از او به ارث برده بودم.
 برای همین بود که من هم مثل او نگاهم را به سمت جلو دوختم و گفتم: «واقعاً عالیه
 پدر، متشکرم. با این کار حسابی من رو شرمند کردی.» اما نمی‌توانستم به او بگویم که
 برای من خوشحال بودن در فورکس یک امر محال و ناشدنی است. لازم نبود که او را
 در رنج و اندوه خودم شریک سازم. در ضمن، ماشینی که او برای من خریده بود، مثل
 یک اسب پیشکشی بود و لزومی نمی‌دیدم نگاهی به ظاهر یا موتور آن بیندازم.
 او که از تشکر گرم من خجالت‌زده و دستپاچه شده بود، زیر لب گفت: «خواهش
 می‌کنم، حرفش من زن. قابل تورو نداره.»

چند جمله دیگر هم درباره آب و هوای مرطوب و بارانی فورکس رد و بدل کردیم
 و بعد دیگر حرف زیادی برای گفتن نبود و هر دو ترجیح دادیم در سکوت،
 نگاه‌هایمان را از پنجره به بیرون بدوزیم.

بدون شک فورکس شهر زیبایی بود، این را نمی‌شد انکار کرد! همه چیز سبز بود؛
 درخت‌ها، تنه‌های پوشیده از خزه‌هایشان، شاخه‌های پر برگشان که سایه‌های بزرگی را
 ایجاد می‌کردند و زمین پوشیده از سرخس. حتی باد هم، وزش سبزی در میان شاخ و
 برگ درخت‌ها داشت.

در واقع، این شهر بیش از حد سبز بود؛ گویی بر سیاره‌ای به جز کره زمین قدم
 گذاشته بودم!

سرانجام به خانه چارلی رسیدیم. او هنوز هم در خانه کوچک و دو اتاق خوابه‌ای

زندگی می کرد، که کمی پس از ازدواج با مادرم خریده بود. روزهای اول، تنها روزهای خوش ازدواج آنها بود و خیلی زود هم به پایان رسیده بودند... در جلوی خانه که همان منظره همیشگی را داشت، اتومبیل جدید من... البته جدید برای من... پارک شده بود. رنگ قرمز کهنه‌ای داشت. گوشه‌های گلگیرهایش گرد بود و اتاقک راننده نیز شکل پیازمانندی داشت. با کمال تعجب، احساس کردم که به آن اتومبیل علاقمند شده‌ام. نمی دانستم که اصلاً حرکت می کند یا نه، اما احساس می کردم بین من و آن اتومبیل، پیوندی نامرئی وجود دارد. نکته دیگر اینکه، بعید به نظر می رسید بدنه آهن کاری و محکم آن دچار صدمه یا آسیب دیدگی شود! از آن نوع ماشین‌هایی بود که اگر دچار سانحه می شد، ممکن بود حتی رنگ بدنه‌اش هم نریزد و فقط لاشه چند ماشین خارجی در اطرافش باقی بماند!

گفتم: «عالیه، پدر. خیلی خوشم اومد! بازم ازت ممنونم!» حالا احساس می کردم که فردا، روز اول مدرسه جدید برای من، با وجود این اتومبیل چندان ترسناک نخواهد بود. با وجود این اتومبیل، دیگر مجبور نبودم مسیر سه کیلومتری خانه تا مدرسه را زیر باران طی کنم، یا اینکه سوار کروزر رئیس پلیس شهر شوم.

چارلی که باز هم خجالت زده شده بود، با صدای گرفته‌ای گفت: «خوشحالم که از اون خوشت اومده؟» همه وسایلم را تنها در یک نوبت، به طبقه بالا بردیم. اتاق غربی متعلق به من و مشرف به حیاط جلو بود. این اتاق برایم آشنا بود، چون از زمان تولدم تا حالا به خودم تعلق داشت. کف چوبی، دیوارهای آبی روشن، سقف رنگ پریده، و پرده‌های توری در دو طرف پنجره‌ها، همه بخشی از دوران کودکی من بودند. تنها تغییری که چارلی در این اتاق ایجاد کرده بود، عبارت بود از تعویض تخت کودکی من با یک تخت بزرگ‌تر و نیز اضافه کردن یک میز تحریر به وسایل اتاق. حالا رایانه دست‌دومی روی این میز قرار داشت و خط تلفنی هم برای استفاده از مودم و اتصال به شبکه اینترنت در نظر گرفته شده بود. سیم تلفن از روی کف اتاق گذشته و به نزدیک‌ترین پریز تلفن وصل شده بود. این کار را چارلی بنا به تقاضای مادرم انجام داده بود، تا ما بتوانیم از طریق ایمیل به آسانی با هم در تماس باشیم. صندلی گهواره‌ای دوران نوزادی من، هنوز در گوشه‌ای از اتاق دیده می شد.

فقط یک حمام در بالای راهپله‌ها وجود داشت، که مجبور بودم به طور مشترک با چارلی از آن استفاده کنم. سعی داشتم زیاد به این موضوع فکر نکنم. یکی از بهترین عادت‌های چارلی این بود، که زیاد اطراف من نمی پلکید! او من را تنها گذاشت تا با آسودگی و خیال راحت چمدانم را باز کنم و وسایلم را درون اتاق بچینم. متأسفانه، مادر من از چنین ویژگی خوبی محروم بود و کمتر من را به حال خودم می گذاشت. تنها بودن، احساس خوبی به من می داد؛ وقتی تنها بودم لازم نبود بی دلیل لبخند بزنم و راضی و خشنود به نظر بیایم. دوست داشتم نگاه خیره و غمگینم را در سکوت و تنهایی به بیرون از پنجره بدوزم و همزمان با بارش باران در بیرون، به چشم‌هایم هم اجازه دهم قدری بیارند و بار دلم را سبک کنند. البته حوصله آب‌غوره گرفتن نداشتم و می خواستم آب‌غوره چشم‌هایم را برای وقت خوابیدنم نگه دارم، یعنی زمانی که خواه ناخواه مجبور می شدم به صبح روز بعد بیاورم.

دیرستان شهر فورکس تنها سیصد و پنجاه و هفت... با من می شد سیصد و پنجاه و هشت... دانش آموز داشت. درحالی که در شهر فینیکس، و در دیرستانی که من پایه اول را گذرانده بودم، فقط دانش‌آموزان کلاس اول دیرستان، هفتصد نفر بودند. اما در اینجا، در این شهر کوچک بارانی، همه بچه‌های دیرستان با هم بزرگ شده بودند و همه همدیگر را می شناختند؛ حتی پدر بزرگ‌های این بچه‌ها هم راه رفتن دوره نوزادی را در کنار هم شروع کرده بودند! من دختری بودم که از شهر بزرگی می آمدم و به عنوان یک غریبه و تازه‌وارد در این مدرسه گام می نهادم.

شاید اگر ظاهر من به راستی شبیه به دختری از شهر بزرگ فینیکس بود، می توانستم از این موضوع به نفع خودم استفاده کنم. اما وضعیت ظاهری و بدنی من، اجازه نمی داد تا با هیچ مکان و منطقه‌ای سازگاری بیابم. من باید سبزه، ورزش دوست و بلوند به نظر می آمدم؛ باید یک بازیکن والیبال می شدم، شاید هم سردهسته گروهی که در یک مسابقه ورزشی به تشویق دوستانشان می پردازند... همه این چیزها ویژگی کسانی بود که در دره آفتاب، یعنی منطقه جغرافیایی شهر فینیکس، زندگی می کردند.

در عوض، با وجود تابش دائمی نور آفتاب در فینیکس من پوستی به رنگ عاج داشتم و از چشم‌های آبی و موی قرمز هم خبری نبود. من همواره قامتی ظریف و

باریک داشتم، اما ضعیف‌تر از آن بودم که ورزشکار به حساب بیایم. از هماهنگی لازم بین دست و چشم برای انجام بازی‌های ورزشی محروم بودم، به طوری که شرکت در این نوع بازی‌ها چیزی جز خفت و خجالت برای من نداشت، چون ممکن بود به خودم و به هر کسی که نزدیک من ایستاده بود، صدمه بزنم.

وقتی که لباس‌هایم را داخل کشویی که از چوب درخت کاج بود، گذاشتم، کیف و وسایل حمام را برداشتم و به حمام مشترکی که با چارلی داشتیم رفتیم، تا گرد و غبار سفر را از تن بشویم. شانه را به درون موهای درهم‌ریخته و مرطوب فرو بردم و نگاهی به چهره خودم در آینه انداختم. به نظر رنگ‌پریده و بیمار می‌آمد؛ شاید هم به خاطر نور حمام چنین احساسی به من دست داده بود. پوست من قشنگ‌تر از آن چیزی بود که در آینه می‌دیدم. در واقع پوست من صاف و شفاف بود... البته به رنگ محیط هم بستگی داشت. در این مکان جدید، من هیچ رنگی نداشتم.

با دیدن تصویر رنگ‌پریده خودم در آینه، به این نتیجه رسیدم که پیش‌تر خودم را فریب داده‌ام. ناسازگاری من با محیط‌های جدید، فقط به مشکلات جسمی من مربوط نمی‌شد. من نتوانسته بودم در یک دبیرستان سه‌هزار نفری جایگاه مناسبی برای خودم پیدا کنم، و نمی‌دانستم در دبیرستان جدید که کمتر از چهارصد دانش‌آموز داشت، چقدر شانس دارم.

واقعیت این بود که نمی‌توانستم با افراد هم سن و سال خودم، ارتباط خوبی برقرار کنم. شاید مشکل فقط به خود من مربوط می‌شد. حتی مادرم هم که از هر کس دیگری روی این کره خاکی به من نزدیک‌تر بود، با من هماهنگی نداشت و هرگز در هیچ موردی با هم تفاهم و توافق کامل نداشتیم. گاهی از خودم می‌پرسیدم که آیا به راستی چیزهایی را که من می‌توانم با چشم‌هایم ببینم، همان چیزهایی هست که سایر مردم دنیا می‌بینند یا نه؟ شاید مغز من ایرادی داشت!

اما علت مهم نبود، تنها چیزی که اهمیت داشت، نتیجه بود و بس. و فردا آغاز دوره جدیدی برای من بود.

آن شب، خوب نخوابیدم. حتی بعد از آنکه گریه‌ام تمام شده بود، خواب از

چشم‌هایم گریزان بود. صدای شرشر دایمی باران روی پشت‌بام که همراه با صدای وزش باد شدید بود، ذهنم را آسوده نمی‌گذاشت. لحاف کهنه رنگ و رو رفته را روی سرم کشیدم و کمی بعد، بالش را هم به آن اضافه کردم. به هر حال، تا مدتی بعد از نیمه‌شب بیدار بودم، یعنی تا موقعی که شرشر باران به نهم ضعیفی تبدیل شد.

صبح که از خواب بیدار شدم، مه غلیظ تنها چیزی بود که می‌توانستم پشت پنجره اطافم ببینم. هراس از مکان سر بسته، به تدریج وجودم را فرا می‌گرفت. در این شهر، هرگز نمی‌شد آسمان را دید و برای همین، احساس گرفتار بودن در قفس، به آدم دست می‌داد.

صبحانه خوردن با چارلی در سکوت سپری شد. او آرزو کرد شروع خوبی در مدرسه داشته باشم. از او تشکر کردم، اما می‌دانستم که امید و آرزوی او در این مورد، بیهوده بود! شانس، همیشه از من فرار می‌کرد. چارلی زودتر از من از خانه بیرون رفت و راهی اداره پلیس شد. در واقع، اداره‌اش نقش همسر و خانواده را هم برای او بازی می‌کرد! بعد از رفتن چارلی، روی یکی از سه صندلی متفاوتی که پشت میز مربع‌شکلی از جنس چوب بلوط قرار داشتند، نشستم و مشغول بررسی آشپزخانه کوچک او شدم. دیوارهای شبکه‌بندی شده تیره، کابینت‌هایی به رنگ زرد روشن و کف لینولیم^(۱) سفید.

چیزی تغییر نکرده بود. هجده سال پیش، مادر من رنی، کابینت‌های آشپزخانه را زرد رنگ کرده بود، به این امید که بتواند کمی نور آفتاب را به این خانه بتاباند! در اتاق نشیمن بسیار کوچکی که کنار آشپزخانه بود، شومینه‌ای وجود داشت که روی تاقچه بالای آن ردیفی از عکس‌ها به چشم می‌خورد. اولین عکس، به عروسی چارلی و مادرم در شهر لاس‌وگاس^(۲) از ایالت تگزاس^(۳) مربوط می‌شد. بعد عکس دیگری قرار داشت که به وسیله پرستار مهربانی، بعد از تولد من در بیمارستان گرفته شده بود و هر سه نفر ما در آن عکس دیده می‌شدیم. بعد از آن هم، تعدادی از عکس‌های مدرسه‌ای من از ابتدا تا همین اواخر، چیده شده بود. دیدن آن عکس‌ها، من را شرمنده و خجالت‌زده

1. linoleum
2. Las Vegas
3. Texas

کرد. تصمیم گرفتم راهی برای متقاعد کردن چارلی پیدا کنم تا آن عکس‌ها را از آنجا بردارد و جای دیگری بگذارد؛ حداقل تا زمانی که قرار بود من در این خانه زندگی کنم. غیر ممکن بود کسی در این خانه زندگی کند و متوجه نشود، که چارلی هرگز نتوانسته بود یاد و خاطرهٔ مادرم را از ذهن و زندگی‌اش بزداید. این موضوع من را آزار می‌داد.

نمی‌خواستم خیلی زود به مدرسه برسم، اما ماندن در خانه هم، دیگر برایم مقدور نبود. ژاکم را پوشیدم و درحالی‌که با پوشیدن آن احساس امنیت بیشتری می‌کردم، از خانه خارج شدم و زیر باران ایستادم.

باران به صورت ریز و نم‌نم می‌بارید و شدت آن به حدی نبود، که بلافاصله من را خیس کند. دستم را به طرف کلید، که همیشه زیر برآمدگی کوچکی جلوی در گذاشته می‌شد، دراز کردم و آن را برداشتم و در را قفل کردم. شلاپ‌شولوپ پوتین‌های تازه‌ام در میان آب‌هایی که روی زمین جمع شده بودند، کمی عجیب و نگران‌کننده بود. دلم برای صدای طبیعی سنگ‌ریزه‌هایی که در فینیکس روی آنها پا می‌گذاشتم، تنگ شده بود. نمی‌توانستم بایستم و دوباره مثل دیروز، نگاه تحسین‌کننده‌ام را آن‌طور که دلم می‌خواست، به اتومبیلم بدوزم. عجله داشتم تا هر چه زودتر از میان رطوبت مه‌آلودی که دور تا دور سرم را گرفته و حتی تا روی موهایم در زیر کلاه نفوذ کرده بود، خارج شوم. داخل اتومبیل، تمیز و خشک بود. بیلی، یا شاید هم چارلی، داخل آن را حسابی تمیز کرده بود. با این وجود، صندلی‌هایی که روکشی به رنگ قهوه‌ای روشن داشتند، هنوز کمی بوی تنباکو، بنزین و قرص نعناع می‌دادند. موتور به راحتی استارت خورد و به سرعت، اما با سر و صدای زیادی روشن شد و من نفس راحتی کشیدم. اتومبیل با اینکه هنوز حرکت نکرده بود، سر و صدای زیادی ایجاد می‌کرد. به هر حال، از چنین ماشین کهنه‌ای نمی‌شد بیشتر از این انتظار داشت. رادیوی عهد بوق ماشین هم کار می‌کرد و این موهبتی بود که انتظارش را نداشتم!

پیدا کردن مدرسه گرچه اولین باری بود که به آنجا می‌رفتم، مشکل نبود. مدرسه هم مثل بیشتر مکان‌های دیگر درست در کنار بزرگراه واقع شده بود و شباهت زیادی به یک مدرسه نداشت! فقط تابلویی که روی آن نوشته شده بود: «دیرستان فورکس»

باعث شد پایم را روی ترمز بگذارم و توقف کنم. ساختمان مدرسه به خانه‌های شهر شباهت داشت و با آجرهای قرمز تیره ساخته شده بود. درخت‌ها و بوته‌های فراوانی دور تا دور ساختمان مدرسه را پوشانده و مانع از این بودند، که من بتوانم ارزیابی دقیقی از بزرگی آن داشته باشم. ساختمان این مدرسه نمی‌توانست، حس ورود به یک مرکز آموزشی را در من ایجاد کند. یاد دوران تحصیلی گذشته‌ام در فینیکس افتادم، اما اینجا از حصارهای فلزی و دستگاه‌های جستجوگر مدارس فینیکس خبری نبود.

اتومبیل را جلوی اولین ساختمان، پارک کردم. تابلوی کوچکی روی در این ساختمان، آویزان بود که روی آن نوشته شده بود: «دفتر». هیچ اتومبیلی جلوی این ساختمان نبود و من مطمئن بودم اتومبیل را در جای مناسبی پارک نکرده‌ام. با این حال، تصمیم گرفتم به جای اینکه مثل آدم احمقی در زیر باران به این طرف و آن طرف بروم، وارد آن ساختمان شوم و جهت‌ها را سؤال کنم. با بی‌میلی از اتومبیل گرم و نرم خودم پیاده شدم و از یک پیاده‌روی سنگی کوتاه و باریک که در اطراف آن پرچین‌های تیره‌ای دیده می‌شد، عبور کردم و خودم را به در ساختمان رساندم. قبل از باز کردن در، نفس عمیقی کشیدم.

داخل دفتر کاملاً روشن و گرم‌تر از حد انتظار من بود. در واقع ساختمان کوچکی بود و در محل انتظار آن، چند صندلی تاشو با رویه‌ای از چرم، روی یک فرش تجاری با نقش‌های نارنجی رنگ دیده می‌شد. اطلاعات‌ها و لوح‌های افتخار همه جا را پوشانده بودند و روی یکی از دیوارها، ساعت بزرگی با صدای بلندی تیک‌تاک می‌کرد. گلدان‌های پلاستیکی زیادی که گیاهان مختلفی در آنها کاشته شده بود، در همه جا به چشم می‌خورد، گویی در خارج از ساختمان فضای سبز کافی وجود نداشت! اتاق با پیشخوان درازی به دو نیمه تقسیم شده بود و روی پیشخوان پر از سبدهای سیمی بود. اعلامیه‌های زیادی هم که روی کاغذهای رنگی نوشته شده بودند، با نوارچسب به جلوی پیشخوان نصب شده بود. پشت پیشخوان، سه میز تحریر قرار داشت که پشت یکی از آنها زن عینکی و موقرمرزی نشسته بود. او پیراهن نازک بنفش‌رنگی به تن داشت و باعث شد من بی‌درنگ احساس کنم، که بیش از حد لباس پوشیده‌ام.

زن موقرمرز نگاهی به من انداخت و پرسید: «چه کمکی می‌تونم به شما بکنم؟»

«من ایزابلآ سوان»^(۱) هستم. برقی که در چشمانش درخشید، نشان می داد که بلافاصله من را به جا آورده است. ظاهراً در اینجا انتظار من را می کشیدند و بدون شک پیش از ورودم به مدرسه، شایعه های زیادی در مورد من، بر زبان ها جاری شده بود: «ایزابلآ سوان، دختر همسر سابق رییس پلیس، سرانجام به خانه پدرش بازمی گشت.» زن موقرمز گفت: «اوه، بله.» بعد به جستجو در میان کاغذهایی که روی میزش تلنبار شده و هر لحظه ممکن بود بریزند، پرداخت و سرانجام چیزی را که در جستجویش بود، پیدا کرد و گفت: «پیدا کردم. این هم برنامه درسی شما، به اضافه نقشه مدرسه.» او چند برگ کاغذ را روی پیشخوان گذاشت، تا من آنها را ببینم. بعد سعی کرد کلاس ها را روی نقشه به من نشان بدهد و بهترین مسیر را برای رسیدن به آنها مشخص کند. بعد برگه ای به من داد که می بایست به امضای معلم های کلاس هایی که قرار بود در آنها شرکت کنم، می رسید. این برگه را باید در پایان کلاس های آن روز، به او بازمی گرداندم. زن موقرمز لبخندی به من زد و درست مثل چارلی، آرزو کرد که اوقات خوشی را در شهر فورکس و به خصوص در آن مدرسه، داشته باشم.

وقتی به داخل اتومبیل برگشتم، دانش آموزان کم کم از راه می رسیدند. گشتی دور مدرسه زدم تا مقصد اتومبیل هایی را که وارد می شدند، پیدا کنم. چیزی که باعث خوشحالی ام شد، این بود که می دیدم بیشتر آن اتومبیل ها مثل اتومبیل من کهنه و رنگ و رو رفته هستند و هیچ زرق و برقی ندارند! در خانه مادرم، من در یکی از محدود محله های کم درآمد شهر فینیکس زندگی کرده بودم؛ همه این محله ها در بخش دره بهشت^(۲) واقع شده بودند. اما حتی در آن منطقه کم درآمد هم، دیدن یک مرسدس^(۳) بنز یا پورشه^(۴)، نو، چیز زیاد عجیبی نبود.

اما حالا در این مدرسه جدید، قشنگ ترین اتومبیلی که به چشمم خورد، یک ولووی براق بود که در گوشه ای از پارکینگ مدرسه وجود داشت. به محض اینکه به اولین جای خالی رسیدم، به سرعت موتور را خاموش کردم تا غرش صدای آن،

1. Isabella Swan
2. Paradise Valley District
3. Mercedes
4. Porsche

توجه افراد زیادی را به طرف من جلب نکند.

قبل از اینکه پیاده شوم، نگاهی به نقشه انداختم و سعی کردم جزئیاتی از آن را به حافظه ام بسپارم. امیدوار بودم که مجبور نشوم، هر روز آن نقشه را جلوی دماغم بگیرم و در جستجوی کلاس هایم به این سو و آن سو بروم. همه وسایلم را درون کیفم جای دادم، کمر بند ایمنی را باز کردم، نفس بسیار عمیق و بسیار حجیمی کشیدم و با تردید اندیشیدم: «از عهده این کار برمی آم. لازم نیست بترسم، اینجا کسی نیست که بخواد من رو گاز بگیره!» سرانجام با بازدم محکمی، هوا را از شش هایم خارج کردم و از اتومبیل پیاده شدم.

درحالی که به طرف پیاده رو می رفتم، کلاهم را کاملاً روی سرم کشیدم. پیاده رو پر از دانش آموزان نوجوان بود. ژاکت تیره و ساده من، توجه زیادی را جلب نمی کرد و این موضوع باعث خوشحالی من بود.

وقتی به نزدیکی کافه تریا رسیدم، به راحتی توانستم ساختمان شماره سه را پیدا کنم. در گوشه شرقی ساختمان، عدد ۳ بزرگ و تیره ای روی تابلوی سفید مربع شکلی، نقش بسته بود. همچنان که به در ساختمان نزدیک می شدم، احساس کردم که تنفس ملایم من در حال تبدیل شدن به نفس های سریع و عمیق است! درحالی که سعی داشتم نفسم را حبس کنم، دنبال دو نفر که بارانی های هم شکلی پوشیده بودند، از میان در گذشتم و وارد ساختمان شدم.

کلاس درس کوچک بود. دو دختری که جلوتر از من بودند، درست جلوی در کلاس ایستادند تا کت ها و بارانی های خودشان را روی قلاب هایی که در یک ردیف طولانی به دیوار نصب شده بودند، بیاویزند. من هم همان کار را کردم. یکی از آن دخترها، پوستی به رنگ ظروف چینی و موهای بلوند داشت. دیگری هم رنگ پریده بود و موهای قهوه ای روشن داشت. خوشحال بودم که حداقل، رنگ پوستم هم نمی توانست زیاد من را از دیگران متمایز کند.

به طرف میز معلم رفتم و برگه ای را که قرار بود امضا کند، به او نشان دادم. او مرد بلند قدی بود که موهایش در حال ریزش بودند. اسم او روی پلاک کوچکی که روی

میزش قرار داشت، نوشته شده بود: «آقای میسون»^(۱). وقتی او اسم من را دید، به صورتم خیره شد که البته برای من خوش آمدگویی چندان دل‌گرم کننده‌ای نبود. احساس کردم که رنگ صورتم مثل گوجه‌فرنگی رسیده شده است! اما باز جای شکرش باقی بود که او بدون معرفی کردن من به کلاس، با اشاره‌ای من را به طرف یک میز خالی در انتهای کلاس فرستاد. حالا هم‌کلاسی‌های جدیدم نمی‌توانستند به راحتی به من خیره شوند، اما بعضی از آنها با سعی و تلاش مخفیانه‌ای موفق به انجام این کار شدند.

چشم‌هایم را به فهرست مطالب خواندنی که معلم به دستم داده بود، دوختم. مطلب نسبتاً ساده‌ای بود: برونته^(۲)، شکسپیر^(۳)، چوسر^(۴)، فاکتر^(۵). من پیش‌تر همه آن متن‌ها را خوانده بودم. البته این موضوع به همان اندازه که تسلی‌بخش می‌نمود، کسالت‌آور هم بود. نمی‌دانستم مادرم حاضر می‌شود، پوشه مقاله‌های قبلی‌ام را برایم بفرستد، یا اینکه فکر می‌کرد این کار نوعی تقلب است. درحالی‌که معلم گرم صحبت کردن بود، در ذهن خودم به بحث و جدل با مادرم مشغول بودم.

زنگ در با صدایی تودماغی به صدا درآمد. وقتی از کلاس خارج شدم، پسر بلندبالا و لاغری با صورت کک‌مکی و موهای تیره روغن‌زده، به دیوار راهرو تکیه داده بود تا

1. Mason

۲. شارلوت برونته (Charlotte Brontë) رمان‌نویس انگلیسی، که بین سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۸۵۵ می‌زیست. اثر معروف او رمان جین ایر (Jane Eyre) می‌باشد، که در سال ۱۸۴۷ نوشته شده است و از آثار کلاسیک قرن نوزدهم محسوب می‌شود. (مترجم)

۳. ویلیام شکسپیر (William Shakespear)، شاعر و نمایشنامه‌نویس معروف انگلیسی، که در فاصله سال‌های ۱۵۶۴ تا ۱۶۱۶ می‌زیست و کمتر شاعر یا نمایشنامه‌نویسی را در ادبیات انگلیسی می‌توان یافت، که به پایه شهرت و افتخار او رسیده باشد. (مترجم)

۴. جفری چوسر (Geoffery Chaucer)، مشهور به پدر ادبیات انگلیسی، بین سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۴۰۰ میلادی می‌زیست و اثر معروف اما ناتمام او، قصه‌های کانتربری (The Canterbury Tales) است که بخش عمده آن بعد از سال ۱۳۸۷ به رشته تحریر درآمده است. (مترجم)

۵. ویلیام فاکتر (William Faulkner)، رمان‌نویس مشهور آمریکایی در قرن بیستم، که بین سال‌های ۱۸۹۷ تا ۱۹۶۲ می‌زیست. او در سال ۱۹۴۹ به اخذ جایزه نوبل نایل شد. خشم و هیاهو یکی از آثار مشهور اوست. (مترجم)

با من صحبت کند.

او گفت: «تو ایزابل سوان هستی، درسته؟» به نظر می‌آمد که نیتی جز کمک کردن به من ندارد. شبیه به عضو یک باشگاه شطرنج بود، که می‌خواست به عضو دیگری کمک کند.

گفتم: «بلا». همه کسانی که در نزدیکی ما بودند، برگشتند و به من خیره شدند.

او پرسید: «کلاس بعدی تو چه وقته؟»

مجبور شدم دنبال تکه کاغذی که داخل کیفم بود، بگردم. گفتم: «امور دولتی، با آقای جفرسون»^(۱)، کلاس شماره شش.

به هر طرف که نگاه می‌کردم، با چشم‌های کنجکاو رویه‌رو می‌شدم.

پسر بلندقد و لاغر گفت: «من دارم می‌رم ساختمون شماره چهار. می‌تونم شمارو هم راهنمایی کنم.» لحن او بیش از حد خیرخواهانه بود! بعد اضافه کرد: «من اریک»^(۲) هستم.» لبخند تردیدآمیزی زدم و گفتم: «متشکرم.»

ژاکت‌هایمان را برداشتیم و به زیر باران رفتیم. باران دوباره شروع شده بود. می‌توانستم قسم بخورم که چند نفر پشت سر ما می‌آمدند، تا به حرف‌هایمان گوش کنند! امیدوار بودم که دچار ترس روانی نشده باشم.

او پرسید: «اینجا فرق زیادی با فینیکس داره، مگه نه؟»

«آره، خیلی.»

«اونجا زیاد بارون نمی‌آد، درسته؟»

«سه یا چهار بار در سال.»

با لحن متعجبی گفت: «عجب! هوای اونجا چطوره؟»

«آفتابی.»

«تو به نظر زیاد سبزه نمی‌آی؟»

«مادر من پوست سفیدی داره، من هم به اون رفتم!»

با نگرانی به صورت من نگاه کرد، من آهی کشیدم. به نظر می‌آمد که حس

شوخی طبعی من با آن هوای بارانی سازگار نیست. حتماً تا چند ماه دیگر به کلی شوخی و طنز را فراموش می‌کردم.

دوباره به طرف کافه‌تريا برگشتیم و به ساختمان‌های جنوبی اطراف سالن ورزش نزدیک شدیم. با اینکه در ورودی سالن ورزش کاملاً مشخص بود، اریک تا نزدیکی در، مرا همراهی کرد. وقتی که دستگیره در را لمس کردم، او گفت: «خوب، موفق باشی. شاید کلاس‌های دیگه‌ای هم با هم داشته باشیم.» خشنود و امیدوار به نظر می‌رسید. من لبخند مبهمی به او زدم و وارد سالن ورزش شدم.

تا ظهر، اوضاع به همان منوال سپری شد. معلم مثلثات من آقای وارنر^(۱) بود، که ممکن بود فقط به خاطر نوع درسی که می‌داد، از او متفر شوم. او تنها کسی بود که من را جلوی کلاس نگر داشت، تا خودم را معرفی کنم. با لکنت زبان خودم را معرفی کردم و درحالی که با صورت سرخ شده از خجالت، به طرف صندلی‌ام می‌رفتم، چیزی نمانده بود تعادل‌م را از دست بدهم.

بعد از شرکت در دو کلاس متوالی، به تدریج توانستم چند تا از چهره‌های کلاس را به خاطر بسپارم. همیشه یک نفر پیدا می‌شد که شجاع‌تر از بقیه باشد و از من پرسد که از فورکس خوشم می‌آید یا نه. سعی داشتم رفتار سنجیده‌ای داشته باشم، اما بیشتر وقت‌ها مجبور می‌شدم کلی دروغ بگویم، حداقل دیگر احتیاجی به نقشه نداشتم.

در دو کلاس مثلثات و زبان اسپانیولی، دختری کنار من نشست و بعد هم، همراه با من برای خوردن ناهار به کافه‌تريا آمد. او دختر ریزنقشی بود و حدود ده سانتی‌متر از من، که صد و شصت و پنج سانتی‌متر بودم کوتاه‌تر بود، اما موهای تیره بلند و مجعدی داشت که، بلندی قامتش را بیشتر نشان می‌داد. نمی‌توانستم نام او را به خاطر بیاورم، بنابراین در مقابل پرحرفی و وراجی او در مورد معلم‌ها و کلاس‌ها، فقط سرم را تکان دادم و تلاشی برای شرکت در صحبت‌های او نکردم.

با چند نفر از دوستان او در انتهای یک میز پُر نشستیم. او من را به آنها معرفی کرد، اما خیلی زود همه اسم‌ها را فراموش کردم. به نظر می‌رسید که شجاعت او برای صحبت کردن با من، آنها را تحت تأثیر قرار داده است. اریک، یعنی همان پسری که او

1. Vamer

را در کلاس انگلیسی دیده بودم، از آن سوی کافه‌تريا برای من دست تکان داد. او در آن سوی سالن ناهارخوری نشسته بود و برای اولین بار سعی داشت با چند غریبه که ظاهر عجیبی داشتند، حرف بزند و این اولین بار بود که من آن غریبه‌ها را می‌دیدم.

آنها در گوشه کافه‌تريا نشسته بودند؛ در دورترین فاصله ممکن از جایی که من نشسته بودم. پنج نفر بودند. صحبت نمی‌کردند، غذا هم نمی‌خوردند، اما در مقابل هرکدام از آنها روی میز، ظرف غذای دست‌نخورده‌ای دیده می‌شد. برخلاف بیشتر دانش‌آموزان مدرسه، آنها به من خیره نشده بودند. در واقع هیچ توجهی به من نشان نمی‌دادند و شاید بهتر است بگویم، اصلاً اهمیتی برای آنها نداشتم. برای همین می‌توانستم با خیال راحت به آنها خیره شوم، بدون آنکه نگران تلاقی نگاهم، با نگاه دو چشم کنجکاو و علاقمند باشم. اما چیزی که توجه من را به خود جلب کرده بود، هیچ یک از آنها که گفتم، نبود.

آن پنج نفر اصلاً شبیه به هم نبودند. آنها سه پسر و دو دختر بودند. یکی از آن سه پسر، ماهیچه‌های بزرگی داشت و شبیه به یک وزنه بردار واقعی بود. او موهای تیره و مجعدی داشت. دیگری بلند قدتر و لاغرتر بود، اما او هم بدنی عضلانی داشت و رنگ موهایش هم بلوند عسلی بود. سومی قدبلندتر، اما لاغرتر از دوتای قبلی بود و موی نامرتبی به رنگ برنز داشت. چهره و حرکات او، پسرانه‌تر از آن دوتای دیگر بود که به نظر می‌رسید به جای دبیرستان باید در دانشگاه باشند؛ حتی به آنها می‌آمد که جزو معلمان این دبیرستان باشند!

دخترها متضاد پسرها بودند. دختر قد بلندتر اندام جذابی داشت، از آنهایی که می‌شد عکسشان را روی جلد مجله‌های ورزشی مشاهده کرد. از آن نوع دخترهایی بود که باعث می‌شد، هر دختر دیگری با دیدن او احساس غبطه و حتی حسادت کند. موهای طلایی‌رنگی داشت، که به نرمی روی پیشش ریخته شده بود. دختر کوتاه‌قدتر، شبیه به یک پری لاغر و ریزنقش بود. موهایش تیره سیر بود، که کوتاه اصلاح شده و در جهات مختلف پراکنده بودند.

اما از سوی دیگر، آنها به طور مبهمی دقیقاً شبیه هم بودند. همه آنها رنگ‌پریده به نظر می‌آمدند و رنگی شبیه به گچ داشتند. بدون شک، آنها رنگ‌پریده‌ترین دانش‌آموزانی

بودند که در این شهر بی آفتاب زندگی می کردند. آنها حتی از من هم رنگ پریده تر بودند! با وجود اینکه رنگ موهایشان با هم تفاوت داشت، همگی چشم های بسیار تیره ای داشتند. زیر چشم هایشان هم سایه های تیره ای دیده می شد، سایه هایی که بیشتر شبیه خراش های ارغوانی رنگی بودند. مثل این بود که همه آنها شب گذشته را نخوابیده باشند یا اینکه دماغ شکسته شان تازه خوب شده باشد! به استثنای بینی هایشان، بقیه اعضای صورت هایشان، صاف، بی نقص و زاویه دار بودند.

اما همه اینها آن چیزی نبودند که مانع شوند، نگاهم را از آنها برگیرم. علت خیره شدن من به آنها این بود که صورت هایشان، با وجود تفاوت ها و شباهت هایی که داشتند، به طور غیر قابل باوری زیبا بود. آنها چهره هایی داشتند که نمی شد آن را به جز روی صفحه های مجله های مُد مشاهده کرد. چهره هایشان شبیه به تابلوهایی بود، که استاد پیری به عنوان چهره یک فرشته نقاشی کرده باشد. انتخاب زیباترین چهره در میان آنها کار ساده ای نبود؛ شاید می شد دختری را که موی بلوند یا پسری را که موهای برنزی داشت، خوش سیما تر از بقیه آنها تلقی کرد. هر پنج نفر نگاه هایشان را به جاهای نامعلومی دوخته بودند؛ به جاهایی دور از خودشان، دور از سایر دانش آموزان و در واقع دورتر از هر چیزی که بتوانم نام ببرم. همچنان که به آنها خیره شده بودم، دختر ریزنقش بلند شد و سینی غذایش را هم برداشت. نوشیدنی و سیب دست نخورده بودند. او با گام های سریع و موقری دور شد. به او نگاه می کردم و محو ظرافت گام های او شده بودم، که به خرامیدن رفاضان باله شباهت داشت. سینی اش را در جای مخصوص گذاشت و به سرعت از در خارج شد، سرعتی که تصور آن برای من ممکن نبود. نگاهم به طرف بقیه آنها برگشت که بدون هیچ تغییر و تحرکی نشسته بودند.

از دختری که با من کلاس زبان اسپانیولی داشت و اسمش را فراموش کرده بودم، پرسیدم: «اونها کی هستن؟»

وقتی او سرش را بالا آورد تا ببیند من در مورد چه کسانی حرف می زنم - اگرچه شاید منظورم را از لحن حرف زدنم فهمیده بود - پسری که در میان آن پنج نفر لاغرتر و جوان تر به نظر می رسید و چهره پسرانه ای داشت، برگشته بود و به او نگاه می کرد. مدت کوتاهی به آن دختر نگاه کرد و بعد چشم های تیره اش به روی صورت من لغزید؛

اما به سرعت نگاهش را از من دزدید، سریع تر از آنچه که من نگاهم را از او برگیرم. با این وجود من از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. در آن نگاه درخشنده کوتاه، هیچ حالتی دیده نمی شد. گویی دختری که در کنار من نشسته بود، نام او را بر زبان آورده باشد و او با حرکتی بی اختیار سرش را بلند کرده و به ما نگاه کرده و تصمیم گرفته بود، هیچ جوابی به ما ندهد.

دختر بغل دستی ام خنده خجالت زده ای کرد و مثل من نگاهش را به زمین دوخت. بعد گفت: «آنها ادوارد و اِمت کالْن^(۱)، و رزالی و جاسپر هیل^(۲) هستند. اون دختری هم که بلند شد و رفت، آلیس^(۳) کالْن بود. همه اونها با دِکسر کالْن و همسر اون زندگی می کنن.» او این حرف ها را زیر لب به من گفت. از گوشه چشم، نگاهی به پسر خوش سیما کردم که حالا نگاهش را به سینی غذایش دوخته بود و با انگشت های سفید و بلندش، مشغول تکه تکه کردن یک نان شیرینی حلقوی درون بشقابش بود. دهان او با سرعت زیادی حرکت می کرد و لب هایش به زحمت از هم باز می شد. آن سه نفر دیگر هنوز به دوردست نگاه می کردند؛ با این حال من احساس می کردم که او با صدای آهسته ای با آنها سخن می گفت.

به اسم های عجیب و نامعمول آنها فکر کردم، نام هایی که بیشتر به پدر بزرگ ها می خورد. اما شاید هم در این شهر کوچک، این اسم ها رواج داشتند. سرانجام اسم دختری را که در کنارم نشسته بود، به یاد آوردم: جسیکا^(۴)، یک اسم کاملاً رایج و متداول. در کلاس تاریخ دبیرستان قبلی ام در فینیکس، دو دختر دیگر بودند که همین اسم را داشتند.

درحالی که سعی داشتم خودم را زیاد علاقمند نشان ندهم، گفتم: «اونها... خیلی خوش چهره هستن.»

جسیکا خنده ای کرد و گفت: «آره! گرچه همشون با هم زندگی می کنن!» در لحن او می شد، تعجب و تحقیر همه مردم شهر را نسبت به آن پنج نفر احساس کرد. اما

1. Edward and Emmett Cullen

2. Rosalie and Jasper Hale

3. Alice

4. Jessica

واقعیت این بود که چنین خانواده‌ای، حتی در فینیکس هم ممکن بود دلیلی برای بروز شایعه‌ها باشند.

پرسیدیم: «کالن‌ها کدوم‌ها هستن؟ به نظر نمی‌رسه که اون‌ها با هم ارتباط داشته باشن...»

«اوه، در واقع از یک خانواده نیستن. دکتر کالن خیلی جوونه، سی‌ساله یا حداکثر سی و چند ساله به نظر می‌آد. اون همه این بچه‌هارو به فرزندخوندگی قبول کرده. اِمت و رزالی برادر و خواهر هستن - مو بلوندهارو می‌گم - و فرزندخوندهای دکتر کالن به حساب می‌آن.»

«البته سن اون‌ها برای فرزندخونده بودن کمی زیاده.»

«درسته. جاسپر و رزالی هر دو هجده ساله هستن اما از هشت‌سالگی با خاتم کالن زندگی کرده‌ان. اون عمه یا خاله اونهاست.»

«واقعاً آدم‌های خیلی مهربونی هستن که این همه نوجوون‌رو به فرزندخوندگی قبول کرده‌ان.»

جسیکا با بی‌میلی گفت: «فکر می‌کنم همین‌طور باشه که می‌گی.» و به نظرم رسید که او بنا به علت نامعلومی، چندان از دکتر کالن و همسر او خوشش نمی‌آید. از روی نگاه‌هایی که جسیکا به آن پنج نفر انداخته بود، می‌توانستم بگویم که به آنها حسادت می‌کرد. او ادامه داد: «به نظر من خاتم کالن اصلاً نمی‌تونه بچه‌دار بشه.» این جمله را با لحنی گفت، که گویی می‌خواست نشان دهد آنها سرپرستی آن چند بچه را فقط از روی مهربانی نپذیرفته‌اند و علت دیگری هم داشته است.

در طول گفتگویم با جسیکا، چشم‌های من بارها و بارها به طرف میزی که آن خانواده عجیب نشسته بودند، لغزید. آنها همچنان بی‌آنکه لب به غذا بزنند، به دیوارها خیره شده بودند!

پرسیدیم: «بینم، اون‌ها از اول همین‌جا زندگی کرده‌ان؟» حتماً در یکی از تابستان‌های گذشته‌ای که در این شهر سپری کرده بودم، آنها را دیده‌ام.

«نه!» جسیکا این کلمه را طوری ادا کرد که گویی موضوع بسیار مسلم و واضحی بود، حتی برای تازه‌واردی مثل من. او ادامه داد: «اون‌ها دو سال پیش از یه جایی تو

آلاسکا به این شهر اومده‌ان.»

احساس حسرتی همراه با آسودگی به من دست داد. حسرت از اینکه آنها به همان اندازه که زیبا و خوش‌سیمما بودند، غریبه حساب می‌شدند و مسلم بود که به وسیله اهالی این شهر پذیرفته نشده بودند. آسودگی برای اینکه من تنها تازه‌وارد آن شهر نبودم و بدون شک جالب‌ترین غریبه هم به حساب نمی‌آمدم.

همچنان که به آنها خیره شده بودم، ناگهان یکی از آنها - در واقع یکی از کالن‌ها که جوان‌ترین فردِ گروه پنج‌نفره بود - سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه من گره خورد. این بار، کنجکاوی آشکاری در چهره او دیده می‌شد. نگاهم را به سرعت برگرداندم، اما احساس کردم او قصد دارد نگاهش را با نگاه من گره بزند.

پرسیدیم: «اسم اون پسری که موهای قهوه‌ای متمایل به قرمز داره، چیه؟» از گوشه چشم نگاهی به او انداختم. او هنوز نگاه خیره‌اش را به من دوخته بود، اما نه به شکلی که دانش آموزهای دیگر به من خیره می‌شدند. ناامیدی اندکی در چهره‌اش دیده می‌شد. دوباره نگاهم را به پایین دوختم.

«اون ادوآرده. خیلی خوش‌قیافه‌اس، اما وقت خودت رو تلف نکن، چون با هیچ دختری دوست نمی‌شه. ظاهراً هیچ کدوم از دخترای این‌جارو به اندازه کافی برای خودش خوش‌قیافه نمی‌دونه.» بعد طوری بینی‌اش را بالا کشید که گویی بوی انگور ترش به مشامش خورده بود! حدس زدم که ادوآرد، زمانی در گذشته، دست دوستی او را پس زده باشد!

لبم را گاز گرفتم تا لبخندم را پنهان کنم. باز هم نگاه سریعی به ادوآرد انداختم. صورتش را برگردانده بود، اما به نظرم رسید که گونه‌های او هم کمی به طرف بالا جمع شده بودند، گویی او هم در حال لبخند زدن بود!

بعد از گذشت چند دقیقه دیگر، چهار نفر آنها با هم میز را ترک کردند. همه آنها به نحو قابل ملاحظه‌ای زیبا بودند، حتی آنکه درشت‌هیکل و عضلاتی بود. نگاه کردن به آنها کمی نگران‌کننده بود. پسری که ادوآرد نام داشت، دیگر به من نگاه نکرد.

همراه با جسیکا و دوستانش پشت میز نشسته بودیم. بی‌شک اگر تنها بودم، ترجیح می‌دادم زودتر از پشت میز بلند شوم. نگران بودم که مبادا روز اولی که به مدرسه آمده‌ام،

با تأخیر در کلاس درس حاضر شوم. یکی از کسانی که تازه با او آشنا شده بودم، و چند بار به من یادآوری کرده بود که نام او آنجلاست، ساعت بعد با من کلاس زیست‌شناسی دو داشت. ما در سکوت در کنار هم، به طرف کلاس راه افتادیم. وقتی وارد کلاس شدیم، آنجلا به طرف میز آزمایشگاهی که رویه سیاهی داشت، رفت و نشست؛ شبیه به همان میزهایی که من به آن عادت داشتم. یک نفر دیگر هم در کنار او نشسته بود. در واقع همه میزها به جز یک میز، اشغال شده بودند. نزدیک به راهروی کلاس، موهای غیرعادی ادوارد کالن را تشخیص دادم. او نزدیک صندلی خالی نشسته بود.

وقتی که در حال رفتن به طرف معلم بودم تا خودم را معرفی کنم و برگه‌ام را به امضای او برسانم، ادوارد کالن را با نگاهی پنهانی از نظر گذراندم. درست زمانی که از کنار او رد می‌شدم، او تکانی خورد و در صندلی خود صاف نشست. دوباره به من خیره شد و نگاهش با نگاه من تلاقی کرد. حالت چهره‌اش عجیب‌ترین حالتی بود که در تمام عمرم دیده بودم. نگاه او خصمانه و خشمگین بود. به سرعت نگاهم را از او دور کردم و درحالی که متعجب بودم، رنگ چهره‌ام به سرخی گرایید. پام به کتابی که روی زمین افتاده بود، گیر کرد و مجبور شدم برای اینکه زمین نیفتم، گوشه میزی را بگیرم. دختری که در آن نزدیکی نشسته بود، توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

متوجه شدم که چشم‌های ادوارد تیره هستند، به تیرگی زغال. آقای بُر^(۱) برگه من را امضا کرد و کتابی را به دستم داد. خوشبختانه او هم اصراری برای معرفی کردن من به دانش‌آموزان کلاس نداشت. حدس زدم که می‌توانم با او رابطه دوستانه‌ای داشته باشم. بدون شک، او هیچ چاره‌ای نداشت به جز اینکه من را به طرف تنها صندلی اشغال‌نشده در وسط کلاس روانه کند. وقتی که کنار ادوارد کالن می‌نشستم، نگاهم را به طرف پایین دوختم. هنوز هم از نگاه خصمانه‌ای که به من انداخته بود، هاج و واج بودم.

وقتی کتابم را روی میز گذاشتم، به طرف بالا نگاه نکردم و فقط روی صندلی‌ام نشستم، اما می‌توانستم تغییر وضعیت او را از گوشه چشمم بینم. او بدنش را به سمت

مخالف من خم کرده و تا آنجا که می‌توانست خودش را به لبه صندلی‌اش کشیده بود. چهره‌اش در هم رفته بود، مثل اینکه بوی بدی به مشامش رسیده باشد.

به طور پنهانی، موهای خودم را بویدم. موهایم بوی توت‌فرنگی می‌داد، که بوی شامپوی مورد علاقه‌ام بود. به نظر نمی‌رسید که بوی بدی باشد. موهایم را رها کردم تا روی شانه راستم بریزد و به این ترتیب پرده تیره‌ای را بین خودم و او ایجاد کردم و کوشیدم، توجهم را به حرف‌های معلم معطوف سازم.

بدبختانه، درس آن روز به آناتومی سلولی مربوط می‌شد، چیزی که من در دبیرستان قبلی‌ام مطالعه کرده بودم. به هر حال، درحالی که نگاهم را پایین انداخته بودم، یادداشت‌هایی برداشتم.

گاهی از میان پرده موهایم به پسر عجیبی که در کنارم نشسته بود، نگاهی می‌انداختم. تا پایان کلاس، او وضعیت خشک و ثابت بدن خود را عوض نکرد و همچنان بیشترین فاصله ممکن را از من گرفته بود. می‌توانستم دست او را که روی زانوی چپش، به مشت گره‌کرده‌ای تبدیل شده بود، بینم. تاندون‌های دستش در زیر پوست سفیدش، برآمده شده بودند. دست او تا آخر کلاس به همان حال باقی ماند. آستین‌های بلند پیراهن سفیدش را تا آرنج بالا زده بود و ساعدش به نحو شگفت‌انگیزی در زیر پوست روشنش، سفید و عضلانی به نظر می‌رسید. حالا او در اینجا درشت‌تر از زمانی که نظر می‌آمد، که در کافه‌تريا کنار برادرش نشسته بود.

به نظر می‌رسید که این کلاس طولانی‌تر و کیش‌دارتر از کلاس‌های دیگر باشد. شاید به خاطر این بود که روز رفته‌رفته به پایان خود نزدیک می‌شد، یا شاید برای این بود که من در انتظار باز شدن مشت گره‌کرده ادوارد کالن بودم! اتفاقی که هرگز نیفتاد. او همچنان ساکن و بی‌حرکت نشسته بود و به نظر می‌آمد که حتی نفس هم نمی‌کشد. چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ شاید حرف‌هایی که جسیکا سر میز نهار زده بود، چندان هم بیراه نبودند. شاید او آن حرف‌ها را صادقانه، و نه از روی رنجش، بر زبان آورده بود.

به هر حال این چیزها ربطی به من نداشت، چون آن پسر عجیب هیچ شناختی از من نداشت.

یک بار دیگر نگاه مخفیانه‌ای به او انداختم و البته از انجام این کار پشیمان شدم. او

دوباره نگاه خشمگینش را به من دوخته و چشم‌های تیره‌اش پر از نفرت و انزجار بود. نگاهم را از او دزدیدم و دوباره در صندلی خود فرو رفتم و ناگهان عبارت «اگر نگاه‌ها کُشنده بودند» به ذهنم خطور کرد.

در همان لحظه، زنگ پایان کلاس‌ها با صدای بلندی به گوش رسید و من را از جا پراند و ادوارد کالن هم از روی صندلی‌اش بلند شد. او به نرمی زیادی از جا بلند شده بود و بسیار قلدبلندتر از حد تصور من به نظر می‌رسید. پشت او به طرف من بود و قبل از اینکه همه بچه‌ها از روی صندلی‌هایشان بلند شوند، او از کلاس بیرون رفته بود.

دوباره روی صندلی‌ام نشستیم. بدنم خشکیده بود و نگاه خیره و بی‌حالتم هنوز به مسیر خروج او از کلاس دوخته شده بود. او خیلی بدجنس به نظر می‌آمد. رفتار منصفانه‌ای با من تازه‌وارد نکرده بود. آهسته به جمع کردن وسایلم مشغول شدم. سعی داشتم خشمی را که بر وجودم مستولی شده بود، کنترل کنم و می‌ترسیدم که چشم‌هایم اشک‌آلود شوند. بنا به دلیل نامعلومی، وضعیت روحی و عاطفی من، به سختی با مخزن اشک‌هایم گره خورده بود. به طور معمول، هنگام عصبانیت می‌گریستم؛ که البته جز احساس حقارت و خواری بیشتر، ثمره دیگری نداشت.

صدای پسرانه‌ای پرسید: «تو ایزابلا سوان نیستی؟»

سرم را بلند کردم و نگاهم به چهره جذاب و کودک‌نمای پسری افتاد. موی طلایی روشن او با دقت ژل زده شده و به صورت طره‌های منظمی درآمده بود. رویه‌روی من ایستاده بود و با لبخند دوستانه‌ای به صورتم نگاه می‌کرد. بدون شک، او برخلاف ادوارد، هیچ بوی بدی را از طرف من استشمام نکرده بود.

با لبخندی جمله او را اصلاح کردم: «بلا».

«من مایک^(۱) هستم».

«سلام، مایک».

«ببینم، برای پیدا کردن کلاس بعدی خودت به کمک احتیاج نداری؟»

«راستش، می‌خوام به سالن ورزش برم. فکر می‌کنم بتونم پیداش کنم».

«کلاس بعدی من هم، ورزشه!» به نظر خوشحال و هیجان‌زده می‌آمد، اما به نظر

من چنین تقارنی در مدرسه‌ای به آن کوچکی، موضوع مهمی نبود. با هم به طرف کلاس رفتیم. آدام پُرحرفی بود و زیاد به من فرصت اظهارنظر نمی‌داد، که البته من هم از این موضوع ناراحت نبودم. تا ده سالگی در کالیفرنیا زندگی کرده بودم، بنابراین حداقل احساس من را در مورد آفتاب می‌دانست. معلوم شد که کلاس ادبیات انگلیسی ما هم مشترک بود. او بهترین و دلنشین‌ترین کسی بود که در روز اول، تا آن لحظه ملاقات کرده بودم.

اما وقتی که خواستیم وارد سالن ورزش شویم، او پرسید: «تو نوک مداد یا چیزی مثل اون رو به پشت ادوارد کالن فرو کردی؟ هیچ وقت ندیده بودم همچین حالی داشته باشه».

تکانی خوردم. پس من تنها کسی نبودم که متوجه حال او شده بود و گویا رفتار آن روز، رفتار همیشگی و عادی ادوارد کالن نبود. تصمیم گرفتم خودم را به کوچه علی‌چپ بزنم!

با لحن بی‌تفاوتی پرسیدم: «ببینم منظورت همون پسریه که توی کلاس زیست‌شناسی کنار من نشسته بود؟»

«آره، به نظر می‌رسید که درد می‌کشید!»

«نمی‌دونم. من اصلاً با اون حرف نزد».

مایک به جای رفتن به رختکن، سلاته‌سلانه کنار من راه می‌رفت. پرسید: «اگه من اونقدر شانس داشتم که کنار تو بشینم، باهات حرف می‌زدم».

قبل از اینکه وارد رختکن دخترانه سالن ورزش شوم، لبخندی به او زدم. او رفتار دوستانه‌ای داشت و بدون شک از من خیلی خوشش آمده بود. اما این موضوع ناراحتی و رنجش من را نسبت به ادوارد کالن، از بین نبرده بود.

معلم ورزش، آقای کِلِپ^(۱) بود که به او مربی می‌گفتند. او لباس ورزش نسبی را برای من پیدا کرد، اما مجبورم نکرد که روز اول آن را بپوشم. در مدرسه قبلی‌ام در فینیکس، دوره دبیرستان فقط دو سال تربیت‌بدنی داشت، اما در این مدرسه، تربیت‌بدنی برای هر چهار سال دبیرستان اجباری بود. در واقع، فورکس جهنم شخصی من روی

کره زمین بود!

مشغول تماشای چهار بازی والیبال شدم، که به طور همزمان برگزار می شدند. با به یاد آوردن زخم های متعدد و کوفتگی هایی که در گذشته در حین بازی والیبال تحمل کرده بودم، دچار حالت تهوع شدم.

سرانجام آخرین زنگ هم به صدا درآمد. من آهسته به طرف دفتر مدرسه رفتم تا برگه امضا شده به وسیله معلم ها را تحویل بدهم. باران قطع شده بود، اما باد هنوز با شدت می وزید و حتی سردتر هم شده بود. بازوهایم را دور خودم پیچیده بودم. وقتی که وارد دفتر گرم و نرم شدم، با دیدن کسی که جلوتر از من ایستاده بود، چیزی نماتده بود که برگردم و از آنجا خارج شوم. اما این کار را نکردم.

ادوارد کالن پشت میز تحریر و پشت به من ایستاده بود. بار دیگر توانسته بودم موهای به هم ریخته برنزی او را تشخیص دهم. به نظر نمی رسید که او صدای وارد شدن من را به دفتر شنیده باشد. درحالی که پشتم را به دیوار چسبانده بودم، ایستادم و منتظر شدم تا متصدی پذیرش سرش خلوت شود.

ادوارد با صدای آهسته و جذابی با آن زن حرف می زد. به سرعت متوجه موضوع اصلی بحث آنها شدم. او اصرار داشت که از کلاس زیست شناسی شش ساعت در هفته، به کلاس دیگری در زمان دیگر منتقل شود... هر زمان دیگری که امکان داشت.

اصلاً باورم نمی شد که او به خاطر حضور من در آن کلاس، قصد انجام چنان کاری را داشته باشد. حتماً این کار او علت دیگری داشت... حتماً قبل از آمدن من به این مدرسه و حضور در کلاس زیست شناسی، اتفاق دیگری برای او افتاده بود. حتماً خشمی که بر چهره او مشاهده کرده بودم، علت دیگری به جز حضور من داشت. غیر ممکن بود که این پسر غریبه، به طور ناگهانی تا این حد از من متفر شده باشد.

در دفتر دوباره باز شد و ناگهان باد سردی درون اتاق پیچید و کاغذهای روی میز را از جا بلند کرد و موهای من را روی صورتم ریخت. دختری که وارد دفتر شده بود، به میز نزدیک شد و یادداشتی را در سبد کاغذها گذاشت و دوباره بیرون رفت. اما پشت ادوارد کالن دوباره خشک شد؛ آهسته برگشت و نگاه خشمگینانه اش را به من دوخت. او به طور غیر قابل باوری خوش سیما بود؛ با چشمانی که نگاه نافذی داشتند و از آنها

نفرت بیرون می یارید. برای یک لحظه، هیجانی ناشی از وحشت واقعی بر وجودم حاکم شد و مو را بر اندام من راست کرد. آن نگاه فقط یک ثانیه طول کشید، اما بیشتر از باد منجمدکننده، بدن من را فلج کرد. او به طرف متصدی پذیرش برگشت.

با صدایی نرم و ملایم و با لحنی عجولانه گفت: «اشکالی نداره، متوجه هستم که امکان پذیر نیست. از کمک شما، خیلی خیلی ممنونم.» و بعد، بی آنکه نگاهی به من بکند، روی پاشنه هایش چرخی زد و از در خارج شد.

من با حالتی خجالت زده به کنار میز متصدی پذیرش رفتم و درحالی که صورتم برای اولین بار به جای آنکه قرمز شود سفید شده بود، برگه امضا شده را به دست او دادم. متصدی پذیرش با لحن مادرانه ای پرسید: «عزیزم، روز اول رو چطور گذروندی؟» با صدای ضعیفی، به دروغ گفتم: «عالی بود.» اما او متقاعد نشده بود.

وقتی به کنار اتومبیل رسیدم، محوطه پارکینگ کمابیش خالی شده بود. اتومبیل مثل یک پناهگاه به نظر می رسید و در این شهر سبز مرطوب، نزدیک ترین چیزی بود که بین من و خانه ارتباط برقرار می کرد. مدتی در داخل اتومبیل نشستم و با نگاهی بی حالت و گنگ از پشت شیشه جلو به بیرون خیره شدم؛ اما به زودی سرما به من یادآوری کرد که باید بخاری را روشن کنم. سوئیچ را چرخاندم و موتور اتومبیل غرشی کرد و روشن شد. به طرف خانه چارلی به راه افتادم و در تمام طول راه به شدت تلاش می کردم، تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم.

فصل دوم

کتاب گشوده

روز بعد هم بهتر سپری شد... و هم بدتر. بهتر بود، چون بارش باران قطع شده بود، گرچه ابرها هنوز هم متراکم و گرفته به نظر می‌رسیدند. روز خوبی بود چون می‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشید. در کلاس ادبیات انگلیسی، مایک در کنارم نشست و سپس قدم‌زنان تا کلاس بعدی همراهی‌ام کرد. اریک در تمام مدت نگاه ناخشنودش را به مایک دوخته بود و به نظر می‌رسید که رفتار چاپلوسانه مایک او را ناراحت کرده است. امروز دیگر کسی به اندازه دیروز به من نگاه نمی‌کرد. با گروه بزرگی سر میز ناهار نشستم، شامل مایک، اریک، جسیکا و چند نفر دیگر که اسامی و چهره‌های آنها را رفته‌رفته به خاطر می‌سپردم. حالا احساس می‌کردم که به جای غرق شدن در آب، مشغول راه رفتن بر سطح آن هستم. از طرفی امروز نسبت به دیروز بدتر بود؛ هنوز هم صدای بادی که در بیرون از خانه می‌وزید، مانع از خوابیدنم می‌شد. روز بدتری بود، چون در کلاس مثلثات، وقتی که آقای وارنر مشغول حضور و غیاب بود، من دستم را بلند نکردم و جوابی هم که به پرسش او دادم، غلط بود. روز بدی بود، چون مجبور شدم والیبال بازی کنم و یک بار که نتوانستم خودم را از جلوی مسیر توپ دور کنم، باعث شدم که توپ به سر یکی از هم‌تیمی‌هایم برخورد کند. روز دوم از یک جهت دیگر هم بدتر بود: ادوارد کالن به مدرسه نیامده بود!

تا ظهر، به وقت ناهار فکر می‌کردم، وحشت داشتم که مبادا دوباره در معرض نگاه‌های هراس‌انگیز او قرار بگیرم. بخشی از وجود من می‌خواست با او روبه‌رو شود

و از مشک‌ش آگاه گردد. شب گذشته که روی تخت‌خوابم دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد، با خودم تصور کرده بودم که در صورت مواجه شدن با او چه بگویم. اما خودم را خوب می‌شناختم و شک داشتم که دل و جرأت این کار را داشته باشم. در واقع در ذهنم از خودم ببری پوشالی درست کرده بودم.

وقتی که همراه جسیکا وارد کافه‌تريا شدم، سعی کردم نگاهم را از جایی که ادوارد معمولاً در آنجا می‌نشست دور نگه دارم. اما نگاهم بی‌اختیار به آن طرف کشیده شد و چهار نفر از گروه پنج‌نفره آنها را که پشت میز همیشگی شان نشسته بودند، دیدم. ادوارد آنجا نبود!

مایک به استقبال من و جسیکا آمد و ما را به طرف میز خودش برد. جسیکا از بذل توجه مایک خشنود به نظر می‌رسید و دوستان او به سرعت به ما ملحق شدند. درحالی که سعی داشتم به حرف‌های آنها بی‌توجه نباشم، به شدت احساس ناراحتی می‌کردم و با اضطراب و نگرانی فراوان در انتظار لحظه ورود ادوارد به کافه‌تريا بودم. امیدوار بودم وقتی که می‌آید، با نگاه بی‌تفاوتی از کنار من عبور کند تا من به بیهودگی خیالات خودم پی ببرم.

اما او نیامد و با گذشت زمان، بر نگرانی و تشویش من افزوده می‌شد. تا آخر وقت ناهار، او آفتابی نشد و من با اعتماد به نفس بیشتری به کلاس زیست‌شناسی رفتم. مایک که کم‌کم من را به یاد سگ‌های شکاری می‌انداخت، با وفاداری تا در کلاس همراهی‌ام کرد. جلوی در کلاس، نفسم را حبس کردم اما بخت با من یار بود، چون ادوارد کالن را در کلاس هم ندیدم! هوایی را که جلوی در کلاس در شش‌هایم حبس کرده بودم، با فشار بیرون فرستادم و به طرف صندلی خودم رفتم. مایک هنوز هم دنبال می‌آمد و درباره سفری در آینده نزدیک به ساحل دریا و راجی می‌کرد. او آن‌قدر کنار میز من ماند، تا اینکه زنگ شروع کلاس‌ها به صدا درآمد. مایک لبخند آرزومندانه‌ای به من زد و رفت، تا در کنار دختری که موهایش را به طرز ناجوری فِر زده بود، بنشیند. به نظرم می‌رسید که باید در مورد مایک تصمیمی بگیرم که البته آسان نبود. در شهر کوچکی مثل فورکس که همه یکدیگر را می‌شناختند، رفتار سنجیده اصل مهمی بود. من هیچ وقت در زندگی کوتاه خودم، آدم کاردان و زیرکی نبوده‌ام و هیچ تجربه‌ای در

مورد نحوه رفتار با پسرهایی که رغبت زیادی برای دوستی نشان می‌دهند، نداشته‌ام. از اینکه قرار بود خودم به تنهایی پشت آن میز بنشینم، خوشحال بودم. ادوارد غایب بود. مدام غیبت او را به خودم گوشزد می‌کردم، اما نمی‌توانستم خودم را از فکر اینکه من دلیل غیبت او بوده‌ام، رها سازم. واقعاً مسخره و حتی خودخواهانه بود که فکر کنم کسی را تا آن حد تحت تأثیر قرار داده باشم. امکان نداشت. با این حال نمی‌توانستم نگرانی مربوط به واقعیت داشتن این موضوع را از ذهن خودم برانم.

وقتی که سرانجام کلاس‌های آن روز هم به پایان رسیدند و سرخی ناشی از خرابکاری‌ام در کلاس ورزش از گونه‌هایم رفت، به سرعت لباس‌هایم را که شلوار جین و یک پیراهن ملوانی آبی‌رنگ بود، پوشیدم. با عجله از رخت‌کن دخترها بیرون آمدم و خوشحال بودم که توانسته‌ام با موفقیت از دست مایک که همه جا سایه‌وار دنبال می‌آمد، فرار کنم. با عجله به طرف محوطه پارکینگ رفتم. پارکینگ شلوغ بود. سوار اتومبیل شدم و نگاهی به داخل کیفم انداختم، تا مطمئن شوم که همه وسایلم را برداشته‌ام.

شب گذشته فهمیده بودم که چارلی به جز نیمرو کردن تخم‌مرغ و پختن گوشت، بهره دیگری از هنر آشپزی ندارد؛ برای همین از او خواستم تا در مدت اقامتم در خانه او، آشپزخانه و امور مربوط به آن را به من واگذار کند. البته او هم تمایل کافی برای آویزان کردن کلید آشپزخانه در راهرو داشت! در ضمن، فهمیدم که او هیچ مواد غذایی در خانه ندارد. بنابراین لیست خرید خودم را تنظیم کرده بودم و از درون یک ظرف شیشه‌ای که درون قفسه ظرف‌ها قرار داشت و برچسب «پول غدا» روی آن خورده بود، پول کافی برداشته بودم و حالا قصد داشتم خودم را به مرکز خرید ثریفت‌وی^(۱) برسانم. موتور اتومبیل را با صدای گرکننده‌ای روشن کردم و بدون توجه به سرباهی که به طرف من برگشته بودند، با احتیاط خودم را به جایی از پارکینگ که اتومبیل‌ها برای خروج پشت سر هم صف کشیده بودند، رساندم. درحالی که پشت اتومبیل‌های دیگر ایستاده بودم، چنان قیافه‌ای گرفته بودم که گویی صدای غرش مهیب، از اتومبیل کس دیگری به گوش می‌رسید. ناگهان دو نفر از کالن‌ها را همراه با دوقلوهای هیل دیدم، که

1. Thriftway

سوار اتومبیلشان می شدند. همان ولووی براق و نو! قبل از آن به لباس هایشان توجه نکرده بودم، چون همیشه نگاهم مجذوب صورت های آنها می شد. اما حالا می توانستم ببینم که همه آنها بدون استثنا به طرز ساده ای لباس پوشیده بودند، اما لباس های آنها دارای علائم و نشانه هایی بود که حدس می زدم اشاره به منشأ طراحی آنها داشته باشد. با وجود چهره های زیبا و اندام های متناسبی که داشتند، لباس هایشان به تشنه زار می زد و به نظر می رسید که آنها برای تهیه لباس، از اسکاچ و ابر ظرفشویی استفاده کرده اند! در واقع به نظر می رسید میزان پول و ثروت آنها، تناسب چندانی با زیبایی چهره ها و تناسب اندام هایشان نداشته باشد. اما تجربه شخصی ام نشان داده بود که در بیشتر موارد، خداوند همه موهبت ها را به یک نفر اعطا نمی کند! به نظر نمی رسید که لباس های آنها بتواند در این شهر، برایشان وجهه و اعتباری را کسب کند.

نه، نمی توانستم به راحتی با این موضوع کنار بیایم. گویا انزوا طلبی، امر دلخواه و مطلوب آنها بود. با این حال، نمی توانستم انکار کنم که چهره ها و اندام های این افراد منزوی، همچون دریچه ای بود که به سوی زیبایی راستین گشوده شده است! وقتی که از کنار آنها رد می شدم، نگاهی به اتومبیل پر سر و صدای من انداختند، درست مثل همه! چشم هایم را به طرف جلو دوخته بودم و وقتی که سرانجام به طور کامل از محدوده دیرستان خارج شدم، نفس راحتی کشیدم.

ثرفیت وی زیاد از مدرسه دور نبود؛ باید در جهت جنوب از چند خیابان رد می شدم و به کنار بزرگراه می رفتم. بودن در داخل یک سوپرمارکت، احساس خوبی به من می داد؛ حالم عادی بود. در خانه مادرم هم خرید به عهده من بود، و در خانه جدید هم دوست داشتم همان وظیفه را برعهده بگیرم. قسمت درونی سوپرمارکت آن قدر بزرگ بود که صدای برخورد قطره های باران با پشت بام فروشگاه را نمی شنیدم و برای لحظاتی فراموش کردم که در شهر فورکس هستم.

وقتی به خانه رسیدم، سبزی ها و میوه ها را از اتومبیل خارج کردم و به درون خانه بردم و آنها را در هر جای خالی که پیدا کردم، گذاشتم و امیدوار بودم که چارلی از این کار من ناراحت نشود. سیب زمینی ها را در کاغذ آلومینیومی پیچیدم و آنها را درون اجاق گذاشتم تا بپزند. روی یک تکه گوشت استیک، مخلوط سرکه و روغن ریختم و

آن را درون یخچال روی یک کارتون تخم مرغ گذاشتم. وقتی از انجام این کارها فراغت پیدا کردم، کیف و کتاب هایم را به طبقه بالا بردم. پیش از شروع انجام تکالیف درسی ام، لباسم را عوض کردم و پیراهن خشکی پوشیدم و موهای خیس سرم را به صورت دم آسی درآوردم و برای اولین بار از لحظه ورودم به این شهر، ایمیل های دریافتی ام را خواندم. سه ایمیل برای من ارسال شده بود. مادرم نوشته بود:

بالآ عزیز،

همین که رسیدی، برای من بنویس. به من بگو پروازت چطور بود؟ بارون می اومد؟ از همین حالا دلم برات تنگ شده. من هم تقریباً چمدونم رو برای رفتن به فلوریدا بسته ام و آماده کردم، اما نمی تونم بلوز صورتی خودم رو پیدا کنم. تو می دونی اونو کجا گذاشتم؟ فیلیپ هم بهت سلام می رسونه. دوستدار تو، مامان. آهی کشیدم و به سراغ پیام بعدی او رفتم. این یکی، هشت ساعت بعد از پیام اول فرستاده شده بود. او نوشته بود:

بالآ،

تو هنوز هیچ ایمیلی برای من نفرستادی. ببینم، منتظر چی هستی؟ مامان. آخرین ایمیل او صبح همان روز فرستاده شده بود. او نوشته بود:

ایزابلآ! اگه تا ساعت پنج و نیم بعدازظهر امروز هیچ خبری از تو به من نرسه، همین امروز به چارلی تلفن می کنم!

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یک ساعت وقت داشتم، اما یکی از ویژگی های مادر من، عجل بودن او بود.

برایش نوشتم:

مامان،

آروم باش. همین حالا دارم برای تو پیام می فرستم. هیچ کار عجولانه ای نکن. بالآ.

آن را فرستادم و دومی را شروع کردم.

مامان،

اوضاع کاملاً رو به راهه. البته اینجا داره بارون می آد. منتظر بودم موضوعی پیدا

کنم و دربارهٔ اون برای تو بنویسم. مدرسه بد نیست، فقط یه خورده حال و هوای تکراری داره. با چند تا از بر و بچه‌های خوب که موقع ناهار کنارم نشسته بودند، آشنا شدم.

بلوز صورتی تو، توی خشک‌شوئیه. قرار بود روز جمعه بری و اون رو بگیری! چارلی برای من یه کامیونت خریده! باورت می‌شه؟ البته کهنه‌اس، اما واقعاً موتورش خیلی قوی‌یه. همون‌طور که می‌دونی یه همچین ماشینی به درد من می‌خوره.

من هم دلم برای تو تنگ می‌شه. به زودی بازم برات می‌نویسم، اما نمی‌تونم هر پنج دقیقه یک‌بار صندوق ایمیل‌هام رو چک کنم! راحت باش و نفس عمیق بکش! خیلی تورو دوست دارم. بلا.

تصمیم گرفته بودم خودم را با کتاب بلندی‌های بادگیر^(۱) سرگرم کنم. در واقع این کتاب موضوع درسی کلاس ادبیات انگلیسی ما بود، اما خواندن آن درخانه نیز برایم خالی از لطف نبود. وقتی چارلی به خانه آمد، کتاب در دستم بود. حساب وقت از دستم دررفته بود. با عجله به طبقهٔ پایین دویدم تا سیب‌زمینی‌ها را از اجاق بیرون بیاورم و استیک را برای سرخ کردن، درون اجاق بگذارم.

وقتی پدرم من را روی پله‌ها دید، صدایم زد: «بلا؟ تویی؟»

با خودم فکر کردم: «پس می‌خواستی کی باشه؟» و بعد جواب دادم: «هی، پدر، به خونه خوش اومدی.»

«متشکرم»، بعد، کمربند اسلحه‌اش را آویخت و پوتین‌هایش را از پایش درآورد. در همان حال، من در آشپزخانه به این سو و آن سو می‌دویدم. تا آنجا که من اطلاع داشتم، او هرگز در طول دوران خدمتش هیچ گلوله‌ای شلیک نکرده بود، اما همیشه اسلحه‌اش را آماده نگه می‌داشت. وقتی من کوچک بودم، همیشه به محض وارد شدن به خانه، فشنگ‌های اسلحه‌اش را خالی می‌کرد. اما حالا دیگر فکر می‌کرد من به اندازه‌ای بزرگ

۱. کتاب بلندی‌های بادگیر (Wuthering Heights)، اثر معروف امیلی جین برونت (Emily Jane Brontë)، رمان‌نویس انگلیسی می‌باشد، که بین سال‌های ۱۸۱۸ تا ۱۸۴۸ می‌زیست. (مترجم)

شده‌ام که تصادفاً به خودم شلیک نکنم. در ضمن، گویا من را چنان افسرده نمی‌پنداشت، که گمان کند ممکن است به عمد خودم را هدف قرار دهم.

با لحن محتاطانه‌ای پرسید: «شام چی داریم؟» مادر من یک آشپز خیال‌پرور بود و محصولات ناشی از تجربه‌های آشپزی‌اش، همیشه قابل خوردن نبودند. از اینکه احساس کردم او هنوز گذشته‌ها را به یاد دارد و ممکن است فکر کند من هم از استعداد آشپزی مادرم بی‌نصیب نیستم، متعجب و ناراحت شدم.

جواب دادم: «استیک و سیب‌زمینی.» او نفس راحتی کشید.

به نظر می‌رسید از اینکه در آشپزخانه ایستاده است و کاری انجام نمی‌دهد، ناراحت است. برای تماشای تلویزیون به اتاق نشیمن رفت، تا من را به حال خودم بگذارد. این‌طوری هر دوی ما راحت‌تر بودیم. وقتی که استیک در حال پختن بود، سالاد درست کردم و میز را چیدم.

وقتی که شام حاضر شد، او را به آشپزخانه دعوت کردم. او درحالی که استشمام بوی غذا، حالت تحسین‌کننده‌ای به صورتش داده بود، وارد اتاق شد.

«بوهای خوبی می‌آد، بلا.»

«متشکرم.»

غذایمان را در سکوتی چنددقیقه‌ای خوردیم. احساس خوبی داشتیم. سکوت، هیچ کدام از ما دو نفر را آزار نمی‌داد. از بعضی جهات ما پدر و دختر مناسبی برای زندگی کردن در کنار هم بودیم، اما نه از همهٔ جهات!

سرانجام او سکوت را شکست و پرسید: «خوب، از مدرسه خوشش اومد؟ با کسی دوست شدی؟»

«خوب، چند تا از کلاس‌هام با دختری به اسم جسیکا، مشترکه. موقع ناهار، من پیش اون و دوست‌هاش نشستم. یه پسری هم به اسم مایک هست که خیلی مهربونه. به نظر می‌آد که همه‌شون خوب باشن.» اینها را گفتم و با خودم فکر کردم: «البته با یه استثنای بزرگ به نام ادوارد کالن.»

«فکر می‌کنم منظورت مایک نیوتون^(۱) باشه. بچهٔ خوبیه. خانوادهٔ خوبی هم داره.

پدرش فروشگاه لوازم ورزشی داره، درست بیرون شهر. کسانی که برای ورزش یا راهپیمایی به این شهر می‌آن، درآمد خوبی براش می‌آن.»

با تردید پرسیدم: «خونواده کالن رو می‌شناسی؟»
«خونواده دکتر کالن؟ معلومه که اونهارو می‌شناسم. دکتر کالن مرد بزرگیه.»

«اما... بچه‌هاش... کمی با بقیه فرق دارن. به نظر نمی‌آد که با محیط اون مدرسه زیاد

سازگار باشن.»

ناگهان چهره چارلی برافروخته شد و من را به تعجب واداشت. غرولندکنان گفت:
«این شهر عجب مردمی داره! دکتر کالن یه جراح بی‌نظیره که احتمالاً می‌تونه در هر بیمارستانی، هر جای دنیا که باشه، کار کنه و ده برابر حقوقی که اینجا می‌گیره، پول دریاره.» بعد درحالی که لحن صدایش بلندتر شده بود، ادامه داد: «ما خوش‌شانس هستیم که اون اینجااست... واقعاً شانس آوردیم که همسرش خواسته توی شهر کوچیکی مثل اینجا زندگی کنه. دکتر کالن سرمایه این شهره و همه بچه‌هاش هم خیلی سازگار و مؤدب هستن. وقتی که تازه به اینجا اومده بودن، من هم کمی بهشون مظنون بودم... به خاطر اینکه چند تا نوجوون رو به فرزندخواندگی قبول کرده بودن و این برای من کمی عجیب بود. فکر می‌کردم ممکنه توی این شهر دردسر درست کنن. اما اونها خیلی عاقل و پخته هستن. تا حالا کوچیک‌ترین خطایی از اونها سر نزده. در واقع اونها خیلی بهتر از بعضی بچه‌هایی هستن که نسل‌های زیادی از اونها توی این شهر زندگی کردن. رفتار اونها درست مثل اعضای یه خونواده‌اس... همیشه تعطیلات آخر هفته‌رو به سفرهای گردشی و اردویی می‌رن... فقط به خاطر اینکه تازه‌وارد هستن، مردم دوست دارن براشون حرف دریازن.»

این طولانی‌ترین سخنرانی چارلی، در طول تمام سال‌هایی بود که او را می‌شناختم! به نظر می‌رسید از حرف‌ها و شایعه‌هایی که در بین مردم فورکس جاری بود، دل خوشی نداشت.

مجبور بودم کمی عقب‌نشینی کنم؛ گفتم: «به نظر من که خیلی بچه‌های خوبی هستن. من هم متوجه شدم که بیشتر با همدیگه نشست و برخاست دارن. همه‌شون هم خوش‌قیافه و جذاب هستن.» می‌خواستم دل چارلی را به دست بیاورم.

چارلی با خنده‌ای گفت: «باید دکتر کالن رو ببینی. اون ازدواج شاد و موفقی داشته. مرد جذابه. فکر می‌کنم بیشتر پرستارهایی که دور و بر اون کار می‌کنن، همیشه حواسشون پرت می‌شه!»

وقتی خوردن غذا تمام شد، هر دوی ما باز هم ساکت شدیم. بعد، من شستن ظرف‌ها را شروع کردم، او هم میز غذاخوری را مرتب کرد و دوباره به سراغ تلویزیون رفت. من هم بعد از اینکه شستن ظرف‌ها را با دست - چارلی ماشین ظرفشویی نداشت - تمام کردم، با بی‌میلی به طبقه بالا رفتم تا تکلیف ریاضی‌ام را انجام دهم. احساس می‌کردم که در آن خانه، عادتی در حال شکل گرفتن بود.

سرانجام، شبِ ساکی را تجربه کردم. بسیار خسته و کوفته بودم و به سرعت خوابم برد. بقیه روزهای هفته بی‌هیچ رویداد مهمی سپری شدند. رفته‌رفته با برنامه تکراری کلاس‌هایم خو می‌گرفتم. تا روز جمعه، با بیشتر بچه‌های مدرسه آشنا شده بودم، گرچه اسامی بیشتر آنها را نمی‌دانستم. در سالن ورزش، بچه‌های هم‌تیمی من فهمیدند که هیچ‌وقت نباید توپ را به من پاس بدهند! در ضمن فهمیدند که اگر اعضای تیم مقابل بخواهند از ضعف من استفاده کنند، باید به سرعت خودشان را به من برسانند. من هم با کمال میل خودم را از سر راه هم‌تیمی‌هایم کنار می‌کشیدم، تا بتوانند به راحتی وظیفه خود را انجام دهند.

ادوارد کالن به مدرسه بازنگشت!

هر روز، با نگرانی شاهد بودم که اعضای خانواده کالن بدون او وارد کافه‌تريا می‌شدند. بعد، نفس راحتی می‌کشیدم و در گفتگوهای وقت ناهار شرکت می‌کردم. بیشتر صحبت‌ها درباره سفری به مقصد لاپوش اوشن پارک^(۱) بود که قرار بود ظرف دو هفته آینده انجام شود و مایک هم سازماندهی مقدمات این سفر را بر عهده داشت. من هم دعوت شده بودم و با این دعوت موافقت کرده بودم. البته تصمیم من برای پذیرش این دعوت، بیشتر به رعایت ادب مربوط می‌شد تا تمایل واقعی برای رفتن به آنجا. حدس می‌زدم در آن فصل از سال، سواحل تفریحی خشک و داغ باشند.

تا روز جمعه، آرامش کامل خود را برای ورود به کلاس زیست‌شناسی بازیافته

1. La Push Ocean Park

بودم و دیگر نگران حضور ادوارد در آنجا نبودم. حدس می‌زدم که او از مدرسه اخراج شده باشد. سعی داشتم به او نیاندیشم، اما نمی‌توانستم خودم را به طور کامل از شر این احساس خلاص کنم که من مسئول غیبت او از مدرسه بوده‌ام؛ گرچه فکر مسخره‌ای به نظر می‌رسید!

اولین تعطیلات آخر هفته من در فینیکس، به آرامی و بی‌هیچ رویداد مهمی سپری شد. چارلی که عادت نداشت آخر هفته‌ها را در خانه خالی‌اش بگذراند، بی‌توجه به حضور من در خانه‌اش، باز هم آخر هفته به اداره رفت. خانه را تمیز کردم، تکالیف عقب‌افتاده‌ام را انجام دادم و ایمیل‌های شادتری را برای مادرم ارسال نمودم. روز شنبه با اتومبیل به کتابخانه شهر رفتم، اما تعداد کتاب‌ها آن‌قدر کم و ناچیز بود که زحمت امانت گرفتن هیچ کتابی را به خودم ندادم. مجبور بودم تاریخی را برای رفتن به آلمپیا^۱ یا سیاتل و پیدا کردن یک کتابفروشی خوب، در نظر بگیرم. نمی‌دانستم الگوی مصرف بنزین اتومبیل بزرگ و پر سر و صدای من، چگونه است... و حدسی که زدم، بدنم را به لرزه انداخت.

طی تعطیلات آخر هفته، از شدت و سرو صدای باران کاسته شده بود و من خواب راحتی داشتم.

صبح روز دوشنبه، عده‌ای از دانش‌آموزان در محوطه پارکینگ با من سلام و احوال‌پرسی کردند. اسم همه آنها را نمی‌دانستم، اما برایشان دست تکان دادم و به همه آنها لبخند زدم. امروز صبح، هوا سردتر بود اما خوشبختانه باران نمی‌بارید. در کلاس ادبیات انگلیسی، مایک روی صندلی نزدیک به من نشست. یک تست ناگهانی^۲ در مورد بلندی‌های بادگیر داشتیم. سؤال مطرح شده در این تست، بسیار ساده و روشن بود.

برخلاف انتظار، سهولت پاسخگویی به پرسش این تست، احساس خوبی به من داد. در واقع، هرگز انتظار نداشتم که در چنین مکانی چنین آرامشی را احساس کنم. وقتی قدم‌زنان از کلاس بیرون رفتیم، هوا مملو از دانه‌های سفید برف بود که در پیچ و تاب بودند. می‌توانستم صدای بچه‌ها را که با خوشحالی فریاد می‌کشیدند، بشنوم. باد

1. Olympia
2. Pop quiz

سرد بر گونه‌ها و بینی‌ام وزید. مایک گفت: «چه عالی! داره برف می‌آد.» نگاهم به توده‌های پنبه‌مانند برف که روی پیاده‌روی حیاط مدرسه جمع شده بود، افتاد. دانه‌های برف به طور نامنظمی از جلوی صورتم می‌گذشتند و بر زمین می‌افتادند. اما برای من برف به معنای خراب شدن روزم بود. گویی مایک این را در چهره من خوانده بود، چون با لحن متعجبی پرسید: «از برف خوشش نمی‌آد؟»

«نه، اینکه برف نیست. این فقط نشون می‌ده هوا سردتر شده. برای همین هم به جای بارون این چیزی می‌باره که شما بهش می‌گین برف. به علاوه، من فکر می‌کردم برف به صورت دونه‌های بزرگ‌تر از این بیاره. می‌دونی، دونه‌های خیلی بزرگ.»

با ناباوری پرسید: «تو هیچ‌وقت بارش برف رو ندیدی؟»

مکثی کردم و گفتم: «البته که دیدم، البته توی تلویزیون!»

مایک خندید و درست در همان لحظه گلوله برفی بزرگی که از آن آب می‌چکید، محکم به پشت سر او خورد. هر دوی ما برگشتیم تا ببینیم گلوله برفی از کدام طرف آمده بود. من به اریک مشکوک بودم که کمی دورتر از ما راه می‌رفت و پشتش به ما بود. جهتی که انتخاب کرده بود، مخالف جهتی بود که باید برای کلاس بعدی‌اش طی می‌کرد. گویا مایک هم با من هم‌عقیده بود، چون بی‌درنگ به طرف زمین خم شد و درحالی که نگاهش به اریک بود، گلوله برفی بزرگ و آبداری را درست کرد.

بعد به من گفت: «موقع ناهار می‌بینمت، باشه؟»

درحالی که دور می‌شدم، گفتم: «وقتی جنگ گلوله برفی شروع بشه، من ترجیح می‌دم بیرون نباشم؟»

او فقط سرش را تکان داد و نگاهش را به اریک که در حال عقب‌نشینی و فرار بود، دوخت. تا ظهر، همه با هیجان و حرارت درباره برف حرف می‌زدند. ظاهراً این اولین بارش برف در سال جدید بود. من دهانم را بسته نگه داشتم تا حرفی نزنم. در هر حال، برف خشک‌تر از باران بود، البته فقط تا زمانی که توی کفش‌ها و جوراب‌هایم خیس نشده بود.

بعد از کلاس زبان اسپانیولی، من با احتیاط زیادی در کنار جسیکا به طرف کافه‌تیریا رفتم. گلوله‌های برفی در همه جهات در پرواز بودند. کلاسورم را در دستم آماده

نگه داشته بودم، تا در صورت لزوم از آن به عنوان سپر استفاده کنم. جسیکا به من گفت که با آن کلاسور قیافه خنده داری پیدا کرده ام اما در هر حال، حالت چهره من باعث می شد که خودش هم هوس نکند به طرف من گلوله برفی پرت کند. وقتی داشتیم از در کافه تریا می گذشتیم، مایک خودش را به ما رساند. او می خندید و در همان حال برف هایی که توی موهایش نشسته بود، آب می شد. وقتی وارد صف خرید غذا شدیم، او و جسیکا با حرارت زیادی درباره جنگ گلوله برفی حرف می زدند. من از سر عادت نگاهی به میزی که در گوشه اتاق بود، انداختم و بعد در همان جایی که ایستاده بودم، خشکم زد. بعد از چند روز، بار دیگر پنج نفر پشت میز نشسته بودند.

جسیکا بازوی من را کشید و گفت: «هی بلا، حواست کجاست؟» نگاهم را به پایین دوختم. گوش هایم داغ شده بودند. خواستم به خودم یادآوری کنم که تغییر حال من بی دلیل بوده است. من کار بدی نکرده بودم. مایک از جسیکا پرسید: «جسیکا، بلا چهش شده؟» خودم جواب دادم: «هیچ چی. امروز من فقط به آب معدنی می خورم.» بعد از گفتن این حرف، از صف خارج شدم و به انتهای صف رفتم. جسیکا پرسید: «گرسنه نیستی؟»

در حالی که نگاهم را همچنان به کف اتاق دوخته بودم، گفتم: «راستش، حالم زیاد خوب نیست.» بعد، منتظر شدم تا آنها غذایشان را بگیرند و در حالی که نگاهم را به پاهایم دوخته بودم، آنها را تا سر میز دنبال کردم.

آب معدنی ام را با جرعه های کوچکی خوردم، معده ام درد گرفته بود. مایک دو بار با نگرانی بی دلیلی جوایای حالم شد. به او گفتم طوری نیست، اما در همان حال در این فکر بودم که با تمارض از رفتن به کلاس بعدی خودداری کنم و در عوض به اتاق پرستار مدرسه بروم.

واقعاً مسخره بود. من هیچ دلیلی برای فرار کردن از کلاس نداشتم. تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده، به میز خانواده کالن نگاه کنم. تصمیم گرفته بودم در صورت مواجه شدن با نگاه ترسناک او، از رفتن به کلاس زیست شناسی خودداری کنم، چون واقعاً می ترسیدم.

سرم را همچنان پایین نگه داشتم و از زیر مژه هایم نگاه سریعی به میز پنج نفره انداختم. هیچ کدام از آنها به طرف من نگاه نمی کردند. سرم را کمی بالاتر آوردم. صدای خنده ای به گوش رسید. موهای ادوارد، جاسپر و ایت به طور کامل با برف آب شده خیس شده بود. آلیس و رزالی کمی از آنها فاصله گرفته و به طرف دیگر خم شده بودند. ایت با سرش که هنوز از آن آب می چکید، اشاره ای به آنها کرد. آن پنج نفر هم از این روز برفی لذت می بردند، درست مثل هر کس دیگری. تنها تفاوت آنها با دیگران این بود، که گویی جزئی از دانش آموزان نبودند، بلکه شبیه به صحنه ای از یک فیلم بودند که ما آن را تماشا می کردیم!

اما گذشته از شوخی و خنده در میان آن پنج نفر، تغییر دیگری هم ایجاد شده بود و من نمی توانستم به طور واضح این تفاوت ایجاد شده را درک کنم. با نهایت دقت به ادوارد نگاه کردم. از روشنی پوستش قدری کاسته شده بود، شاید هجوم خون ناشی از تحرک در جنگ گلوله برفی ها علت این امر بود. حلقه های زیر چشم هایش هم نامحسوس تر شده بودند. اما باز هم، چیز دیگری تغییر یافته بود. در حالی که به او خیره شده بودم، به فکر فرو رفتم تا شاید متوجه تغییر دیگر بشوم.

جسیکا در حالی که با چشم هایش مسیر نگاهم را دنبال می کرد، گفت: «بلا، به چی خیره شدی؟»

درست در همان لحظه، چشم های او با نگاه من تلاقی کرد. سرم را پایین انداختم و گذاشتم تا موهایم روی چهره ام بریزد و آن را بپوشاند. با این وجود، در همان لحظه ای که نگاه هایمان تلاقی کرده بود، دیگر خصومت و خشونت را که در آخرین ملاقاتمان در چشم هایش دیده بودم، ندیدم. نگاه او کنجکاوانه بود و به نظر می رسید که چیزی او را ناراحت کرده باشد.

جسیکا با خنده ای در گوش من زمزمه کرد: «ادوارد کالن به تو خیره شده.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از جسیکا پرسیدم: «عصبانی که به نظر نمی آید، درسته؟» در حالی که پرسش من او را متعجب کرده بود، گفت: «نه، مگه باید عصبانی باشه؟»

با لحن محرمانه ای گفتم: «اون از من خوشش نمی آید.» هنوز احساس نگرانی و

تشویش داشتم. سرم را روی بازویم گذاشتم.

«کالن‌ها از هیچ‌کس خوششون نمی‌آد... خوب، اون‌ها اصلاً به هیچ‌کس توجه ندارن تا چه برسه به اینکه از کسی خوششون بیاد! اما بهت بگم که اون هنوز هم به تو خیره شده.»

زیر لب گفتم: «این قدر بهش نگاه نکن.»

جسیکا نیشخندی زد، اما مسیر نگاهش را عوض کرد. سرم را بیشتر بلند کردم تا مطمئن شوم جسیکا دیگر به او نگاه نمی‌کند و تصمیم داشتم اگر به حرفم گوش ندهد، با او تندی کنم.

ناگهان مایک حرف ما را قطع کرد. او مشغول برنامه‌ریزی برای انجام یک نبرد حماسی گلوله برفی در محوطه پارکینگ بود! جسیکا مشتاقانه با طرح او موافقت کرد. از طرز نگاه او به مایک فهمیدم که آماده پذیرش هر گونه پیشنهادی از او بود. ساکت ماندم. باید خودم را در سالن ورزش پنهان می‌کردم، تا جنگ گلوله‌برفی در محوطه پارکینگ تمام شود.

تا پایان ساعت صرف ناهار، با احتیاط و دقت تمام نگاهم را به روی میز دوخته بودم. تصمیم گرفتم به قولی که به خودم داده بودم، پایبند بمانم. از طرفی چون ادوارد عصبانی به نظر نمی‌رسید، دلیلی نداشت از رفتن به کلاس زیست‌شناسی خودداری کنم. فکر نشستن در کنار او، باز هم معده‌ام را کمی به درد آورد.

قصد نداشتم طبق معمول همراه با مایک به کلاس بروم، چون به نظر می‌رسید عده زیادی در کمین نشسته بودند تا با گلوله‌های برفی از او پذیرایی کنند! اما وقتی به طرف کلاس راه افتادیم، همه، از جمله خود من، ناله‌ای سر دادیم. بارش باران شروع شده بود و به تدریج آثار برف از همه جا شسته و محو می‌شد. برف‌هایی که در حال آب شدن بودند، همراه با آب باران به صورت نوارهای باریکی روی سطح پیاده‌روهای مدرسه را پوشانده بودند. من کلاهم را روی سرم کشیدم و در دل از بارش باران خوشحال بودم، چون حالا دیگر نبرد گلوله برفی در محوطه پارکینگ، لغو می‌شد و من به جای پنهان شدن در سالن ورزش، می‌توانستم مستقیماً به پارکینگ بروم و با اتومبیلم راهی خانه شوم.

وقتی به طرف ساختمان شماره چهار می‌رفتیم، غرولندهای مایک تمامی نداشت. وقتی وارد کلاس شدم، نفس راحتی کشیدم چون میز من خالی بود. آقای تیر در اطراف اتاق قدم می‌زد و در حال توزیع یک میکروسکوپ و جعبه‌ای از اسلایدهای کوچک به دانش‌آموزان هر میز بود. کلاس هنوز رسمیت پیدا نکرده بود و تا چند دقیقه صدای پیچ و همهمه دانش‌آموزان به گوش می‌رسید. نگاهم را از در کلاس گرفتم و شروع کردم به کشیدن خطوط مبهم روی جلد دفترچه یادداشت.

و بعد... ناگهان به وضوح صدای جا به جا شدن صندلی پهلویی‌ام را شنیدم، اما کوشیدم نگاهم را با دقت و تمرکز کامل روی طرحی که مشغول کشیدن آن بودم، نگه دارم. صدای آرام و دلنشینی گفت: «سلام.»

سرم را بلند کردم و از اینکه او با من حرف زده بود، مات و مبهوت مانده بودم. البته باز هم تا حد امکان از من فاصله گرفته بود، اما صندلی‌اش کمی به طرف من کج شده بود! قطره‌های آب از موهای خیسش می‌چکید. حتی با وجود آشفتگی و به هم ریختگی موهایش، شبیه به کسی بود که تازه اجرای یک آگهی بازرگانی در مورد تبلیغ زل مو را به پایان رسانده باشد! چهره جذاب او حالت دوستانه‌ای داشت و لبخند کوچکی بر لب‌هایش نقش بسته بود. اما در چشم‌هایش احتیاط دیده می‌شد.

او ادامه داد: «من ادوارد کالن هستم. هفته گذشته فرصت نشد خودم رو معرفی کنم. تو باید بلا سوان باشی.»

ذهنم به شدت آشفته و مغشوش شده بود. آیا من ندانسته و ناخودآگاه، خشمم و ناراحتی او را نسبت به خودم زایل کرده بودم؟ او حالا کاملاً مؤدب به نظر می‌رسید. باید حرف می‌زدم، او منتظر بود، اما در آن لحظه هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید.

با لکنت زبان گفتم: «اس... اس... اسم من رو از کجا می‌دونی؟»
خنده دلنشینی کرد و گفت: «او، فکر می‌کنم همه اسم تورو می‌دونن. همه شهر منتظر ورود تو بودن!»

چهره‌ام را در هم کشیدم، اما به هر حال چندان هم بیراه نگفته بود.
با لحن احمقانه‌ای گفتم: «نه، منظور من این بود که چرا به جای ایزابل، به من گفتی بلا؟»

با لحن متعجبی پرسید: «تو ایزابلآرو به بلا ترجیح می‌دی؟»

«نه، برعکس از بلا خوشم می‌آد. اما فکر می‌کنم چارلی... یعنی پدرم، اینجا من رو با اسم ایزابلآ به همه معرفی کرده باشه؛ برای همین فکر می‌کردم اینجا همه من رو با اسم کامل می‌شناسن.» تلاش زیادی که برای توضیح این موضوع بی‌اهمیت به خرج داده بودم، باعث شد احساس حماقت کنم.

ادوارد دیگر دنبال این قضیه را نگرفت و فقط گفت: «اوه.» من با دستپاچگی نگاهم را از او برگرفتم. خوشبختانه، در همان لحظه، آقای ینر کلاس را شروع کرد و من سعی کردم حواسم را معطوف توضیحات او درباره آزمایش آن روز نمایم، یا حداقل چنین وانمود کنم!

اسلایدهای درون جعبه‌ها به طور نامنظم چیده شده بودند. هر دو دانش‌آموزی که در یک میز مشترک نشسته بودند، باید اسلایدهای مربوط به سلول‌های نوک ریشه پیاز را بر حسب مراحل میتوز^(۱) سلولی، با ترتیب درست در جعبه می‌چیدند و برچسب صحیحی را روی هر یک از اسلایدها می‌چسباندند. در ضمن، اجازه نداشتیم از کتاب استفاده کنیم. معلم برای انجام این کار بیست دقیقه به ما وقت داد.

بعد با لحن آمرانه‌ای گفت: «حالا، شروع کنین.»

ادوارد گفت: «هم گروهی! خانم‌ها مقدم هستن!» وقتی سرم را بلند کردم تا به او نگاه کنم، چنان لبخند زیبایی بر لب‌هایش نقش بسته بود، که باعث شد مدت کوتاهی مثل آدم‌های خُل و چَل به او خیره شوم!

«اگه مایل باشی، من می‌تونم شروع کنم.» لبخند او محو شده بود و به نظرم رسید که او در مورد سلامتی روانی من دچار تردید شده باشد!

درحالی که سرخ شده بودم، گفتم: «نه، ترجیح می‌دم خودم شروع کنم.»

البته کمی هم قصد خودنمایی داشتم! در مدرسه سابقم در شهر فینیکس، این آزمایش را انجام داده بودم و می‌دانستم که باید دنبال چه چیزی بگردم. برای من آزمایش ساده‌ای بود. اولین اسلاید را زیر میکروسکوپ گذاشتم و بلافاصله عدسی آن

۱. در علم زیست‌شناسی، تقسیم هسته سلول به دو قسمت، بدون کم شدن کروموزوم‌ها را تقسیم میتوز (mitosis) می‌نامند. (مترجم)

را روی دیدِ چهل برابر تنظیم نمودم و مدت کوتاهی اسلاید را بررسی کردم.

ارزیابی من با لحن قاطعی اعلام شد: «پروفیز»^(۱).

وقتی که اولین اسلاید را از زیر میکروسکوپ بیرون می‌آوردم، او گفت: «اشکالی نداره من هم نگاه کنم؟» و در همان حال دستم را به ملایمت گرفت تا اسلاید را به او بدهم. انگشت‌های او به سردی یخ بودند. مثل این بود که قبل از آمدن به کلاس، دست‌هایش را مدتی توی برف نگه داشته باشد! اما سردی انگشت‌هایش نبود که باعث شد دستم را به سرعت عقب بکشم، در واقع وقتی دست او به دست من خورد، گویی جریان برقی از بدن او به بدن من جاری شد!

زیر لب گفت: «بیخشید.» و بلافاصله دستش را عقب کشید. اما دوباره دستش را برای گرفتن میکروسکوپ دراز کرد. مات و مبهوت به او خیره شده بودم. او حتی زمان کمتری را نسبت به من برای بررسی اسلاید صرف کرد. بعد گفت: «پروفیز.» بعد با دست‌خط بسیار تمیزی، کلمه پروفیز را در اولین جای خالی برگه آزمایش نوشت. سپس، اسلاید اول را از زیر میکروسکوپ درآورد و اسلاید دوم را به سرعت جایگزین آن کرد و کمی بعد گفت: «آنافیز»^(۲). و در همان حال که این کلمه را بر زبان آورد، آن را روی برگه آزمایش یادداشت کرد.

با لحنی که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشد، گفتم: «می‌شه من هم نگاه کنم؟»

او لبخندی زد و میکروسکوپ را به طرف من هل داد.

با اشتیاق از میان چشمی میکروسکوپ نگاه کردم و ناامید شدم، چون تشخیص او درست بود!

بدون اینکه به او نگاه کنم، دستم را به طرف او دراز کردم و گفتم: «حالا، اسلاید شماره سه، لطفاً!»

او اسلاید شماره سه را به دست من داد و این بار به نظر رسید که مراقب است، دستش به پوست من نخورد.

تا جایی که می‌توانستم به او نگاه نمی‌کردم. گفتم: «ایترفیز»^(۳). و قبل از اینکه از من

1. Prophase
2. Anaphase
3. Interphase

بخواهد میکروسکوپ را به او بدهم، آن را به طرفش هل دادم. نگاه سریع و کوتاهی انداخت و بعد آن کلمه را هم یادداشت کرد. وقتی که او مشغول نگاه کردن به اسلاید شماره سه بود، می توانستم آن کلمه را یادداشت کنم، اما دست خط تمیز و ظریف او مانع این کار شد. نمی خواستم با خط خرچنگ قورباغه‌ای خودم برگه آزمایشگاه را خراب کنم.

آزمایش خودمان را قبل از دانش آموزان دیگر تمام کردیم. مایک و هم گروهی اش را دیدم، که دو اسلاید را چند بار با هم مقایسه کردند و گروه دیگری هم کتابشان را در زیر میز باز کرده بودند.

دیگر کاری نداشتیم، جز اینکه سعی کنم نگاهم به ادوارد نیفتد... اما در انجام این کار چندان موفق نبودم، نگاه سریعی به او انداختم و متوجه شدم که به من خیره شده است؛ نگاه ناامیدانه مهمی در چشم هایش دیده می شد. ناگهان، تغییر مهم چهره اش را کشف کردم. بدون آنکه فکر کنم، با لحنی ناگهانی پرسیدم: «توی چشم هات لنز گذاشتی؟» به نظر می رسید که پرسش ناگهانی من او را گیج کرده باشد؛ گفت: «نه.» زیر لب گفتم: «او. فکر کردم تغییری توی چشم های تو به وجود اومده.» او شانه های بالا انداخت و نگاهش را به سمت دیگری دوخت.

در واقع، مطمئن بودم که تغییری در چشم های او ایجاد شده است. می توانستم به وضوح رنگ تیره چشم های او را به یاد بیاورم؛ همان بار آخری که با خشم به من نگاه کرده بود. در آن موقع، رنگ تیره چشم هایش در تضاد کامل با پوست روشن و موهای خرمایی اش بود. امروز، چشم های او رنگ کاملاً متفاوتی داشتند: یک رنگ عجیب... شبیه به زرد مایل به قرمز... یا قهوه ای طلایی. در وجود رگ های طلایی در چشم هایش شک نداشتیم. سرد نمی آوردم. شاید او بنا به دلیلی در مورد استفاده از لنز دروغ گفته بود... یا شاید شهر فورکس، کم کم داشت مرا به مفهوم واقعی کلمه دیوانه می کرد!

نگاهم را به پایین دوختم. دست های او باز هم بسته شدند و به شکل مشت های گره کرده درآمدند. بعد، آقای تیر به کنار میز ما آمد، تا ببیند چرا ما دست از کار کشیده ایم. او از روی شانه های من نگاه کرد تا برگه تکمیل شده آزمایش را ببیند، و بعد با نگاه مشتاقانه تری به بررسی جواب ها پرداخت. بعد گفت: «ادوارد، فکر نکردی که بهتره به

ایزابیل هم فرصت کار کردن با میکروسکوپ رو بدی؟» ادوارد بی اختیار گفت: «آها، بالا راستش باید بگم که اون سه مورد از پنج موردو خودش تشخیص داد.» حالا نگاه آقای تیر به من دوخته شده بود؛ حالتی از تردید و ناباوری در صورتش دیده می شد. از من پرسید: «بلا، تو قبلاً این فعالیت آزمایشگاهی رو جای دیگه ای انجام داده بودی؟»

من با کم رویی لبخندی زدم و گفتم: «بله، البته نه با ریشه پیاز.» «با لایه کروی سلول های ماهی سفید انجام دادی؟» «بله.»

آقای تیر سرش را تکان داد و گفت: «ببینم، تو مشغول گذروندن دوره کارآموزی پیشرفته در فینیکس بودی؟» «بله.»

بعد از لحظه ای گفت: «خوب، فکر می کنم هم گروه بودن شما توی فعالیت آزمایشگاهی، خوب باشه.» و در همان حال که دور می شد، چیزی زیر لب گفت که من متوجه نشدم. بعد از رفتن او، دوباره مشغول خط خطی کردن دفتر خودم شدم. ادوارد پرسید: «این برف کارهارو خراب کرده، مگه نه؟» احساس کردم که می خواهد هر طور شده سر صحبت را با من باز کند. باز هم حس سوءظن شدید ذهنم را پر کرد. به نظر می آمد که او گفتگوی من و جسیکا را در موقع ناهار شنیده بود و حالا می خواست ثابت کند که من اشتباه می کرده ام.

به جای اینکه مثل هر کس دیگری وانمود کنم که حال عادی دارم، با لحن صادقانه ای گفتم: «نه واقعاً.» هنوز با خودم کلنجار می رفتم تا حس سوءظنی را که نسبت به او داشتم از بین ببرم، اما نمی توانستم تمرکز فکری داشته باشم. او گفت: «تو از سرما خوشش نمی آد.» لحن او سوالی نبود.

گفتم: «بله. همین طور از رطوبت.»

با لحن متفکرانه ای گفت: «حتماً زندگی کردن توی شهر فورکس، زیاد برای تو آسون نیست.»

با لحن بدبینانه‌ای زیر لب گفتم: «تو از کجا می‌دونی؟»

بنا به دلیلی که من از آن خبر نداشتم، چهره‌اش نشان می‌داد، که مجذوب حرف من شده است. در واقع، نگاه کردن به صورت او چنان تمرکز من را بر هم می‌زد و حواسم را پرت می‌کرد، که سعی می‌کردم تا جایی که بی‌ادبانه به نظر نیاید، به او نگاه نکنم.

پرسید: «پس برای چی او مدی اینجا؟»

هیچ‌کس درباره‌ی این موضوع از من سؤال نکرده بود، به خصوص با چنان لحن مصرانه و مستقیمی.

گفتم: «این... موضوع پیچیده‌ایه.»

او اصرار داشت: «فکر کنم راز نگه‌داری من بد نباشه.»

لحظه‌ای طولانی مکث کردم و بعد اشتباهی را که نباید، مرتکب شدم و نگاهم را به نگاه خیره او دوختم. چشم‌های طلایی متمایل به تیره او من را آشفته کرد و من بی‌آنکه فکر کنم، جواب او را دادم: «مادر من دوباره ازدواج کرده.»

با لحن مخالفی گفتم: «اینکه زیاد پیچیده به نظر نمی‌آد.» با این حال چهره‌اش ناگهان حالت هملردی گرفته بود. پرسید: «چه وقت این اتفاق افتاد؟»

با لحنی که حتی برای خودم هم ناراحت‌کننده به نظر می‌آمد، گفتم: «سپتامبر گذشته.»

با همان لحن مهربانانه، حدس زد: «و تو از شوهر جدید مادرت خوشش نمی‌آد.»

«نه، فیلیپ مرد خوبی. شاید خیلی جوون باشه، اما به اندازه کافی خوب و مهربون هست.»

«پس چرا پیش اونها نموندی؟»

نمی‌توانستم علت علاقه او را به این موضوع بفهمم، اما او همچنان نگاه نافذش را به من دوخته بود؛ گویی داستان کسل‌کننده زندگی من از نظر او اهمیتی حیاتی داشت.

با لبخند نصفه نیمه‌ای گفتم: «فیلیپ خیلی سفر می‌کنه. اون یه ورزشکار حرفه‌ایه و از این راه زندگی خودش رو می‌گذرونه.»

با لبخندی جواب لبخند من را داد و گفت: «ممکنه من اسمش رو شنیده باشم؟»

«احتمالاً نه. اون خیلی خوب بازی نمی‌کنه. بیشتر توی لیگ‌های کم‌اهمیت فعالیت

داره. مرتب تو سفره.»

«و مادرت تورو فرستاده اینجا، تا خودش بتونه با اون مسافرت کنه.» لحن ادوارد پرسش‌گرانه نبود و این جمله را مثل یک پیش‌فرض بیان کرده بود.

چانه خودم را کمی بالا آوردم و گفتم: «نه، اون من رو به اینجا نفرستاده. من خودم به اینجا اومدم.»

ابروهای او در هم کشیده شد. با لحن ناامیدانه‌ای که غیر ضروری به نظر می‌رسید، گفت: «نمی‌فهمم.»

آهی کشیدم. نمی‌دانستم چرا درباره‌ی این موضوع به او توضیح داده بودم. او همچنان نگاه خیره‌اش را، با کنجکاری آشکاری به من دوخته بود.

من ادامه دادم: «اوایل مادرم پیش من می‌موند، اما دلش برای فیلیپ تنگ می‌شد و غصه می‌خورد... بنابراین من به این نتیجه رسیدم که وقتش رسیده یه مدتی رو با چارلی بگذرونم و توی کارها بهش کمک کنم.» تا موقعی که حرفم به آخر برسد، لحن من غمگین‌تر و غمگین‌تر می‌شد.

او خاطر نشان کرد: «اما به نظر غمگین می‌آی.»

با لحن تندی گفتم: «خوب که چی؟»

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به نظر منصفانه نیست.» چشم‌های او هنوز مشتاق و علاقمند به نظر می‌آمدند.

خنده خشکی کردم و گفتم: «تا حالا هیچ‌کس به شما نگفته که زندگی منصفانه‌ای نیست؟»

با لحن خشکی جواب داد: «گمان کنم قبلاً این حرف رو جایی شنیدم.»

با لحن مصرانه‌ای گفتم: «پس دیگه این بحث تمومه.» با این حال، از اینکه او هنوز نگاه خیره‌اش را به من دوخته بود، متعجب و حیرت‌زده بودم.

نگاه خیره او حالت کنجکاری داشت. با صدای آهسته‌ای گفت: «تو سعی می‌کنی حفظ ظاهر کنی. اما حاضرم شرط ببندم بیشتر از اون چیزی که اطرافیانت می‌بینن و می‌دونن، رنج می‌کشی.»

به او اخم کردم؛ خیلی دلم می‌خواست مثل دختر پنج‌ساله‌ای، زبانم را برای این آدم بیش از حد کنجکار و دریاورم، اما به جای این کار نگاهم را از او برگرداندم.

دوباره پرسید: «اشتباه می‌کنم؟»

سعی کردم به او بی‌اعتنا باشم.

با لحن خودپسندانه‌ای زیر لب گفت: «فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم.»

با کمی رنجش پرسیدم: «چرا این موضوع برای تو اهمیت دارد؟» بعد نگاهم را از او

دور کردم و به معلم خیره شدم که بین نیمکت‌ها به این سو و آن سو می‌رفت.

زیر لب گفت: «سؤال خیلی خوبی.» صدایش آن‌قدر ضعیف بود که گویی با

خودش حرف می‌زد. بعد از چند لحظه سکوت، به این نتیجه رسیدم که انتظار کشیدن

برای شنیدن بقیه جواب او کار بیهوده‌ای است.

آهی کشیدم و با نگاهی اخم‌آلود به تخته‌سیاه خیره شدم.

با لحن کمابیش شادی پرسید: «تورو ناراحت می‌کنم؟»

بدون هیچ فکری، نگاه کوتاهی به او انداختم... و دوباره واقعیت را گفتم: «نمی‌شه

گفت. بیشتر از دست خودم عصبانی هستم. افکار من رو خیلی راحت می‌شه از روی

چهره‌ام خوند. مامان من اسم من رو گذاشته بود: کتاب گشوده.» و بعد از گفتن این

حرف، اخم کردم.

ادوارد گفت: «برعکس، برای من خوندن افکار تو خیلی سخت بود.» با وجود

حرف‌هایی که من به او گفته بودم و حدس‌هایی که او زده بود، این بار لحن او بسیار

جدی به نظر می‌رسید.

گفتم: «پس باید نتیجه گرفت که تو خیلی خوب فکر دیگران رو می‌خونی.»

«معمولاً همین‌طوره.» بعد لبخندی زد که دندان‌های کامل و بیش از حد سفید او را

نمایان ساخت.

در همین موقع، آقای یتر کلاس را به سکوت و نظم دعوت کرد، و من با

خوشحالی برگشتم تا به حرف‌های او گوش کنم. هنوز باورم نمی‌شد که حاضر شده

بودم در مورد زندگی دلتنگ‌کننده و کسالت‌بار خودم، برای این پسر خوش‌سیما اما

عجیب توضیح بدهم؛ معلوم نبود بعدها این حرف‌ها را، دست‌مایه تمسخر و تحقیر من

قرار ندهد. به نظر می‌رسید او در گفتگو با من غرق شده بود، اما حالا می‌توانستم از

گوشه چشمم او را ببینم، که دوباره سعی داشت از من فاصله بگیرد و دست‌هایش با

نیروی آشکاری لبه میز را چسبیده بودند.

سعی کردم وانمود کنم، که با توجه زیادی مشغول گوش کردن به حرف‌های آقای

یتر هستم. او سعی داشت به کمک شفاف‌سازی نورافکنی که در بالای سرش بود، چیزی

را که من به راحتی از طریق میکروسکوپ دیده بودم، به همکلاسی‌هایم نشان دهد.

افکارم مغشوش بودند.

سرانجام وقتی که زنگ پایان کلاس به صدا درآمد، ادوارد درست مثل دوشنبه

گذشته، به سرعت از کلاس بیرون رفت. و باز درست مثل دوشنبه گذشته، نگاه

حیرت‌زده من او را بدرقه می‌کرد.

مایک به سرعت خود را به کنار من رساند و کتاب‌هایم را از روی میز برداشت.

ناخودآگاه او را مثل سگی تصور کردم، که دمش را تکان می‌دهد!

غرو لندکنان گفت: «خیلی بد بود. هر پنج مورد به طور دقیق شبیه هم بودند. تو

شانس آوردی که با ادوارد کالن هم‌گروه شدی.»

من که از کنایه او خوشم نیامده بود، گفتم: «من خودم خیلی راحت اون کارو انجام

دادم.» اما بی‌درنگ از غروری که به من دست داده بود، متأسف شدم و قبل از اینکه او

فرصتی برای رنجیدن داشته باشد، اعتراف کردم: «گرچه، من پیش‌تر این فعالیت

کلاسی رو انجام داده بودم.»

مایک با لحنی که حاکی از ناخشنودی‌اش بود، گفت: «ظاهراً امروز ادوارد کالن

رفتار خیلی دوستانه‌ای با تو داشت.» سعی کردم بی‌تفاوت جلوه کنم. گفتم: «نمی‌دونم

اون دوشنبه گذشته چه‌ش شده بود؟»

وقتی به کلاس ورزش می‌رفتم، قادر به تمرکز روی حرف‌های تند و ناشمرده

مایک نبودم، و تربیت‌بدنی هم کمک چندانی برای حفظ تمرکز من نکرد. امروز مایک

در تیم من بازی می‌کرد. او با شجاعت شوالیه‌مانندی، سعی داشت علاوه بر حفظ

جایگاه خود، جایگاه من را هم حفظ کند. برای همین گپی‌زدن بیهوده من در زمین،

فقط هنگامی قطع می‌شد که نوبت سرویس زدن به من می‌رسید. هر دفعه که من در

زمین حرکت می‌کردم، هم تیمی‌های من با احتیاط خودشان را کنار می‌کشیدند یا

سرشان را می‌دزدیدند.

وقتی به طرف محوطه پارکینگ می‌رفتم، از باران چیزی بیش از مه رقیق باقی نمانده بود. وقتی که روی صندلی خشک اتومبیلم نشستم، خوشحال‌تر هم شدم. بخاری را روشن کردم و برای اولین بار بود، که هیچ اهمیتی به غرش گوش‌خراش موتور اتومبیلم نمی‌دادم.

زیب ژاکم را باز کردم و کلاه باران‌گیر را از روی سرم برداشتم و موهای نیمه‌خیس خودم را با دست ماساژ دادم تا بخاری اتومبیل، آن را تا رسیدن به خانه خشک کند. نگاهی به اطراف انداختم، تا مطمئن شوم که می‌توانم دور و برم را خوب ببینم. در همین وقت بود که متوجه یک پیکر ساکن و سفید شدم. ادوارد کالن به درِ جلوی ولووی خودش تکیه کرده بود و با نگاه مشتاقانه‌ای به من نگاه می‌کرد. بین اتومبیل من و او سه اتومبیل دیگر قرار داشتند. به سرعت نگاهم را از او دور کردم و اتومبیل را در دنده عقب قرار دادم و با چنان سرعت زیادی حرکت کردم، که چیزی نمانده بود به یک تویوتا کورولای زنگ‌زده و قدیمی بکوبم. راننده تویوتا خوش‌شانس بود که من توانستم به موقع پایم را روی پدال ترمز بفشارم. تویوتای کهنه و زنگ‌زده از آن نوع ماشین‌هایی بود، که اتومبیل من می‌توانست فلز بدنه‌اش را له و مچاله کند. نفس عمیقی کشیدم و همچنان نگاهم را به سوی دیگر اتومبیل خودم دوختم. دوباره، و این بار با احتیاط راه افتادم و با موفقیت بیشتری به راه خودم ادامه دادم. وقتی از کنار ولوو رد می‌شدم، نگاهم را مستقیماً به سمت جلو دوخته بودم، اما از گوشه چشم ادوارد کالن را دیدم و می‌توانم قسم بخورم که او به من می‌خندید.

فصل سوم

www.YasBooks.Com

کالن بود. و البته، احساس بسیار احمقانه‌ای به نظر می‌آمد.

بعد از وراجی‌های احمقانه و خجالت‌آوری که دیروز کرده بودم، بهتر بود که به طور کامل از او فاصله بگیرم. از طرفی به او بدگمان بودم؛ چرا باید درباره چشم‌هایش به من دروغ می‌گفت؟ هنوز هم از خصومت احتمالی اما بی‌دلیل او، در هراس بودم، و هنوز هم وقتی که چهره بی‌نقص او را تجسم می‌کردم، زبانم بند می‌آمد. به خوبی آگاه بودم که گروه خون من به گروه خون او نمی‌خورد! بنابراین، آن روز اصلاً نباید از دیدن او مضطرب می‌شدم.

برای اینکه به سلامت از ورودی آجری یخ‌زده خانه عبور کنم، مجبور شدم از تمام تمرکز فکرم استفاده کنم. وقتی که سرانجام به نزدیکی اتومبیل رسیدم، چیزی نمانده بود که تعادل خود را از دست بدهم، اما توانستم به آینه بغل اتومبیل چنگ بزنم و خودم را نجات دهم. برایم مسلم شده بود، که روز کابوس‌واری را در پیش دارم.

در حال رانندگی به طرف مدرسه، سعی کردم هراس زمین خوردن را از ذهنم بیرون برانم. در ضمن، کوشیدم با فکر کردن به همکلاسی‌های دیگر، حدسیات ناخواسته‌ام درباره ادوارد کالن را به فراموشی بسپارم. به تفاوت آشکار واکنش‌های پسرهای نوجوان نسبت به خودم، فکر کردم. مطمئن بودم که ظاهر من در اینجا، با ظاهرم در فینیکس تفاوتی ندارد. شاید موضوع فقط این بود که پسرهای مدرسه، شاهد گذر من از مراحل سخت دوره نوجوانی بودند. شاید هم به خاطر آن بود که من یک تازه‌وارد بودم، آن هم در جایی که به طور معمول کمتر سر و کله تازه‌واردها پیدا می‌شد. شاید دست و پا چلفتی بودن فلج‌کننده من، به جای آنکه حس دلسوزی دیگران را به من جلب کند، باعث محبوبیت من شده و من را به عنوان دوشیزه معذب‌بی به آنها شناسانده بود. در هر حال، رفتار چاپلوسانه مایک و رقابت ظاهری اریک با او، هر دو برای من ناراحت‌کننده بود. با چنین وضعی، حتی ممکن بود ترجیح بدهم که مورد بی‌اعتنایی قرار بگیرم.

به نظر می‌رسید که اتومبیل من به راحتی از خیابان‌های پوشیده از یخ عبور می‌کرد. خیلی آهسته رانندگی می‌کردم، و مایل نبودم موجب تصادف در خیابان شوم. وقتی که به مدرسه رسیدم و از اتومبیل پیاده شدم، فهمیدم که چرا برای حرکت در

پدیده

وقتی صبح روز بعد چشم‌هایم را باز کردم، چیزی تغییر کرده بود.

آن چیز، نور بود. هنوز نور سبز متمایل به خاکستری، شبیه به نوری که می‌توان در یک روز ابری در جنگل مشاهده کرد، در هوا دیده می‌شد. متوجه شدم که مِه، پنجره اتاقم را پوشانده است.

از جا پریدم تا نگاهی به بیرون بیندازم و بعد از وحشت ناله‌ای کردم. لایه نازکی از برف، حیاط را پوشانده بود. برف روی سقف اتومبیل من هم نشسته و جاده را سفیدپوش کرده بود. اما این بدترین موضوع نبود. آب‌های باقیمانده از باران دیروز، یخ بسته و برگ‌های سوزنی درختان را با طرح‌های بسیار زیبا و خوشایندی تزیین نموده و مسیر ورودی خانه را به سطح صیقلی و یخ‌زده مرگباری تبدیل کرده بودند. حتی وقتی که زمین خشک بود، من به اندازه کافی برای ممانعت از زمین خوردن مشکل داشتم. برای من بهتر و بی‌خطرتر بود که همان موقع به رختخواب برگردم، اما ممکن نبود.

قبل از اینکه به طبقه پایین بروم، چارلی رفته بود. از بسیاری لحاظ، زندگی کردن با چارلی مثل این بود، که من جایگاه خاص خودم را داشته باشم و به جای اینکه احساس تنهایی کنم، از تنها بودن لذت ببرم!

کاسه‌ای از مخلوط حبوبات غذایی با شیر را به اضافه مقداری آب پرتغال خوردم. از رفتن به مدرسه هیجان‌زده بودم و این موضوع من را به وحشت می‌انداخت. می‌دانستم که هیجان من به خاطر محیط یادگیری یا آشنا شدن با دوستان جدید در مدرسه نبود. واقعیت این بود که اشتیاق من برای رفتن به مدرسه، برای دیدن ادوارد

خیابان با مشکل زیادی مواجه نشده بودم. یک شیء نقره‌ای رنگ، نگاهم را به خود جلب کرد. در حالی که دستم را به پهلوی ماشین گرفته بودم که زمین نیفتم، به طرف عقب اتومبیل رفتم تا نگاهی به لاستیک‌ها بیندازم. زنجیرهای نازکی به دور آنها بسته شده و آشکالی شبیه به الماس ایجاد کرده بودند. معلوم نبود که چارلی چه موقع صبح از خواب بیدار شده و آن زنجیرها را به چرخ‌های اتومبیل من بسته بود. ناگهان احساس کردم راه گلویم گرفت. عادت نداشتم دیگران از من مراقبت کنند و حالا توجه خاموش و بی‌گفتگوی چارلی نسبت به من، غافلگیرم کرده بود.

در گوشه عقب اتومبیل ایستاده بودم و تلاش می‌کردم بر موج ناگهانی احساس و عاطفه ناشی از دیدن زنجیر چرخ‌ها غلبه کنم. در همین موقع بود که صدای عجیبی شنیدم!

صدای ترمز جیغ‌مانندی به سرعت به من نزدیک می‌شد و افزایش می‌یافت. من که جا خورده بودم، سرم را بلند کردم و نگاهی انداختم.

چند چیز را به طور همزمان دیدم. البته برخلاف آنچه در فیلم‌ها نشان می‌دهند، هیچ حرکت آهسته‌ای وجود نداشت. بلکه، هجوم آدرنالین^(۱) به مغز من بود که باعث شد مغز بسیار کندتر کار کند، به طوری که توانستم به طور همزمان جزئیات وقوع چند رویداد متفاوت را مشاهده کنم.

ادوارد کالن چهار اتومبیل آن طرف‌تر از اتومبیل من ایستاده بود و با وحشت به من نگاه می‌کرد. صورت او را برجسته‌تر از بقیه صورت‌ها می‌دیدم؛ همه صورت‌هایی که گویی نقابی از شوک بر آنها کشیده شده و آنها را منجمد کرده بود. اما مهم‌تر از همه اینها، و آن آبی تیره رنگی بود که می‌لغزید و با لاستیک‌هایی که قفل شده و در حالت ترمز جیغشان بلند شده بود، به سرعت روی سطح یخ‌زده محوطه پارکینگ می‌چرخید و پیش می‌آمد. چیزی نمانده بود که به گوشه عقب اتومبیل من برخورد کند و من را به

۱. آدرنالین (Adrenaline). هورمونی است که هنگام مواجهه با هیجان‌هایی از قبیل خشم، ترس و... از قسمت مرکزی غده فوق کلیوی ترشح می‌کند و باعث افزایش ضربان قلب، بالا رفتن فشار خون و تشدید سوخت و ساز کربوهیدرات‌ها می‌گردد. (مترجم)

اتومبیلم بچسباند. حتی وقت کافی برای بستن چشم‌هایم هم نداشتم. درست قبل از اینکه صدای برخورد شکننده و آن را با بدنه اتومبیل خودم بشنوم، چیز دیگری محکم به من برخورد کرد، اما نه از آن جهتی که انتظار داشتم! سرم محکم به رویه آسفالت یخ‌زده خورد و احساس کردم شیء سخت و سردی من را به زمین چسبانده است. پشت اتومبیل قهوه‌ای روشنی که ماشین خودم را نزدیک به آن پارک کرده بودم، روی زمین افتاده بودم.

اما فرصت نکردم به چیز دیگری توجه کنم، چون و آن هنوز داشت به طرف من می‌آمد. استیشن قهوه‌ای با صدای گوش‌خراشی، در انتهای اتومبیل من مچاله شده، اما هنوز در حال چرخش و لغزش بود و چیزی نمانده بود به من برخورد کند.

صدای ضعیف اما اطمینان بخشی به من فهماند که تنها نیستم! غیر ممکن بود من این صدا را با صدای دیگری اشتباه کنم. دو دست بلند و سفید، همچون سپری در مقابل من قرار گرفتند و استیشن در فاصله سی سانتی متری صورت من، با لرزشی متوقف شد. دست‌های بزرگ و سفید با برخورد به بدنه استیشن باعث فرورفتگی عمیق قسمتی از بدنه آن شدند!

سپس آن دو دست با چنان سرعتی حرکت کردند، که دیدن آنها برای من ناممکن شد. یکی از آن دست‌ها ناگهان به سرعت، به زیر بدنه استیشن رفت و جایی را محکم گرفت و چیز دیگری پاهای من را به اطراف تاب داد، گویی من عروسکی پارچه‌ای بیش نبودم، تا اینکه پاهایم به لاستیک اتومبیل قهوه‌ای رنگ خوردند. صدای شدید برخورد فلزها گوش من را آزار داد و بعد استیشن بی حرکت ماند. خرده‌شیشه‌ها سطح آسفالت پارکینگ را پوشانده بودند، درست در جایی که لحظه‌ای قبل پاهای من قرار داشت.

برای لحظه‌ای طولانی و کشدار، سکوت مطلق حکم‌فرما شد و بعد صدای جیغ‌ها و فریادها به گوش رسید. در این هیاهوی ناگهانی، صدای عده زیادی را می‌شنیدم که نام من را صدا می‌زدند. ولی در میان همه آن فریادها و نعره‌ها، صدای آهسته اما هیجان‌زده ادوارد کالن، واضح‌تر از هر صدای دیگری در گوشم طنین‌انداز بود.

«بلا؟ حالت خوبه؟»

قطع شد. ادامه دادم: «تو کنار ماشین خودت ایستاده بودی»

صورتش حالتی جدی گرفت. بعد گفت: «نه، اشتباه می‌کنی».

«من تو رو دیدم» در اطراف ما هیاهویی برپا بود. صدای خشن‌تر بزرگ‌ترها را می‌شنیدم که به تدریج وارد صحنه می‌شدند، اما هنوز هم لجبازانه در صدد ادامه بحث خودم با ادوارد بودم. حق با من بود و احساس می‌کردم که او به زودی با من موافقت خواهد کرد.

ادوارد گفت: «من کنار تو ایستاده بودم و تو رو از جلوی ون کنار کشیدم» بعد نگاه ویرانگر خود را با تمام نیرو و گستردگی‌اش به من دوخت؛ گویی می‌خواست موضوع بسیار مهمی را با نگاهش به من بفهماند!

با لحن محکمی گفتم: «نه».

رنگ طلایی چشم‌هایش، برق شدیدی زد. بعد گفت: «خواهش می‌کنم، بلا».

با اصرار گفتم: «چرا؟»

با لحن ملتسانه‌ای گفت: «به من اعتماد کن» این بار لحن ملایمش مقاومت‌ناپذیر بود.

صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید. گفتم: «قول می‌دی بعداً همه چیز رو برام تعریف کنی؟»

با لحن تندی گفت: «حتماً» ناگهان عصبانی شده بود.

من هم با خشم تکرار کردم: «حتماً».

شش پزشک‌یار و دو معلم، یعنی آقای وارنر و مری کَلپ، به کمک هم، ون را جابه‌جا کردند تا بتوانند برانکار را به من نزدیک کنند. ادوارد با حرکتی تند، برانکاری را که به او نزدیک کرده بودند، کنار زد و من هم می‌خواستم همان کار را بکنم، اما آن ادوارد خائن! به آنها گفت که ضربه بدی به سر من وارد شده، احتمالاً ضربه مغزی شده‌ام. وقتی نگاه دارنده مخصوص را دور گردن من انداختند، چیزی نمانده بود از خجالت بمیرم! به نظر می‌آمد که تمام دانش‌آموزان و کارکنان مدرسه آنجا بودند و با حالتی جدی به صحنه بردن من به درون آمبولانس خیره شده بودند. ادوارد روی صندلی جلوی آمبولانس، کنار راننده نشست. داشتم از عصبانیت دیوانه می‌شدم!

«خوبم» صدایم لحن عجیبی داشت. سعی کردم بلند شوم و بنشینم و ناگهان متوجه شدم که او مرا محکم در کنار خودش و در میان پنجه‌های پولادینش نگه داشته است. درحالی که برای ایستادن تلاش می‌کردم، با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «مراقب باش، فکر می‌کنم ضربه سختی به سرت وارد شده».

در همان لحظه درد شدیدی را بالای گوش چپ خودم احساس کردم.

با لحن متعجبی گفتم: «آخ!»

«این همون چیزی که فکرش رو می‌کردم» صدای او چنان بود که گویی می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد، و در چنان وضعیتی، این موضوع حیرت من را برانگیخت. گفتم: «تو چطور تونستی...»، حرفم را ناتمام گذاشتم و کمی صبر کردم تا حالم جا بیاید و هشیاری‌ام افزایش یابد. بعد، ادامه دادم: «چطور خودت رو این قدر سریع به کنار من رساندی؟»

«بلا، من درست کنار تو ایستاده بودم» لحن او دوباره جدی شده بود.

برگشتم تا بنشینم و این بار او در انجام این کار به من کمک کرد. دست خودش را از دور کمر من برداشت و در آن فضای محدود، تا آنجا که می‌توانست از من فاصله گرفت. به چهره نگران او که معصومیتی پسرانه داشت، نگاه کردم و باز هم نیروی چشم‌های طلایی رنگ او ذهنم را برآشفته. چیزی را که می‌خواستم از او پرسم، فراموش کرده بودم!

در همان لحظه، عده‌ای به سراغ ما آمدند. روی گونه‌های بعضی از آنها اشک جاری بود و بعضی دیگر به سر همدیگر و به سرما داد می‌کشیدند.

کسی با لحن آمرانه‌ای گفت: «حرکت نکنید».

صدای دیگری فریاد زد: «تایلر رو از توی ون بیرون بیارین!» فعالیت زیادی در اطراف ما در جریان بود. سعی کردم از جا بلند شوم، اما دست‌های سرد ادوارد شانه‌های من را پایین نگه داشت. بعد صدای او را شنیدم: «فعلاً از جات بلند نشو».

با لحن گلایه‌آمیزی گفتم: «اما سردمه» صدای خنده آرام او، حیرت‌زده‌ام کرد. حالت خاصی در صدای خنده او وجود داشت.

ناگهان سؤالم را به یاد آوردم: «تو که اونجا بودی... دور از من» صدای خنده آرام او

قبل از اینکه آمبولانس حرکت کند، از راه رسیدن چارلی اوضاع را بدتر کرد. وقتی او من را روی برانکار دید، با لحن وحشت‌زده‌ای فریاد کشید: «بلا؟» آهی کشیدم و گفتم: «حال من کاملاً خوبه، چار... پدر! خطری من رو تهدید نمی‌کنه.»

چارلی، رو به نزدیک‌ترین پزشک‌یار کرد تا نظر او را هم بداند. سعی کردم برای لحظه‌ای حضور چارلی را نادیده بگیرم و به تصویرهای مبهم و مغشوشی که ذهنم را انباشته بودند، فکر کنم. وقتی من را از زمین بلند می‌کردند، فرورفتگی عمیقی را روی گل گیر اتومبیل قهوه‌ای مشاهده کردم؛ فرورفتگی عمیقی که با مدل شانه‌های ادوارد تطابق کامل داشت... مثل این بود که او خودش را با نیروی زیادی به گل گیر آن اتومبیل کوبیده و به آن آسیب رسانده باشد!

و بعد، نگاهم به اعضای خانواده او افتاد که از دور به صحنه تصادف خیره شده بودند. چهره بعضی از آنها ناخشنود و بعضی دیگر خشمگین به نظر می‌رسید، اما به نظرم رسید که در هیچ‌کدام از آن چهره‌ها، نشانه‌ای حاکی از نگرانی در مورد سلامت ادوارد وجود ندارد.

سعی کردم راه‌حلی برای توضیح منطقی آنچه که دیده بودم، بیابم. توضیحی که شامل فرضیه دیوانه بودن من نباشد! همان‌طور که انتظار داشتم، یک اتومبیل پلیس، آمبولانس را تا رسیدن به بیمارستانی که در حومه شهر بود، اسکورت کرد. در تمام مدتی که من را از آمبولانس بیرون می‌آوردند، احساس حقارت می‌کردم. چیزی که اوضاع را بدتر کرد، این بود که دیدم ادوارد با پای خودش وارد بیمارستان شد. دندان‌هایم را به هم فشردم.

من را به اتاق اورژانس بردند. اتاق درازی بود که در آن تخت‌هایی به موازات هم وجود داشت و با پرده‌هایی که طرح‌هایی روی آنها دیده می‌شد، از هم جدا شده بودند. پرستاری، بازوبند فشارسنج را به بازوی من بست و دماسنجی را هم زیر زبانی گذاشت. چون کسی زحمت کشیدن پرده کنار تخت مرا به خودش نداده بود و من نمی‌توانستم با خودم خلوت کنم، به این نتیجه رسیدم که اجباری برای نگاه‌داشتن چیزی که دور گردنم بسته بودند، ندارم. وقتی که پرستار از من دور شد، به سرعت بند نگاه‌دارنده

گردن را باز کردم و آن را زیر تخت انداختم. بعد، گروه دیگری از کارکنان بیمارستان از راه رسیدند و برانکار دیگری به کنار تخت من آورده شد. تایلر کراولی^(۱) را شناختم. او با من به کلاس امور دولتی می‌آمد. باندهایی که محکم به سرش بسته شده بود، به لکه‌های خون آغشته بودند. وضعیت او صد برابر بدتر از آنچه بود، که تصورش را کرده بودم. نگاه نگران و مضطربش را به من دوخته بود.

او گفت: «بلا، خیلی متأسفم!»
«حال من خوبه، تایلر... به نظر می‌آد که وضع تو خیلی بدتر باشه؛ الآن حالت چطوره؟» همچنان که ما مشغول صحبت بودیم، پرستارها باندهای خون‌آلود او را باز کردند و من توانستم تعداد زیادی بریدگی‌های کم‌عمق را روی سرتاسر پیشانی و گونه چپ او ببینم.

تایلر بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت: «فکر کردم حتماً باعث کشته شدن تو می‌شم! سرعت من خیلی زیاد بود، و یخ‌زدگی سطح زمین باعث شد که...» ناگهان تایلر از درد تکان خورد، چون پرستاری مشغول پاک کردن زخم‌های صورتش شده بود.

گفتم: «نگران نباش، چون تو با من برخورد نکردی.»
او گفت: «تو چطور تونستی به اون سرعت خودتو از جلوی ماشین من کنار بکشی؟ یه لحظه تو رو اونجا دیدم و درست لحظه بعد ناپدید شده بودی...»

«اوم... ادوارد من رو از سر راه ماشین تو کنار کشید.»
درحالی که حاج و واج مانده بود، پرسید: «گفتی کی؟»
«ادوارد کالن... اون کنار من ایستاده بود.» در طول زندگی‌ام تا آن موقع، هیچ‌وقت نتوانسته بودم دروغگوی خوبی باشم، می‌دانستم که لحن من اصلاً متقاعدکننده نیست.
«گفتی کالن؟ من که اونو ندیدم... خدای من!... فکر می‌کنم همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. حال ادوارد که خوبه؟»

«فکر می‌کنم خوب باشه. اون الآن یه جایی توی همین بیمارستانه، اما اونو مجبور نکردن از برانکار استفاده کنه.»

می دانستم که دیوانه نشده‌ام! پس چه اتفاقی افتاده بود؟ به نظر می‌رسید که هیچ راهی برای توضیح آنچه که دیده بودم، وجود نداشت.

کمی بعد، آنها تخت چرخ‌دار به حرکت درآوردند و مرا بردند تا با اشعه X از سر من عکس برداری کنند. خوب بودن حال من را به آنها یادآوری کردم و به راستی حق با من بود. هیچ ضربه‌ای به سر من وارد نشده بود. از آنها پرسیدم که می‌توانم بیمارستان را ترک کنم یا نه؟ اما یکی از پرستارها به من گفت، که برای کسب اجازه مرخصی باید با یکی از دکترهای بیمارستان صحبت کنم. احساس می‌کردم که در اتاق اورژانس به دام افتاده‌ام. انتظار می‌کشیدم و از عذرخواهی‌های بی‌وقفه تایلر و قول‌هایی که برای جبران این اتفاق می‌داد، به ستوه آمده بودم. بارها به او گوشزد کردم که حال من خوب است، اما او بی‌توجه به حرف‌هایم، خودش را آزار می‌داد. سرانجام، چشم‌هایم را بستم و او را نادیده گرفتم، اما او دست‌بردار نبود و همچنان حرف‌هایی را زیر لب تکرار می‌کرد، که حاکی از تأسف او بودند.

صدای خوش‌آهنگی را شنیدم که پرسید: «خوابه؟» چشم‌هایم را باز کردم. ادوارد کنار تخت من ایستاده بود و لبخند حق به جانب و موزیانه‌ای بر لب داشت. نگاه تندی به او انداختم. کار آسانی نبود... چون دلم می‌خواست با محبت به او نگاه کنم.

تایلر گفت: «هی، ادوارد، من واقعاً متأسفم...»

ادوارد دستش را بالا آورد تا او را به سکوت دعوت کند.

درحالی که درخشش دندان‌های سفیدش را می‌دیدم، گفت: «تایلر، ما که زخمی نشدیم. به هر حال، اتفاقی که افتاده.» بعد، به طرف تخت تایلر حرکت کرد، روی لبه تخت نشست و درحالی که رویش به من بود، لبخند موزیانه‌اش را تکرار کرد.

از من پرسید: «خوب، نتیجه معاینه چی شد؟»

با لحن گله‌مندی گفتم: «من مشکلی ندارم، اما ممکنه اونا به من اجازه مرخصی ندن. چرا تورو مثل ما به یه برانکار یا تخت چرخ‌دار نبستن؟!»

او جواب داد: «به خاطر کسی که اینجا کار می‌کنه و تو هم خوب می‌شناسیش. اما نگران نباش، من اومدم اینجا که هوای تو رو داشته باشم.»

ناگهان سر و کله دکتری که وارد اتاق اورژانس شده بود، پیدا شد و دهان من از

حیرت باز ماند. دکتر جوان بود و موهای بلوند داشت... او خوش‌سیماتر از هر ستاره سینمایی بود، که من تا آن موقع دیده بودم. اما رنگ پریده‌ای داشت و خسته به نظر می‌رسید و حلقه‌های کبودی زیر چشم‌هایش دیده می‌شد. آن طور که چارلی برای من توصیف کرده بود، این مرد کسی نبود جز پدر ادوارد، «دکتر کارلیسل کالن».

دکتر کالن با صدای بسیار دل‌انگیزی گفت: «بسیار خوب، دوشیزه سوان، الآن حال شما چگونه؟»

گفتم: «حالم خیلی خوبه.» و امیدوار بودم که این جمله را برای آخرین بار به زبان آورده باشم.

دکتر به طرف صفحه‌کلید کوچکی که بالای سر من، روی دیوار بود، رفت و آن را روشن کرد و گفت: «عکس‌برداری با اشعه X که چیز خاصی رو نشون نداده. الآن سرت درد می‌کنه؟ ادوارد به من گفت که ضربه سختی به سرت وارد شده.»

آهی کشیدم و درحالی که نگاه تند و خشمگینانه‌ای به ادوارد می‌انداختم، گفتم: «حال من خوبه.»

دکتر انگشت‌های سردش را به میان موهایم برد و روی پوست سرم کشید و متوجه تکان ناگهانی بدن من شد.

دکتر پرسید: «درد می‌کنه؟»

«نه خیلی.» اما واقعاً درد داشتم!

صدای لبخند آهسته‌ای را شنیدم و وقتی سرم را بلند کردم، نگاهم به چهره حق به جانب ادوارد افتاد. چشم‌هایم را به نشانه خشم تنگ کردم.

دکتر کالن گفت: «خوب، پدرت تو اتاق انتظار نشسته، می‌تونی باهاش بری خونه. اما اگه احساس سرگیجه داشتی یا اختلالی توی بینایی خودت احساس کردی، دوباره برگرد اینجا.»

درحالی که چهره مراقب و نگران چارلی را مجسم می‌کردم، پرسیدم: «می‌تونم برگردم مدرسه؟»

«بهتره امروز به مدرسه برنگردی. زیاد سخت بگیر.»

نگاه سریعی به ادوارد انداختم و پرسیدم: «بینم، ادوارد می‌تونه امروز به مدرسه

برگرده؟»

ادوارد با همان قیافه و لبخند حق به جانب گفت: «بالاخره به نفر باید خبر سالم موندن ما رو توی مدرسه پخش کنه!»
دکتر کالن با لحن موافقی گفت: «بله، همین طوره. البته فکر می‌کنم عده زیادی از مدرسه اومدن و الآن هم توی اتاق انتظار هستن.»
درحالی که صورتم را با دست‌هایم می‌پوشاندم، با صدایی که بیشتر به یک ناله شباهت داشت، گفتم: «اوه، نه.»

دکتر کالن ابروهایش را بالا برد و گفت: «می‌خوای اینجا بمونی؟»
با لحن مصرانه‌ای گفتم: «نه، نه!» بعد با حرکت تندی پاهایم را از لبه تخت بیرون بردم و به سرعت پایین پریدم. کمی تلوتلو خوردم و دکتر کالن به من کمک کرد، تا تعادل‌م را بازیابم. چهره او نگران به نظر می‌رسید.
با لحن اطمینان‌بخشی به او گفتم: «حال من خیلی خوبه.» احتیاجی نمی‌دیدم که در مورد ضعف کلی خودم برای حفظ تعادل با او حرف بزنم. فکر می‌کردم این موضوع هیچ ربطی به ضربه‌ای که به سر من خورده بود، نداشته باشد.
دکتر کالن درحالی که هنوز مراقب من بود، گفت: «برای ساکت کردن درد سرت، می‌تونی داروی تیلونول^۱ مصرف کنی.

با اصرار گفتم: «زیاد درد نمی‌کنه.»
دکتر کالن گفت: «به نظر می‌آد که خیلی شانس آوردی.» بعد، با لبخند رضایتمندانه‌ای برگه ترخیص من را امضا کرد.
درحالی که نگاه تندی به ادوارد می‌انداختم، گفتم: «برای اینکه بر حسب قضا، ادوارد خوش شانس کنار من ایستاده بود.»
دکتر کالن که توجه‌اش به برگه‌های توی دستش معطوف شده بود، گفت: «اوه... خوب... بله.» بعد نگاهش را به تایلر دوخت و به طرف تخت او رفت. ندایی درونی به من می‌گفت که دکتر از همه چیز خبردار بود!
او خطاب به تایلر گفت: «متأسفم که باید بگم، تو باید کمی بیشتر پیش ما بمونی.»

1. Tylenol

پس از گفتن این حرف، دکتر به معاینه زخم‌های او مشغول شد.
همین که دکتر از من رو برگرداند، خودم را به کنار ادوارد رساندم و با صدای زمزمه ماندنی گفتم: «می‌شه یه دقیقه باهات حرف بزنم؟» او یک قدم به طرف عقب برداشت و کمی از من دور شد و در همان حال آرواره‌اش متقبض گردید.
با صدایی که به سختی از میان دندان‌هایش شنیده می‌شد، گفت: «پدرت مستظر توئه.»

نگاه سریعی به دکتر کالن و تایلر انداختم.
بعد با لحن مصرانه‌ای گفتم: «اگه اشکالی نداره، دلم می‌خواد با تو تنها حرف بزنم.»
او چشم‌غره‌ای رفت و بعد پشت به من کرد و با قدم‌های آهسته‌ای به انتهای اتاق دراز اوژژانس رفت. تقریباً مجبور بودم بدوم تا به او برسم. همین که از اتاق اوژژانس خارج شده، به راهروی کوچکی پیچیدیم، او به طرف عقب برگشت تا با من رو در رو شود.
درحالی که آزرده به نظر می‌آمد، گفت: «چی می‌خوای؟» چشم‌هایش حالت سردی داشت.

حالت غیردوستانه او من را به هراس انداخت. نتوانستم با جدیتی که می‌خواستم کلمه‌ها را ادا کنم. با لحن یادآوری‌کننده‌ای گفتم: «تو به توضیح به من بدهکاری.»
«من جون تو رو نجات دادم... هیچ دینی هم به تو ندارم.»
از رنجشی که در صدای او حس می‌شد، جا خوردم؛ با این حال گفتم: «تو قول دادی.»

با لحن گزنده و نیشداری گفت: «بلا، به سر تو ضربه خورده. تو نمی‌دونی درباره چی داری حرف می‌زنی.»
کم‌کم عصبانی می‌شدم. با لحن معترضی به او گفتم: «به سر من هیچ ضربه‌ای وارد نشده.»
او هم نگاه خشمگینانه‌ای به من انداخت و گفت: «چی از جون من می‌خوای، بلا؟»

«می‌خوام حقیقت رو بدونم، می‌خوام بدونم چرا باید به خاطر تو دروغ بگم.»

با پرخاش گفت: «خوب، خودت فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟»

با لحن شتاب‌زده‌ای جواب داد: «تنها چیزی که من می‌دونم، اینه که تو اصلاً به من نزدیک نبودی. تایلر هم تو رو ندیده، پس دیگه نگو که به سر من ضربه خورده. اون ماشین ون باید هر دوی ما رو له و لورده می‌کرد... اما این اتفاق نیفتاد و حتی دست‌های تو باعث شدند که بدنه اون ماشین فرو رفتگی پیدا کنه... از این گذشته، باعث شدی بدنه اتومبیل قهوه‌ای رنگ هم فرو بره و خودت اصلاً صدمه ندیدی. اون ون باید پاهای منو له می‌کرد، اما تو مانع برخورد اون با من شدی...» خودم متوجه بودم که حرف‌هایم تا چه حد مسخره به نظر می‌رسید، برای همین بود که دیگه ادامه ندادم. طبق معمول، شدت عصبانیت باعث مرطوب شدن چشم‌هایم شد، اما سعی کردم با فشردن دندان‌هایم به هم، مانع ریزش قطره‌های اشکم شوم.

او با ناباوری به من خیره شده بود، اما هنوز هم چهره‌اش جلدی به نظر می‌رسید و حالت تدافعی داشت. بعد، با لحن پرسش‌گرانه‌ای که گویی می‌خواست سلامت عقل من را زیر سؤال ببرد، گفت: «تو فکر می‌کنی که من مثل سوپرمن، مانع افتادن یه ماشین ون روی تو شدم؟» اما لحن او فقط بر شک و بدگمانی من افزود. او مثل هنرپیشه ماهری بود، که جمله‌ای را به نحو بسیار خوبی ادا کرده باشد.

درحالی‌که آرواره‌ام سخت شده بود، فقط سری تکان دادم. او با لحنی که حاکی از تمسخر و استهزاء بود، گفت: «می‌دونی که هیچ‌کس حرف تو رو باور نمی‌کنه.»

درحالی‌که سعی می‌کردم بر خشمم غالب شوم، با لحن کاملاً شمرده‌ای گفتم: «من نمی‌خوام چیزی به کسی بگم.»

چهره‌اش را حالت بهت و حیرت فرا گرفت. بعد پرسید: «پس دیگه چه اهمیتی داره؟»

با اصرار گفتم: «برای من اهمیت داره. من از دروغ گفتن خوشم نمی‌آد، پس اگه دروغ می‌گم باید دلیل خوبی برای این کار داشته باشم.»

«نمی‌شه یه شکری از من بکنی و نسبت به این موضوع بی‌خیال بشی؟»

«متشکر که هستم.» بعد ساکت شدم و با نگرانی و تشویش متظر ماندم.

ادوارد گفت: «این طور که معلومه خیال نداری از این موضوع بگذری. درسته؟»

«نه.»

«در این صورت... چاره‌ای جز ناامید کردن تو ندارم و امیدوارم که از این ناامیدی لذت ببری!»

درمیان سکوتی که حاکم شد، به هم اخم کرده بودیم. چهره زیبا و رنگ‌پریده او افکارم را مغشوش کرده بود. مثل این بود که نگاهم را به نگاه فرشته عصیانگری دوخته باشم. درحالی‌که سعی می‌کردم تمرکز را از دست ندهم، سکوت را شکستم و با لحن سردی گفتم: «چرا باید گفتن حقیقت، تو رو تا این حد ناراحت و آشفته کنه؟» او مکث کرد و برای یک لحظه احساس کردم به طور غیرمنتظره‌ای در آن چهره راسخ، روزنه‌ای برای نفوذ پیدا شد. با صدای زمزمه‌واری گفت: «نمی‌دونم.»

بعد پشت به من کرد و از آنجا دور شد.

بسیار خشمگین بودم. چند دقیقه طول کشید تا توانستم از جای خودم حرکت کنم. وقتی سرانجام توانستم راه بروم، آهسته به طرف خروجی انتهای راهرو رفتم.

اتاق انتظار ناخوشایندتر از آن بود که تصور کرده بودم. به نظر می‌رسید همه کسانی که در شهر فورکس می‌شناختم، به آنجا آمده بودند! همه نگاه‌ها به چهره من خیره شده بود. چارلی با عجله خودش را به کنار من رساند؛ دست‌هایم را به طرف او بلند کردم و با لحنی که حاکی از ناراحتی‌ام بود، گفتم: «من حالم کاملاً خوبه.» هنوز خشمگین بودم و حوصله حرف زدن با هیچ‌کس را نداشتم.

چارلی پرسید: «دکتر چی گفت؟»

جواب دادم: «دکتر کالن منو معاینه کرد و گفت حالم خوبه و می‌تونم برم خونه.» بعد آهی کشیدم. مایک، جسیکا و اریک هم آنجا بودند و رفته‌رفته به من و چارلی نزدیک شدند. با اصرار گفتم: «بریم، چارلی.»

چارلی بازویش را با ملایمت روی پشت من گذاشت، به طوری که حتی انگشت‌هایش به طور کامل پشت من را لمس نمی‌کردند؛ بعد من را به طرف در خروجی شیشه‌ای هدایت کرد. با کم‌رویی برای دوست‌هایم دستی تکان دادم و امیدوار بودم که با این حرکت خودم به آنها فهمانده باشم، که لزومی نداشته نگران من

باشند. احساس آرامش عجیبی با سوار شدن به اتومبیل پدرم، به من دست داد، که مدتی بود انتظارش را می کشیدم.

در سکوت به راه افتادیم. چنان غرق افکارم شده بودم که کمابیش حضور چارلی را در آنجا فراموش کرده بودم. اطمینان داشتم که رفتار تدافعی ادوارد در راهروی اورژانس، تأییدکننده رویدادهای بسیار عجیبی بود که باور نمی کردم شاهد وقوع آنها بوده باشم.

وقتی به خانه رسیدیم، سرانجام چارلی به حرف آمد: «اوم... فکر می کنم باید به رنی زنگ بزنی.» بعد با حالت گناهکارانه‌ای سرش را پایین انداخت.

من هاج و واج مانده بودم. پرسیدم: «گفتی به مامان تلفن کنم!»
«متأسفم، مجبور شدم بهش اطلاع بدم.»

وقتی که از اتومبیل او پیاده شدم، در را کمی محکم‌تر از حد معمول کوبیدم.

مادرم به شدت آشفته‌حال شده بود. برای اینکه او را آرام کنم، مجبور شدم حداقل سی بار جملهٔ حالم خویه را تکرار کنم. به من التماس می کرد که به خانهٔ او در فینیکس برگردم، گویی فراموش کرده بود که آن خانه در حال حاضر خالی است. اما این بار برخلاف گذشته، مقاومت در برابر اصرار او آسان‌تر بود. راز مربوط به ادوارد، همهٔ ذهن من را به خود مشغول کرده بود. تا حدی هم به خود ادوارد فکر می کردم. حماقت، حماقت، حماقت. در تعجب بودم که چرا برخلاف انتظار تمایلی به فرار کردن از فورکس نداشتم. فکر می کردم یک آدم عادی و سالم باید حتماً این کار را بکند.

با خودم فکر کردم که بهتر است آن شب، کمی زودتر از حد معمول به تخت‌خواب بروم. چارلی همچنان با نگاه مضطربی به من خیره شده بود و این کار او به اعصاب من فشار می آورد. قبل از اینکه بخوابم، سه قرص تیلونول را از جعبهٔ داروها برداشتم. خوردن آنها مؤثر بود و همین که درد آرام گرفت، به خواب رفتم.

آن شب، برای اولین بار خواب ادوارد کالن را دیدم.

فصل چهارم

دعوت‌ها

۷۳

یک چیز با هم توافق داشتند: هر دو از تایلر به شدت بدشان می‌آمد! تایلر حساسی حوصله‌هر دوی آنها را سر می‌برد. این رفتار آنها بر نگرانی من می‌افزود، زیرا حس می‌کردم که یک نفر دیگر به گروه طرفداران ناخواسته‌ام افزوده شده است!

با اینکه من نقش قهرمانانه ادوارد را بارها مورد تأکید قرار داده بودم، به نظر نمی‌رسید که هیچ‌کس اهمیت زیادی به او بدهد. اینکه او چطور من را از سر راه وَن کنار کشیده و مانع از لِه شدن بدنم شده بود، از نظر دیگران چیز مهمی نبود! سعی می‌کردم آنها را به پذیرش کار مهمی که ادوارد انجام داده بود، ترغیب کنم. جسیکا، مایک، اریک و همه تأکید و اصرار داشتند، حتی تا موقعی که ماشین وَن کنار کشیده نشده بود، ادوارد را ندیده بودند.

من در حیرت بودم که چرا هیچ‌کس به جز خود من، متوجه ایستادن او در کنار اتومبیل نقره‌ای‌اش نشده بود؛ یعنی کمی قبل از اینکه او به طور ناگهانی و معجزه‌آسایی جان من را نجات داد. بعد با رنجش و آزرده‌گی، به این نتیجه رسیدم که دلیل احتمالی این امر آن بود که هیچ‌کس به اندازه من به ادوارد کالن و حالات او توجه نداشت! هیچ‌کس به اندازه من، مراقب کارها و فعالیت‌های او نبود. دلم برای خودم می‌سوخت! هیچ‌وقت ندیدم که گروه‌های کنجکاو دانش‌آموزان، برای دریافت گزارش دست‌اول از سانه پاركینگ، دور ادوارد حلقه بزنند. طبق معمول، همه از او دوری می‌کردند. افراد خانواده‌های کالن و هیل، مثل همیشه، پشت یک میز می‌نشستند و بدون اینکه به چیزی لب بزنند، به گفتگوی محرمانه‌ای مشغول می‌شدند. هیچ‌کدام از آنها، به خصوص ادوارد کالن، نیم‌نگاهی هم به طرف من نمی‌انداخت.

وقتی که ادوارد به ناچار، در کلاس با من پشت یک نیمکت می‌نشست و تا حدامکان از من فاصله می‌گرفت، احساس می‌کردم حتی از حضور من در کنار خودش هم بی‌خبر است یا حداقل این‌طور وانمود می‌کند. فقط گاهی که دست‌هایش را محکم مشت می‌کرد و پوستش سفیدتر و رنگ‌پریده‌تر از حد معمول می‌شد، حدس می‌زدم او چندان هم از حضور من در آنجایی خبر نیست!

تنها نتیجه‌ای که می‌توانستم بگیرم این بود، که او آرزو می‌کرد ای کاش من را از سر راه وَن تایلر کنار نکشیده بود تا به چنان غذایی گرفتار نشود!

دعوت‌ها

خواب دیدم که در جای بسیار تاریکی ایستاده بودم و تنها نور ضعیفی که در آنجا به چشم می‌خورد، از سطح پوست ادوارد کالن به طرف من می‌تابید! نمی‌توانستم چهره او را ببینم، فقط درحالی که از من دور می‌شد، پشت او را می‌دیدم. او دور می‌شد و من را میان تاریکی تنها می‌گذاشت. هر چه بر سرعت دوییدنم می‌افزودم، نمی‌توانستم به او برسم. هر چه بر شدت فریاد خودم می‌افزودم، او به طرف من برنمی‌گشت. با حالتی مضطرب و آشفته، در نیمه شب از خواب پریدم و دیگر خوابم نبود. به نظرم رسید مدتی طولانی بیدار مانده‌ام. بعد از آن شب، ادوارد کمابیش هر شب به خواب من می‌آمد، اما همیشه از من دور بود و به او دسترسی نداشتم.

طی یک ماه بعد از سانه پاركینگ، من ناراحت، نگران و بیش از هر چیز خجالت‌زده بودم.

در ادامه هفته‌ای که سانه در آن روی داده بود، با کمال ناراحتی متوجه شده بودم که در کانون توجه دیگران قرار گرفته‌ام. فرار از دست تایلر کراولی، امری ناممکن بود! او همه جا به دنبال من می‌آمد و به خیال خود سعی داشت تصادفی را که برای من پیش آورده بود، جبران کند. من سعی کردم او را متقاعد کنم. آنچه بیش از هر چیزی در صدد تفهیم آن به تایلر بودم، این بود که بهتر است همه چیز را به فراموشی بسپارد، به خصوص از این جهت که هیچ صدمه خاصی به من وارد نشده بود. اما او دست‌بردار نبود. در زمان‌های استراحت بین کلاس‌ها، او دنبال من می‌آمد و پشت میز ناهار روبه‌روی من می‌نشست. اگرچه مایک و اریک زیاد از هم خوششان نمی‌آمد، اما در

تمایل زیادی برای صحبت کردن با او داشتم، و روز بعد از حادثه سعی کرده بودم مهر سکوتی را که بر لب‌هایش خورده بود، بشکنم. آخرین باری که همدیگر را در راهروی اتاق اورژانس دیده بودیم، هر دو بسیار خشمگین بودیم. من هنوز هم از اینکه او برای گفتن حقیقت به من اعتماد نکرده بود، خشمگین بودم. با این حال، تا همان حد هم به خوبی به او نشان داده بودم که هیچ تمایلی برای افشای راز او ندارم. اما واقعیت این بود که او جان من را نجات داده بود و اهمیتی نداشت که چطور این کار را کرده باشد. شب‌ها، آتش خشم من فرو می‌نشست و احساس قدرشناسی و مدیون بودن به او، وجودم را فرا می‌گرفت.

یک بار وقتی وارد کلاس زیست‌شناسی شدم، او سر جای خودش نشسته و به جلو خیره شده بود. نشستم و انتظار داشتم او به طرف من برگردد؛ اما او هیچ حرکتی، حاکی از آگاهی از حضور من در آنجا انجام نداد. با خوش‌رویی گفتم: «سلام ادوارد.» می‌خواستم به او نشان بدهم که دیگر رفتارم عادی شده است.

او سرش را کمی به طرف من چرخاند و بی‌آنکه به من نگاه کند، سرش را یک بار کمی تکان داد و بعد باز هم به سمت دیگری نگاه کرد.

این آخرین تلاش من برای ایجاد ارتباط با او بود. البته، او هر روز آنجا بود و در فاصله کمتر از یک متری من می‌نشست. من نمی‌توانستم از نگاه کردن به او خودداری کنم و گاهی این کار را می‌کردم. در کافه‌تريا یا محوطه پارکینگ به او خیره می‌شدم و احساس می‌کردم که چشم‌های طلایی او هر روز به طور محسوسی تیره‌تر می‌شود. اما در کلاس، من هم درست مثل خودش رفتار می‌کردم؛ گویی او اصلاً وجود نداشت. با این حال، احساس بدبختی می‌کردم و رویاهای شبانه‌ام که ادوارد در آنها حضوری همیشگی داشت، تکرار می‌شدند.

با وجود دروغ‌های شاخه‌داری که به رنی گفته بودم، لحن ایمیل‌هایم، رنی را از افسردگی من آگاه ساخت و او چند بار به من تلفن کرد و با نگرانی جویای حال‌م شد. کوشیدم او را متقاعد کنم که بدحالی و افسردگی من دلیلی جز آب و هوای بارانی و آسمان گرفته و ابری فورکس ندارد. مایک از سردی فاحش و آشکاری که بین من و

ادوارد به وجود آمده بود، راضی و خشنود به نظر می‌رسید. می‌دانستم او نگران این موضوع بود، که شاید اقدام شجاعانه ادوارد برای نجات جانم، من را تحت‌تأثیر قرار داده باشد و حالا از نتیجه معکوسی که به وجود آمده بود، راضی به نظر می‌آمد. به تدریج، اعتماد به نفس او برای صحبت کردن با من افزایش یافت، به طوری که پیش از شروع کلاس زیست‌شناسی، روی لبه میز من می‌نشست و همان‌قدر نسبت به حضور ادوارد بی‌اعتنا بود که ادوارد نسبت به حضور ما!

بعد از یک روز یخی خطرناک، برف‌ها کاملاً آب شدند. مایک از اینکه دیگر نمی‌توانست جنگ گلوله برفی راه بیندازد ناامید شده بود، اما از طرفی خوشحال بود که سفر به ساحل دریا به زودی امکان‌پذیر می‌شد. با این حال، بارش شدید باران، هفته‌ها ادامه داشت.

جسیکا، من را از رویداد دیگری که قرار بود به زودی اتفاق بیفتد، آگاه ساخت. اولین سه‌شنبه ماه مارس، او به من تلفن کرد تا برای دعوت مایک به مهمانی رقص دختران و رقصیدن با او، از من اجازه بگیرد! قرار بود این مهمانی دو هفته دیگر برگزار شود.

او گفت: «مطمئنم که ناراحت نمی‌شی... تو نمی‌خواهی برای رقص از اون دعوت کنی؟» او آن‌قدر اصرار کرد، تا مجبور شدم اعتراف کنم که این موضوع هیچ اهمیتی برای من ندارد!

با لحن اطمینان‌بخشی به او گفتم: «نه، جس، من نمی‌رم.» رقصیدن به طور آشکاری، خارج از طیف توانایی‌های من قرار داشت. او تلاش متظاهرانه‌ای، برای متقاعد کردن من برای شرکت در آن مهمانی انجام می‌داد: «واقعاً خیلی خوش می‌گذره.» کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که جسیکا از محبوبیت عجیب و مرموز من بیشتر لذت می‌برد، تا معاشرت واقعی با من.

با لحن دل‌گرم‌کننده‌ای به او گفتم: «با مایک به تو خوش می‌گذره.» روز بعد، با تعجب متوجه شدم که جسیکا در کلاس‌های مثلثات و زبان اسپانیولی، های و هوی همیشگی خودش را ندارد. در زمان استراحت بین کلاس‌ها، او ساکت از کنار من رد می‌شد، و من جرأت نمی‌کردم دلیل ناراحتی‌اش را جویا شوم. بی‌تردید، اگر

موضوع به رد دعوت او از جانب مایک مربوط می‌شد، از نظر جسیکا، من آخرین نفری بودم که باید از موضوع مطلع می‌شدم. وقتی موقع ناهار، جسیکا در دورترین فاصله ممکن از مایک پشت میز نشست و با اریک گرم گرفت، ترس من دو چندان شد. مایک به طور عجیبی ساکت بود.

مایک حتی وقتی که به طرف کلاس می‌رفتیم، سکوت خود را حفظ کرده بود. نگاه ناخشنودی که در چهره‌اش دیده می‌شد، نمی‌توانست نشانه خوبی باشد. با این حال، تا موقعی که روی صندلی‌ام جای نگرفته بودم و او روی لبه میز نشسته بود، به حرف نیامد. من مثل همیشه، حضور ادوارد را کنار خودم، در فاصله‌ای که بتوانم او را لمس کنم، حس می‌کردم؛ شاید هم این فاصله نزدیک فقط زائیده تخیل من بود! مایک درحالی که نگاهش را به کف کلاس دوخته بود، گفت: «جسیکا از من برای شرکت در مهمونی فصل بهار دعوت کرد.»

درحالی که می‌کوشیدم خودم را خوشحال و مشتاق نشان دهم، گفتم: «عالیه، با جسیکا، خیلی به تو خوش می‌گذره.»

او با ناامیدی لبخند ساختگی مرا ارزیابی کرد و درحالی که به وضوح از جواب من ناخشنود شده بود، گفت: «خوب... بهش گفتم که باید در این مورد فکر کنم.» سعی کردم نارضایتی خودم را، در لحن صدایم منعکس کنم: «چرا این حرف‌رو زدی؟» با این حال، خوشحال بودم که مایک جواب منفی قاطعی به او نداده بود. وقتی مایک دوباره به پایین نگاه کرد، رنگ صورتش سرخ شده بود. دلسوزی نسبت به او، قاطعیت من را در هم شکست.

مایک گفت: «با خودم فکر می‌کردم... خوب... فکر می‌کردم ممکنه، تو قصد دعوت از من رو برای رقص توی اون مهمونی داشته باشی.»

لحظه‌ای مکث کردم؛ از احساس گناهی که بر من حاکم شده بود، نفرت داشتم. اما از گوشه چشم دیدم که سر ادوارد، با حرکت انعطاف‌پذیری کمی به طرف من خم شد. گفتم: «مایک، فکر می‌کنم که بهتره تو به جسیکا جواب مثبت بدی.»

«بینم، تو از کسی برای رقص دعوت کردی؟» نمی‌دانستم که ادوارد، متوجه حرکت نامحسوس نگاه مایک به طرف خودش، شده بود یا نه.

با لحن مطمئنی گفتم: «نه. من اصلاً قصد رقصیدن ندارم.»

مایک با لحن مصرانه‌ای گفت: «چرا؟»

قصد نداشتم از خطراتی که رقصیدن برای سلامت من داشت، حرف بزنم؛ بنابراین نقشه جدیدی را در ذهنم طراحی کردم.

گفتم: «همون روز مهمونی، قراره برم سیاتل.» به هر حال، من قصد خارج شدن از شهر را داشتم و ناگهان به این نتیجه رسیده بودم که بهترین زمان برای این کار، همان روز مهمانی رقص بهاره است.

«نمی‌تونی، یه آخر هفته دیگه‌ای رو برای این کار انتخاب کنی؟»

«نه، متأسفم. با این حساب، بهتره جس رو بیشتر از این منتظر نداری... بی‌ادبیه.»

«آره، حق با توه.» مایک زیر لب این حرف را زد و بعد برگشت و با ناامیدی به طرف صندلی‌اش رفت. چشم‌هایم را بستم و انگشت‌هایم را به شقیقه‌هایم فشار دادم و کوشیدم تا احساس گناه و دلسوزی را از وجودم خارج کنم. آقای تیر شروع به صحبت کرد. آهی کشیدم و چشم‌هایم را گشودم.

ادوارد را دیدم، که با نگاه عجیبی به من خیره شده بود. همان حس سرخوردگی و ناامیدی همیشگی‌اش، این بار حتی با وضوح بیشتری، در چشم‌های تیره او موج می‌زد. با نگاهی حاکی از تعجب، به او خیره شدم و انتظار داشتم که به سرعت جهت نگاهش را عوض کند. اما او این کار را نکرد و در عوض با تمرکز بیشتری نگاهش را به عمق چشم‌های من دوخت. چاره‌ای جز تغییر جهت نگاهم نداشتم، چون دست‌هایم به لرزش افتاده بودند.

صدای معلم را شنیدم که نام خانوادگی ادوارد را بر زبان راند: «آقای کالن؟» گویی منتظر شنیدن پاسخ پرسشی بود، که من نشنیده بودم.

ادوارد جواب داد: «چرخه کریز^(۱)». و با حالتی حاکی از بی‌میلی برگشت تا به آقای تیر نگاه کند.

همین که نگاه چشم‌های سنگین او از من دور شد، نگاهم را به کتابم که روی میز بود، دوختم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. با همان ترس و هراس همیشگی،

موهایم را روی شانه راستم ریختم تا چهره‌ام را پنهان کنم. نمی‌توانستم جوشش احساس درونی‌ام را باور کنم... آن هم به خاطر اینکه او بر حسب اتفاق، بعد از گذشت شش هفته، برای اولین بار به من نگاه کرده بود. نباید به او اجازه می‌دادم تا این حد بر من نفوذ داشته باشد. چنین وضعیتی رقت‌انگیز و فلاکت‌بار بود. مهم‌تر اینکه، غیرعادی و خطرناک به نظر می‌رسید.

به سختی کوشیدم در ادامه کلاس، نسبت به حضور او بی‌تفاوت و بی‌اعتنا باشم و چون این امر ممکن نبود، حداقل کوشیدم تا او چنین استنباطی داشته باشد. وقتی سرانجام زنگ پایان کلاس به صدا درآمد، پشتم را به او کردم تا وسایلم را جمع کنم و انتظار داشتم تا او طبق معمول، بی‌درنگ کلاس را ترک کند.

«بلا؟» صدای او نباید تا این حد برای من آشنا می‌نمود. بیش از چند هفته از حضور من در آن مدرسه و آشنایی‌ام با ادوارد سپری نشده بود، با این حال به نظرم می‌رسید تمام عمرم با آن صدا آشنا بوده‌ام.

با بی‌میلی و به آهستگی به طرف او برگشتم. می‌دانستم که به محض نگاه کردن به چهره بی‌نقص او، دچار چه احساسی خواهم شد و از این احساس هراس داشتم. وقتی که سرانجام با او رودررو شدم، حالت محتاطانه‌ای داشتم اما از حالت چهره او چیزی دستگیرم نشد. او هیچ حرفی نزد.

سرانجام پرسیدم: «چیه؟ بینم با من بودی؟» رنجشی ناگهانی بر صدایم حاکم شده بود.

لرزشی ناگهانی لب‌های او را در بر گرفت؛ گویی می‌خواست مانع از ظاهر شدن لبخند بر آنها شود! و گفت: «نه، در واقع نه!»

چشم‌هایم را بستم و هوا را از راه بینی‌ام به درون شش‌هایم فرستادم. دندان‌هایم بی‌اختیار بر هم فشرد می‌شد. او منتظر ماند.

چشم‌هایم را همچنان بسته نگه داشتم و گفتم: «پس چی می‌خواهی ادوارد؟» با چشم‌های بسته، تمرکز بیشتری برای صحبت کردن با او داشتم.

با لحن صادقانه‌ای گفت: «متأسفم. می‌دونم که خیلی بی‌ادب بوده‌ام. اما راستش رو بخوای، این طوری بهتره.»

چشم‌هایم را باز کردم، صورت او حالت جدی داشت.

با لحن احتیاط‌آمیزی گفتم: «نمی‌دونم منظورت چیه؟»

«بهتره که ما با هم دوست نباشیم، به من اعتماد کن.»

چشم‌هایم تنگ شدند. چیزی شبیه به این جمله را پیش‌تر هم شنیده بودم.

زیر لب، با لحنی عصبانی گفتم: «حیف که زودتر متوجه این موضوع نشدی، وگرنه

لازم نبود حالا تا این حد متأسف و پشیمون باشی!»

«متأسف و پشیمون باشم؟» معلوم بود که این دو کلمه، به اضافه لحن حرف زدن

من، او را غافلگیر کرده بود. ادامه داد: «متأسف برای چی؟»

«برای اینکه نداشتی اون ون لعنتی من رو له و لورده کنه.»

او هاج و واج مانده و نگاه ناباورانه‌اش را به من دوخته بود. وقتی سرانجام به حرف

آمد، بسیار خشمگین به نظر می‌رسید: «تو فکر می‌کنی من از نجات دادن جون تو

پشیمون هستم؟»

با لحن تندی گفتم: «در این مورد، هیچ شکی ندارم.»

حالا دیگر حسایی جوش آورده بود؛ گفت: «تو از هیچ چیزی خبر نداری.»

سرم را به سرعت از او برگرداندم و دندان‌هایم را به هم فشردم، تا مانع از خروج

سیل اتهاماتی بشوم که دلم می‌خواست بر سر و رویش بریزم. کتاب‌هایم را جمع کردم

و بعد به طرف در کلاس راه افتادم. قصد داشتم به سرعت از کلاس خارج شوم، اما

نوک کفشم به قسمت پایین چهارچوب در گیر کرد و کتاب‌ها از دستم ریخت.

لحظه‌ای ایستادم و تصمیم داشتم کتاب‌ها را همان‌جا روی زمین رها کنم و بروم. بعد

آهی کشیدم و به طرف پایین خم شدم تا آنها را از روی زمین بردارم. در یک چشم به

هم زدن، ادوارد را در مقابل خودم دیدم که کتاب‌ها را برداشته و در دست‌هایش

نگه داشته بود! کتاب‌ها را به من داد؛ صورتش حالتی جدی داشت.

با لحن سردی گفتم: «تشکر.»

چشم‌هایش جمع شدند. با لحن خشکی جواب داد: «خواهش می‌کنم.»

به سرعت بدنم را راست کردم، برگشتم و بی‌آنکه به پشت سرم نگاه کنم، با حالت

قهرآمیزی از او دور شدم و خودم را به سالن ورزش رساندم. جو سالن برای من

خسته‌کننده بود. با همکلاسی‌هایم، مشغول بازی بسکتبال شدیم. هیچ‌کس به من پاس نمی‌داد، که البته این موضوع باعث خوشحالی‌ام بود. با این حال، باز هم چند بار زمین خوردم و گاهی دیگران را هم با خودم به زمین می‌انداختم! امروز، بدتر از روزهای قبل بودم، زیرا فکر ادوارد تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود. سعی کردم خودم را روی پاهایم نگه دارم، اما درست زمانی که احتیاج داشتم تعادلم را حفظ کنم، فکر ادوارد وارد ذهنم می‌شد.

با پایان یافتن ساعت ورزش، مثل همیشه، نفس راحتی کشیدم. تقریباً به حالت دو به طرف اتومبیل رفتم؛ عده زیادی بودند که نمی‌خواستیم با آنها روبه‌رو شوم! در سانحه پارکینگ، آسیب بسیار کمی به اتومبیل من وارد شده بود. باید چراغ‌های عقب را عوض می‌کردم و اگر می‌توانستم، آن را رنگ می‌کردم، ظاهر خیلی بهتری پیدا می‌کرد. اما والدین تایلر مجبور شده بودند وَن خودشان را بفروشند.

وقتی به اتومبیل نزدیک شدم، شیخ تیره‌ای را دیدم که به پهلوی اتومبیل من تکیه داده بود. کمی جا خوردم. بعد متوجه شدم، آن شیخ کسی نبود جز اریک. دوباره قدم‌هایم را تند کردم و صدا زدم: «هی، اریک.»

«سلام، بلا!»

وقتی داشتم قفل در را باز می‌کردم، گفتم: «چه خبر؟» توجه زیادی به لحن ناراحت صدای او نکرده بودم، برای همین بود که کلمه‌های بعدی او حیرتم را برانگیخت. او گفت: «اوه، داشتم با خودم فکر می‌کردم که... که تو همراه من به مهمونی رقص بهار می‌آی یا نه؟» آخرین کلمه را به زحمت ادا کرده بود.

گفتم: «فکر می‌کردم که برای رفتن به این مهمونی، انتخاب با دخترهاست؟» حیرت‌زده‌تر از آن بودم، که بتوانم سنجیده حرف بزنم.

درحالی‌که خجالت‌زده به نظر می‌آمد، گفت: «خوب، آره. حق با توه.» آرامش خود را تا حدی به دست آوردم و سعی کردم گرمی بیشتری به لبخندم بدهم.

به او گفتم: «به هر حال، از اینکه چنین پیشنهادی به من دادی متشکرم، اما روز مهمونی رقص بهار، من باید توی شهر سیاتل باشم.»

او گفت: «اوه، خوب، شاید دفعه دیگه.»
«حتماً، بعد، لبم را گاز گرفتم. اشتباه کرده بودم، امیدوار بودم که حرفم را در مورد دفعه بعد هم جدی نگرفته باشد.»

او با ناامیدی به طرف مدرسه برگشت. صدای خنده آهسته‌ای را شنیدم. ادوارد را دیدم که به اتومبیل من نزدیک می‌شد و نگاهش را مستقیماً به طرف جلو دوخته بود و لب‌هایش را به هم می‌فشرد. به سرعت در را گشودم و خودم را داخل اتومبیل انداختم و در را با صدای محکمی پشت سرم کوییدم. موتور را با صدای گرگنده‌ای روشن کردم و با دنده عقب خودم را به ورودی پارکینگ رساندم. اما کمی جلوتر، ادوارد را دیدم که در اتومبیل خودش نشسته و راه خروج از پارکینگ را بسته بود. به آرامی اتومبیلش را در جلوی اتومبیل من پیش می‌برد و گویا هیچ عجله‌ای برای باز کردن راه نداشت. بعد، توقف کرد و به نظر می‌رسید که منتظر آمدن افراد خانواده‌اش بود. خیلی زود چهار نفر را دیدم که به طرف اتومبیل او می‌آمدند. آنها به نزدیکی کافه‌تريا رسیده بودند. دلم می‌خواست از پشت محکم به عقب ولووی براقش بکوبم، اما عده زیادی آنجا بودند که ممکن بود این صحنه را ببینند. نگاهی به آینه وسط اتومبیل انداختم. رفته‌رفته صفی از اتومبیل‌ها در پشت سر من تشکیل می‌شد. درست پشت سر من، تایلر کراولی در اتومبیل سِترای^(۱) دست دومی که تازه خریده بود، نشسته و برای من دست تکان می‌داد. اما من عصبانی‌تر از آن بودم که زیاد او را تحویل بگیرم.

پشت فرمان اتومبیل نشسته بودم و سعی داشتم به هر چیزی به جز اتومبیلی که راه را بر من بسته بود، نگاه کنم. صدای ضربه آهسته‌ای را روی شیشه پنجره سرنشین شنیدم. تایلر بود. از آینه وسط نگاهی به پشت سر انداختم. موتور اتومبیل او روشن و درش نیز باز بود. خم شدم تا شیشه را کمی پایین بکشم. دستگیره بالا بر شیشه سفت شده بود و فقط نیمی از شیشه را توانستم پایین بیاورم. بالحن ناراحتی گفتم: «متأسفم، تایلر. من پشت کالن گیر افتاده‌ام.» در هر حال، معلوم بود که من به خاطر بند آمدن راه، مقصر نبودم.

او لبخندی زد و گفت: «می‌دونم تقصیر تو نیست، اما می‌خواستم تا موقعی که راه باز نشده، از فرصت استفاده کرده و از تو تقاضایی بکنم.»

حدس می‌زدم چه تقاضایی داشته باشد، اما باورم نمی‌شد!

او ادامه داد: «می‌شه از من برای رفتن به مهمونی رقص بهاره دعوت کنی؟»

با لحن کمابیش تندی گفتم: «من اون روز توی شهر نیستم، قراره برم سیاتل.» بعد سعی کردم خودم را آرام کنم، چون به هر حال تایلر نمی‌دانست که همان روز مایک و اریک هم همان تقاضا را از من کرده و جواب رد شنیده بودند. چیز زیادی از ظرفیت صبر و شکیبایی من برای آن روز باقی نمانده بود، که بتوانم آن را برای تایلر مصرف کنم!

تایلر گفت: «آره، می‌دونم، مایک بهم گفت.»

«پس چرا...؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خوب فکر کردم تو این حرف‌رو زدی تا از دست اون خلاص بشی.»

دیگر نمی‌توانستم از دست تایلر عصبانی نشوم. درحالی که سعی می‌کردم خشم خودم را پنهان کنم، گفتم: «متأسفم، تایلر، اما من واقعاً قراره به سیاتل برم.»

«اشکالی نداره. آخر سال تحصیلی هم مهمونی رقص برگزار می‌شه.»

پیش از اینکه بتوانم جوابی به او بدهم، به طرف اتومبیلش راه افتاده بود. می‌دانستم که حالت بهت و حیرت بر صورتم نقش بسته بود. به سمت جلو نگاه کردم و آلیس، رزالی، اِمت و جاسپر را دیدم که آهسته و با خونسردی سوار ولووی ادوارد شدند. بعد، نگاهم به آینه وسط ادوارد افتاد و چشم‌های او را دیدم که با نگاهی خیره به من دوخته شده بود. به وضوح دیدم از خنده تکان می‌خورد، گویی تک‌تک کلمه‌هایی را که تایلر بر زبان آورده بود، شنیده باشد! بی‌اختیار پایم به روی پدال گاز لغزید و با خود فکر کردم یک برخورد کوچک، به هیچ‌کدام از آنها آسیبی نخواهد رساند، فقط ادوارد مجبور می‌شود ولووی براق و نازنین نقره‌ای رنگش را به تعمیرگاه ببرد. چیزی نمانده بود که پایم را محکم بر پدال گاز بفشارم. اما پیش از آنکه این کار را بکنم، هر چهار نفر آنها به درون اتومبیل رفته و نشسته بودند و ادوارد به سرعت از آنجا دور شد. اتومبیل را به حرکت

درآوردم و درحالی که آهسته و با احتیاط رانندگی می‌کردم، راهی خانه شدم. در تمام طول راه، با خودم زمزمه می‌کردم.

وقتی به خانه رسیدم، تصمیم گرفتم برای شام اینچیلا^۱ مرغ درست کنم. غذای پر دردسری بود، اما فکرم را تا مدتی مشغول نگه می‌داشت. وقتی در حال جوشاندن پیازها و فلفل‌های سبز در آب بودم، زنگ تلفن به صدا درآمد. از برداشتن گوشی وحشت داشتم، اما ممکن بود چارلی یا مادرم باشد.

گوشی را برداشتم و صدای جسیکا در گوشم پیچید. او خوشحال بود. بعد از مدرسه، مایک به سراغ او رفته و دعوتش را پذیرفته بود. سعی کردم برای مدت کوتاهی هم که شده در شادی او شریک شوم. او عجله داشت چون می‌خواست آن خبر مسرت‌بخش را به آنجلا^۲ و لورن^۳ هم بدهد! بی‌هیچ قصد و نیت خاصی به جسیکا گفتم که آنجلا، دختر خجالتی و کم‌رویی که با من کلاس زیست‌شناسی داشت، می‌تواند از اریک برای شرکت در آن مهمانی رقص دعوت کند. در ضمن پیشنهاد کردم لورن، دختر تودار و کم حرفی که سر میز ناهار هیچ توجهی به من نمی‌کرد، از تایلر دعوت کند. جس از پیشنهاد - یا بهتر بگویم از پیشنهادهای من - به گرمی استقبال کرد. حالا که دیگر خیال خودش از بابت مایک راحت شده بود، دوباره از من خواست تا در آن مهمانی شرکت کنم و البته این بار صداقت بیشتری در لحن او احساس کردم. بهانه رفتن به سیاتل را برای جسیکا هم مطرح کردم. بعد از اینکه گوشی را گذاشتم، سعی کردم فکرم را روی درست کردن شام متمرکز کنم. به خصوص مرغ را با دقت و وسواس زیادی تکه‌تکه کردم، چون دلم نمی‌خواست دوباره به اتاق اورژانس برگردم. اما ذهنم آشفته بود و سعی داشت تک‌تک کلمه‌هایی را که ادوارد آن روز به کار برده بود، تجزیه و تحلیل کند. منظور او از گفتن این حرف چه بود: «ما نمی‌تونیم با هم دوست باشیم؟»

با درک معنی واقعی جمله او، معده‌ام درد شدیدی گرفت. او خوب می‌دانست که

۱. اینچیلا (enchilada)، یا یک ذرت، نوعی غذای مکزیکی است که با گوشت و گوجه‌فرنگی و ادویه پخته می‌شود. (مترجم)

2. Angela
3. Lauren

من در کنارش چه حالی پیدا می‌کردم؟ او نباید با من آن‌طور رفتار می‌کرد... پس ما نمی‌توانستیم حتی با هم دوست باشیم... چون او هیچ علاقه‌ای به من نداشت.

با عصبانیت فکر کردم: «بدیهی بود که او هیچ علاقه‌ای به من نداشته باشد.» پیاز تلخی که در دست داشتم، چشم‌هایم را سوزاند. موضوع خیلی ساده بود؛ من آدم جالبی نبودم، اما او بود. او بی‌نقص... و خوش‌سیما... بود و احتمالاً می‌توانست اتومبیل‌ها را با یک دست از زمین بلند کند، اما من دختری بودم با چهره‌ای معمولی و اندامی شکننده، همین و نه بیشتر. باید او را تنها می‌گذاشتم. می‌توانستم محکومیتی را که در اینجا، در این برزخ، به خودم تحمیل کرده بودم، به حالت تعلیق درآورم و بعد امیدوار باشم که مدرسه‌ای در بخش جنوب غربی، یا شاید هاوایی، بورسیه‌ای را به من اعطا کند. درحالی‌که انجیلادا را آماده می‌کردم و آن را درون فر می‌گذاشتم، ذهنم را روی سواحل آفتابی و درخت‌های نخل متمرکز کرده بودم.

وقتی چارلی به خانه آمد و بوی فلفل سبز به مشامش خورد، کمی شک کرد. نمی‌توانستم او را سرزنش کنم، چون نزدیک‌ترین جایی که در آن غذای مکزیکی یافت می‌شد، احتمالاً جنوب کالیفرنیا بود. اما او یک مأمور پلیس بود، و حتی اگر در شهر کوچکی مثل فورکس خدمت می‌کرد، به اندازه‌ای شجاع بود که بتواند هر غذای جدیدی را امتحان کند. به نظر می‌رسید که چارلی از آن غذای مکزیکی خوشش آمده است. برای من خنده‌دار و سرگرم‌کننده بود، که چارلی ترجیح می‌داد به تدریج به آشپزی من اعتماد کند.

وقتی که تقریباً غذایش را تمام کرده بود، از او پرسیدم: «پاپا؟»
«بله، پاپا.»

«اوم، فقط می‌خواستم بهت بگویم که روز شنبه می‌خوام برم سیاتل؟... اگه از نظر تو اشکالی نداره؟» نمی‌خواستم از او اجازه بگیرم - ممکن بود به این کار عادت کند! - اما ممکن بود بی‌ادبی باشد، برای همین سرانجام تصمیم گرفته بودم موضوع را با او در میان بگذارم.

او با لحن متعجبی پرسید: «چرا؟» گویی برای او غیر قابل تصور بود که نیازی وجود داشته باشد، که نتوان در فورکس برطرف کرد.

«خوب، راستش می‌خواستم چند تا کتاب بخرم - کتابخانه اینجا نسبتاً محدوده - شایدم نگاهی به لباس‌های تازه بندازم.» حالا بیشتر از گذشته پول داشتم و چارلی با خریدن آن اتومبیل برای من، باعث شده بود که دیگر کرایه ماشین ندهم. البته هزینه بنزین به عهده خودم بود.

صدای چارلی رشته افکارم را گسیخت: «ممکنه ماشین تو، مصرف سوخت‌رو خوب نشون نده.»

می‌دونم، دو جا توقف می‌کنم، مونته‌سانو^(۱) و المیا؛ و اگه مجبور بشم تاکو^(۲) می‌او پرسید: «همه این راهرو می‌خوای تنها بری؟» و البته مطمئن نبودم که چارلی واقعاً نگران خرابی و دردرهای اتومبیل بود یا چیز دیگر!

گفتم: «بله. تنها می‌رم.»

با نگرانی گفت: «سیاتل شهر بزرگیه، ممکنه اونجا گم بشی.»
«پاپا، فینیکس پنج برابر از سیاتل بزرگ‌تره - از اون گذشته، من می‌تونم از یه نقشه استفاده کنم. نگران نباش.»

«می‌خوای همراه تو بیام؟»
سعی کردم به طور ماهرانه‌ای، وحشت خودم را پنهان کنم.
«مشکلی پیش نمی‌آد پدر، احتمالاً تمام مدت روز من توی فروشگاه‌های لباس باشم؛ خیلی کسل‌کننده‌اس.»

فکر نشستن و منتظر ماندن در فروشگاه‌های پوشاک زنانه، بلافاصله چارلی را خلع سلاح کرد. او گفت: «اوه، باشه.»
با لبخندی گفتم: «متشکرم.»

«برای رقص که به موقع برمی‌گردی؟»
مطمئن بودم که فقط در چنین شهر کوچکی، ممکن بود یک پدر از زمان برگزاری رقص‌های دبیرستانی مطلع باشد.
گفتم: «نه پدر، من نمی‌رقصم.» حداقل پدرم باید می‌دانست که من مشکلات

1. Monteseano
2. Tacoma

مربوط به عدم توانایی برای حفظ تعادل را از مادرم به ارث نبرده بودم، بلکه از خود او به من ارث رسیده بود!

و البته می دانست و متوجه موضوع شد و گفت: «اوه، درسته».

صبح روز بعد، وقتی که من وارد محوطه پارکینگ شدم، اتومبیل را تا آنجا که ممکن بود دورتر از ولووی نقره‌ای پارک کردم. می ترسیدم بتوانم در مقابل وسوسه کوبیدن به اتومبیل او مقاومت کنم و سرانجام اتومبیل نویی به او بدهکار شوم! درحالی که از اتومبیل پیاده می شدم، سوئیچ را از استارت درآوردم، اما از دستم لغزید و کنار پایم به داخل گودالی افتاد. وقتی برای برداشتن آن خم شدم، دست سفیدی ناگهان ظاهر شد و قبل از اینکه دست من به سوئیچ برسد، آن را از روی زمین برداشت و به من داد. من با حرکت تندی، بدنم را راست کردم. ادوارد کالن درست در کنار من ایستاده، با بی‌قیدی به اتومبیل من تکیه کرده بود.

با رنجشی آمیخته به حیرت از او پرسیدم: «چطور این کارو می‌کنی؟»

«چه کاری؟» و در همان حال، سوئیچ را به طرف من دراز کرد. وقتی دستم را برای گرفتن سوئیچ دراز کردم، او آن را در کف دستم انداخت.

گفتم: «همین که مثل جن، یه دفعه جلوی آدم سبز می‌شی!»

«بلا، تقصیر من نیست که تو به طرزی عجیب و استثنایی، اصلاً به اطراف خودت توجه نداری!»

مثل همیشه، صدای او نرم و ملایم بود.

به روی چهره بی‌نقص او اخم کردم. امروز، باز هم چشم‌های او رنگ روشنی داشتند: رنگ طلایی درخشان. بعد، مجبور شدم سرم را پایین بیندازم تا شاید بتوانم افکار درهم‌ریخته و آشفته‌ام را منظم کنم.

درحالی که نگاهم را همچنان از چهره او می‌زدیدم، با اصرار پرسیدم: «دیروز برای چی راهرو بسته بودی؟ فکر می‌کردم قراره وانمود کنی من اصلاً وجود ندارم، نمی‌دونستم می‌خواهی با حرص دادن به من، زجرگشتم کنی!»

با نیشخندی گفت: «راهرو به خاطر تایلر بسته بودم! باید این شانس رو بهش می‌دادم. خواستم فرصت داشته باشه تقاضاشو به تو بگه.»

نفس زنان گفتم: «تو...» نتوانستم کلمه زشتی که بتواند عصبانیت من را از دست او به خوبی نشان بدهد، پیدا کنم. انتظار داشتم گرمای خشم من به جسم او سرایت کند و آن را بسوزاند، اما او فقط شادتر و بی‌خیال‌تر به نظر می‌رسید.

ادامه داد: «و من وانمود نمی‌کنم تو وجود نداری».

«بنابراین تو می‌خواهی منو تا حد مرگ آزار بدی؟ برای همین بود که منو نجات دادی تا از لذت یه مرگ ناگهانی محروم بشم؛ تا بعد بتونی به روش خودت من رو بکشی؟!» ناگهان جوشش خشم را در چشم‌های او دیدم. لب‌های او محکم به هم فشرده شدند و دیگر خبری از سرخوشی و شوخ‌طبعی در او دیده نمی‌شد.

با لحن آرام و سردی گفت: «بلا، تو واقعاً چرند می‌گی!»

کف دست‌هایم به سوزش افتاده بودند. خیلی دلم می‌خواست کسی را بزنم. از خودم متعجب بودم، به طور معمول آدم آرام و ملایمی بودم. رویم را از ادوارد برگرداندم راه افتادم تا از آنجا دور شوم.

او صدا زد: «صبر کن.» من به راه رفتن ادامه دادم و شالاپ‌شولوپ‌کنان از خیابان آب‌گرفته عبور کردم؛ اما او بی‌درنگ در کنار من حاضر شد و به راحتی در کنار من راه می‌رفت.

همچنان که در کنار هم قدم برمی‌داشتیم، او گفت: «معذرت می‌خوام، بی‌ادبی کردم.» من به او اعتنا نکردم. او ادامه داد: «البته نمی‌خوام بگم حرفی که زدم درست نبوده، اما لحن من و به زبون آوردن اون حرف، بی‌ادبانه بود».

غرولندکنان گفتم: «چرا دست از سر من برنمی‌داری؟»

با خنده ملایمی گفت: «می‌خواستم یه چیزی از تو بپرسم، اما تو حواس منو پرت کردی.» به نظر می‌رسید که شوخ‌طبعی و سرخوشی او دوباره بازگشته باشد.

با لحن تندی پرسیدم: «بینم، تو به اختلال روانی شخصیت چندگانه مبتلا نیستی؟!»

«باز هم که داری برمی‌گردی سر جای قبلی!»

آهی کشیدم و گفتم: «بسیار خوب، چي می‌خواهی بپرسی؟»

«نمی‌دونم آگه... روز شنبه... روز جشن رقص بهاره‌رو می‌گم...»

حرف او را قطع کردم، به طرف او برگشتم و گفتم: «بینم تو می‌خواهی بامزه جلوه

کنی! وقتی سرم را بالا آوردم تا به صورت او نگاه کنم، چهره‌ام از آب باران خیس شد. شادی شیطنت‌آمیزی در چشم‌های او دیده می‌شد. گفت: «لطف می‌کنی به من اجازه بدی، حرف خودم رو تموم کنم؟»

لبم را گاز گرفتم و دست‌هایم را چنان محکم در هم فرو بردم، که گویی انگشتانم به هم قفل شده بودند. حالا دیگر مطمئن بودم که می‌توانم جلوی خشم افسارگسیخته‌ام را بگیرم و کار عجولانه‌ای انجام ندهم!

«اون روز شنیدم که گفتی عازم سیاتل هستی؛ راستش می‌خواستم بگم که اگه بخوای یه نفر هست که با ماشین خودش تورو به سیاتل بیره.»
این پیشنهاد او برای من غیرمنتظره بود و نمی‌دانستم که او از گفتن این حرف چه منظوری داشت. پرسیدم: «چی گفتی؟»

«دوست داری کسی تورو به سیاتل بیره؟»

با حالت بهت‌زده‌ای پرسیدم: «کی قراره منو به سیاتل بیره؟»

«خوب معلومه، خودم!» هر بخش از جواب سه‌کلمه‌ای‌اش را طوری تلفظ کرده بود، که گویی داشت با یک آدم عقب‌افتاده ذهنی حرف می‌زد!

هنوز هاج و واج بودم. پرسیدم: «چرا؟»

خوب، راستش من قصد داشتم ظرف چند هفته آینده سفری به سیاتل داشته باشم، و از طرفی... راستش رو بخوای، مطمئن نیستم ماشین تو به اونجا برسه!

«ماشین من خیلی هم عالی کار می‌کنه. از لطف جنابعالی هم خیلی ممنونم!» دوباره راه افتادم که بروم و متعجب بودم که هنوز عصبانیتم فروکش نکرده است.

باز هم خودش را به کنار من رساند و گفت: «اما بگو ببینم، ماشین تو با یه باک پر از بنزین می‌تونه به اونجا برسه؟»

با خودم فکر کردم: «پسره بی‌عقل، با اون ماشین ولووی برآقش چی فکر می‌کنه!» بعد گفتم: «نمی‌دونم این موضوع چه ربطی به تو داره؟»

«تلف کردن منابع محدود کره زمین به همه ما مربوط می‌شه.»

«راستش رو بگم ادوارد...» وقتی که نام او را بر زبان آوردم، هیجان عجیبی سراپایم را فرا گرفت، که در آن لحظه برایم بسیار ناخوشایند بود. ادامه دادم: «من نمی‌تونم با تو

معاشرت کنم، چون خودت گفتی نمی‌خوای با من دوست باشی.»
«من گفتم که بهتره با هم دوست نباشیم، اما نگفتم که من دلم نمی‌خواد با تو دوست باشم!»

با لحن بسیار کنایه‌داری گفتم: «اوه، حالا موضوع برای من کاملاً روشن شد.» در همان حال متوجه شدم که بی‌اختیار متوقف شده بودم و دیگر راه نمی‌رفتم. حالا هر دوی ما از بارش باران، به زیر سقف کافه‌تريا پناه برده بودیم و من راحت‌تر می‌توانستم به صورت او نگاه کنم. البته، این موضوع نمی‌توانست به شفاف‌شدن ذهن من کمک زیادی بکند.

ادوارد با لحن مشتاقانه‌ای توضیح داد: «برای تو... عاقلانه‌تره که با من دوست نباشی... اما واقعیت اینه که خود من هم از اینکه همیشه سعی دارم از تو دوری کنم، خسته شده‌ام.»

وقتی که آخرین جمله را ادا می‌کرد، چشم‌های او به طور باشکوهی درخشان و صدایش سوزان بود. گویی نفس کشیدن را از یاد برده بودم!

با همان لحن مشتاقانه پرسید: «با من به سیاتل می‌آی؟ با من همسفر می‌شی؟»

هنوز قادر به سخن گفتن نبودم و فقط سرم را به علامت موافقت، جنباندم.

لبخند کوتاهی زد و بعد صورتش دوباره حالت جدی گرفت.

این بار با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «فراموش نکن که در هر حال، باید از من دوری کنی. توی کلاس می‌بینمت.»

بعد، با حرکتی ناگهانی برگشت و از همان راهی که با هم طی کرده بودیم، رفت.

فصل پنجم

www.YasBooks.Com

گروه خون

با حالت سرگیجه، به طرف کلاس ادبیات انگلیسی رفتم. حتی وقتی وارد کلاس شدم، ابتدا نفهمیدم کلاس شروع شده است. آقای میسون با لحن حقارت آمیزی گفت: «لطف کردین به جمع ما ملحق شدین، دوشیزه سوان!»

صورتم سرخ شد، با عجله خودم را به صندلی ام رساندم. تا موقعی که کلاس تمام نشد، متوجه عدم حضور مایک روی صندلی کناری خودم نشدم. کمی عذاب وجدان داشتم. اما او و اریک، هر دو طبق معمول جلوی در کلاس منتظر من بودند، بنابراین نتیجه گرفتم که چندان هم نابخشودنی نبوده‌ام. همان‌طور که راه می‌رفتم، به نظر می‌رسید، مایک رفته‌رفته خلاق و خوی همیشگی خودش را بازمی‌یافت و وقتی که داشت درباره گزارش هواشناسی آخر هفته جاری صحبت می‌کرد، کم‌کم ذوق زده شد. گفته شده بود که باران برای مدت کوتاهی قطع خواهد شد و بنابراین ممکن بود برنامه مایک برای رفتن به سفر ساحلی تحقق پیدا کند. سعی کردم مشتاق به نظر بیایم، تا شاید جبرانی باشد برای اینکه دیروز او را ناامید کرده بودم. پیش‌بینی باریدن یا نباریدن باران، کار سختی بود. احتمالاً دمای هوا نزدیک به ده درجه سانتی گراد باقی می‌ماند، البته اگر شانس می‌آوردیم. بقیه مدت صبح، هوا گرفته و تار بود. نمی‌شد قبول کرد من حرف ادوارد و حالت چشم‌هایش را باور نکرده باشم. شاید من فقط خواب متقاعدکننده‌ای دیده و آن را با واقعیت درهم آمیخته بودم.

احتمال خواب دیدن، بسیار بیشتر از این بود، که من به هر دلیلی مورد علاقه او واقع شده باشم.

به همین دلیل، وقتی که همراه جسیکا وارد کافه تریا شدم، بی قرار و وحشت زده بودم. می خواستم چهره اش را ببینم، می خواستم ببینم که آیا او همان آدم نجوش و بی تفاوتی بود که طی چند هفته اخیر شناخته بودم یا نه. شاید هم معجزه ای روی داده بود، و واقعاً آنچه که فکر می کردم صبح آن روز شنیده ام، واقعیت داشت. جسیکا مشغول روده درازی در مورد برنامه های رقص خودش بود... لورن و آنجلا هم پسرهای دیگری را برای مهمانی رقص دعوت کرده بودند و قرار بود همگی دسته جمعی به آنجا بروند... آنها کاملاً از حواس پرتی من بی خبر بودند.

وقتی که چشم هایم دقیقاً روی میز او متمرکز شدند، ناامیدی وجودم را فرا گرفت. آن چهار نفر دیگر آنجا بودند، اما او غایب بود. آیا به خانه اش رفته بود؟ من با حالتی افسرده در صف غذا و پشت سر جسیکا که هنوز در حال وراجی بود، راه می رفتم. اشتهايم را از دست داده بودم... چیزی به جز یک بطری لیموناد نخریدم. فقط می خواستم جایی بنشینم و در خودم فرو بروم.

سرانجام جسیکا با گفتن نام ادوارد، حواس پرتی من را به هم زد و گفت: «ادوارد کالن دوباره به تو خیره شده. نمی دونم چرا امروز تنها نشسته؟»

سرم به سرعت بالا آمد. نگاه جسیکا را دنبال کردم تا ادوارد را ببینم. او با لبخند موزیانه ای، از پشت یک میز خالی در آن سوی کافه تریا، به من خیره شده بود. معمولاً پشت همان میز می نشست. وقتی که او متوجه نگاه من شد، یک دستش را بالا آورد و با انگشت سبابه اش به من اشاره کرد، که به او ملحق شوم. وقتی با ناباوری به او خیره شدم، او چشمکی به من زد.

جسیکا با حیرت توهین آمیزی در لحن صدایش، پرسید: «منظورش تویی؟» برای اینکه او را خوشحال کنم، زیر لب گفتم: «شاید برای تکلیف کلاس زیست شناسی، به کمک احتیاج داره. اوم... بهتره برم بینم چی می خواد.» وقتی که از آنجا دور می شدم، می توانستم سنگینی نگاه جسیکا را روی پشتم حس کنم.

وقتی به کنار میز ادوارد رسیدم، با حالتی نامطمئن، پشت صندلی ایستادم.

با لبخندی پرسید: «چرا امروز پیش من نمی شینی؟»

بی اختیار نشستم و با احتیاط به او خیره شدم. او هنوز لبخند می زد. بسیار دشوار می توانستم باور کنم که چهره ای با آن جذابیت واقعی باشد. می ترسیدم او ناگهان به صورت دود ناپدید شود، و من از خواب بیدار شوم!

به نظر می آمد که او منتظر بود، تا چیزی به من بگوید.

«خوب...» او مکث کرد. تائیه ها سپری می شد.

سرانجام لبخند زد و گفت: «فکر می کنم دوستان به خاطر دزدیدن تو، از دست من عصبانی باشن.»

گفتم: «اونا زنده می مونن.» می توانستم سنگینی نگاه های آنها را روی پشت خودم احساس کنم.

با برق شرورانه ای در چشم هایش، گفت: «اما ممکنه من تورو پس ندم.»

آب دهانم را فرو بردم.

خندید و گفت: «نگران به نظر می آی.»

گفتم: «نه»، اما صدایم به طور مسخره ای شکست: ادامه دادم: «در واقع... من متعجبم که چی باعث شد همه این اتفاق ها بیفته؟»

«بهت گفتم... من از دور بودن از تو خسته شدم. برای همین دارم تسلیم می شم.» هنوز لبخند می زد، اما چشم های زرد رنگ او جلدی به نظر می رسیدند.

با حیرت تکرار کردم: «تسلیم شدی؟»

«آره... تسلیم شدن برای خوب بودن. من فقط می خوام کاری رو که الان دوست دارم، انجام بدم و به بقیه کارها کاری ندارم.» بعد از گفتن این حرف، لبخندش ناپدید و لحن صدایش تندتر شد.

گفتم: «تو منو سردرگم کرده ای.»

لبخند موزیانه و نفس گیر او دوباره ظاهر شد. بعد، گفت: «همیشه وقتی با تو حرف می زنم، پُر حرفی می کنم... این یکی از مشکلات منه.»

با شیطنت گفتم: «نگران نباش... من از حرف ها چیز سر در نمی آرم.»

«امیدوارم این طور باشه.»

«پس، به زیون صاف و ساده می پرسیم: الان ما دوست هستیم؟»

با لحن تردیدآمیز و متفکرانه‌ای گفت: «دوست...»

زیر لب گفتیم: «... یا اینکه نیستیم؟»

نیشخندی زد و گفت: «خوب، فکر می‌کنم می‌تونیم سعی کنیم. اما از همین حالا بهت بگم، من نمی‌تونم دوست خوبی برای تو باشم.» می‌شد پشت لبخند او، هشدار واقعی را دید.

درحالی که سعی می‌کردم لرزش ناگهانی معده‌ام را نادیده بگیرم و صدایم را صاف نگه دارم، گفتم: «این حرفو خیلی تکرار می‌کنی.»

«آره، چون تو به حرف من گوش نمی‌دی. هنوز منتظرم تا تو این حرفو باور کنی. اگه باهوش باشی، از من فاصله می‌گیری.»

چشم‌هایم را جمع کردم و گفتم: «فکر می‌کنم نظر خودت رو درباره هوش من، خوب و روشن گفتی.»

لبخندی حاکی از عذرخواهی زد.

گفتم: «پس تا موقعی که من... آدم باهوشی نشده‌ام، سعی می‌کنیم دوست باشیم.» در واقع سعی داشتیم با این حرف، سر و ته این گفتگوی گیج‌کننده را، هم بیاورم.

«به نظر نمی‌آد ایرادی داشته باشه.»

نگاهم را به دست‌هایم دوختم، که دور بطری لیموناد حلقه شده بود؛ مطمئن نبودم چه باید بکنم.

با کنجکاوی پرسیدم: «داری به چی فکر می‌کنی؟»

نگاهم را به چشم‌های طلایی و عمیق او دوختم؛ گیج شدم و مثل همیشه حقیقت را بروز دادم.

«دارم سعی می‌کنم بفهمم، تو چه جور موجودی هستی.»

چانه او متقبض شد، اما با قدری تلاش لبخندش را حفظ کرد. بعد با لحنی

خودمانی پرسیدم: «تو می‌تونی هم دستگیرت شده یا نه؟»

اعتراف کرد: «زیاد.»

او خندید و گفت: «چه نظریه‌هایی داری؟»

سرخ شدم. ماه گذشته حدس زده بودم که او «بروس وین»^(۱) یا «پیتر پارکر»^(۲) - دو شخصیت معروف - باشد، اما اعتراف کردن به این موضوع برایم دشوار بود.

درحالی که سرش را با لبخند فوق‌العاده و سوسه‌کننده‌ای به یک طرف خم کرده بود، گفت: «نمی‌خوای به من بگی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «خیلی خجالت‌آور.»

با لحن گله‌آمیزی گفت: «می‌دونی، واقعاً ناامیدکننده‌اس.»

چشم‌هایم را تنگ کردم و به سرعت با لحن مخالفی گفتم: «نه. من اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که چرا باید این موضوع ناامیدکننده باشه... فقط به خاطر اینکه کسی نمی‌خواد به تو بگه که داره به چی فکر می‌کنه؟ حتی اگه حرف‌های بی‌اهمیت مرموزی بزنه که فقط شب‌ها تورو بیدار نگه داره و سعی کنی از منظور احتمالش سر دربیاری... چرا باید ناامیدکننده باشه؟»

او چهره‌اش را درهم کشید.

حالا آزرده‌گی سرکوب‌شده‌ام بروز کرده بود؛ ادامه دادم: «یا بهتره بگیم که اون شخص کارهای عجیب زیادی انجام داده، از نجات زندگی تو در شرایط غیرممکن گرفته تا رفتار کردن با تو مثل یه آدم نفرت‌انگیز و طرد شده. و اون هیچ‌وقت در مورد این چیزها توضیح نداده، حتی بعد از اینکه قول داده بود. این موضوع هم می‌تونه ناامیدکننده نباشه.»

«تو یه کمی عصبانی هستی، درسته؟»

«از رفتار دوگانه خوشم نمی‌آد.»

هر دو با اخم به یکدیگر خیره شدیم.

او نگاه تندى از بالای شانه من انداخت و بعد به طور غیرمترقبه‌ای نیشخند زد.

پرسیدم: «چی شده؟»

«دوست تو فکر می‌کنه من باعث عصبانیت تو شده‌ام... اون داره با بقیه مشورت

1. Bruce Wayne
2. Peter Parker

می‌کنه که برای تموم کردن دعوای ما پا پیش بذاره یا نه.» بعد از گفتن این حرف، دوباره نیشخند زد.

با لحن سردی گفت: «من که نمی‌دونم تو داری درباره کی حرف می‌زنی؟ اما مطمئنم که در هر صورت، اشتباه می‌کنی.»

«نه، اشتباه نمی‌کنم. بهت گفته بودم که خوندن فکر بیشتر آدم‌ها برام آسونه.»

«البته، به جز من.»

«آره، به جز تو.» حال او به طور ناگهانی تغییر یافته و چشم‌هایش حالت ترسناکی پیدا کرده بود. گفت: «نمی‌دونم چرا نمی‌تونم فکر تورو بخونم.»

قدرت نگاه خیره او باعث شد، تا نگاهم را از او برگیرم. خودم را با باز کردن در بطری لیموناد سرگرم کردم. نگاهم به روی میز دوخته شده بود و بدون اینکه به بطری نگاه کنم، جرعه‌ای از لیموناد را نوشیدم.

او با حواس پرتی پرسید: «گرسنه نیستی؟»

«نه.» نمی‌خواستم به او بگویم که در همان لحظه، روده بزرگم به جان روده کوچکم افتاده بود!

نگاهی به میز خالی جلوی او انداختم و گفتم: «تو چطور؟»

گفت: «نه، من گرسنه نیستم.» چهره‌اش حالت مبهمی داشت، گویی مشغول لذت بردن از لطیفه محرمانه‌ای بود.

بعد از لحظه‌ای تردید، پرسیدم: «می‌شه به لطفی به من بکنی؟»

ناگهان حالت محتاطانه‌ای به خود گرفت و گفت: «بستگی داره که چی بخوای.»

با لحن مطمئنی گفتم: «چیز زیادی نیست.»

با حالتی محتاطانه اما کنجکاو منتظر ماند.

گفتم: «فقط می‌خواستم بیرسم... می‌شه دفعه دیگه که می‌خوای به خاطر حفظ سلامتی خودم به من بی‌اعتنایی کنی، از قبل بهم خبر بدی؟ فقط برای اینکه آماده باشم!» همچنان که حرف می‌زدم، نگاهم را به بطری لیموناد دوخته بودم و انگشت کوچکم را با حرکت دایره‌واری، دور گردن بطری می‌چرخاندم.

او گفت: «به نظر منصفانه می‌آد.» وقتی که سرم را بالا آوردم، لب‌هایش را به هم

می‌فشارد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

گفتم: «متشکرم.»

با لحن مصرانه‌ای گفت: «در عوض، می‌تونم جواب به سؤال‌رو بگیرم؟»

«فقط به سؤال.»

«یکی از نظریه‌ها ترو به من بگو.»

«این سؤال‌رو نپرس.»

به من یادآوری کرد: «او مدی که نسازی، تو گفتی جواب به سؤال منو می‌دی.»

من هم به او یادآوری کردم: «خود تو هم قبلاً به بعضی از قول‌ها عمل نکردی.»

«پس فقط به نظریه... من نمی‌خندم.»

«چرا، می‌خندی.» در این مورد تردید نداشتم.

او نگاهش را پایین انداخت و بعد، از میان مژه‌های سیاه بلندش نگاه سریعی به من

انداخت؛ چشم‌های یاقوتی رنگش حالت سوزانی داشتند.

بعد به طرف من خم شد و زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم.»

پلک زدم، گویی ذهنم تهی شده بود. خدایا! او چطور این کار را کرده بود؟

هاج و واج پرسیدم: «...چی؟»

«لطفاً فقط یکی از نظریه‌های کوچیک خودت رو به من بگو.» چشم‌هایش هنوز با

نگاه سوزانی به من دوخته شده بود.

گفتم: «اوم... خوب، ممکنه به عنکبوت رادیواکتیو تورو نیش زده باشه؟» آیا او یک

هینوتیزور هم بود؟ یا اینکه من آدم بی‌اراده ناامیدی بودم؟

با لحن تمسخرآمیزی گفت: «زیادمتکرانه نیست.» با دلخوری گفتم: «متأسفم، هر

چی داشتم، همین بود.»

با لحن موزیانه‌ای گفت: «تو حتی به اصل قضیه، نزدیک هم نشده‌ای.»

«عنکبوتی در کار نبوده؟»

«نه.»

«رادیواکتیویته چی؟»

«نه.»

«آهی کشیدم و گفتم: «لعتی!»

او به آرامی خندید و گفت: «این چیزها منو اذیت نمی‌کنه.»

«قرار نبود بخندی، یادت که هست؟»

سعی کرد قیافه جدی بگیرد.

با لحن هشداردهنده‌ای گفتم: «بالاخره ته و توی قضیه‌رو درمی‌آرم.»

«میدوارم سعی نکنی.» دوباره جدی به نظر می‌رسید.

«چرا...؟»

«اگه من یه ابرقهرمان نباشم، چی؟ اگه من آدم بدی باشم، چی؟» او با حالت شوخی آمیزی لبخند می‌زد، اما چشم‌هایش نفوذناپذیر به نظر می‌رسیدند.

گفتم: «اوه.» او ناگهان به چند نکته مورد نظر من اشاره کرده بود. ادامه دادم: «متوجه هستم.»

«واقعاً؟» صورت او ناگهان حالت جدی گرفته بود، گویی می‌ترسید که مبدا بیش از حد حرف زده باشد.

پرسیدم: «تو خطرناکی؟» ناگهان نبض من شدت پیدا کرد، چون نیرویی درونی به من می‌گفت که جواب این سؤال مثبت است. او خطرناک است. در تمام مدت او سعی کرده بود این را به من بگوید.

او فقط به من نگاه کرد؛ چشم‌هایش مملو از احساسی بود که من آن را درک نمی‌کردم. درحالی‌که سرم را تکان می‌دادم، زیر لب گفتم: «اما نه خیلی بد. نه، من باور نمی‌کنم که تو بد باشی.»

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «اشتباه می‌کنی.» نگاهش را پایین انداخت، بعد در بطری لیموناد من را برداشت و آن را بین انگشت‌هایش چرخاند. من به او خیره شدم و نمی‌دانستم چرا از او وحشت نداشتم. او حرف‌هایش را جدی زده بود، در این مورد شکی نداشتم. اما من فقط احساس نگرانی می‌کردم... و، بیشتر از هر چیز دیگری، مجذوب او شده بودم. همیشه وقتی که در کنار او بودم، چنین حالی داشتم. سکوت ادامه داشت تا اینکه متوجه شدم، کافه‌تیرا کمابیش خالی شده است.

به سرعت از جا بلند شدم و گفتم: «حتماً دیرمون می‌شه.»

او گفت: «من امروز کلاس نمی‌آم.» و در همان حال، با انگشت‌هایش در بطری را با چنان سرعتی می‌چرخاند، که نمی‌شد آن را تشخیص داد. «چرا؟»

«بد نیست آدم گاهی از کلاس غیبت کنه.» لبخندی به من زد، اما چشم‌هایش هنوز ناراحت بودند.

به او گفتم: «بسیار خوب، من دارم می‌رم.» من ترسو تر از آن بودم که خطر مؤاخذه شدن را بپذیرم.

درحالی‌که سعی می‌کرد حالت تصنعی چهره‌اش را طبعی جلوه دهد، گفت: «پس، بعد می‌بینمت.»

من ناراحت و مردد بودم، اما اولین صدای زنگ باعث شد تا با شتاب به طرف در بروم... آخرین نگاه سریعی که به او انداختم، نشان داد که او حتی یک سانتی‌متر هم تکان نخورده است.

درحالی‌که تقریباً به طرف کلاس می‌دویدم، سرم سریع‌تر از درپوشی که ادوارد در دستش چرخانده بود، می‌چرخید! در مقایسه با پرسش‌های بی‌شماری که در ذهنم جان گرفته بودند، فقط به سؤال‌های انگشت‌شماری جواب داده شده بود. دیگر باران نمی‌بارید.

خوش‌شانس بودم؛ وقتی وارد کلاس شدم، آقای یتز هنوز نیامده بود. به سرعت روی صندلی‌ام نشستم و می‌دانستم که مایک و آنجلا هر دو به من خیره شده‌اند. مایک آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید؛ آنجلا متعجب و کمی هم وحشت‌زده بود.

بعد، آقای یتز وارد کلاس شد و دانش‌آموزان را به نظم فراخواند. او تعدادی جعبه‌های مقوایی کوچک را روی بازوهایش به کلاس آورده بود. آنها را روی میز مایک گذاشت و به او گفت آنها را بین بچه‌های کلاس پخش کند.

بعد گفت: «خوب، بچه‌ها، از همه شما می‌خوام که یه قطعه‌رو از توی هر جعبه بیرون بیارین.»

وقتی این حرف را می‌زد، یک جفت دستکش پلاستیکی را از جیب ژاکت

آزمایشگاهش بیرون آورد و آنها را به دست کرد. صدای تیز دستکش‌ها که تا میچ دست‌های او بالا کشیده شدند، برای من ناراحت‌کننده بود. آقای تیر ادامه داد: «اول، باید به کارت بایگانی‌رو بینین» و در همان حال، کارت سفیدی را که چهار مربع روی آن دیده می‌شد، برداشت و نشان داد. «دومین چیز، به وسیله چهارشاخه هست.» بعد شیئی را به ما نشان داد که کمابیش شبیه به یک شانه جیبی بدون دندان‌ها بود. او ادامه داد: «او سومین چیز، به تیغ کوچیک و ضد عفونی شده هست.» بعد، یک تکه پلاستیک کوچیک آبی‌رنگ را بالا نگه داشت و آن را باز کرد. از آن فاصله، لبه تیز تیغ نامشهود بود، با این حال لرزشی معده‌ام را فرا گرفت.

آقای تیر گفت: «من با یک قطره چکان آب توی کلاس می‌چرخم تا کارت‌های شمارو آماده کنم، پس لطفاً تا موقعی که من پشتون نیومدم، کارو شروع نکنین.» او دوباره از میز مایک شروع کرد و با دقت یک قطره آب را در هر یک از چهار مربع چکاند. او ادامه داد: «بعد از شما می‌خوام که با دقت، انگشت خودتون‌رو با تیغ ببرید...» او دست مایک را گرفت و نوک تیغ را به نوک انگشت میانی او فرو کرد. او، نه! رطوبت چسبناکی پیشانی‌ام را پوشانده.

صدای آقای تیر دوباره به گوش رسید: «یک قطره خون‌رو روی هر یک از چهار شاخه بچکونید.» بعد برای اینکه نحوه کار را نشان دهد، انگشت مایک را فشار داد تا از آن خون بیاید. معده‌ام دچار آشوب شده بود؛ بی‌اختیار آب دهانم را قورت دادم.

او ادامه داد: «و بعد، وسیله چهارشاخه‌رو روی کارت بذارین.» بعد از اینکه خودش این کار را انجام داد، کارت را که از آن خون می‌چکید، بالا آورد تا ما آن را بینیم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم از میان صدای زنگی که در گوشم پیچیده بود، صداهای اطراف را بشنوم.

آقای تیر گفت: «آخر هفته آینده، صلیب سرخ، برای جمع‌آوری خون به پورت‌آنجلس می‌آد، بنابراین فکر کردم بهتره همه شما گروه خون خودتون‌رو بدوین.» به نظر می‌رسید که از این کار خودش مغرور باشد. او ادامه داد: «کسانی از شما که هنوز هجده‌ساله نشده‌ان، نیاز به اجازه والدین خواهند داشت. برگه‌های اجازه‌نامه روی میز

منه.»

او با قطره چکان‌های خودش، به راه رفتن در وسط کلاس ادامه داد. صورتم را روی رویه سیاه میز گذاشتم و سعی کردم هشیاری‌ام را از دست ندهم. در اطراف خودم، صدای جیغ و دادها، گلایه‌ها، و خنده‌های زیرلی همکلاسی‌هایم را که انگشت‌هایشان را سوراخ می‌کردند، می‌شنیدم. دم و بازدم آهسته‌ای را از راه دهانم انجام دادم.

آقای تیر از من پرسید: «بله، حالت خوبه؟» صدای او را که نگران به نظر می‌رسید، از نزدیکی سرم می‌شنیدم.

با صدای ضعیفی گفتم: «آقای تیر، من گروه خون خودم‌رو می‌دونم.» می‌ترسیدم سرم را بلند کنم.

«احساس ضعف می‌کنی؟»

زیر لب گفتم: «بله، آقا.» و در همان حال پشیمان بودم که چرا وقتی فرصت داشتم، کلاس را ترک نکرده بودم.

او گفت: «می‌شه یه نفر لطف کنه و بلا‌رو پیش پرستار ببره؟»

لازم نبود سرم را بلند کنم تا مطمئن شوم که مایک برای انجام این کار داوطلب شده است.

آقای تیر پرسید: «می‌توننی راه بری؟»

زیر لب گفتم: «آره.» و با خودم فکر کردم: «فقط اجازه بده از اینجا بیرون برم.» حاضر بودم برای بیرون رفتن از کلاس، روی زمین بخزم.

وقتی که مایک دستش را دور کمر من انداخت و بازوی مرا روی شانه خودش کشید، به نظر مشتاق می‌آمد. هنگام خارج شدن از کلاس، من به طرف او خم شده و سنگینی بدنم را روی او انداخته بودم.

مایک به من کمک کرد تا از محوطه دبیرستان عبور کنم. وقتی که به نزدیکی کافه‌تريا رسیدیم، و مطمئن شدم که آقای تیر دیگر نمی‌تواند از ساختمان شماره چهار ما را ببیند، توقف کردم.

با لحن ملتمسانه‌ای گفتم: «فقط اجازه بده یه دقیقه اینجا بشینم.»

مایک به من کمک کرد تا روی لبه پیاده‌رو بشینم.

بعد، با لحن هشداردهنده‌ای به او گفتم: «هر کاری که می‌خوای بکنی، فقط

دست‌ترو توی جیبت نگه دار. هنوز به شدت احساس سرگیجه داشتم. روی پهلویم خم شدم و گونه‌ام را روی سیمان سرد و مرطوب پیاده‌رو گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. به نظرم رسید که این کار کمی به من کمک کرد.

مایک با نگرانی گفت: «وای! رنگ صورتت پریده، بلا؟»

صدای دیگری از دور به گوشم رسید: «بلا؟»

نه! خواهش می‌کنم اجازه بدهید آن صدا را که کاملاً آشنا بود، تصور کنم.

«مشکلی پیش اومده؟... اون صدمه دیله؟»

حالا صدای او نزدیک‌تر شده بود و به نظر می‌رسید که ناراحت باشد. چشم‌هایم را محکم بستم و امیدوار بودم که بمیرم. کمترین امیدم این بود که استفراغ نکنم.

به نظر می‌رسید که مایک تحت فشار باشد. او به ادوارد گفت: «فکر می‌کنم ضعف

کرده. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد، او حتی انگشت خودش رو هم سوراخ نکرد.»

حالا صدای ادوارد را درست در کنار خودم می‌شنیدم: «بلا، صدای من رو می‌شنوی؟» حالا او آسوده‌تر به نظر می‌رسید.

با ناله‌ای گفتم: «نه، از اینجا برو.»

او خندید.

مایک با حالت مظلومانه‌ای توضیح داد: «داشتم اونو پیش پرستار می‌بردم، اما مثل اینکه دیگه بیشتر از این نمی‌تونه راه بره.»

ادوارد گفت: «من می‌برمش. تو می‌تونی برگردی به کلاس.» از لحن صدایش حدس زدم که لبخندی بر چهره داشت.

مایک با لحن معترضان‌های گفت: «نه، این کار به عهده من گذاشته شده.»

ناگهان پیاده‌رو از زیر پای من ناپدید شد. چشم‌هایم از فرط حیرت باز مانده بودند. ادوارد من را روی بازوهایش بلند کرده بود؛ این کار را چنان آسان انجام داده بود که گویی من فقط پنج کیلو وزن دارم، نه پنجاه کیلو.

به او گفتم: «منو بذار زمین» امیدوار بودم که روی او استفراغ نکنم.

قبل از اینکه بتوانم حرفم را به آخر برسانم، او راه افتاده بود.

ادوارد اعتنایی به من نکرد. بعد، با نیشخندی گفت: «مثل اینکه حالت خیلی بد.»

ناله‌ای کردم و گفتم: «منو بذار روی پیاده‌رو.» حرکت گهواره‌ای راه‌رفتن او، کمکی به من نمی‌کرد. او با ملایمت من را از بدن خودش دور نگه داشته بود و با اینکه همه سنگینی وزن بدنم روی بازوهای او بود، به نظر نمی‌رسید که از این بابت ناراحت باشد. او پرسید: «پس تو با دیدن خون ضعف می‌کنی؟» به نظر می‌رسید که این موضوع برای او جالب باشد.

جواب ندادم. دوباره چشم‌هایم را بستم و درحالی که لب‌هایم را به هم می‌فشردم، سعی کردم با تمام توانم در مقابل احساس تهوعی که داشتم، مقاومت کنم. درحالی که خوشحال به نظر می‌رسید، ادامه داد: «یعنی تو طاققت دیدن خون خودت رو هم نداری؟»

نفهمیدم که او درحالی که من را روی بازوهایش حمل می‌کرد، چطور توانست در را باز کند، اما ناگهان احساس گرما کردم و فهمیدم که وارد جایی شده‌ایم.

صدای زنانه‌ای را شنیدم که نفس‌زنان گفت: «اوه، عزیزم.»

ادوارد گفت: «توی کلاس زیست‌شناسی ضعف کرده.»

چشم‌هایم را گشودم. من در دفتر مدرسه بودم و ادوارد را دیدم که با گام‌های آهسته از جلوی پیشخوان عبور کرد و به طرف اتاق پرستار رفت. خانم کوپ^(۱)، متصدی مو قرمز دفتر، از ادوارد پیشی گرفت تا در را برای او باز کند. پرستار که به مادر بزرگ‌ها شباهت داشت، سرش را از روی کتاب بلند کرد و با نگاه حیرت‌زده‌ای به ادوارد نگاه کرد. ادوارد، من را روی بازوهایش به درون اتاق برد و با ملایمت روی روکش کاغذی صداداری که روی تشک پلاستیکی تخت کشیده شده بود، گذاشت. بعد به کنار دیوار رفت و در دورترین جای ممکن از تخت ایستاد. چشم‌های او شاد و هیجان‌زده بودند.

بعد، با لحن آرامش‌بخشی به پرستار حیرت‌زده گفت: «اون فقط یه کمی احساس ضعف داره. توی کلاس مشغول تعیین گروه خون بودن که این اتفاق افتاده.»

پرستار با حالت فیلسوفانه‌ای سرش را تکان داد و گفت: «همیشه یه نفر این‌طوری می‌شه.»

ادوارد جلوی پوز خندش را گرفت.

پرستار ادامه داد: «فقط باید یه دقیقه دراز بکشی عزیزم، این حالت برطرف می‌شه.»

آهی کشیدم و گفتم: «می‌دونم» حالت تهوع رفته‌رفته از بین می‌رفت.

پرستار پرسید: «بینم، این حالت زیاد بهت دست می‌ده؟»

«گهگاهی»

ادوارد سرفه کرد تا باز هم خنده‌اش را پنهان کند.

پرستار به ادوارد گفت: «حالا تو می‌تونی به کلاس برگردی.»

«از من خواسته شده کنارش بمونم.» ادوارد این حرف را با چنان قاطعیتی زد، که

پرستار با اینکه لب‌هایش را جمع کرد، ترجیح داد دیگر بحثی در آن مورد نداشته باشد.

او به من گفت: «عزیزم، می‌رم کمی یخ برای روی پیشونیت بیارم.» بعد با عجله از

اتاق بیرون رفت.

ناله‌ای کردم و درحالی که چشم‌هایم را می‌بستم، گفتم: «حق با تو بود.»

«معمولاً همین‌طور. اما این بار در چه مورد حق با من بوده؟»

درحالی که سعی داشتم نفس‌هایم را منظم کنم، گفتم: «اینکه گفتم جیم شدن از

کلاس، ممکنه سلامتی بیاره.»

بعد از مکث کوتاهی گفت: «کمی منو ترسوندی.» لحن او طوری بود که گویی در

حال اعتراف کردن به ضعف خجالت‌آوری باشد. او ادامه داد: «فکر کردم مایک نیوتون

بدن بی‌جون تورو می‌بره توی جنگل دفن کنه!»

گفتم: «ها! اصلاً خنده‌دار نبود!» هنوز چشم‌هایم را بسته نگه داشته بودم اما هر

دقیقه که می‌گذشت، حالم بهتر می‌شد.

او گفت: «راستش، من جسدهایی با رنگ و روی بهتر دیده‌ام. نگران این بودم که

شاید مجبور بشم انتقام قتل تورو بگیرم.»

«بیچاره مایک. شرط می‌بندم خیلی عصبانی شده.»

ادوارد با خوشحالی گفت: «بدون شک، اون از من متنفره.»

گفتم: «تو نمی‌تونی درک کنی.» اما بعد فکر کردم شاید هم بتواند!

«من صورتش رو دیدم... در این مورد مطمئنم.»

«تو چطور منو دیدی؟ فکر می‌کردم از مدرسه جیم شدی.» حالا دیگر کمابیش

حالم خوب شده بود؛ با این حال اگر چیزی برای ناهار خورده بودم، شاید می‌توانستم

پرسش‌هایم را از ادوارد با سرعت بیشتری مطرح کنم. از طرف دیگر، شاید شانس

آورده بودم که معده‌ام خالی بود.

ادوارد با جواب ساده‌ای من را متعجب کرد: «من توی ماشینم نشسته بودم و به

آهنگ‌های یه لوح فشرده گوش می‌کردم.»

صدای باز شدن در را شنیدم، وقتی چشم‌هایم را باز کردم، پرستار را دیدم که با

کمپرس سرد آنجا بود.

او کمپرس سرد را روی پیشانی من گذاشت و گفت: «این هم از این، عزیزم.» بعد

اضافه کرد: «به نظر می‌آد حالت بهتر شده.»

گفتم: «فکر می‌کنم حالم خوبه.» بلند شدم و نشستم. حالا فقط صدای خفیف

زنگی را در گوشم می‌شنیدم، اما سرگیجه نداشتم. حالا دیگر دیوارهای سبز نعنایی، سر

جای خودشان بودند.

متوجه شدم که پرستار قصد دارد دوباره من را روی تخت بخواباند، اما در همان

لحظه در باز شد و خاتم کوپ دستش را وارد اتاق کرد و خبر داد: «یکی دیگه‌رو

آورده‌ان.»

من از تخت پایین پریدم تا آن را برای بیمار بعدی، خالی کرده باشم.

کمپرس سرد را به پرستار بازگرداندم و گفتم «دیگه احتیاجی به این ندارم.»

بعد مایک با حالت بهت‌زده، و درحالی که لی استفتز^(۱) رنگ‌پریده به او تکیه کرده بود،

وارد اتاق شد. لی، یکی دیگر از همکلاسی‌های ما در کلاس زیست‌شناسی بود. ادوارد

و من خودمان را به طرف دیوار کشیدیم، تا آنها بتوانند از جلوی ما عبور کنند.

ادوارد زیر لب گفت: «اوه، نه. بلا، برو بیرون توی دفتر.»

من هاج و واج او را نگاه کردم.

او گفت: «به من اعتماد کن، برو.»

برگشتم و در اتاق را قبل از اینکه بسته شود، گرفتم و بعد به سرعت از اتاق پرستار

خارج شدم می توانستم حضور ادوارد را درست پشت سرم احساس کنم.

با حیرت گفت: «تو واقعاً به حرف من گوش کردی.»

درحالی که بینی ام را چین انداخته بودم، گفتم: «بوی خون به دماغم خورد.» اما برخلاف من، لی از دیدن همکلاسی های دیگرش بدحال نشده بود.

با لحن مخالفی گفت: «مردم که نمی تونن بوی خون رو حس کنن.»

جواب دادم: «خوب، من می تونم. این همون چیزیه که حال من رو به هم می زنه. بوی خون مثل بوی زنگ آهن... و نمکه.»

او با حالت مبهمی به من خیره شده بود.

پرسیدم: «طوری شده؟»

«چیزی نیست.»

بعد مایک از اتاق پرستار خارج شد و نگاه تنیدی ابتدا به من و بعد به ادوارد انداخت. نگاه او به ادوارد، تأییدکننده حرفی بود که او درباره نفرت مایک از خودش زده بود.

مایک با چشم هایی عبوس نگاهش را به طرف من برگرداند و با لحن کنایه آمیزی گفت: «به نظر می آد حالت بهتر شده.»

دوباره به او هشدار دادم: «فقط دستت رو توی جیبیت نگه دار.»

او زیر لب گفت: «دیگه خون نمی آد، برمی گردی به کلاس؟»

گفتم: «شوخی می کنی؟ اگه برم سر کلاس، باز دوباره باید برگردم همین جا، به اتاق پرستار!»

«آره، فکر می کنم همین طوره... راستی، آخر هفته که می آی بریم ساحل؟» در همان حال که حرف می زد، نگاه خشمگینانه دیگری به ادوارد انداخت که بی هیچ حرکتی، درست مثل مجسمه، جلوی پیشخوان شلوغ و به هم ریخته دفتر ایستاده و نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته بود.

سعی کردم تا آنجا که می توانم لحن دوستانه ای داشته باشم: «حتمأً، گفتم که روی من حساب کنین.»

مایک گفت: «ساعت ده، جلوی فروشگاه پدر من، همدیگه رو می بینیم.» چشم های

مایک دوباره به طرف ادوارد چرخید، شاید در این فکر بود که نباید در مقابل او ایسن اطلاعات را بر زبان می آورد. حرکات دست و بدن او نشان می داد که دعوت او برای همه نبود.

به او قول دادم: «حتمأً می آم.»

درحالی که با تردید به طرف در می رفتم، گفتم: «پس، تو کلاس ورزش می بینمت.» «می بینمت.» مایک نگاه دیگری به من انداخت. صورت گرد او کمی در هم رفته بود. بعد درحالی که آهسته از در خارج می شد، شانه هایش فرو افتاده به نظر می رسیدند. حس ناگهانی دلسوزی، وجودم را فرا گرفت. فکر کردم که ممکن است صورت ناامید او را دوباره ببینم... در سالن ورزش.

غرو لندکنان گفتم: «کلاس ورزش.»

ادوارد گفت: «من می تونم مراقب اون باشم.» متوجه نشده بودم که ادوارد خودش را به کنار من رسانده است. او دوباره توی گوشم زمزمه کرد: «برو بشین و سعی کن رنگ پریده به نظر بیای.»

کار مشکلی نبود، چون من همیشه رنگ پریده بودم و غش و ضعفی که تازه از آن رها شده بودم، لایه نازکی از عرق را روی چهره ام نشانده بود. روی یکی از صندلی های تاشویی که غرغر صدا می کرد، نشستم و با چشم های بسته، سرم را به دیوار تکیه دادم. همیشه بعد از حمله های غش و ضعف، خسته و کوفته می شدم.

صدای نرم ادوارد را از طرف پیشخوان دفتر شنیدم: «خانم کوپ؟»

«بله؟» صدای برگشتن خانم کوپ را به پشت میزش نشنیده بودم.

«ساعت بعد، بلا کلاس ورزش داره، اما فکر نمی کنم حالش به اندازه کافی خوب شده باشه. در واقع، تو این فکر بودم که بهتره اونو به خونخونون ببرم. فکر می کنین بتونین اونو از رفتن به کلاس معاف کنین؟» صدای او به نرمی عسلی بود که در حال آب شدن باشد! می توانستم تصور کنم که تأثیر چشم هایش چقدر قوی تر از صدایش بود.

خانم کوپ گفت: «خودت چی ادوارد؟ تو نمی خوای از رفتن به کلاس معاف بشی؟» صدای او مضطرب بود. چرا من نمی توانستم چنین تأثیری بر روی خانم کوپ

داشته باشم؟

ادوارد گفت: «نه، من با خانم گوف^(۱) کلاس دارم و ایشون از غیت من ناراحت نمی‌شن.»

خانم کوپ به طرف من برگشت و گفت: «باشه، ترتیب کارهارو می‌دم. حالت بهتر می‌شه، بلا.» سرم را با خستگی تکان دادم؛ فقط توانستم آن را کمی بالا بیاورم. ادوارد که حالا پشتش به خانم دفتردار بود، با لحن نیشداری گفت: «می‌تونی راه بری، یا باز می‌خواهی که من بیارمت؟»

«خودم می‌تونم راه برم.»

با احتیاط از جا بلند شدم و هنوز حالم خوب بود. او در دفتر را باز کرد و نگه داشت؛ لبخندش مؤدبانه بود اما حالتی از استهزا در چشم‌هایش دیده می‌شد. از دفتر خارج و وارد فضایی شدم که مه رقیق و سردی رفته‌رفته در آن حاکم می‌شد. احساس خوبی داشتم... در واقع، اولین باری بود که از بارشِ رطوبتِ دایمی هوا روی صورت‌م، لذت می‌بردم... رطوبتی که لایه چسبناک عرق را از روی چهره من می‌شست و می‌برد.

به ادوارد که به دنبال من از دفتر بیرون آمده بود، گفتم: «ممنونم. نرفتن به کلاس ورزش، ارزش مریض شدن‌رو داره!»

درحالی‌که به سمت جلو خیره شده بود و از گوشه چشم به باران نگاه می‌کرد، گفت: «همیشه.»

پرسیدم: «تو هم به ساحل می‌آی؟ منظورم روز شنبه‌اس.» امیدوار بودم او هم با ما بیاید، گرچه بعید به نظر می‌رسید. نمی‌توانستم او را درحالی‌که برای رفتن به ساحل، با بقیه بچه‌های مدرسه به زحمت درون اتومبیلی نشسته است، تصور کنم. او به دنیای آنها تعلق نداشت. اما امیدوار بودم که او نخستین پرتو شوقی را که برای آن گردش ساحلی داشتم، به من بتاباند.

درحالی‌که هنوز با چهره‌ای بی‌حالت به جلو نگاه می‌کرد، پرسید: «دقیقاً کجا می‌خواهین برین؟»

«پایین‌تر از ساحل لاپوش^(۲)، به فرست بیچ^(۳)». نگاه دقیقی به چهره او انداختم و

1. Goff
2. La Push
3. First Beach

سعی کردم حالت آن را درک کنم. به نظرم رسید که چشم‌هایش به طور نامحسوسی تنگ شدند.

از گوشه چشم‌هایش نگاه سریعی به من انداخت و لبخند مودبانه‌ای زد و گفت: «فکر نمی‌کنم که من دعوت شده باشم.»

آهی کشیدم و گفتم: «من همین الان تورو دعوت کردم.»

«بیا دیگه این هفته من و تو» مایک بیچاره‌رو بیشتر از این اذیت نکنیم. ما که نمی‌خواهیم عصبانیتش کنیم. چشم‌های او چرخی زد؛ او بیش از حد از چنین وضعیتی لذت می‌برد.

زیر لب گفتم: «مایک - شما یک^(۱)» و همان موقع، حالتی که او برای گفتن «من و تو» به کار برده بود، ذهنم را مشغول کرده بود. از این حالت او، بیش از حد خوشم آمده بود. حالا به نزدیکی محوطه پارکینگ رسیده بودیم. به سمت چپ پیچیدم و به طرف اتومبیل‌م رفتم. کسی ژاکتم را گرفت و من را به طرف عقب کشید.

ادوارد با عصبانیت پرسید: «کجا داری می‌ری؟» قسمتی از ژاکت من را محکم در دست گرفته و نگه داشته بود.

با حالت بهت‌زده‌ای گفتم: «دارم می‌رم خونه.»

با لحنی که هنوز ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «نشنیدی که قول دادم تورو سالم به خونه برسونم؟ فکر کردی می‌ذارم با این وضعی که داری، خودت رانندگی کنی؟»

با لحن معترضانه‌ای پرسیدم: «مگه من چه وضعی دارم؟ از اون گذشته، پس ماشینم چی می‌شه؟»

همان‌طور که ژاکتم را چسبیده بود، من را به طرف اتومبیل خودش کشید و گفت: «به آلیس می‌گم بعد از مدرسه، ماشینت رو بیاره خونه‌تون.» سعی کردم از افتادن روی پُشتم جلوگیری کنم. اگر بیشتر مقاومت می‌کردم، ممکن بود من را روی زمین بکشد!

با اصرار گفتم: «ولم کن.» او توجهی به من نکرد. من را تلو تلو خوران و یک‌جوری روی پیاده‌روی خیس به طرف ماشینش برد، تا اینکه به کنار ولو رسیدیم. سرانجام او من را رها کرد و من به زحمت بدنم را به در اتومبیل تکیه دادم.

1. Mike-schmike

غرو لندکنان گفتم: «تو خیلی زورگویی!»

تنها جویلی که به من داد این بود: «در بازه» او سوار اتومبیل شد و روی صندلی راننده نشست. درحالی که عصبانی شده بودم کنار اتومبیل ایستادم و گفتم: «من خودم کاملاً توانایی رفتن به خونه رو دارم!» حالا باران شدیدتر شده بود و چون کلاهم را روی سرم نکشیده بودم، قطره‌های آب از موهای خیسم به پشتم می‌چکید. او شیشه خودکار پنجره اتومبیلش را پایین آورد و از روی صندلی اش به طرف من خم شد و گفت: «بلا، سوار شو.»

جواب ندادم. در ذهنم شانس خودم را برای فرار از دست او و رسیدن به اتومبیل محاسبه می‌کردم، البته قبل از آنکه او بتواند دوباره من را بگیرد. شانس زیادی نداشتیم! او که نقشه من را حدس زده بود، هشدار داد: «اگر لازم بشه، کِشون کِشون می‌برمت.» درحالی که سوار اتومبیل او می‌شدم، سعی کردم کمی شأن و وقار خودم را حفظ کنم. چندان در این کار موفق نبودم. مثل گربه‌ای بودم که او را نیمه‌جان از درون آب بیرون کشیده باشند. پوتین‌های خیسم غرغر صدا می‌دادند.

با لحن خشکی گفتم: «این کارها اصلاً ضرورتی نداره.»

او جوابی نداد. کمی با دستگاه‌های کنترل اتومبیلش ور رفت. بعد، بخاری را زیاد و صدای موسیقی را کم کرد. وقتی که در حال خروج از پارکینگ بود، خودم را آماده کردم تا با سکوت جواب این رفتار او را بدهم. صورتم را کاملاً در هم کشیده بودم. اما بعد، موسیقی پخش شده در اتومبیل توجهم را جلب کرد و کنجکاوی‌ام بر تصمیمی که گرفته بودم، چیره گشت.

با تعجب پرسیدم: «کلیر دِ لون^(۱)؟»

«تو دیوسوی‌رو می‌شناسی؟» او هم متعجب به نظر می‌رسید.

«نه... خیلی خوب، مادرم توی خونه خودش زیاد به موسیقی کلاسیک گوش می‌کنه؛ من فقط اونهایی رو که دوست دارم، می‌شناسم.»

۱. کلیر دِ لون (Claire de Lune)، واژه‌ای فرانسوی به معنای سبز کم‌رنگ می‌باشد و نام آهنگی است که به وسیله کلود دیبوسی، (Claude Debussy) آهنگساز فرانسوی، با پیانو نواخته شده است. دیبوسی در فاصله بین سال‌های ۱۸۶۲ تا ۱۹۱۸ می‌زیست. (مترجم)

«این یکی از آهنگ‌های مورد علاقه من هم هست.» بعد، درحالی که به نظر می‌رسید در افکار خودش غرق شده باشد، از پنجره اتومبیل به باران چشم دوخت. من به صندلی چرمی که رنگ خاکستری روشنی داشت، تکیه داده بودم و به موسیقی گوش می‌دادم. نمی‌توانستم در مقابل آهنگ آشنا و آرامش‌بخش آن بی‌تفاوت بمانم. همه چیزهایی که خارج از اتومبیل بودند در زیر بارش باران، به صورت تصاویر مبهمی از لکه‌های خاکستری و سبز به نظر می‌آمدند. ناگهان متوجه سرعت بالای اتومبیل شدم؛ با این حال، اتومبیل چنان حرکت نرم و باثباتی داشت که سرعت آن را حس نمی‌کردم. فقط تصاویر شهر که با سرعت سرسام‌آوری از کنار ما می‌گذشتند، سرعت اتومبیل را نشان می‌داد.

ناگهان از من پرسید: «بینم، مادر تو چه جور آدمیه؟»

نگاه سریعی به او انداختم و چشم‌های کنجکاوش را دیدم که به من دوخته شده بود. گفتم: «اون خیلی شبیه به منه، اما از من خوشگل‌تره.» او ابروهایش را بالا برد و من ادامه دادم: «من خیلی خیلی به چارلی شبیه هستم. مادرم بیشتر از من گردش کردن رو دوست داره؛ در ضمن شجاع‌تر از منه! زیاد مسئولیت سرش نمی‌شه و کمی هم اخلاق‌های عجیب و غریب داره؛ در ضمن آشپزی‌شم غیر قابل پیش‌بینیه. اون بهترین دوست منه.» مکث کردم. صحبت کردن درباره مادرم باعث افسردگی‌ام شده بود.

او پرسید: «بلا، تو چند سالت؟» بنا به دلیلی که برای من نامشخص بود، صدایش لحن ناامیدانه‌ای داشت. او اتومبیل را متوقف کرد و من متوجه شدم که به جلوی خانه چارلی رسیده‌ایم. باران با چنان شدتی می‌بارید که حتی دیدن خانه هم برای من مشکل بود. مثل این بود که اتومبیل زیر آب غرق شده باشد.

درحالی که کمی گیج شده بودم، جواب دادم: «من هفده ساله هستم.»

«به نظر هفده‌ساله نمی‌آی.»

لحن او ملامت‌بار بود و من را به خنده انداخت.

دوباره با لحن کنجکاوی پرسید: «برای چی می‌خندی؟»

«مادرم همیشه می‌گه من سی و پنج ساله به نظر می‌آم و سال به سال هم شباهت بیشتری به آدم‌های میانه‌سال پیدا می‌کنم.» بعد از گفتن این حرف خندیدم و

آهی کشیدم. بعد اضافه کردم: «خوب، بالاخره باید به نفر هم مثل بزرگ‌ترها رفتار کنه.»
لحظه‌ای مکث کردم، بعد به او خاطرنشان کردم: «خود تو هم زیاد شبیه به دانش‌آموز سال دوم دبیرستان نیستی.»

او شکلی درآورد و موضوع صحبت را عوض کرد: «خوب نگفتی چرا مادر تو با فیلیپ ازدواج کرد؟»

تعجب من از این بود که او هنوز آن نام را به یاد داشت؛ من دو ماه پیش فقط یکبار اسم فیلیپ را به او گفته بودم. لحظه‌ای طول کشید تا توانستم جواب او را بدهم. گفتم: «مادر من... راستش اون نسبت به سَنَس خیلی جوون‌تر به نظر می‌آد فکر می‌کنم فیلیپ باعث می‌شه که اون حتی بیشتر احساس جوونی کنه. در هر صورت، مادرم دیوونه‌اونه.»

بعد سرم را تکان دادم. جاذبه او برای من یک راز بود.

پرسید: «تو از این وضع راضی هستی؟»

با لحن تندی گفتم: «مگه اهمیتی هم داره؟ دلم می‌خواد مادرم خوشحال باشه... و اون مرد، فیلیپ، کسی هست که به شدت مورد علاقه مادر منه.»

با لحن متفکرانه‌ای گفتم: «این مهربونی تورو نشون می‌ده... فکر می‌کنم.»

«چی؟»

درحالی که علاقمند به نظر می‌رسید، و نگاه کنجکاوش را به چشم‌های من دوخته بود، گفتم: «فکر می‌کنی اگه مادرت جای تو بود، به همون اندازه که تو برای خواسته اون ارزش قایلی، به خواسته تو اهمیت می‌داد؟ صرف‌نظر از اینکه تو چه کسی رو انتخاب کرده بودی؟»

با لکنت زبان گفتم: «من... فکر می‌کنم... اما به هر حال اون مادر منه... قضیه یه کمی فرق می‌کنه.»

با لحن موزیانه‌ای گفتم: «در این صورت، هیچ‌کس زیاد ترسناک نیست.»

نیشخندی زدم و گفتم: «منظورت از ترسناک چیه؟ خال‌های پهن و عمیق روی صورت؟»

«فکر می‌کنم، این هم یه تعریفش باشه.»

«تعریف تو از کلمه ترسناک چیه؟»

او پرسش من را نشنیده گرفت و سؤال دیگری مطرح کرد: «فکر می‌کنی ممکنه من ترسناک باشم؟» بعد از گفتن این حرف، یکی از ابروهایش را بالا برد و نشانه ضعیفی از یک لبخند، چهره‌اش را بشاش کرد.

لحظه‌ای فکر کردم تا تصمیم بگیرم جواب درستی به پرسش او بدهم یا نه. بعد تصمیم گرفتم حقیقت را به او بگویم: «هوم... فکر می‌کنم اگه خودت بخوای، می‌تونم خطرناک به نظر بیای.»

لبخند کم‌رنگش به کلی محو شد و صورتش حالتی جدی گرفت. گفتم: «بینم، همین حالا تو از من می‌ترسی؟»

گفتم: «نه.» اما جواب شتاب‌زده‌ای داده بودم. لبخند او به چهره‌اش باز گشت.

برای اینکه حواس او را پرت کنم، گفتم: «خوب، حالا تو باید درباره خانواده خودت با من حرف بزنی. مطمئنم که داستان تو خیلی جالب‌تر از مال منه.»

او بی‌درنگ با لحن محتاطانه‌ای گفتم: «چی رو می‌خوای بدونی؟»

«اینکه درسته که کالن‌ها تورو به فرزندخوندگی انتخاب کرده‌ان؟»

«آره.»

لحظه‌ای مکث کردم و بعد دوباره پرسیدم: «چه اتفاقی برای والدین تو افتاده؟»

با لحن خشکی گفتم: «اونها سال‌ها قبل مُردن.»

زیر لب گفتم: «متأسفم.»

«در واقع، من اونهارو خوب به یاد نمی‌آرم. کارلیسل و اسم مدت‌هاست که سرپرستی من رو به عهده دارن.»

«و تو خیلی دوستشون داری.» لحن من سؤالی نبود، چون از طرز صحبت کردن او می‌شد شدت علاقه‌اش را نسبت به کارلیسل و اسم متوجه شد.

با لبخندی گفتم: «آره. نمی‌تونم زوج دیگه‌ای رو که بهتر از اونها باشن، تصور کنم.»

«پس تو خیلی شانس آوردی.»

«آره، همین طوره.»

«خوب، برادر و خواهرت چی؟»

او نگاه سریعی به ساعت روی داشبورد اتومبیلش انداخت، بعد گفت: «برادرها و خواهرهام، آگه مجبور بشن که زیر بارون منتظر من بمونن، خیلی از دستم دلخور می‌شن.»

«او، می‌بخشی، فکر می‌کنم که تو باید بری.» با این حال، تمایلی برای پیاده شدن از اتومبیل او نداشتم.

او گفت: «احتمالاً تو دلت می‌خواد قبل از اینکه رئیس پلیس سوان به خونه برگرده، ماشینت اینجا باشه تا مجبور نشی درباره اتفاقی که توی کلاس زیست‌شناسی افتاده، بهش توضیح بدی.» و بعد از گفتن این حرف، لبخندی به من زد.

«مطمئنم که دیگه به گوشش رسیده. توی شهر فورکس، هیچ‌چیز مخفی نمی‌مونه.» و آهی کشیدم.

او خندید و من حالت کنایه‌داری در خنده او احساس کردم. او از پنجره اتومبیلش نگاه سریعی به باران شدید انداخت و گفت: «امیدوارم توی ساحل بهت خوش بگذره... برای آفتاب گرفتن هوای خیلی خوبیه.»

پرسیدم: «فردا تورو نمی‌بینم؟»

«نه، من و ایت تعطیلات آخر هفته مونرو زودتر شروع می‌کنیم.»

«چی کار می‌خوانی بکنی؟» با خودم فکر کردم که یک دوست می‌تواند چنین سؤالی را بپرسد. امیدوار بودم ادوارد ناامیدی من نسبت به دریافت پاسخ این سؤال را، در لحن صدایم حس نکرده باشد.

«ما برای راهپیمایی به بیابون گوت‌راکس می‌ریم. درست جنوب ریئی^(۱).» به یاد آوردم که چارلی به من گفته بود، که کالنها مرتب به سفرهای اردویی می‌روند. درحالی‌که می‌کوشیدم مشتاق به نظر بیایم، گفتم: «او، خوب، خوش بگذره.» اما فکر می‌کنم که او گول نخورد، چون لبخندی در گوشه‌های لبش دیده می‌شد.

بعد، او به طرف من برگشت و درحالی‌که نگاه مستقیمش را به من دوخته و تمام قدرت سوزاننده چشم‌های طلایی‌اش را به کار گرفته بود، گفت: «ممکنه خواهش کنم توی تعطیلات آخر هفته به کاری برای من بکنی؟»

1. Rainier

بی‌اختیار سرم را تکان دادم.

«از این حرف من ناراحت نشو... اما راستش تو از اون آدم‌هایی هستی که مثل یه آهن‌زنا، سوانح‌رو به طرف خودشون جذب می‌کنن! بنابراین... مراقب باش توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین تری، باشه؟» و بعد از گفتن این حرف، لبخند مودبانه‌ای بر چهره‌اش ظاهر شد.

با شنیدن حرف او، حالت ضعف من برطرف شد. نگاه تندى به او انداختم، از اتومبیل او پیاده شدم و درحالی‌که زیر باران ایستاده بودم، با لحن تندى گفتم: «سعی خودم رو می‌کنم.» بعد در را کمی محکم‌تر از حد معمول پشت سر خودم کوبیدم. وقتی که با اتومبیلش دور می‌شد هنوز لبخند روی چهره‌اش بود.

فصل ششم

داستان‌های ترسناک

وقتی که در اتاق خودم نشستم و افکارم را روی پردهٔ سوم نمایش مکتب^(۱) متمرکز کردم، در واقع به صدای ماشین خودم گوش می‌دادم. به نظرم می‌رسید که حتی با وجود صدای ریزش شدید باران، صدای غرش موتور آن به گوشم می‌رسید. اما وقتی به کنار پنجره رفتم تا از کنار پرده نگاهی به بیرون بیندازم، باز هم متوجه شدم که اتومبیل من به طور ناگهانی در آنجا ظاهر شده بود.

من در انتظار روز جمعه نبودم و بودن اتومبیل در آنجا کاملاً برخلاف انتظار من بود. البته حرف‌ها و اظهارنظرهای جسته و گریخته‌ای شنیده می‌شد. به خصوص به نظر می‌رسید که آن داستان باعث تفریح و سرگرمی جسیکا شده است. خوشبختانه، مایک دهانش را بسته نگه داشته و ظاهراً کسی از نقش ادوارد در این ماجرا خبر نداشت. اگرچه، جسیکا پرسش‌های زیادی دربارهٔ ناهار داشت.

در کلاس مثلثات جسیکا از من پرسید: «راستی، ادوارد کالن دیروز از تو چی می‌خواست؟»

با لحن صادقانه‌ای جواب دادم: «نمی‌دونم. اون هیچ اشاره‌ای به اصل ماجرا نکرد.»

با لحن خاصی گفت: «یه کمی عصبانی به نظر می‌اومدی؟»

«واقعاً؟» سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم.

۱. مکبث (Macbeth)، نام پادشاهی بود که بین سال‌های ۱۰۴۰ تا ۱۰۵۷ میلادی در سرزمین اسکاتلند پادشاهی کرد؛ اما در اینجا اشاره به تراژدی ویلیام شکسپیر (William Shakespeare) شاعر و نمایشنامه‌نویس شهیر انگلیسی در اواخر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم دارد. شکسپیر این تراژدی را در حدود سال ۱۶۱۶ میلادی نوشته است. (مترجم)

«می‌دونی، تا حالا ندیده بودم که اون با کسی به جز افراد خانواده‌اش سر یه میز بشینه. برای من عجیب بود.»

گفتم: «آره، عجیبه!»

او ناراحت به نظر می‌رسید، و موهای تیره‌اش را با بی‌قراری تاب داد. حدس زدم او انتظار داشت حرفی از من بشنود، که بتواند از آن داستان خوبی برای تعریف کردن به دیگران بسازد.

بدترین چیز در مورد روز جمعه این بود، که اگرچه می‌دانستم قرار نیست ادوارد آنجا باشد، هنوز ناامید نشده بودم. وقتی همراه جسیکا و مایک وارد کافه‌تريا شدیم، نمی‌توانستم از خیره‌شدن به میز او خودداری کنم. میزی که حالا رزالی، آلیس و جاسپر پشت آن نشسته و سرهایشان را به هم نزدیک کرده و صحبت می‌کردند. از اینکه نمی‌دانستم برای دیدار مجدد او تا کی باید صبر کنم، اندوه وجودم را فرا گرفت. افرادی که پشت میز همیشگی من نشسته بودند، همگی درباره برنامه‌های روز بعد صحبت می‌کردند. مایک دوباره هیجان‌زده بود و اعتماد زیادی به کارشناس هواشناسی داشت که فردا را آفتابی اعلام کرده بود. اما من باورم نمی‌شد و ترجیح می‌دادم صبر کنم تا با چشم‌های خودم ببینم. اما امروز هوا گرم‌تر بود و درجه حرارت در حدود ۱۶ درجه سانتی‌گراد بود. به این ترتیب ممکن بود برنامه گردش چندان هم خالی از لذت نباشد. هنگام خوردن ناهار، متوجه نگاه‌های کوتاه و خصمانه لورن شدم؛ اما تا زمانی که به اتفاق هم کافه‌تريا را ترک می‌کردیم، علت آن را نفهمیدم. من درست پشت سر او بودم و فقط یک متر با موهای بلوند تیره‌ای او فاصله داشتم و او بدون تردید از این موضوع خبر نداشت.

شنیدم که لورن زیر لب به مایک می‌گفت: «نمی‌دونی چرا بلا دیگه نمی‌خواد کنار کال‌ها بشینه؟» اسم من را با نیش‌خندی به زبان آورد. تا آن موقع اصلاً متوجه صدای تودماغی و ناخوشایند او نشده بودم و از لحن شرورانه‌اش متعجب بودم. او را خوب نمی‌شناختم و دلیلی نمی‌دیدم که از من بدش بیاید. شاید هم این فقط تصور من بود. مایک با لحن وفاداری گفت: «بلا دوست منه، اون همیشه کنار ما می‌شینه.» البته کمی هم حس مالکیت در صدای او احساس می‌شد! کمی مکث کردم تا جس و آنجلا از

کنار من عبور کنند. دیگر نمی‌خواستم بیش از این، حرف‌های لورن و مایک را بشنوم.

آن شب سر میز شام، چارلی اشتیاق زیادی به سفر صبح روز بعد من به لاپوش، نشان می‌داد. به نظر می‌رسید از اینکه آخر هفته‌ها من را در خانه تنها می‌گذاشت معذب بود؛ اما به هر حال او سال‌های زیادی را صرف ایجاد عادت‌هایی کرده بود، که نمی‌توانست حالا به خاطر من آنها را کنار بگذارد. البته او اسم همه کسانی را که قرار بود همراه من به این مسافرت بیایند، می‌دانست. در ضمن، والدین آنها و احتمالاً آبا و اجدادشان را هم می‌شناخت. ظاهراً نسبت به همه آنها نظر مساعدی داشت. نمی‌دانستم با برنامه سفر من به سیاتل، همراه با ادوارد کالن هم موافقت خواهد کرد یا نه؟ اگرچه، من اصلاً قصد نداشتم این موضوع را به او بگویم.

با لحن بی‌تفاوتی از او پرسیدم: «پدر، تو محلی به اسم گوت‌راکس^(۱) یا چیزی شبیه به این اسم رو می‌شناسی؟»

«آره... چطور مگه؟»

با بی‌تفاوتی شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «بعضی از بچه‌ها می‌گن اونجا اُتراق کنیم.» او درحالی که متعجب به نظر می‌رسید، گفت: «اونجا جای خوبی برای اُتراق کردن نیست. خرس‌های زیادی اون اطراف زندگی می‌کنن و افراد زیادی در فصل شکار به اونجا می‌رن.»

زیر لب گفتم: «اوه، شاید من اسم اونجا رو درست متوجه نشده باشم.»

صبح روز بعد، می‌خواستم کمی بیشتر در رختخواب بمانم، اما درخشندگی عجیبی من را از خواب بیدار کرد. چشم‌هایم را باز کردم تا نور زرد شفافی را که از پنجره به درون اتاقم می‌تابید، ببینم. باورم نمی‌شد. با عجله به طرف پنجره رفتم و با چشم‌های خودم خورشید را در آسمان دیدم. البته به نظر می‌رسید که در جای اصلی خودش نباشد. ارتفاع آن در آسمان خیلی کم به نظر می‌آمد. ابرها در افق حلقه زده بودند، با این حال بخشی از آسمان آبی در وسط این حلقه دیده می‌شد. تا آنجا که می‌توانستم کنار پنجره ماندم، گویی هراس داشتم که مبادا با دور شدن من از کنار پنجره، آفتاب و بخش

آبی رنگ آسمان ناپدید شوند!

فروشگاه لوازم و البسه ورزشی المپیک که به پدر مایک یعنی آقای نیوتون تعلق داشت، در شمال شهر واقع شده بود. قبلاً نیز فروشگاه را دیده بودم، اما هیچ گاه در آنجا توقف نکرده بودم. در واقع هیچ وقت نیاز به خرید از آنجا را احساس نکرده بودم، چون اصولاً عادت نداشتیم زمان زیادی را خارج از خانه سر کنیم. در محوطه پارکینگ، اتومبیل استیشن مایک و سترای تایلر را دیدم. وقتی اتومبیل را کنار آنها متوقف کردم، توانستم گروهی را که جلوی استیشن ایستاده بودند، ببینم. اریک همراه با دو پسر دیگری که با آنها کلاس داشتم، آنجا بودند؛ حدس می‌زدم اسم‌های آن دو پسر، بن^(۱) و کایر^(۲) باشد. جسیکا هم آنجا بود و آنجلا و لورن در دوطرف او ایستاده بودند. سه دختر دیگر هم کنار آنها دیده می‌شدند. یکی از آن سه دختر، همان کسی بود که روز جمعه در سالن ورزش روی او افتاده بودم. همین دختر بود که به محض پیاده شدن از اتومبیل، چشم‌غره‌ای به من رفت و چیزی را در گوش لورن نجوا کرد. لورن موهای ابریشمی خود را تکانی داد و نگاه ملامت‌باری به من انداخت.

حدس می‌زدم که روز ناخوشایندی را در پیش داشته باشم.

حداقل مایک از دیدن من خوشحال بود. او با لحن شادمانه‌ای فریاد زد: «تو اومدی!»

بهت گفتم که هوای امروز آفتابی می‌شه. حالا دیدی؟

به او یادآوری کردم: «بهت گفته بودم که می‌آم.»

مایک اضافه کرد: «ما الآن فقط منتظر لی^(۳) و سامانتا^(۴) هستیم... مگه اینکه تو هم

کسی رو دعوت کرده باشی؟»

آهسته گفتم: «نه!» امیدوار بودم بعداً دروغم آشکار نشود.

اما از طرفی آرزو می‌کردم معجزه‌ای روی دهد و وادوارد از راه برسد.

مایک راضی به نظر می‌رسید.

«با ماشین من می‌آی؟ البته (مینی‌ون) مادر لی هم هست.»

«ماشین تو بهتره.»

او لبخند شادمانه‌ای زد. خوشحال کردن مایک کار آسانی بود. با لحن مطمئنی گفت: «می‌تونی تفنگ شکاری هم حمل کنی.» من ناراحتی خودم را از این حرف او پنهان کردم. خوشحال کردن مایک و جسیکا به طور همزمان، اصلاً کار آسانی نبود. حالا می‌توانستم نگاه غضبناک جسیکا را ببینم.

اما تعداد زیاد افرادی که عازم سفر بودند، به من کمک کرد. لی دو نفر دیگر را هم با خودش آورده بود و بنابراین دیگر هیچ صندلی اضافی وجود نداشت. من موفق شدم جسیکا را بین خودم و مایک در صندلی جلوی استیشن بنشانم. به نظر می‌رسید که مایک، با ناخشنودی مؤدبانه‌ای این وضعیت را پذیرفت، اما در هر حال، جسیکا کمی آرام گرفته بود.

فاصله فورکس تا لاپوش کمتر از بیست و پنج کیلومتر بود و در بخش عمده‌ای از این مسیر، جنگل‌های سبز و انبوه با شکوه خاصی دیده می‌شدند. کمی پایین‌تر از این جاده، رودخانه کوئیلایوت^(۱) دیده می‌شد که دو بار پیچ خورده بود. از اینکه کنار پنجره نشسته بودم، خوشحال بودم؛ چون فضای داخل استیشن با نه سر نشین، کمی تنگ و خفقا ن‌آور شده بود. ما شیشه پنجره‌ها را پایین کشیده بودیم و من می‌کوشیدم تا آنجا که می‌توانم در معرض نور آفتاب باشم.

طی تابستان‌های سال‌های گذشته که در فورکس اقامت می‌کردم، بارها با چارلی به بخش‌های مختلف ساحلی در نزدیکی لاپوش آمده بودم؛ برای همین پیچ هاللی یک و نیم کیلومتری فرست‌بیچ^(۲) برایم آشنا بود. هنوز هم هراس انگیز و نفس‌گیر می‌نمود. آب، حتی در زیر تابش نور آفتاب، رنگ خاکستری تیره داشت. موج‌ها، درحالی‌که کف سفیدرنگی بر تارک آنها می‌درخشید، روی سطح خاکستری و سنگی ساحل پیشروی و کمی بعد، عقب‌نشینی می‌کردند. از میان آب‌های باران‌دازهای فولادی، جزایر کوچکی با حاشیه‌های سنگی سر برآورده بودند. قله‌های ناهمواری در میان این جزیره‌ها دیده می‌شدند، که پوشیده از صنوبرهای خشک و سر به فلک کشیده بودند. در

1. Quillayute
2. First Beach

1. Ben
2. Conner
3. Lee
4. Samantha

کنار آب، ساحل فقط دارای یک مرز باریک شنی بود. بعد از این مرز باریک، میلیون‌ها سنگ صاف و بزرگ سطح ساحل را تشکیل می‌دادند و از دور زمینه خاکستری یکنواختی را به نمایش می‌گذاشتند. اما در نمایی نزدیک از ساحل، سنگ‌ها با رنگ‌های مختلفی مثل سبز دریایی، خاکستری، آبی و طلایی کدر، قابل تشخیص بودند.

خط جزر و مد، پوشیده از اجزای درختانی بود که همراه آب به ساحل آمده بودند و نمک امواج دریا آنها را به رنگ سفید استخوانی درآورده بود. تعدادی از این درخت‌های آب‌آورده، در حاشیه جنگل روی هم تلنبار شده و بعضی از آنها هم به تنهایی، در جایی دور از دسترس امواج افتاده بودند.

باد خنک و فرح‌بخشی از سمت امواج دریا به طرف ساحل می‌وزید و هوای تازه و بوی نمک را با خود به همراه می‌آورد. پلیکان‌ها روی امواج متلاطم دریا شناور بودند و مرغان دریایی همراه با عقاب تنهایی بالای سرشان، چرخ می‌زدند. ابرهای خاکستری‌رنگ و عبوس هنوز در آسمان شناور بودند و به طور تهدیدآمیزی از بارش سیل آسا و بی‌رحمانه‌ای خبر می‌دادند. اما هنوز خورشید شجاع در پهنه آسمان نیلگون پرتوافکن بود.

ما به سمت پایین دست ساحل پیش رفتیم. مایک پیشاپیش راه می‌رفت و ما را به سوی حلقه‌ای از کنده‌های آب‌آورده، که معلوم بود به وسیله افرادی مثل ما مورد استفاده قرار گرفته بودند، پیش می‌برد. هنوز دایره آتش تازمای روی زمین دیده می‌شد، که پوشیده از خاکسترهای سیاه بود. اریک و پسری که فکر می‌کنم نام او بن بود، شاخه‌های شکسته درخت‌هایی که در حاشیه جنگل روی هم انباشته شده بودند و خشک‌تر به نظر می‌رسیدند، جمع‌آوری کردند و آنها را با شکلی شبیه به چادر سرخ‌پوستی، روی چوب‌های نیم‌سوز گذاشتند. مایک از من پرسید: «تا حالا آتشی رو که با شاخه‌های شکسته ساحلی روشن شده باشه، دیدی؟» من روی یکی از نیمکت‌های استخوانی رنگ کنار ساحل نشسته بودم. دخترهای دیگر در دو طرف من، دور هم جمع شده و خودشان را با حرف‌های خاله‌زنی سرگرم کرده بودند. مایک در کنار آتش زانو زد و یکی از شاخه‌های کوچک‌تر را با فندکش برافروخت.

گفتم: «نه.» در همان حال، مایک شاخه کوچک مشتعلی را که از آتش جدا شده

بود، با پا به طرف آن می‌راند.

مایک گفت: «پس حتماً از این آتیش خوشت می‌آد... رنگ‌هارو تماشا کن!» او شاخه کوچک دیگری را آتش زد و آن را در کنار شاخه اولی گذاشت. شعله‌های این دو تکه چوب کوچک، به زودی همه چوب‌های خشک را فراگرفت. با تعجب گفتم: «آبی‌رنگه!»

مایک گفت: «نمک باعث می‌شه آبی‌رنگ بشه. قشنگه، نه؟» او تکه چوب دیگری را روشن کرد و آن را در جایی از چوب‌ها گذاشت، که آتش هنوز به خوبی به آنجا سرایت نکرده بود. بعد، آمد و کنار من نشست. خوشبختانه در همان لحظه، جسیکا هم در طرف دیگر او نشسته بود! او به طرف مایک برگشت تا توجهش را جلب کند. صدای ترق‌توروق سوختن چوب‌ها به گوش می‌رسید و آتش با شعله‌های آبی و سبزی که زیبایی عجیبی داشتند، به طرف آسمان زیانه می‌کشید. من به آتش خیره شده بودم.

بعد از نیم ساعت پرحرفی و وراجی، چند نفر از پسرها تصمیم گرفتند قدم‌زنان به طرف برکه‌های جزر و مدی^(۱) بروند. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم؛ من عاشق برکه‌های جزر و مدی بودم. از وقتی که بچه بودم، این برکه‌ها برای من جذابیت داشتند و یکی از معدود چیزهایی بودند که از زمان قطعی شدن آمدنم به فورکس، انتظار دیدنشان را می‌کشیدم. از طرفی بارها به داخل این برکه‌ها افتاده بودم! البته زمانی که هفت‌ساله بودم و پدرم همراهم بود. یادآوری این خاطره من را به یاد تقاضای ادوارد انداخت، که مراقب باشم درون اقیانوس نیفتم.

لورن باعث شد من بتوانم راحت‌تر تصمیم بگیرم. او تمایلی برای پیاده‌روی نداشت و بدون شک، کفش‌هایش هم مناسب پیاده‌روی نبود. بیشتر دخترهای دیگر از جمله آنجلا و جسیکا هم تصمیم گرفتند در ساحل بمانند. صبر کردم تا تایلر و اریک هم تصمیم خودشان را برای ماندن در کنار دخترها بگیرند بعد آهسته از جا بلند شدم تا به گروه طرفدار پیاده‌روی بپیوندم. مایک وقتی تمایل من را برای رفتن به پیاده‌روی دید، لبخند شادمانه‌ای به روی من زد. راه‌پیمایی چندان طولانی نبود، گرچه از اینکه درون

۱. برکه‌های جزر و مدی (tidal pools) گودال‌های بزرگ پر از آبی هستند که پس از پسروی اواج دریا، روی ساحل باقی می‌مانند. (مترجم)

بیشه‌ها نمی‌توانستم آسمان را ببینم، سخت ناراضی بودم. نور سبز جنگل، به طور عجیبی با خنده و شادمانی نوجوانانه ما در تضاد بود. اعماق جنگل، تاریک و ترسناک به نظر می‌رسید و با جو شادمانه‌ای که در اطرافم می‌دیدم، هماهنگی نداشت. مجبور بودم هر قدم را با احتیاط بردارم و مدام مراقب ریشه‌های زیر پا و شاخه‌های بالای سرم باشم. سرانجام، به انتهای محدوده جنگل سبز زمردی رسیدیم و بار دیگر نگاهم به ساحل صخره‌ای افتاد. مد ارتفاع کمی داشت و یک رودخانه جزر و مدی از کنار ما می‌گذشت و به سوی دریا جریان داشت. در امتداد کناره‌های سنگ‌ریزه‌ای این رودخانه کوچک، برکه‌های کم‌عمقی که هرگز آب خود را به طور کامل از دست نمی‌دادند، پر از نشانه‌های زندگی بودند. مراقب بودم که زیاد به لبه‌های برکه‌ها نزدیک نشوم. دیگران پروایی نداشتند و از روی سنگ‌ها می‌پریدند و به طور خطرناکی در کناره‌های برکه‌ها می‌نشستند. سنگی را که به نظر می‌رسید وضعیت محکم و پایداری داشته باشد، روی حاشیه یکی از برکه‌ها پیدا کردم و با احتیاط روی آن نشستم و سپس مجنوب آکواریوم طبیعی ماهی‌های زیبای درون برکه شدم.

بوی گل‌های شقایق دریایی بی‌وقفه به مشام می‌رسید. صدف‌های پیچ‌خورده بزرگ به کناره‌های برکه می‌آمدند و گاه خرچنگ‌های کوچکی درون آنها دیده می‌شد. ستاره‌های دریایی بی‌حرکت به سنگ‌ها یا به یکدیگر چسبیده بودند. یک مارماهی سیاه کوچک با نوارهای نازک سفید روی پوستش، با حرکت مواجی در میان علف‌های دریایی که به رنگ سبز روشن بودند، پیش می‌رفت و در انتظار پیشروی آب به برکه‌ها بود تا به دریا بازگردد. مسحور این منظره‌ها شده بودم؛ با این حال هنوز در گوشه‌ای از ذهنم، به یاد ادوارد بودم و دلم می‌خواست بدانم در آن لحظه مشغول انجام چه کاری بود. سعی داشتم در خیال خودم، آنچه را که او ممکن بود در صورت آمدن به آن مکان به من بگوید، تجسم کنم.

سرانجام پسرها گرسنه شدند و من با تن خشک شده‌ام، از جا برخاستم تا آنها را دنبال کنم. در حین بازگشت، سعی می‌کردم زیاد از بقیه گروه عقب نیفتم، با این حال باز هم چند بار تعادل خودم را از دست دادم و به زمین افتادم که البته امری طبیعی بود. پوست چند جای کف دست‌هایم خراشیده شده و زانوهای شلوارم لکه‌هایی به رنگ

سبز زمردی جنگل برداشته بودند. اما باز هم جای شکرش باقی بود. وقتی به فرست‌بیچ برگشتیم، گروهی که روی ساحل انتظار ما را می‌کشیدند، چند برابر شده بودند! وقتی که به آنها نزدیک‌تر شدیم، توانستیم موی سیاه، صاف و براق تازه‌واردها، و پوست مسی‌رنگ آنها را که به طرز عجیبی به هم شباهت داشتند، ببینیم. آنها نوجوان‌هایی بودند که در همان حوالی زندگی می‌کردند و ظاهراً برای آشنا شدن با ما به آنجا آمده بودند. غذا بین همه توزیع شد و پسرهایی که همراه ما به کنار برکه‌ها آمده بودند، به سمت غذا هجوم بردند تا سرشان بی‌کلاه نماند!

وقتی که ما به جمعی که دور آتش گرد آمده بودند پیوستیم، اریک تک‌تک ما را به آنها معرفی کرد. آنجلا و من آخرین کسانی بودیم که به آن گروه پیوستیم. متوجه پسر کم سن و سال‌تری شدم که روی سنگ‌های کنار آتش نشسته بود و با علاقه خاصی به من نگاه می‌کرد. کنار آنجلا نشستم و مایک برای ما ساندویچ و تعدادی نوشابه آورد که غذای دلخواه‌مان را انتخاب کنیم. در همین حال، پسری که به نظر می‌رسید سردهسته مهمان‌های تازه‌وارد و از همه آنها بزرگ‌تر باشد، اسامی هفت دوست دیگرش را به ما گفت. تنها چیزی که من متوجه شدم این بود، که اسم یکی از دخترهای مهمان هم جسیکا بود و پسری هم که به من خیره شده بود، جاکوب^(۱) نام داشت.

نشستن در کنار آنجلا، آرامش‌بخش بود. او دختر آرام و متین بود و یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های او این بود که برخلاف بیشتر اطرافیانم، نیازی نمی‌دید هر سکوتی را با یاهوگویی بی‌ثمر بشکند! در حالی که کنار او غذا می‌خوردم، توانستم با ذهنی آرام کمی بیاندیشم. در همان حال متوجه شدم که در فورکس، وقت من تا چه حد در پریشانی و آشفتگی سپری می‌شد! گاهی ذهنم کاملاً مغشوش بود و در این ذهن آشفته، بعضی از تصاویر به وضوح برجستگی و شفافیت بیشتری داشتند. گاهی هم هر ثانیه از زمان، برایم اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کرد و سپری شدن آن در ذهنم ثبت می‌شد. به طور دقیق می‌دانستم، که چه عاملی سبب ایجاد تفاوت فاحش بین درک دوگانه من از زمان شده است؛ و این آگاهی رنجم می‌داد.

طی صرف ناهار، ابرها شروع به پیشروی کردند و آسمان آبی را عرصه تاخت و تاز

خود قرار دادند. گاهی تکه ابر بزرگی، برای لحظه‌ای کوتاه چهره خورشید را می‌پوشاند و سایه‌های بزرگی را روی ساحل سنگی ایجاد می‌کرد. در این حال، امواج هم تیره به نظر می‌آمدند. وقتی خوردن غذا تمام شد، همه بچه‌ها به صورت گروه‌های دوفره و سه نفره پراکنده شدند. بعضی از این گروه‌ها تا نزدیکی امواج دریا پیش رفتند و سعی داشتند از روی سنگ‌های سطح دریا که در معرض موج‌های کوتاه و شکسته بودند، بجهند. بعضی دیگر هم دور همدیگر جمع شده بودند و در فکر پیاده‌روی دیگری به سوی برکه‌های جزر و مدی بودند.

مایک که سایه جسیکا همه‌جا به دنبالش بود، به طرف فروشگاه کوچکی در دهکده نزدیک رفت. بعضی از بچه‌های محلی نیز همراه آنها رفتند؛ دیگران هم پیاده‌روی دیگری را آغاز کردند. تا موقعی که همه آنها پراکنده شدند، من همچنان روی کنده آب‌آورده‌ای نشسته بودم. کمی آن‌طرف‌تر لورن و تایلر، خودشان را با یک دستگاه پخش CD که یکی از بچه‌ها آورده بود، سرگرم کرده بودند. سه نفر از نوجوان‌های بومی آن منطقه نیز دور آتش حلقه زده بودند. یکی از این سه نفر، جاکوب بود و دیگری پسری که از همه افراد آن دسته بزرگ‌تر بود و نقش سخنگوی آنها را ایفا می‌کرد.

چند دقیقه بعد از رفتن آنجلا با راه‌پیمایان، من که کمابیش تنها شده بودم، نگاهی به جاکوب انداختم. او با گام‌هایی آرام و بلند به من نزدیک شد، تا جای آنجلا را در کنار من بگیرد. او چهارده ساله به نظر می‌رسید، شاید هم پانزده ساله، و موهای بلند و مشکی برآتش با یک نوار پلاستیکی که دور گردنش بسته بود، به عقب کشیده شده بودند. پوست نرم و زیبایی به رنگ فندق داشت و چشم‌های تیره‌اش به نسبت استخوان‌های برآمده گونه‌هایش، کمی گودافتاده به نظر می‌رسیدند. هنوز گردی کودکانه دور چانه‌اش باقی مانده بود و در کل، چهره قشنگ و جذابی داشت. اما با اولین کلمه‌هایی که از دهان او بیرون آمد، نظر مثبت من در مورد چهره و ظاهر او تا حدی خدشه‌دار شد!

«تو اینجایی؟»

گویی دوباره به روز اول مدرسه بازگشته بودم، یعنی زمانی که مجبور بودم مدام به

این پرسش جواب بدهم و... بقیه ماجراها.

آهی کشیدم و گفتم: «بلا».

دستش را با حالت دوستانه‌ای به طرف من دراز کرد و گفت: «من جاکوب بلک هستم. تو اتومبیل کهنه پدر من رو خریدی»
با آسودگی گفتم: «اوه» و بعد دست نرم او را فشردم و گفتم: «تو پسر بیلی بلک هستی؟ من باید تورو به یاد داشته باشم»
«نه، فکر نمی‌کنم. من کوچک‌ترین عضو خانواده‌ام هستم. شاید تو خواهرهای بزرگ‌تر من رو به یاد داشته باشی».

ناگهان جرقه‌ای در ذهنم زده شد و گفتم: «راشل^(۱) و ریه‌کا^(۲)». تابستان‌هایی که در کنار چارلی بودم، در گردش‌های اطراف شهر، بیلی دخترهایش را با خود می‌آورد تا با من بازی کنند و او هم همراه چارلی مشغول ماهیگیری می‌شد. هم من و هم دختران او، خجالتی‌تر از آن بودیم که پیشرفتی برای ایجاد دوستی پایدار داشته باشیم. البته، من آن‌قدر کج خلقی و اوقات تلخی از خودم نشان می‌دادم که پیش از رسیدن به یازده سالگی، از رفتن به سفرهای ماهیگیری معاف شدم.

پرسیدم: «خواهرها الان اینجا هستن؟» بعد بی‌آنکه منتظر پاسخ او بمانم، نگاهم را به دخترهایی که کنار لبه دریا ایستاده بودند، دوختم تا شاید بتوانم خواهرهای جاکوب را در میان آنها به یاد بیاورم.

جاکوب سرش را تکان داد و گفت: «نه. راشل برای تحصیل در ایالت واشنگتن، بورسیه گرفت و ریه‌کا هم با یک موج‌سوار اهل ساموآن^(۳) ازدواج کرد و حالا هم توی جزایر هاوایی^(۴) زندگی می‌کنه».

با حیرت گفتم: «ازدواج کرد؟! عجب!» تا آنجا که می‌دانستم آن خواهرهای دوقلو، فقط کمی بیشتر از یک سال از من بزرگ‌تر بودند.

جاکوب پرسید: «راستی، از اتومبیل خوشش می‌آد؟»

1. Rachel
2. Rebecca
3. Samoan
4. Hawaii

«عاشقشم، خیلی عالی حرکت می‌کنه.»

با خنده‌ای گفت: «آره، شاید خوب حرکت کنه، اما واقعیت اینه که سرعت زیادی نداره. وقتی چارلی اونرو خرید، من نفس راحتی کشیدم! تا موقعی که اون اتومبیل مال ما بود، مجبور بودم همه وقت خودمرو صرف تعمیر اون بکنم. پدرم اجازه نمی‌داد روی ماشین دیگه‌ای وقت بذارم.»

با اعتراض گفتم: «سرعتش، زیاد هم کم نیست.»

«ببینم، تا حالا سعی کردی با سرعت بیشتر از نود و پنج کیلومتر در ساعت باهاش رانندگی کنی؟»

«نه.»

با نیشخندی گفت: «خوب کاری کردی. از این به بعد هم سعی نکن!»

توانستم جلوی لبخندم را بگیرم و در دفاع از اتومبیلم گفتم: «توی یه تصادف شاخ به شاخ، ارزش این ماشین معلوم می‌شه!»

او با خنده دیگری در موافقت با حرف من گفت: «فکر نمی‌کنم حتی یه تانک هم حریف اون هیولای گنده و قدیمی بشه.»

با لحن تحسین آمیزی گفتم: «پس تو ماشین هارو تعمیر می‌کنی؟»

«البته اگه وقت داشته باشم و لوازم یدکی هم گیر بیاد.» بعد با لحنی آمیخته به شوخی اضافه کرد: «ممکن نیست که تو بفهمی من از تعمیر سیلندر بزرگ یه فولکس واگن^(۱) خرگوشی مدل ۱۹۸۶ چه لذتی می‌برم.» او صدای خوشایند و در عین حال خشک و گرفته‌ای داشت.

با خنده گفتم: «متأسفم. این اواخر که هیچ فولکس واگنی ندیدم، اما اگه ببینم، حتماً خبرت می‌کنم.» واقعیت این بود که من اصلاً نمی‌دانستم چنین اتومبیلی چه شکلی است. در هر حال، متوجه شده بودم که هم صحبت شدن با جاکوب نمی‌توانست کار دشواری باشد.

او لبخند درخشانی زد و با حالت قدرشناسانه‌ای به من نگاه کرد. رفته‌رفته متوجه شدم که توجه او فقط به من نبود، در واقع به نظر می‌رسید، حالت نگاهش یکی از

ویژگی‌های دایمی شخصیت او می‌باشد.

لورن، از آن سوی آتش با لحنی که به نظر من تحقیرآمیز می‌آمد، پرسید: «جاکوب، تو بلا‌رو می‌شناسی؟» جاکوب خندید و بعد لبخند دوستانه دیگری به من زد و گفت: «می‌شه گفت از موقعی که به دنیا اومدم، من و بلا یه جورایی با هم آشنا بودیم.»

لورن چشم‌های رنگ پریده و مشکوکش را تنگ کرد و گفت: «چه خوب!» اما لحن او نشان می‌داد که برعکس فکر می‌کرد.

لورن درحالی که به دقت به چشم‌های من خیره شده بود، گفت: «بلا، همین الان داشتیم به تایلر می‌گفتم که خیلی بد شد که هیچ کدوم از اعضای خانواده کالن امروز با ما نیومدن. یعنی هیچ کس به فکرش خطور نکرده که اونهارو دعوت کنه؟» نگرانی او ساختگی به نظر می‌رسید.

قبل از اینکه بتوانم جوابی به او بدهم، پسر قدبلندی که بزرگ‌تر از سایرین به نظر می‌رسید، پرسید: «منظورت خانواده دکتر کارلیسل کالنه؟» نارضایتی در چهره لورن مشهود بود. در واقع کسی که این حرف را زده بود، بیشتر به یک مرد شباهت داشت تا یک پسر، و صدایش خیلی بم بود.

لورن کمی به طرف او برگشت و با لحن متکبرانه‌ای گفت: «آره، تو اونهارو می‌شناسی؟»

او بی‌توجه به پرسش لورن و با لحن مرموزی گفت: «کالن‌ها به اینجا نمی‌ان.» تایلر، عقیده لورن را در مورد لوح فشرده‌ای که در دست داشت، پرسید و سعی داشت توجه او را به طرف خودش جلب کند. حواس لورن پرت شده بود.

من به پسری که صدای بم داشت، خیره شدم. او کمی عقب رفته و نگاهش را به جنگل تاریکی که در پشت سر ما قرار داشت، دوخته بود. او گفته بود که کالن‌ها به اینجا نمی‌آیند، اما لحن او مفهومی بیش از این داشت! لحن او چنان بود که گویی کالن‌ها اجازه آمدن به آنجا را نداشتند؛ گویی منع شده بودند. رفتار این پسر مردنما، اثر عجیبی روی من داشت و تلاش من برای فکر نکردن به او بی‌نتیجه بود. جاکوب رشته افکار من را گسیخت. او پرسید: «ببینم، بازم فکر می‌کنی که زندگی در فورکس، تورو دیوونه می‌کنه.»

اخم کردم و گفتم: «اوه، خیلی بدتر از اینکه گفتی.» جاکوب لبخندی حاکی از

همدردی زد.

هنوز توجه من معطوف چیزی بود که دربارهٔ کالن‌ها شنیده بودم. ناگهان فکر جالبی به ذهنم خطور کرد. به نظر فکر احمقانه‌ای می‌آمد، اما در آن لحظه چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید. درحالی که سعی می‌کردم حالت نگاه ادوارد را تقلید کنم، از زیر مژه‌هایم به جاکوب نگاه کردم و پرسیدم: «دوست داری با هم روی ساحل قدم بزنیم؟» اگرچه مطمئن بودم تلاش من برای تقلید نگاه ادوارد، چندان موفقیت‌آمیز نبوده است، اما به هر حال آن قدر مؤثر بود که جاکوب با خوشحالی از جا پرید.

راهمان را از میان سنگ‌های ساحلی گشودیم و به طرف شمال رفتیم و به درخت‌هایی که موج آنها را به سوی ساحل آورده بود و حالا نقش یک موج شکن را داشتند، نزدیک شدیم. ابرهای پراکنده سرانجام به هم نزدیک شده و توده‌های متراکمی را تشکیل داده بودند. رنگ دریا به تیرگی گراییده و دمای هوا پایین آمده بود. دست‌هایم را به طور کامل، به درون جیب‌های ژاکتم فرو برده بودم.

پرسیدم: «پس تو شونزده سالته؟»

او با لحن چاپلوسانه‌ای اعتراف کرد: «تازه رفتم توی پونزده سال.»

درحالی که چهره‌ام را با حیرتی ساختگی آراسته بودم، گفتم: «واقعاً، فکر می‌کردم بزرگ‌تر باشی.»

«خوب، قد من به نسبت سنم بلندتره.»

با لحن مودبانه‌ای پرسیدم: «زیاد به فورکس رفت و آمد می‌کنی؟» در واقع لحنم طوری بود که او خیال کند منتظر شنیدن جواب بله هستم. رفتارم به نظر خودم هم احمقانه بود. می‌ترسیدم با نفرت به طرفم برگردد و من را به ریاکاری متهم کند، اما چهره‌اش هنوز هم حالت چاپلوسانه‌ای داشت.

با اخم گفتم: «نه خیلی زیاد. اما آگه ماشینم تعمیر بشه، می‌تونم هر چقدر که دلم بخواد به همه جا برم. منظورم بعد از گرفتن گواهینامه‌اس.»

«اون پسر دیگه‌ای که لورن باهاش صحبت می‌کرد، کیه؟ فکر کنم یه خورده برای معاشرت کردن با ما بزرگ باشه؟» به عمد سعی داشتم خودم را به نوجوان‌ها علاقمند نشان دهم، تا جاکوب بداند که دوستی با او را به پسرهای بزرگ‌تر ترجیح می‌دهم.

جاکوب گفت: «بهش می‌گن سام. نوزده سالشه.»

با لحن معصومانه‌ای پرسیدم: «منظورش از حرفی که دربارهٔ خانوادهٔ دکسر کالن گفت، چی بود؟»

نگاهش را به دورتر، به طرف جایی که جزیرهٔ جیمز^(۱) واقع شده بود، انداخت و گفت: «گفتی کالن‌ها؟ آها... خوب قرار شده اون‌ها به این منطقه بیان.» وقتی که حرف سام را تأیید می‌کرد، لحن حرف زدن او خیلی شبیه به او شده بود.

«آخه چرا؟»

درحالی که لبش را گاز می‌گرفت، نگاه سریعی به من انداخت و گفت: «راستش من نمی‌تونم در این باره چیزی به تو بگم؟»

«اوه، من که به کسی نمی‌گم، فقط خیلی کنجکاو شدم.» بعد سعی کردم بر جذابیت لبخندم بیافزایم و نمی‌دانستم که توانسته‌ام این کار را به طور طبیعی انجام دهم یا نه. او جواب لبخند من را داد و احساس کردم که مجاب شده است. بعد یک ابرویش را بالا برد و با صدایی که خشک‌تر و گرفته‌تر از حد معمول بود، با لحن هراس‌انگیزی پرسید: «بینم، از داستان‌های ترسناک خوشت می‌آد؟»

با اشتیاق گفتم: «من عاشق این جور داستان‌ها هستم.» می‌خواستم او را وادار به حرف زدن کنم! جاکوب با گام‌های بلند به طرف کُنده‌ای که آب آن را به ساحل آورده بود، رفت و روی آن نشست. ریشه‌های درخت، شبیه به پاهای کوتاه شدهٔ عنکبوت بزرگ و رنگ‌پریده‌ای بود. او به نرمی و سبکی روی یکی از ریشه‌های پیچ‌خوردهٔ درخت نشست و من هم با فاصلهٔ کمی از او روی تنهٔ درخت نشستم. جاکوب، نگاه خیره‌اش را به سنگ‌ها و صخره‌ها دوخت و لبخند کم‌رنگی در گوشهٔ لب‌های پهنش ظاهر شد. می‌توانستم ببینم که او سعی می‌کند لبخندش تأثیر خوبی روی من داشته باشد. سعی کردم علاقه و اشتیاق را همچنان در چشم‌های خودم حفظ کنم.

جاکوب حرف‌هایش را با یک پرسش آغاز کرد: «بینم، تو هیچ‌کدوم از داستان‌های قدیمی مارو شنیدی؟ منظور از ما یعنی کوئیلیوت‌ها^(۲).»

1. James Island
2. Quileutes

«راستش نه.»

«خوب، افسانه‌های زیادی وجود داره، حتی ادعا می‌شه که بعضی از اونها به دوره طوفان و سیل بزرگ روی زمین برمی‌گرده. گفته شده که کوئیلیوت‌های باستانی قایق‌های کوچیک خودشون رو به بالاترین نقطه بلندترین درخت‌های کوهستان‌ها می‌بستند تا از غرق شدن نجات پیدا کنند؛ شبیه به داستان نوح پیامبر و کشتی بزرگش^(۱)» در این لحظه، جاکوب لبخندی زد و ادامه داد: «افسانه دیگه‌ای هم هست که براساس، اون ما از نسل گرگ‌ها هستیم و اینکه... گرگ‌ها هنوز هم برادرهای ما هستن. در واقع کشتن گرگ‌ها خلاف قانون قبیله‌ای ماست.»

در این لحظه، لحن صدایش را با حالت خوف‌انگیزی پایین آورد و گفت: «افسانه‌هایی هم در مورد موجودات سرد^(۲) وجود داره!»

این بار با علاقه و هیجانی واقعی پرسیدم: «موجودات سرد؟»

«آره. افسانه‌های موجودات سرد همون قدمت افسانه‌های گرگینه‌هارو^(۳) داره. اما بعضی از این افسانه‌ها خیلی تازگی دارن و در واقع دیگه نمی‌شه اسمشون رو افسانه گذاشت، بلکه بیشتر شبیه به واقعیت هستن! بر اساس یکی از همین افسانه‌های جدید، جدّ من بعضی از این موجودات خونسرد رو می‌شناخت. در واقع جدّ من همون کسی بود که با اونها معاهده‌ای امضا کرد که بر اساس اون، موجودات سرد دیگه نمی‌تونن وارد سرزمین ما بشن.» در این لحظه، جاکوب چشم‌هایش را چرخ‌ی داد.

با لحن علاقمند و کنجکاوی پرسیدم: «جدّ تو.»

«آره، جدّ من هم مثل پدرم یکی از بزرگ‌ترهای قبیله‌مون بود. می‌دونی... موجودات سرد دشمن‌های طبیعی گرگ‌ها هستن... البته نه گرگ‌های واقعی، بلکه گرگ‌هایی که می‌تونن به انسان تبدیل بشن، یا به عبارتی دیگه همون گرگینه‌ها! اجداد من هم گرگ‌هایی بودن که خودشون رو به انسان تبدیل کرده‌ان!»

«گفتی گرگینه‌ها به دشمن‌هایی هم دارن؟»

«فقط به نوع دشمن.»

با علاقه و اشتیاق به او خیره شدم، امیدوار بودم توانسته باشم بی‌صبری خودم را، در پوشش تحسین و حیرت ساختگی پنهان سازم.

جاکوب ادامه داد: «پس می‌بینی که موجودات خونسرد دشمن‌های سستی و قسم‌خورده ما هستن. اما این گروهی که توی دوره جدّ من وارد قلمرو ما شده‌ان... این دسته با اونها دیگه به فرق عمده داشتن. فرقتشون این بود که روش شکارشون با بقیه فرق می‌کرد. قبیله به این نتیجه رسید که اونها خطری برای گرگ‌ها و گرگینه‌ها ندارن. برای همین بود که جدّ من با اونها صلح کرد. قرار شد اونها به ما قول بدن که وارد قلمرو ما نمی‌شن و در عوض ما هم اونها رو تهدید نکنیم.» بعد از تمام شدن حرفش، چشمکی به من زد.

سعی می‌کردم حرف‌های او را هضم کنم؛ از سوی دیگر در تلاش بودم که او از میزان اهمیتی که برای داستان ترسناکش قایل بودم، آگاه نشود. پرسیدم: «خوب آگه اونها خطرناک نیستن، پس چرا...؟»

«آدم‌هایی که دور و بر موجودات سرد باشن، همیشه در معرض خطر قرار دارن. حتی آگه مثل این گروهی که برات تعریف کردم ظاهر آروم و متمدنی داشته باشن. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی بفهمی که اونها چه وقت گرسنه... یا بهتره بگم تشنه... می‌شن؛ نمی‌تونی بفهمی که می‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن یا نه.» او عمداً لحن خودش را تهدیدکننده‌تر و خوفناک‌تر کرده بود، تا من را بیشتر تحت‌تأثیر قرار دهد.

«بینم، منظورت از آروم و متمدن چیه؟»

«خوب، اونها ادعا می‌کنن که انسان‌هارو شکار و از خون اونها تغذیه کنن.»

درحالی‌که سعی می‌کردم لحن عادی و بی‌تفاوتی داشته باشم، گفتم: «این چیزهایی که گفتی چه ربطی با کالنها داره؟ بینم، نکنه می‌خواهی بگی کالنها هم شبیه به موجودات سردی هستن که پدر بزرگت با اونها ملاقات کرد و باهاشون معاهده صلح امضا کرد؟»

او مکتی کرد تا تعلیق و هیجان بیشتری به حرف‌هایش بدهد، بعد ادامه داد: «دقیقاً، این کالنها همون موجودات سردی هستن که با جدّ من ملاقات و باهاش معاهده

1. Noah and the Ark
2. The cold ones
3. Werewolves

بستن!

امیدوار بودم جاکوب خیال کند حالت وحشت حاکم بر چهره من، زاینده داستان اوست نه چیز دیگر! او لیخندی زد و درحالی که از تأثیر داستانش روی من، خشنود به نظر می‌رسید، گفت: «البته حالا تعدادشون بیشتر شده؛ یه سرد مؤنث و یه سرد مذکر به اون‌ها اضافه شده، اما بقیه‌شون همون‌ها هستن. در زمان جد من، کارلیسل کالن، یا همون دکتر کالن معروف، رهبر اون‌ها بود! حتی قبل از اینکه اجداد تو یا انسان‌های دیگه پا به این منطقه بذارن، کارلیسل اینجا زندگی می‌کرده و بعد هم از اینجا رفته و حالا هم برگشته!» جاکوب در تلاش بود تا از ظاهر شدن لبخند بر روی لب‌هایش جلوگیری کند.

سرانجام پرسیدم: «من آخرش هم نفهمیدم که منظور تو از موجودات سرد چیه؟» او لبخند اسرارآمیزی زد و پس از لحظه‌ای با لحن بسیار هراس‌انگیزی گفت: «خون‌آشام‌ها... این اسمیه که ممنوعان تو برای این موجودات انتخاب کرده‌ان!»

بعد از جواب جاکوب، نگاهم را به امواج متلاطم دریا دوختم و نمی‌دانم که چه حالتی بر چهره‌ام نقش بسته بود.

او خنده شادمانه‌ای کرد و گفت: «فکر کنم همه موهای بدنت سیخ‌سیخ شده باشه.» درحالی که نگاهم را همچنان به امواج دوخته بودم، با لحن تعارف‌آمیزی گفتم: «تو قصه‌گوی خیلی خوبی هستی.»

«اما، حتماً فکر می‌کنی این داستان همش چرند و مزخرفه! راستش برای همینه که پدرم از ما خواسته با کسی در مورد این چیزها صحبت نکنیم.»

هنوز نمی‌توانستم حالت چهره‌ام را کنترل کنم، برای همین بود که از نگاه کردن به صورت او اجتناب می‌کردم. به او گفتم: «نگران نباش، حرف‌هایی که زدی پیش خودم می‌مونه. من رازنگه‌دار خوبی هستم.»

او باز هم خندید و گفت: «فکر می‌کنم با گفتن این داستان به تو، یکی از مواد قرار دادمون رو با کالن‌ها نقض کردم.»

به او قول دادم که: «من این رازرو با خودم به گور می‌برم!» اما بعد از گفتن این حرف، لرزش شدیدی سر تا پایم را فرا گرفت.

«از شوخی گذشته، اصلاً در مورد این موضوع با چارلی حرف نزن. می‌دونی

پدرت با پدر من دوسته، اما از موقعی که شنیده از زمان ورود دکتر کارلیسل کالن به بیمارستان فورکس، ما دیگه پامون رو توی اون بیمارستان نمی‌ذاریم، خیلی از دست بابای من کفری شده!»

«البته که چیزی بهش نمی‌گم، خیالت راحت باشه.»

«خوب، حالا نظرت در مورد ما چیه؟ فکر می‌کنی ما یه تعداد آدم‌های بومی خرافاتی هستیم که اینجا زندگی می‌کنیم؟»

لحن او آمیخته به شوخی بود، اما می‌توانستم نوعی نگرانی و تشویش را در آن حس کنم. هنوز نگاهم را از دریا برنگرفته بودم و از نگاه کردن به چهره او پرهیز می‌کردم. سرانجام به طرف او برگشتم و سعی کردم با لیخندی عادی و طبیعی به او نگاه کنم. «نه، اینطور فکر نمی‌کنم؛ اما همون‌طور که گفتم به نظر من تو قصه‌گوی ماهری هستی، باید اعتراف کنم که همه موهای بدنم راست شده!» بعد بازویم را به طرف او دراز کردم تا خودش ببیند!

با لیخندی گفت: «عالیه! به خودم امیدوار شدم!»

در همان لحظه، صدای سایش سنگ‌های کوچک، ما را از نزدیک شدن کسی آگاه کرد. هر دوی ما به طور همزمان سرهایمان را با حرکتی ناگهانی، بالا آوردیم و مایک و جسیکا را دیدیم که با حدود پنجاه متر فاصله به طرف ما می‌آمدند. مایک با خیال آسوده‌ای فریاد زد: «بلا، تو اونجایی.» و از دور برای من دست تکان داد.

جاکوب که لحن مایک را کمی حسادت‌آمیز تشخیص داده بود، پرسید: «دوست صمیمی توه؟» هوش و دقت جاکوب من را متعجب کرده بود.

زیر لب گفتم: «نه، اصلاً این‌طور نیست.» در واقع، در آن لحظه خودم را به نحو خارق‌العاده‌ای، نسبت به جاکوب مدیون و سپاسگزار می‌دانستم، چون اطلاعات جالب توجهی به من داده بود. دلم می‌خواست تا جایی که ممکن بود او را خوشحال کنم. درحالی که مراقب بودم مایک صورتم را نبیند، چشمک شیطنت‌آمیزی به جاکوب زدم. و او لیخندی زد.

او گفت: «خوب، پس وقتی که گواهینامه‌مو بگیرم...»

«تو باید برای دیدن من به فورکس بیای. می‌تونیم گاهی با هم به گردش بریم.» اما پس از گفتن این حرف، بی‌درنگ دچار عذاب وجدان شدم؛ مثل این بود که سر جاکوب، شیریه مالیده باشم! واقعیت این بود که تا حدی از او خوشم آمده بود، اما نه تا به آن حد که بخوام با او به گردش بروم.

حالا مایک به ما رسیده بود، جسیکا هم با چند قدم فاصله، در پشت سر او بود. متوجه چشم‌های مایک شدم، که با نگاه کنجکاو به جاکوب خیره شده بود، و بدون شک از اینکه او را نوجوانی کم سن و سال می‌دید که نمی‌تواند با او رقابت کند، خوشحال بود!

مایک رو به من کرد و پرسید: «کجا بودی؟» گرچه جواب این پرسش مثل شاخ شمشاد در مقابل او ایستاده بود!

«جاکوب داشت برای من قصه‌های بومی این منطقه رو تعریف می‌کرد؛ وای که چه داستان‌های جالبی بود!»

بعد به طرف جاکوب برگشتم و لبخند گرم و دوستانه‌ای به او زدم، که البته او هم لبخند من را بی‌پاسخ نگذاشت.

مایک که با احتیاط مشغول ارزیابی موقعیت بود و متوجه رفاقت و آشنایی من با جاکوب شده بود، مکثی کرد و گفت: «داریم وسایل رو جمع می‌کنیم؛ به نظر می‌آد که به زودی بارون بیاد.»

همه ما نگاه‌هایمان را به آسمان ابری و گرفته انداختیم. بدون شک باران در راه بود.

تکانه ناگهانی به خودم دادم و گفتم: «باشه، دارم می‌آم.»

جاکوب گفت: «از اینکه دوباره دیدمت، خیلی خوشحال شدم.» لحن او طوری بود، که مطمئن بودم می‌خواست کمی مایک را آزار دهد.

با لحن مطمئنی گفتم: «من هم همین‌طور. دفعه دیگه که چارلی بخواد برای دیدن بیلی بیاد، من هم باهاش می‌آم.»

لبخند، همه چهره جاکوب را پوشاند و با خوشحالی گفت: «عالی می‌شه!»

با لحن مشتاقانه‌ای اضافه کردم: «خیلی از تو ممنونم.»

وقتی از روی سنگ‌های ساحلی عبور می‌کردیم تا به طرف اتومبیل‌ها برویم، کلاهم

را محکم روی سرم کشیده بودم. چند قطره باران روی سنگ‌های ساحلی فرود آمدند و لکه‌های تیره‌ای روی آنها باقی گذاشتند. وقتی وارد اتومبیل استیشن مایک شدم، دیگران همه وسایل را به درون اتومبیل برده بودند. روی صندلی عقب خزیدم و کنار آنجلا و تایلر نشستم. آنجلا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و به طوفانی که در حال شدت گرفتن بود، خیره شد و لورن روی صندلی میانی چرخ می‌زد تا توجه تایلر را به خودش جلب کند. سرم را به بالای صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم و به شدت کوشیدم تا ذهنم را از فکرهای گوناگون خالی کنم.

کابوس

به چارلی گفتم تکالیف مدرسه زیادی دارم که باید آنها را انجام دهم؛ در ضمن به او گفتم که نمی‌خواهم چیزی بخورم. او مشغول تماشای یک بازی بسکتبال در تلویزیون بود و هیجان زیادی برای آن نشان می‌داد، گرچه من اصلاً نمی‌دانستم که فرق این بازی با بازی‌های دیگر چیست؟ همین هیجان او باعث شد که متوجه هیچ چیز یا حالت غیرعادی در چهره یا لحن صدای من نشود.

وقتی وارد اتاقم شدم، در را قفل کردم. وسایل درون کشوی میز تحریرم را به هم ریختم تا اینکه هدفون قدیمی‌ام را پیدا و آن را به دستگاه پخش کوچکم وصل کردم. لوح، فشردۀ‌ای را که فیلیپ برای کریسمس به من داده بود، انتخاب کردم. این لوح شامل آهنگ‌ها و آوازهای یکی از گروه‌های موسیقی مورد علاقه‌ او بود، اما صداهای بسیار بم و جیغ و فریادهای فراوانی که در آن وجود داشت، کمی برای ذائقه من تند بود. لوح فشردۀ را درون دستگاه پخش گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم. هدفون را روی گوش‌هایم گذاشتم، دگمه شروع را فشار دادم و صدا را زیاد کردم. چشم‌هایم را بستم، اما نور هنوز هم مزاحم من بود و برای همین بالشی را روی نیمه بالایی سرم گذاشتم و آن را به چشم‌هایم فشردم.

توجه و تمرکز من را با دقت زیادی معطوف موسیقی کردم و سعی در فهم شعرهای آن داشتم؛ حتی می‌خواستم از ریتم پیچیده نواختن طبل آگاه شوم. بعد از سه دفعه گوش کردن به لوح، با همه کلمه‌های به کار رفته در آوازها آشنا شده بودم. با وجود صدای گوش‌خراش سازهایی که برای نواختن آهنگ‌های

فصل هفتم

Ww.YasBooks.Com

لوح به کار رفته بود، با تعجب متوجه علاقه خودم به اشعار آوازا شدم و وظیفه خودم می دانستم که بار دیگر، و این بار از صمیم قلب، بابت آن لوح فشرده از فیلیپ تشکر کنم. این کار مؤثر بود. ریتم کوبنده آهنگها مانع فکر کردن من می شد و این دقیقاً همان هدفی بود که من داشتم. آن قدر به آوازهای لوح گوش دادم، تا اینکه متوجه شدم در حال همراهی با آنها هستم. و بالأخره به خواب رفتم.

چشم هایم را در مکان آشنایی گشودم. ندای مبهمی در بخشی از ذهنم، به من می گفت که در حال خواب دیدن هستم. نور سبز جنگل را شناختم. می توانستم در جای نزدیکی، صدای برخورد امواج را با صخره ها بشنوم، می دانستم که اگر اقیانوس را پیدا کنم، قادر خواهم شد آفتاب را هم بینم. سعی داشتم مسیر صدا را دنبال کنم، اما ناگهان جاکوب بلک را در مقابل خودم دیدم، که دستم را محکم گرفته و من را به سوی تاریک ترین نقطه جنگل می کشید.

پرسیدم: «جاکوب؟ چی شده؟» چهره او وحشت زده بود و در همان حال با تمام نیرویش دست من را می کشید، تا مقاومت را برای نرفتن درهم شکند. اما من نمی خواستم وارد فضای تاریک شوم.

با لحن وحشت زده ای، زمزمه کرد: «بدو بلا، باید بدوی!»

ناگهان صدای مایک را تشخیص دادم، که از قلب تاریک جنگل به گوش رسید: «بلا، از این طرف!» اما نمی توانستم او را ببینم.

پرسیدم: «چرا؟» هنوز هم در مقابل جاکوب مقاومت می کردم و رفته رفته از پیدا کردن آفتاب، ناامید شده بودم.

اما جاکوب ناگهان دستم را رها کرد و نعره بلندی کشید. بدن او به لرزش افتاده و کمی بعد روی زمین تاریک جنگل ولو شده بود. درحالی که به او خیره شده بودم، او از درد به خود می پیچید.

فریاد کشیدم: «جاکوب!» اما او ناپدید شده بود و حالا گرگی با پوست قهوه ای مایل به قرمز و چشم های تیره در جای او دیده می شد. گرگ صورتش را از من برگرداند و به سمت ساحل اشاره کرد؛ موهای پشت شان هایش راست شده بود و زوزه های خفیفی از میان دندان های سفید و بزرگ او شنیده می شد.

بار دیگر صدای فریاد مایک را از پشت سرم شنیدم: «بلا، بدو!» اما به طرف او برنگشتم. نگاهم به نوری که از سمت ساحل به طرفم می آمد، دوخته شده بود.

ناگهان ادوارد از میان درخت ها بیرون آمد. پوست او اندکی می درخشید و چشم هایش تیره و خطرناک به نظر می رسیدند. دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد به او نزدیک شوم. گرگی که کنار من ایستاده بود، هنوز می غرید.

قدمی به سمت جلو برداشتم و به ادوارد نزدیک شدم. او لبخندی زد و دندان های تیز و سفید خود را نمایان ساخت. بعد، صدایی شبیه به خرخر گربه از گلویش خارج کرد و گفت: «به من اعتماد کن.»

قدم دیگری به سوی او برداشتم.

ناگهان گرگ، خودش را میان من و ادوارد انداخت و با دندان های نیشش به طرف شاهرگ گلوی ادوارد جهید. فریاد کشیدم: «نه!» در همان لحظه، درحالی که عرق سردی تمام بدنم را پوشانده بود، از خواب پریدم و خودم را در حالی دیدم، که بدنم پیچ خورده بود و از تحت پائین افتاده بودم. بلند شدم و نشستم.

حرکت ناگهانی من باعث شد، هدفونی که به دستگاه پخش لوح فشرده متصل بود، کشیده شده و در نتیجه، دستگاه از روی میز کنار تخت خواب روی کف چوبی اتاق افتاد. چراغ اتاقم هنوز روشن بود. من با لباس کامل روی تخت نشسته بودم؛ حتی کفش هایم را هم درنیاورده بودم. نگاه حیرت زده ای، به ساعتی که روی میز بود انداختم. عقربه ها پنج و سی دقیقه صبح را نشان می دادند.

ناله ای کردم، به پشت افتادم و سپس چرخشی زدم و صورتم را روی بالش گذاشتم. بعد در همان حالت دراز کش، هر لنگه از کفش هایم را به کمک پای مخالف درآوردم. اما فکر به خواب رفتن، باز هم من را وحشت زده می کرد. دوباره چرخشی زدم و به پشت خوابیدم، درحالی که می کوشیدم وضعیت افقی بدنم را حفظ کنم و مجبور به بلند شدن نباشم. به زحمت شلوارم را هم از پا درآوردم. موی بافته شده ام به پشت سرم فشار می آورد. به پهلوی برگشتم و نوار پلاستیکی موهایم را گشودم و با انگشت هایم آنها را صاف کردم. بعد، دوباره به پشت خوابیدم و بالش را روی صورتم کشیدم.

البته، همه این کارها بی فایده بود. ضمیر ناخودآگاهم دقیقاً تصاویری را که با ناامیدی

در صدد اجتناب از آنها بودم، در ذهنم زنده می‌کرد. راهی به جز مواجه شدن با این تصویرها نداشتم.

بلند شدم و نشستم. خون بدنم به طرف قسمت‌های پایین‌تر جریان پیدا کرد و در حدود یک دقیقه سرگیجه داشتم. بعد با خودم فکر کردم: "هر چیزی به جای خود!" سعی داشتم بر افکار ناگوارم تا حد ممکن سرپوش بگذارم و آنها را به تأخیر بیندازم. از تخت پایین آمدم و کیف وسایل حمام را برداشتم. دوش گرفتن کمتر از آنچه که امیدوار بودم، طول کشید. حتی خشک کردن موهایم با سشوار نیز، وقت زیادی نگرفت و به زودی من از تمام کارهای مربوط به حمام، فراغت پیدا کردم. درحالی‌که بدنم را درون حوله‌ای پیچیده بودم، به اتاقم برگشتم. نمی‌دانستم چارلی از خواب بیدار شده بود، یا نه. اگر هم بیدار شده بود، معلوم نبود که خانه را ترک کرده یا نه؟ به کنار پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم. کروزر رفته بود... باز هم ماهیگیری...

راحت‌ترین پیراهنم را پوشیدم و تختم را مرتب کردم، کاری که هیچ‌وقت نکرده بودم. مدت‌ها بود که در فکر انجام کاری بودم و حالا دیگر نمی‌خواستم آن را به تأخیر بیندازم. به طرف میز تحریرم رفتم و رایانه‌ام را روشن کردم.

از استفاده کردن اینترنت در خانه چارلی بیزار بودم. در اینجا، مودم قدیمی و کهنه‌ای داشتم و سرویس مجانی اینترنت در حد استاندارد نبود. شماره‌گیری و اتصال به اینترنت، آن قدر طول کشید که تصمیم گرفتم، کاسه‌ای شیر و ذرت برای صبحانه‌ام آماده کنم. غذایم را آهسته خوردم و هر لقمه را با دقت می‌جویدم. صبحانه که تمام شد، کاسه و بشقاب را شستم و خشک کردم و سرجایشان گذاشتم. وقتی در حال رفتن به طبقه بالا بودم، پاهایم روی پله‌ها کشیده می‌شد. ابتدا به سراغ دستگاه پخش لوح فشرده رفتم. آن را از روی زمین برداشتم و درست وسط میز گذاشتم. هدفون را هم از دستگاه پخش جدا کردم و آن را درون کشوی میز تحریرم قرار دادم. دستگاه را روشن کردم تا به همان لوح دیشب گوش کنم، اما این بار صدای آن را آن قدر کم کردم که فقط انعکاس ملایمی در اتاق داشته باشد.

آه دیگری کشیدم و به طرف رایانه‌ام برگشتم. صفحه نمایشگر طبق معمول، پر از آگهی‌های تبلیغاتی ناخواسته و مزاحم بود. روی صندلی تاشوی سفتم نشستم و همه

پنجره‌های تبلیغاتی را بستم. در نهایت، به سراغ موتور جستجوی مورد علاقه‌ام رفتم. باز هم مجبور شدم چند پنجره تبلیغاتی را ببندم و سرانجام کلمه خون/آشام را تایپ کردم. این بار هم، زمان انتظار طولانی بود و حسایی من را کفری کرد. وقتی نتایج جستجو ظاهر شد، نگاه سریعی به آنها انداختم... چیزهایی درباره فیلم‌ها و نمایش‌های تلویزیونی گرفته تا شرکت‌های تولید لوازم آرایشی با نام‌های عجیب و غریب، در صفحه نمایشگر ظاهر شد... همه اینها به نحوی با کلمه خون/آشام ارتباط داشتند.

سرانجام آدرس سایت مهمی را، در ارتباط با مسایل و موضوعات خون/آشام‌ها پیدا کردم. نام این سایت عبارت بود از: خون/آشام‌ها A-Z، که نشان می‌داد در آنجا می‌توانم به انواع مطالب مربوط به این موجودات دسترسی داشته باشم. با بی‌صبری منتظر اتصال به سایت مورد نظر ماندم و در همان حال همه آگهی‌های ظاهر شده بر صفحه نمایشگر را پاک کردم. سرانجام صفحه اول سایت مورد نظر، به طور کامل ظاهر شد. مطالب این صفحه، با رنگ سیاه در زمینه‌ای سفید نوشته شده بود و ظاهری معتبر و کمابیش علمی داشت. در این صفحه، با دو نقل قول مهم از دو شخصیت معروف روبه‌رو شدم.

«در سراسر قلمرو اشباح و ارواح و شیاطین، هیچ موجودی را نمی‌توان یافت که به اندازه خون/آشام‌ها مخوف، وحشتناک و ملعون باشد، و در عین حال جذابیت هراس‌انگیزی را از خود به نمایش بگذارد. خون/آشام، نه شبیح است و نه اهریمن، اما ماهیتی شبیه به هر دو دسته را دارد و تمام ویژگی‌های خوفناک و اسرارآمیز اشباح و اهریمنان را از خود بروز می‌دهد.

پدر روحانی، مونتگ سامرز^(۱)»

«اگر در این جهان، واقعیتی به طور کامل و بی‌کم و کاست ثبت شده باشد، بدون شک حقایق و اسرار مربوط به خون/آشام‌هاست. در این زمینه، هیچ نقص و کمبودی وجود ندارد، گزارش‌های رسمی، مطالب تأییدشده به وسیله افراد مشهور، جراحان برجسته، و قاضیان دادگاه‌های بخش، همگی وجود خون/آشام‌ها را تأیید

می‌کنند. مدارک حقوقی در این زمینه، هیچ نقصی ندارند، و با این همه، آیا می‌توان کسی را یافت که به راستی به خون‌آشام‌ها اعتقاد داشته باشد؟»

«ژان ژاک روسو^(۱)»

مطالب دیگر سایت عبارت بود از فهرست الفبایی همه افسانه‌های مربوط به خون‌آشام‌ها، که از سرتاسر جهان جمع‌آوری شده بودند. ^(۲) داناک^(۳)، اولین کلمه‌ای بود که روی آن کلیک کردم. داناک یک خون‌آشام فیلیپینی بود، که گفته می‌شد در گذشته بسیار دوری در جزایر پراکنده این کشور، گیاهی به نام گوش‌فیل^(۴) کاشته بود. بر اساس این افسانه، داناک سال‌ها همراه انسان‌ها کار می‌کرد اما یک روز این مشارکت و همراهی به پایان رسیده و آن زمانی بود که زنی انگشت دستش را بریده بود و داناک زخم او را مکیده و چون از مزه آن لذت برده بود، خون بدن زن بیچاره را به طور کامل مکیده و او را کشته بود.

با دقت تمام همه توضیحات را می‌خواندم و به دنبال نکته‌هایی بودم که به نظر آشنا باشند یا اینکه قادر به درک آنها باشم. به نظر می‌رسید که محور اصلی داستان‌ها و افسانه‌های مربوط به خون‌آشام‌ها، بر یک نکته استوار بود و آن اینکه: زن‌های زیبا نقش اهریمن‌ها و بچه‌ها نقش قربانیان آنها را ایفا می‌کردند. در ضمن، این‌طور استنباط می‌شد که تنظیم آن داستان‌ها به گونه‌ای بوده، که توجیهی برای مرگ و میر بالای کودکان قلمداد شود و دست مردها را برای بی‌وفایی و خیانت نسبت به زنان باز بگذارد. بسیاری از آن داستان‌ها شامل ارواح بی‌بدن و هشدارهای فراوانی در مورد روش‌های غلط خاک‌سپاری بودند. بیشتر آن مطالب شبیه به آنچه که من در فیلم‌ها دیده بودم، نبودند و فقط بعضی از آن داستان‌ها از جمله استری عبری^(۵) و ابی‌یر لهستانی^(۶)، شامل مطالبی بودند که تا حدی با دانسته‌ها و مشاهدات من مطابقت داشت. دغدغه اصلی این دو شخصیت عبری و لهستانی، نوشیدن خون انسان‌ها بود!

۱. ژان ژاک روسو (Jean Jacques Rousseau) فیلسوف، مصلح اجتماعی و نویسنده فرانسوی بود که در سال ۱۷۱۲ در سوئیس متولد شد و در سال ۱۷۷۸ دارفانی را وداع گفت. (مترجم)

2. Danag
3. Taro
4. Hebrew Estrie
5. Polish Upier

از میان همه آن مطالب، فقط سه عنوان توجه من را جلب کرد: واراکولاچی رومانیایی^(۱)، که یک موجود مرده بود، که به طرزی عجیب می‌توانست به شکل انسان زیبایی با پوست روشن ظاهر شود؛ نلاپسی اسلواکیایی^(۲)، موجود غیر عادی و بسیار نیرومندی که بعد از نیمه‌شب، طی یک ساعت می‌توانست اهالی دهکده‌ای را قتل عام کند؛ و سرانجام، استروگونی بنیفیچی^(۳).

درباره این سومی، فقط جمله کوتاهی نوشته شده بود:

استروگونی بنیفیچی: یک خون‌آشام ایتالیایی است که گفته می‌شود از شرارت و خیانت، به دور و طرفدار نیکی و خیرخواهی است و دشمن قسم‌خورده همه خون‌آشام‌های شرور می‌باشد.

نفس راحتی کشیدم. سرانجام در میان صدها افسانه خوفناک در مورد خون‌آشام‌ها، جمله کوتاهی را یافته بودم که بر وجود خون‌آشام‌های خوب دلالت داشت!

اما در کل، نتوانستم مطالب زیادی در تأیید داستان‌های جاکوب یا شبیه به مشاهدات عینی خودم پیدا کنم. در واقع آلبوم کوچکی در ذهن خودم ساخته بودم و حالا آن را با هر افسانه‌ای که در این پایگاه اینترنتی مقایسه می‌کردم. ویژگی‌هایی که در کاتالوگ ذهن من درباره خون‌آشام‌ها وجود داشتند، عبارت بود از: سرعت، قدرت، زیبایی و شکوه، پوست روشن و چشم‌هایی با رنگ‌های متغیر. در ضمن معیارهای جاکوب را هم در نظر داشتم: خون‌آشام‌ها، دشمنان گرگینه‌ها یا گرگ‌های انسان‌نما، دارای پوست سرد، و... فناپذیر... حتی در تأیید یک مورد از مشاهدات خودم یا گفته‌های جاکوب، نتوانستم داستان‌ها یا مطالب کافی و قانع‌کننده پیدا کنم.

بعد، با مشکل دیگری مواجه شدم؛ مشکلی که فیلم‌های ترسناکی که دیده بودم و مطالبی که چند لحظه پیش خوانده بودم، آن را تأیید می‌کردند. نکته این بود که خون‌آشام‌ها نمی‌توانند در روشنایی روز بیرون بیایند، چون نور خورشید آنها را به خاکستر تبدیل می‌کند. آنها تمام روز را در تابوت‌ها می‌خوابند و فقط شب‌هنگام، شاید برای شکار انسان، پرسه‌های شبانه‌شان را شروع می‌کنند.

1. The Romanian Varacolaci
2. The Slovak Nelapsi
3. Stregoni benefici

درحالی که عصبانی بودم، بدون انجام مراحل خاموش کردن رایانه، دوشاخه آن را از برق کشیدم. خشم و رنجش من ناشی از احساس عمیق شرمساری بود. همه کارهایی که کرده بودم، به نظرم احمقانه می آمد. در اتاق خودم نشسته و وقت گران بهایم را صرف جستجوی اینترنتی برای یافتن مطالب مربوط به خون آشام ها کرده بودم. چه بلایی به سر من آمده بود؟ بعد، به این نتیجه رسیدم که علت همه این چیزها، ورود من به شهر کوچک فورکس بوده است. اشتباه بعدی من، رفتن به شبه جزیره همیشه مرطوب المپیک بود.

مجبور بودم از خانه خارج شوم، اما مقصد مشخصی برای رفتن نداشتم. هر جا که می خواستم بروم، باید سه روز رانندگی می کردم. به هر حال، پوتین هایم را پوشیدم و بی آنکه بدانم کجا می خواهم بروم، از پله ها پایین رفتم. بدون توجه به وضع هوا، بارانی ام را به تن کردم و با عصبانیت از در خارج شدم.

هوا گرفته بود، اما هنوز باران نمی بارید. اتومبیل را نادیده گرفتم و پای پیاده به طرف شرق به راه افتادم. درحالی که حیاط خانه چارلی را پشت سر می گذاشتم، به طرف جنگل انبوه و همیشه سبز پیش رفتم. به زودی آن قدر در جنگل پیش رفته بودم، که دیگر خانه چارلی و جاده از تیررس نگاهم خارج شده بودند. به جز صدای شالاپ شولوپ پوتین هایم روی زمین مرطوب و قارقار کلاغ ها صدای دیگری به گوش نمی رسید.

مسیر خاکی باریکی در میان جنگل وجود داشت که روی آن راه می رفتم، و گرنه من هرگز جرأت نمی کردم در آنجا به این سو و آن سو بروم. حس جهت یابی من اصلاً تعریفی نداشت؛ حتی ممکن بود در محیط های کوچک تر از جنگل هم گم شوم. مسیر خاکی تا اعماق جنگل ادامه داشت و تا آنجا که می توانستم تشخیص دهم، بیشتر به سمت شرق امتداد یافته بود. اطراف این مسیر طولانی و پر پیچ و خم، با صنوبرهای سیتکا^(۱)، بوته های گیاه شوکران^(۲)، درختان سرخ دار^(۳) و آفرا^(۴) پوشیده شده بود.

1. Sitka spruce
2. hemlock
3. yew
4. maple

اطلاعات مبهمی در مورد نام های درخت های اطرافم داشتم و تنها چیزی که به یاد می آوردم، چیزهایی بود که در گذشته، چارلی از پنجره کروزر به من نشان داده و معرفی کرده بود. با این وجود، بسیاری از آن درخت ها را نمی شناختم و در مورد بسیاری از آنها هم شک داشتم، زیرا بوته ها و علف های خودروی فراوانی آنها را پوشانده بودند.

تا زمانی که نیروی خشمم من را پیش می برد، روی مسیر خاکی پیش رفتم. وقتی که متوجه محو شدن مسیر شدم، سرعتم را کم کردم. چند قطره رطوبت از روی سایه بانی که بالای سرم بود، روی من چکید اما مطمئن نبودم که باران بیارد و حدس می زدم که این رطوبت از روی شاخ و برگ های خیس شده از آب باران به روی من چکیده باشد. درختی روی زمین افتاده بود و چون به طور کامل با خزه ها پوشانده نشده بود، حدس می زدم که مدت زیادی از افتادن آن نگذشته باشد. روی تنه این درخت نشستم و پشتم را به تنه یکی از خواهرانش که هنوز سرپا بود تکیه دادم. به این ترتیب، گویی روی نیمکتی نشسته بودم، که سایه بان کوچکی از شاخ و برگ روی آن کشیده شده بود. بیشتر از یک یا دو متر با مسیر خاکی فاصله نداشتم. پاهایم را با دقت روی سرخس های کف جنگل گذاشتم و مراقب بودم ژاکتم مثل عایقی بین تنه خیس درخت و لباس هایم باقی بماند. سرم را که درون کلاه بود، به درخت زنده پشت سرم تکیه دادم.

شاید آمدن من به این مکان کار اشتباهی بود، اما مگر جای دیگری را هم برای رفتن داشتم؟ جنگل رنگ سبز سیری داشت و بسیار شبیه به منظره ای بود که در کابوس شب گذشته ام دیده بودم. ذهنم آرام و قرار نداشت. حالا که دیگر صدای شالاپ شولوپ پوتین هایم نیز قطع شده بود، سکوت و هم انگیزی در اطرافم حاکم بود. حتی پرنده ها هم ساکت شده بودند و رفته رفته بر تعداد قطره هایی که بر زمین جنگل می چکیدند، افزوده می شد. دیگر شکی نداشتم که بارش باران شروع شده بود.

چون نشسته بودم، سرخس ها بلندتر از قامت من بودند و به نوعی استتار شده بودم؛ ناگهان کسی را دیدم که روی مسیر خاکی پیش می آمد و بیش از یک متر با من فاصله نداشت. اما بعد از چند لحظه، دیگر کسی آنجا نبود!

اینجا، در میان این درخت‌ها، همه توهم‌هایی که شاید در خانه پوچ و خنده‌دار به نظر می‌آمدند، به شدت جان گرفته و باورکردنی شده بودند. هزاران سال بود که هیچ چیز در این جنگل تغییر نیافته بود و همه داستان‌های اساطیری و افسانه‌هایی که از پیش از صد سرزمین دور و نزدیک نشأت گرفته بودند و در اتاق خوابم بی‌معنی می‌نمودند، حالا در این محیط سراسر سبز و اسرارآمیز، واقعی به نظر می‌آمدند.

ذهنم را وادار کردم تا روی دو پرسش مهم و اساسی متمرکز شود: دو پرسشی که باید حتماً برایشان جوابی پیدا می‌کردم، گرچه تمایل زیادی برای این کار نداشتم. اول اینکه باید می‌فهمیدم آنچه جاکوب در مورد کالن‌ها به من گفته بود، حقیقت داشت یا نه.

ذهن من در دادن پاسخ منفی قاطع، به این پرسش تردیدی از خودش نشان نداد! به نظرم می‌رسید که چنین عقیده‌هایی مسخره و زیان‌بار بودند. هیچ دلیل منطقی برای زنده بودن من در این لحظه وجود نداشت. بار دیگر فهرستی از چیزهایی را که مشاهده کرده بودم، در ذهنم ساختم: سرعت و قدرت باورنکردنی، تغییر رنگ چشم از تیره به طلایی و بازگشت مجدد آن به رنگ اول، زیبایی فوق‌تصور، پوست روشن و سرد. نکته‌های دیگری هم رفته‌رفته به ذهنم خطور کردند: چرا آنها هیچ‌وقت در حال غذا خوردن دیده نمی‌شدند؟ چگونه بود که در راه‌رفتن و سایر حرکاتشان، ظرافت و لطافت خاصی دیده می‌شد؟ مهم‌تر از همه، طرز صحبت کردن ادوارد بود! چگونه بود که او می‌توانست وزن‌ها و عبارت‌های ناآشنایی را در کلام خود به زیبایی به کار ببرد؛ عبارت‌هایی که گویی از دل یک رمان قرن نوزدهمی بیرون کشیده شده بودند و هیچ سختی با لحن صحبت یک دانش‌آموز قرن بیست و یکم نداشتند! روزی که ما آزمایش تعیین گروه خون را انجام دادیم، ادوارد از مدرسه جیم شده بود! وقتی که از مقصد دقیق ما در ساحل تفریحی آگاه شده بود، از این سفر صرف‌نظر کرد. و در ضمن، به نظر می‌رسید که از آنچه در ذهن افراد نزدیک به او می‌گذشت، باخبر بود... البته به استثنای من.

آیا به راستی کالن‌ها یک گروه خون‌آشام بودند؟

خوب، در هر حال ریگی به کفش داشتند! احساس می‌کردم با پدیده‌ای ماورای

توجیه عقلانی رویه‌رو شده‌ام و دلیل آن هم رویدادهای غیر قابل باوری بود، که درست جلوی چشم‌های ناباور من به وقوع پیوسته بود. خواه بر اساس گفته‌های جاکوب در مورد موجودات سرد، و خواه بر مبنای نظریه من در مورد افراد فوق‌قهرمان، می‌شد استنباط کرد که ادوارد کالن... انسان نبود. او موجود دیگری بود، از گونه‌ای متفاوت!

بنابراین، کلمه شاید تنها جوابی بود که در حال حاضر می‌توانستم برای پرسش خودم در نظر بگیرم.

اما سؤال دوم من که مهم‌تر بود: اگر خون‌آشام بودن ادوارد و سایر اعضای خانواده کالن صحت داشت، تکلیف من چه بود؟

اگر ادوارد یک خون‌آشام بود... حتی فکر این موضوع هم من را به وحشت می‌انداخت... من چه باید می‌کردم؟ به هیچ وجه قصد نداشتم این موضوع را با کسی در میان بگذارم. حتی خودم هم نمی‌توانستم حرف خودم را باور کنم و بی‌شک مطرح کردن این موضوع باعث ایجاد تعهدها و مسئولیت‌هایی برای من می‌شد.

به نظرم رسید که فقط دو راه‌حل عملی داشته باشم. راه‌حل اول این بود که نصیحت ادوارد را بپذیرم و تا حد ممکن از او دوری کنم. باید نقشه‌های مشترکی را که با او کشیده بودم، فراموش می‌کردم و تا آنجا که می‌توانستم به او بی‌اعتنا می‌ماندم. در تنها کلاس مشترکی که مجبور بودیم در کنار هم بنشینیم، باید وانمود می‌کردم که دیواری از جنس شیشه بین من و او وجود دارد. باید به او می‌گفتم دست از سر من بردارد و البته این بار در گفتن این حرف باید جدیت به خرج می‌دادم.

وقتی این راه‌حل را بیشتر در ذهنم مرور کردم، ناامیدی دردناکی سراسر وجودم را فرا گرفت. ذهنم تاب پذیرش این راه‌حل دردناک را نداشت، بنابراین به سراغ راه‌حل دوم رفتم.

می‌توانستم رفتارم را تغییر ندهم. در هر صورت، اگر ادوارد موجود دیگری به جز انسان بود... حتی موجودی شوم و شرور... تا آن موقع هیچ صدمه‌ای به من نرسانده بود. در واقع، اگر او از خود سرعت عمل نشان نداده بود، ممکن بود تصویری از پیکر من روی گل‌گیر اتومبیل تایلر نقش ببندد! او چنان سریع عمل کرده بود که نمی‌شد آن را با واکنش شتاب‌زده یک انسان مقایسه کرد. نتیجه دیگری که از واکنش سریع او گرفته

بودم، این بود که چگونه موجودی با چنان انگیزه‌ای برای نجات جان یک انسان، می‌تواند شرور و خبیث باشد؟ غیر ممکن بود. ذهنم دستخوش این افکار متضاد بود و احساس سرگیجه می‌کردم.

از یک موضوع اطمینان کامل داشتم، البته اگر واقعاً می‌توانستم به چیزی اطمینان داشته باشم! ادوارد ترسناکی که در کابوس دیشب دیده بودم، تنها انعکاس ناشی از ترس و وحشت من نسبت به کلمه‌ای بود که جاکوب در مورد ادوارد به کار برده بود. او نمی‌توانست ادوارد واقعی باشد. حتی اگر چنین هم بود، وقتی که من با حمله گرگینه فریاد کشیده بودم، ترس از آن گرگ نبود که کلمه نه را بر لب‌هایم جاری ساخته بود؛ وحشت من از آن بود که مبدا ادوارد صدمه ببیند! حتی وقتی که ادوارد دندان‌های تیز و برنده‌اش را نمایان ساخته و من را صدا کرده بود، من نگران خود او بودم!

به نوعی جواب پرسش دوم خودم را هم گرفته بودم. واقعیت این بود که اصلاً نمی‌دانستم در این مورد راه‌حلی وجود دارد یا نه. احساس می‌کردم در محمضه عجیبی گرفتار شده‌ام. می‌دانستم (البته هنوز هم مطمئن نبودم) که در مورد این راز ترسناک هیچ کاری از من ساخته نیست. چون وقتی به ادوارد می‌اندیشیدم و صدای او، چشم‌های مسحورکننده‌اش و نیروی آهن‌ربایی شخصیت‌اش را به یاد می‌آوردم، تنها آرزویم این بود که در آن لحظه در کنار من حضور پیدا کند. حتی اگر... دیگر نمی‌خواستم این افکار را دنبال کنم. حداقل نه در اینجا، نه در این جنگلی که رفته‌رفته رو به تاریکی بود. نه در این مکانی که باران، روشنایی روز را تا حد شفق کاهش داده بود و قطره‌های آن با خاک به هم خورده سطح جنگل بر خورد می‌کردند و صدایی شبیه به صدای پای انسان تولید می‌نمودند. بدنم لرزید و بعد، به سرعت از روی تنه درخت بلند شدم و از مخفیگاه سبز خودم بیرون آمدم و در همین حال، نگران بودم که مبدا باران مسیر خاکی را بشوید و محو کند.

اما مسیر در جای خود باقی مانده بود، سالم و واضح. حتی پیچ و خم آن در میان جنگل باران‌زده به وضوح دیده می‌شد. با شتاب خود را به مسیر خاکی رساندم و راه بازگشت را در پیش گرفتم. کلاهم را محکم روی سرم کشیده بودم و کمابیش در میان درخت‌ها می‌دویدم. نمی‌دانستم چقدر از خانه دور شده بودم. کم‌کم در مورد درستی

مسیر بازگشتم به شک افتادم و با خود اندیشیدم که شاید هنوز هم در حال پیشروی به اعماق جنگل باشم! قبل از آنکه وحشت‌زده‌تر شوم، نگاهم از پرده نازکی که آب باران میان شاخ و برگ درخت‌ها ایجاد کرده بود، گذشت و محوطه باز و بی‌درختی را دیدم. بعد صدای عبور اتومبیلی را از خیابان شنیدم. روحم از چنگال وحشت رها شده بود و طولی نکشید که چمن حیاط خانه چارلی، در مقابل من پدیدار گشت. گویی خانه من را به سوی خودش فرا می‌خواند. آنجا، در خانه پدرم، گرما و لباس‌های خشک و تمیز انتظارم را می‌کشیدند.

وقتی پا به درون خانه گذاشتم، حوالی ظهر بود. به طبقه بالا رفتم و لباس مناسبی پوشیدم: شلوار جین و پیراهن تی‌شرت. دیگر قصد خارج شدن از خانه را، در آن روز نداشتم. متمرکز ساختن ذهنم بر روی کارهای آن روز کار سختی نبود؛ باید مقاله‌ای را در مورد مکتب می‌نوشتم و آن را برای ارایه در روز چهارشنبه آماده می‌کردم. با خاطری آسوده، خودم را با آماده کردن کلی مقاله‌ام سرگرم کردم. واقعیت این بود که از بعدازظهر پنج‌شنبه گذشته تا آن موقع، چنان احساس آسودگی دلنشینی به من دست نداده بود!

اگرچه این حالت تا حدودی هم به خلق و خوی من مربوط می‌شد. همیشه تصمیم‌گیری‌های مهم برایم دردناک بودند؛ اما زمانی که تصمیم می‌گرفتم، با آسودگی خیال از اینکه خودم را از چنگال بلاتکلیفی رها کرده بودم، برای عملی کردن آن می‌کوشیدم. البته گاهی کمی ناامیدی، با این آسودگی خیال مخلوط می‌شد؛ مثل تصمیمی که برای آمدن به فورکس گرفته بودم! اما تحمل این نوع اندوه و ناامیدی بهتر از بلاتکلیفی و عدم قدرت تصمیم‌گیری بود.

تصمیم تازه‌ام به نحو مضحکی ساده به نظر می‌آمد، اما در عین سادگی بسیار خطرناک بود: زندگی کردن در کنار ادوارد و در دل نگه داشتن راز احتمالی او برای همیشه!

به این ترتیب روز آرام و بی‌تشنه‌ی را پشت سر گذاشتم. مقاله‌ام قبل از ساعت هشت تمام شد. چارلی با ماهی بزرگی به خانه آمد و من در گوشه‌ای از ذهن خودم

به خاطر سپردم، که هفته آینده در سیاتل کتابی در مورد دستور پخت ماهی بخرم. وقتی به این سفر فکر می کردم، سرمای هراس انگیزی ستون فقراتم را فرا می گرفت؛ یعنی شیهه به همان احساسی که قبل از قدم زدن با جاکوب بلک در ساحل به من دست داده بود. با خود فکر کردم که کالنها حتماً از گونه دیگری بودند. منطقی بود که هراس داشته باشم، می دانستم که باید بترسم. اما عجیب بود که زیاد نمی ترسیدم! چون روزم را خیلی زود شروع کرده بودم، و شب قبل هم خوب نخوابیده بودم، خسته و کوفته بودم و به راحتی به خواب رفتم؛ شب بی کابوسی را سپری کردم. برای دومین بار از زمان ورودم به شهر فورکس، با نور طلایی رنگ یک صبح آفتابی از خواب بیدار شدم. با عجله خودم را به کنار پنجره رساندم و متوجه شدم که به زحمت می شود تکه ابری را در آسمان پیدا کرد. ابرهای تکه تکه و پراکنده ای هم که مانند پشم های پف کرده گوسفند در آسمان حرکت می کردند، نمی توانستند بارانی به همراه داشته باشند. پنجره را باز کردم و از اینکه بدون هیچ چسبندگی و سر و صدا باز شد، متعجب شدم. مدت ها بود که آن پنجره را باز نکرده بودم. هوای نسبتاً خشک و عاری از رطوبت را استنشاق کردم. هوا کمایش گرم بود و وزش باد بسیار نامحسوس می نمود. خونم همچون جریان برق، در رگ هایم جاری بود.

وقتی به طبقه پایین رفتم، چارلی در حال تمام کردن صبحانه اش بود. او بی درنگ متوجه سرزندگی من شد و گفت: «هوای بیرون عالی!»
با لبخندی جواب دادم: «آره.»

در پاسخ به لبخند من، او هم تبسمی کرد که چین های گوشه چشم هایم را نمایان ساخت. وقتی چارلی لبخند می زد، برای من آسان تر بود که دلیل ازدواج زودهنگام او و مادرم را دریابم. قبل از اینکه من بتوانم جوانی چارلی را ببینم، بخش عمده ای از شخصیت رمانتیک او از بین رفته بود؛ درست مثل موهای قهوه ای مجعدش (که هر رنگ موهای من بودند، اما حالت متفاوتی داشتند) که کم پشت شده و پوست براق پیشانی اش را بیش از پیش آشکار ساخته بود. اما هنوز هم وقتی او لبخند می زد، می توانستم بخشی از وجود مردی را که روح و روانش با رنی از آنجا رفته بود ببینم، یعنی زمانی که رنی فقط دو سال بزرگ تر از سن حالای من بود.

صبحانه را با شادمانی خوردم و در همان حال نگاهم را به ذره های لرزنده گرد و غبار زیر تابش پرتوهای آفتاب، که از پنجره پشتی به درون خانه می تابید، دوخته بودم. چارلی با من خداحافظی کرد و کمی بعد، صدای دور شدن کروزر او را شنیدم. قبل از بیرون رفتن از خانه، لحظه ای مکث کردم و بی اختیار دستم را به طرف ژاکت بارانی ام بردم. در هر حال، همراه نبردن ژاکت با خودم در این هوای غیر قابل پیش بینی، ممکن بود برایم پشیمانی به بار بیاورد. آهی کشیدم و ژاکت را تا کرده و زیر بغل گرفتم و به درون درخشان ترین نوری که بعد از ماه ها می دیدم، گام نهادم.

به کمک آرنج هایم توانستم، هر دو شیشه اتومبیل را به طور کامل پایین بکشم. یکی از اولین کسانی بودم که به مدرسه رسیدم؛ شتابی که برای بیرون آمدن از خانه داشتم باعث شده بود نگاه کردن به ساعت را فراموش کنم. اتومبیل را پارک کردم و به طرف نیمکت هایی که در امتداد دیوار جنوبی کافه تریا قرار داشتند و به ندرت کسی از آنها استفاده می کرد، رفتم. نیمکت ها هنوز کمی مرطوب بودند، برای همین روی ژاکتم نشستم و خوشحال بودم که آوردن آن چندان هم بی فایده نبوده است. تکالیف مدرسه ام را انجام داده بودم، اما در مورد راه حل هایی که برای چند مسئله مثلثات به کار برده بودم، مطمئن نبودم. کتاب مثلثات را با جدیت از کیفم بیرون کشیدم، اما هنوز نیمی از راه حل مسئله اول را بررسی نکرده بودم که دستخوش خیالبافی شدم.

نگاهم به رقص نور آفتاب، روی پوست قهوه ای درخت ها خیره شده بود. بی اختیار خطوطی را در حاشیه های دفتر تکالیفم رسم کردم. ناگهان متوجه شدم که پنج جفت چشم تیره که به من خیره شده بودند را، روی دفترم نقاشی کرده ام! با پاک کن همه آنها را پاک کردم. صدایی شبیه به صدای مایک را شنیدم که من را صدا می زد: «بلا!» نگاهی به اطراف انداختم و بی درنگ متوجه شدم، زمانی که من در حال خیالبافی بر روی آن نیمکت بودم، مدرسه شلوغ شده بود. دمای هوا نمی توانست بیش از ۱۶ درجه سانتی گراد باشد. مایک به طرف من می آمد. او شلوارک خاکی رنگ و پیراهن راه راه راگی به تن داشت و برای من دست تکان می داد. در حالی که برایش دست تکان می دادم، گفتم: «هی، مایک.» نمی توانستم در چنان صبح زیبایی رفتار صمیمانه نداشته باشم.

او آمد و کنار من روی نیمکت نشست. حلقه‌های تمیز موهای ژل خورده‌اش در زیر نور آفتاب، طلایی رنگ به نظر می‌آمدند و لبخند وسیعی همهٔ چهره‌اش را پوشانده بود. او از دیدن من چنان خوشحال شده بود، که بی‌اختیار احساس شادی و رضایتمندی به من دست داد.

چند تار موی من را میان انگشت‌هایش گرفت و گفت: «تا حالا توجه نکرده بودم که تارهای قرمز رنگ، توی موهای تو پیدا می‌شه.» تارهای مویم در میان انگشتان مایک در میان نسیم ملایم می‌لرزیدند.

گفتم: «فقط زیر نور آفتاب معلوم می‌شه.»

وقتی که او موهای پشت گوشم را لمس کرد، کمی احساس ناراحتی کردم.

مایک گفت: «روز خوبی، مگه نه.»

«آره، از اون روزهایی که خیلی دوست دارم.»

با لحنی که کمی بیش از حد صمیمی و خودمانی به نظر می‌رسید، گفت: «دیروز چی کار کردی؟»

«بیشتر وقتم صرف کار کردن روی مقاله شد.» به او نگفتم مقاله‌ام را تمام کرده‌ام، چون ممکن بود مغرور به نظر بیایم.

کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و گفت: «او، آره. همونی که باید پنج‌شنبه تحویل بدیم.»

«اوم... فکر می‌کنم چهارشنبه باید تحویل بدیم.»

اخم کرد و گفت: «چهارشنبه؟ اینکه خیلی بد شد... موضوع مقاله تو چیه؟»

«اینکه آیا برخورد شکسپیر با شخصیت‌های مؤنث نمایشنامه‌هایش، ناشی از تنفر ذاتی او نسبت به زن‌هاست یا نه؟»

او طوری به من نگاه می‌کرد، که انگار موضوع مقاله‌ام را به زبان لاتین باستان به او گفته بودم. بعد با لحن ناامیدانه‌ای گفت: «فکر می‌کنم امشب مجبور بشم روی مقاله‌ام کار کنم.» و بعد اضافه کرد: «می‌خواستم ببینم دوست داری یا من بیرون بری؟»

«اوه.» من غافلگیر شده بودم. نمی‌دانستم چرا هیچ‌وقت گفتگوی خوشایند من با مایک، نمی‌توانست پایان خوبی داشته باشد.

او ادامه داد: «خوب، می‌تونیم برای شام بیرون بریم... و من یه وقت دیگه‌ای رو برای کار کردن روی مقاله در نظر می‌گیرم.» بعد لبخند امیدوارانه‌ای به من زد.

از غافلگیر شدن متفر بودم؛ به او گفتم: «مایک، فکر نمی‌کنم فکر زیاد خوبی باشه.» ناامیدی بر چهره‌اش سایه افکند. پرسید: «چرا؟» حالت احتیاط‌آمیزی در چشم‌هایش دیده می‌شد. افکار من متوجه ادوارد شد و با خود اندیشیدم، که شاید او هم‌اکنون صدای من و مایک را بشنود.

با لحن هشداردهنده‌ای گفتم: «فکر می‌کنم... ببین، اگه چیزی رو که الان می‌خوام بگم، جایی بازگو کنی، ممکنه با کمال میل تورو تا حد مرگ کتک بزنم. چیزی که می‌خوام بهت بگم اینه که بیرون رفتن تو با من، ممکنه احساس جسیکارو جریحه‌دار کنه.» مایک حاج و واج مانده بود. بی‌تردید اصلاً چنین موضوعی به ذهنش خطور نکرده بود. پرسید: «گفتی جسیکا؟»

«ببینم مایک، نکنه تو کور هستی؟»

او نفسش را بیرون فرستاد و درحالی که هنوز بهت‌زده به نظر می‌آمد، گفت: «اوه.» من از گیجی او استفاده کردم و از جا بلند شدم و گفتم: «حالا دیگه وقت کلاسه. نمی‌خوام دوباره دیر برم سرکلاس.» کتاب‌هایم را جمع کردم و توی کیفم گذاشتم. در سکوت به طرف ساختمان شماره سه راه افتادیم. امیدوار بودم افکاری که مایک در آن غوطه‌ور شده بود، سرانجام راه درست را به او نشان بدهند!

وقتی که جسیکا را در کلاس مثلثات دیدم، او بسیار ذوق‌زده و مشتاق به نظر می‌رسید. قرار بود او، آنجلا و لورن همان شب برای خریدن لباس مهمانی رقص به پورت‌آنجلس بروند. او از من خواست با آنها بروم، اگرچه من به دلیل عدم شرکت در مهمانی نیازی به خرید لباس نداشتم. مردک مانده بودم. خارج شدن از شهر همراه با چند دختر هم‌سن و سال خودم، می‌توانست لذت‌بخش باشد اما حضور لورن چندان برایم خوشایند نبود. به هر حال دوست نداشتم زیاد در حال تردید و دودلی باقی بمانم. البته من به خاطر نور آفتاب خوشحال بودم و روحیه خوبی داشتم؛ اما هوای آفتابی تنها دلیل شادی و سرخوشی من نبود و حتی نمی‌توانست دلیل اصلی باشد!

به جسیکا جواب قطعی ندادم، به او گفتم که باید با چارلی صحبت کنم.

در راه رفتن به کلاس اسپانیولی، جسیکا یک ریز درباره مهمانی رقص صحبت می کرد. حتی سر کلاس هم دست بردار نبود و تا آخر کلاس که پنج دقیقه هم دیرتر تعطیل شد، او به حرف زدن ادامه داد. بعد برای صرف ناهار به طرف کافه تریا رفتیم. من بیشتر غرق افکار پیش بینی کننده خودم بودم و خیلی از حرف های او را نشنیدم. این بار اشتیاق دردناکی برای دیدن نه تنها ادوارد، بلکه همه کالنها داشتم تا آنها را با اطلاعات جدیدی که ذهنم را انباشته بود، مقایسه کنم. وقتی از آستانه در کافه تریا عبور می کردم، احساس کردم که نخستین موج وحشت از ستون فقراتم به سمت پایین سرازیر شد و معده ام را دربر گرفت. آیا ممکن بود آنها از افکاری که در سر داشتم، با خبر شوند؟ بعد، احساس متفاوتی وجودم را در برگرفت و پرسش جدیدی در ذهنم جلوه گر شد: آیا ادوارد بار دیگر برای دیدن من انتظار خواهد کشید؟

طبق عادت همیشگی ام، ابتدا نگاهی به طرف میز کالنها انداختم. وقتی میز آنها را خالی دیدم، لرزش دردناکی معده ام را فرا گرفت. درحالی که امیدم کاهش یافته بود، چشم هایم چرخی در گوشه کنار کافه تریا زدند و امید داشتم او را تنها بیابم، درحالی که به انتظار من نشسته باشد. کافه تریا کمابیش پر شده بود - کلاس اسپانیولی دیر تعطیل شده بود و ما با اندکی تأخیر نسبت به مواقع عادی به آنجا رسیده بودیم - اما هیچ نشانی از ادوارد یا سایر اعضای خانواده اش نبود. ناامیدی با نیروی مضاعف و فلج کننده ای بر وجودم چنگ انداخت.

لغز لغز کنان خودم را در کنار جسیکا جلو می کشیدم، بی آنکه دیگر تلاش کنم به او وانمود نمایم که به حرف هایم گوش می دهم.

آن قدر دیر کرده بودیم که همه صندلی های همیشگی ما اشغال شده بودند. من از نشستن روی صندلی خالی در کنار مایک، خودداری کردم و ترجیح دادم کنار آنجلا بنشینم. به طور مبهمی متوجه شدم که مایک صندلی خالی کنار خودش را، مؤدبانه به جسیکا تعارف کرد و در نتیجه برق شادی در چشم های جسیکا درخشید.

آنجلا با لحن آرامی، از من چیزهایی را در مورد مقاله مربوط به مکتب پرسید و درحالی که احساس بدبختی سراسر وجودم را گرفته بود، با رفتاری که می کشیدم طبیعی جلوه کند، پاسخ پرسش های او را دادم. او هم از من دعوت کرد، که آن شب در

سفر به پورت آنجلس آنها را راهنمایی کنم. این بار بی درنگ با این دعوت موافقت کردم زیرا به دنبال چیزی بودم که تغییری در روحیه ام ایجاد کند.

وقتی وارد کلاس زیست شناسی شدم، احساس کردم هنوز روزنه امیدی برای من وجود دارد؛ اما با دیدن صندلی خالی ادوارد، موج جدیدی از ناامیدی و سرخوردگی وجودم را فرا گرفت.

بقیه روز، اندوهبار و به آرامی سپری شد. درس آن روز تربیت بدنی مربوط به قوانین بازی بدمیتون^(۱) بود. شکنجه دیگری که باید آن روز تحمل می کردم. اما حداقل می توانستم بنشینم و وانمود کنم که به حرف های معلم گوش می دهم، به جای اینکه مجبور باشم در حیاط مدرسه بی هدف به این سو و آن سو بروم. مهم تر از همه این بود که، معلم توانست درس آن روز را تمام کند و این به معنای ساعت بی تحرک دیگری در کلاس ورزش فردا بود، که البته برای من خوشایند می نمود. دیگر اهمیتی نداشت بعد از پایان یافتن کلاس بدمیتون باید راکتی در دست می گرفتم و به جان همکلاسی هایم می افتادم.

ترک کردن محوطه مدرسه باعث خوشحالی ام بود، زیرا می توانستم قبل از سفر امشب به همراه جسیکا و دوستانش، با غم و اندوه خودم سازش کنم. اما همین که وارد خانه چارلی شدم، جسیکا تلفن کرد تا سفر شبانه به پورت آنجلس را لغو کند، چون مایک از او دعوت کرده بود، که آن شب برای خوردن شام با او بیرون برود. سعی کردم خوشحال باشم، زیرا به نظر می رسید که مایک سرانجام به آنچه که در اطراف او می گذشت، توجه کرده بود. اما شور و اشتیاقی که نشان دادم برای خودم هم تصنعی و ظاهری به نظر می رسید. جسیکا سفر به پورت آنجلس را، به فردا شب موکول کرد.

حالا دیگر دست آویزی برای تغییر روحیه نداشتم. برای شام، قبلاً ماهی را در آبلیمو و نمک خوابانده بودم؛ از شب گذشته هم سالاد و نان باقی مانده بود. بنابراین کار زیادی برای انجام دادن نداشتم. فکرم را به زحمت متمرکز کردم و نیم ساعتی مشغول انجام تکالیفم شدم. اما تکالیفم زیاد نبود و زود به پایان رسید. به سراغ اینترنت رفتم و به بررسی ایمیل هایم پرداختم. ایمیل های فراوانی را که از طرف مادرم فرستاده شده بود،

1. badminton

خواندم و درحالی که به تازه‌ترین آنها می‌رسیدم، بی‌حوصله‌تر می‌شدم. آهی کشیدم و جواب سریعی را برای او تایپ کردم:

مامان، متأسفم. مدتی خونه نبودم. با تعدادی از دوستانم برای گردش به ساحل رفته بودم. در ضمن، مجبور بودم مقاله‌ای بنویسم.

بهانه‌هایم برای پاسخ ندادن به ایمیل‌های او، مسخره به نظر می‌آمدند، برای همین ایمیل جدیدی را با مضمون زیر برایش نوشتم:

امروز هوا آفتابیه. می‌دونم چی می‌خوای بگی، من هم شوکه شده‌ام! برای همین هم می‌خوام برم بیرون و تا اونجا که می‌تونم برای بدنم ویتامین D جذب کنم. خیلی دوست دارم.

بالا.

تصمیم گرفتم ساعتی از وقتم را با خواندن متون غیر درسی سپری کنم. مجموعه کوچکی از کتاب داشتم که همه آنها را با خودم به فوركس آورده بودم. کهنه‌ترین کتابم مجموعه‌ای از آثار جین آستن^(۱) بود. آن را برداشتم و درحالی که لحاف پاره‌پورهای را از کمد وسایل کهنه در بالای پله‌ها برداشته بودم و دنبالم می‌کشیدم، به حیاط پشتی خانه رفتم.

در حیاط کوچک و مربع‌شکل خانه چارلی، لحاف را از وسط تا کردم و آن را دور از سایه‌های درختان، روی چمن پریشی که همیشه، حتی در هوای آفتابی هم اندکی خیس بود، گذاشتم. روی لحاف، روی شکم دراز کشیدم و میج پاهایم را به هوا فرستادم و شروع به مرور رمان‌های کتاب کردم، تا ببینم کدام یک از آنها می‌تواند ذهن من را کاملاً به خود مشغول کند. داستان‌های مورد علاقه من عبارت بودند از غرور و تعصب^(۲) و عقل و احساسات^(۳). اولی را به تازگی خوانده بودم، بنابراین خواندن دومی

1. Jane Austen
2. Pride and Prejudice
3. Sense and Sensibility

را شروع کردم. همین که به ابتدای فصل سوم رسیدم، به یاد آوردم که نام قهرمان آن کتاب هم بر حسب اتفاق/ادوارد بود. با عصبانیت به سراغ داستان پارک مانسفیلد^(۱) رفتم، اما قهرمان آن داستان هم/ادموند نام داشت و باز هم من را به یاد/ادوارد می‌انداخت! مثل اینکه در اواخر قرن هجدهم نام‌های دیگری به جز ادوارد و ادموند وجود نداشت! کتاب را با عصبانیت محکم بستم و ناراحت روی لحاف به پشت دراز کشیدم. آستین‌هایم را تا آنجا که می‌توانستم بالا زدم و چشم‌هایم را بستم. با تلقین محکمی به خودم گفتم: «به جز گرمای نور آفتاب روی پوست تنم، به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنم». نسیم هنوز ملایم بود، با این وجود تارهایی از موهایم را روی صورتم به رقص درآورده بود و کمی قلقلکم می‌آمد! همه موهایم را روی سرم ریختم و گذاشتم باد آن را روی لحافی که حالا بر سرم کشیده بودم، بازی دهد و دوباره حواسم را معطوف گرمایی کردم که رفته‌رفته پلک‌هایم، استخوان‌های گونه‌ام، لب‌هایم، ساعدهایم و گردنم را فرا می‌گرفت و به درون پیراهن نازکم می‌خزید...

بعد، فقط به یاد می‌آورم که با صدای پیچیدن کروزر چارلی به روی کف آجری ورودی منزل، با حیرت از خواب پریدم و نشستم. روشنایی روز رفته بود. گیج و مبهوت، نگاهی به اطراف انداختم و احساسی ناگهانی به من گفت که تنها نیستم! پرسیدم: «چارلی؟» می‌توانستم صدای بسته شدن در اتاق او را در جلوی خانه بشنوم. از جا پریدم و درحالی که به طور مضحکی عصبی بودم، کتاب و لحاف کهنه را که حالا کمی مرطوب شده بود، از روی چمن برداشتم. با عجله به درون خانه رفتم تا کمی روغن را در ماهی‌تابه‌ای روی اجاق گرم کنم. می‌دانستم که شام دیر آماده خواهد شد. وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، چارلی اسلحه‌اش را به دیوار آویخته بود و در حال درآوردن پوتین‌هایش بود.

درحالی که نمی‌توانستم جلوی خمیازه‌ام را بگیرم، گفتم: «متأسفم پدر، شام هنوز حاضر نیست. توی حیاط پشتی، به خواب رفته بودم.»

چارلی گفت: «نگران نباش. به هر حال من فعلاً می‌خوام مسابقه بسکتبال تماشا کنم.» برای اینکه کاری کرده باشم، بعد از شام همراه چارلی به تماشای تلویزیون نشستیم.

هیچ کدام از برنامه‌ها باب میل من نبود. او می‌دانست که من ورزش دوست ندارم بنابراین تلویزیون را روی کانالی تنظیم کرد، که سریال کم‌دی خسته‌کننده‌ای را پخش می‌کرد و هیچ کدام از ما از آن لذت نبردیم. با این حال او از اینکه من در کنارش بودم، خوشحال به نظر می‌رسید. و با وجود افسردگی‌ام، از اینکه باعث خوشحالی او شده بودم، احساس خوبی داشتم.

از فرصتی که پخش یک آگهی تجاری ایجاد کرده بود، استفاده کردم و گفتم: «پدر، جسیکا و آنجلا فردا شب به پورت‌آنجلس می‌رن تا برای مهمونی رقص لباس بخرن، و از من خواستن همراهشون برم و در انتخاب لباس کمکشون کنم... از نظر تو اشکالی نداره من با اونها برم؟»

پرسید: «جسیکا استانلی^(۱)؟»

«و آنجلا وبر^(۲)» از اینکه مجبور بودم جزئیات را هم به او بگویم، آهی کشیدم.

او هاج و واج بود. پرسید: «اما تو که نمی‌خواهی تو اون مهمونی رقص شرکت کنی، درسته؟»

گفتم: «نه پدر، اما قراره در انتخاب لباس به اونها کمک کنم... می‌دونی... می‌خوان از سلیقه من هم استفاده کنن.» مطمئن بودم که حتی مادرم هم نمی‌توانست تا این حد برایش توضیح دهم.

به نظر می‌رسید چارلی رفته‌رفته یادش می‌آمد، که بهتر است پایش را از کفش دخترها بیرون بکشد، چون گفت: «بسیار خوب، باشه. اگرچه سفر شما به شب می‌کشه.» «بلافاصله بعد از تموم شدن مدرسه راه می‌افتیم و می‌تونیم زود هم برگردیم. پس تو برای شام مشکلی نداری، چون من خودمو می‌رسونم.»

مجبور شد نکته‌ای را به من یادآوری کند: «بلا، عزیزم، قبل از اینکه تو به اینجا بیای، من خودم هفته سال تموم برای خودم شام درست کرده‌ام.»

زیر لب گفتم: «اینها که می‌دونم، اما نمی‌دونم چطور تا حالا زننده موندی؟» بعد با صدای بلندتر و واضح‌تری گفتم: «مواد لازم برای ساندویچ سردرو، توی طبقه بالایی

1. Stanley
2. Weber

یخچال آماده می‌ذارم، باشه؟»

صبح روز بعد هم هوا آفتابی بود. با امید تازه‌ای از خواب بیدار شدم، امیدی که به شدت می‌خواستم آن را در درونم سرکوب کنم. لباسی متناسب با هوای گرم‌تر انتخاب کردم: بلوز یقه‌هفتی به رنگ آبی سیر. در فینیکس، این بلوز را در اواخر زمستان که دیگر سرما از تب و تاب می‌افتاد، می‌پوشیدم.

آن روز صبح، زمان ورودم به مدرسه را چنان تنظیم کردم که فقط بتوانم با عجله خودم را به اولین کلاس برسانم. با دلی پرشویش، چرخ‌های در محوطه پارکینگ زدم تا شاید جای خالی پیدا کنم و در همان حال نگاهم در جستجوی ولووی نقره‌ای بود، که البته در آنجا نبود! اتومبیل را در آخرین ردیف پارکینگ گذاشتم و با عجله راهی کلاس ادبیات انگلیسی شدم. نفس‌نفس زنان اما با خیالی راحت، قبل از اینکه زنگ به صدا دربیاید، وارد کلاس شدم. امروز هم مثل دیروز سپری شد و وقت ناهار رسید. نمی‌توانستم از رشد جوانه‌های کوچک امید در دلم جلوگیری کنم، اما می‌کوشیدم این جوانه‌ها را قبل از شکوفا شدن، پژمرده سازم. پس از آنکه در وقت ناهار، تمام فضای کافه‌تیرا را با نگاهم جستجو کردم، به کلاس زیست‌شناسی رفتم و پشت میز خالی نشستم.

برنامه سفر به پورت‌آنجلس دوباره مطرح شده بود و چیزی که جذابیت این سفر را برای من بیشتر می‌کرد، این بود که لورن بنا به دلیلی نمی‌توانست در این سفر ما را همراهی کند. دلم می‌خواست از شهر بیرون بروم تا شاید برای مدتی هر چند کوتاه ادوارد را نبینم! از طرفی، امیدوار بودم آن روز ادوارد به طور ناگهانی جلوی من سبز شود، همان‌طور که همیشه این کار را می‌کرد. با خود عهد کردم که آن شب روحیه خوبی داشته باشم و لذت آنجلا و جسیکا را در جستجو برای لباس، زایل نکنم. شاید من هم می‌توانستم چیزی برای خودم بخرم. البته آخر هفته می‌توانستم در سیاتل خرید کنم، اما در آن لحظه ترجیح می‌دادم این موضوع را نادیده بگیرم، چون علاقه خود را برای خرید برنامه‌ریزی شده از دست داده بودم. مطمئناً ادوارد بدون اطلاع من، برنامه سفر به سیاتل را لغو نمی‌کرد.

بعد از مدرسه، جسیکا سوار بر مرکوری^(۱) سفید و قدیمی خودش دنبال اتومبیل

1. Mercury

من آمد و منتظر شد تا من اتومبیل را جلوی خانه پارک کنم و کتاب‌ها را در خانه بگذارم. وقتی داخل خانه بودم، موهایم را به سرعت شانه کردم و از فکر اینکه می‌خواستم فوراً کس را، هرچند برای مدتی کوتاه ترک کنم، کمی هیجان‌زده بودم. یادداشتی را برای چارلی روی میز گذاشتم و دوباره برایش توضیح دادم که شامش را کجا می‌تواند پیدا کند. کیف پول کهنه‌ام را از درون کیف مدرسه بیرون کشیدم و آن را توی کیف پول بزرگ‌تری که به ندرت از آن استفاده می‌کردم، گذاشتم و بیرون دویدم تا به جسیکا ملحق شوم. بعد به اتفاق هم به خانه آنجلا رفتیم و او را که منتظر ما بود، سوار کردیم. وقتی که محدوده شهر را پشت سر می‌گذاشتیم، هیجان من به طور تصاعدی افزایش پیدا می‌کرد.

فصل هشتم

مهمانی رقصی در شهر فینیکس حضور نداشته‌ام، هر دو حیرت کردند و نمی‌توانستند حرف من را باور کنند. وقتی در حال وارد شدن به یک فروشگاه لباس بودیم، جسیکا با لحن تردیدآمیزی از من پرسید: «هیچ وقت تا حالا با یه دوست پسر بیرون رفتی؟» سعی کردم بدون اینکه مجبور شوم به مشکل عدم تعادل خودم در رقص اشاره کنم، جواب متقاعدکننده‌ای به او بدهم: «من هیچ وقت هیچ دوست پسری نداشته‌ام. زیاد بیرون نمی‌رفتم»

جسیکا با لحن مصرانه‌ای پرسید: «چرا نه؟»

صادقانه گفتم: «چون کسی از من چنین تقاضایی نکرد»

حالت شک و تردید در چهره‌اش هویدا بود. با لحن یادآوری‌کننده‌ای به من گوشزد کرد: «اما تا اونجا که من می‌دونم، بعضی‌ها تو شهر فورکس از تو خواستن که با اونها بیرون بری و تو بهشون جواب رد دادی!» در این موقع، ما در بخش لباس‌های دانش‌آموزان سال سوم دبیرستان بودیم و با دقت لباس‌های رسمی و مجلسی را واری می‌کردیم.

آنجلا با لحن تصحیح‌کننده‌ای گفت: «خوب، تایلر که از تو تقاضا کرده و تو هم قبول کردی»

پرسیدم: «بیخشد؟ چی گفتی؟»

جسیکا با نگاه شکاکی گفت: «تایلر به همه گفته که قراره تورو با خودش به مهمونی رقص بیره»

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفتم: «اون چی گفته؟»

آنجلا زیر لب به جسیکا گفت: «من که بهت گفتم تایلر فقط لاف زده»

من ساکت بودم، اما حالت بهت و تعجب من به سرعت جای خودش را به خشم و رنجش می‌داد. در همین حال، لباس‌های مورد نظرمان را پیدا کرده بودیم و باید کارمان را شروع می‌کردیم.

وقتی که لباس‌ها را یکی یکی بررسی می‌کردیم، جسیکا خنده‌آهسته‌ای کرد و گفت: «برای همین که لورن از تو خوشش نمی‌آد!»

دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم: «فکر می‌کنی اگه با اتومبیل گنده خودم، تایلر رو

پورت آنجلس

جسیکا با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد، بنابراین تا ساعت چهار به پورت آنجلس رسیدیم. مدت‌ها از اولین باری که من به عنوان یک دختر در خارج از خانه گذرانده بودم، می‌گذشت. در طول راه، ما به آهنگ‌های سوزناک گوش کردیم و در تمام مدت جسیکا مشغول وراجی بود. برای ما تعریف کرد که شام خاطره‌انگیزی را با مایک خورده و امیدوار بود تا دوستی و صمیمیت‌اش با او به درجه بیشتر و بالاتری هم برسد. من، راضی و خشنود، به خودم لبخند زدم. آنجلا به طور نامحسوسی از رفتن به مهمانی رقص خوشحال بود، اما واقعیت این بود که هیچ علاقه‌ای به اریک نداشت. جس می‌کوشید آنجلا را وادار به صحبت در مورد مسایل خصوصی‌اش کند؛ اما کمی که گذشت من با پرسش‌هایی درباره لباس‌ها موضوع بحث را عوض کردم تا او را از دست جسیکا نجات داده باشم، و آنجلا نگاه تشکرآمیزی به من انداخت.

پورت آنجلس، یک مرکز کوچک و زیبا برای جذب گردشگرها بود و بسیار جذاب‌تر و پر زرق و برق‌تر از فورکس به نظر می‌رسید. اما جسیکا و آنجلا این شهر را خوب می‌شناختند، بنابراین حاضر نبودند وقتشان را با راه رفتن روی پیاده‌روی تخته‌کوب ساحلی در کنار خلیج خوش‌منظره تلف کنند. جس، اتومبیل را مستقیماً به طرف یک فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای در داخل شهر هدایت کرد. این فروشگاه، چند خیابان تا بخش گردشگری منطقه ساحلی خلیج فاصله داشت.

مهمانی رقص به صورت نیمه‌رسمی برگزار می‌شد و ما نمی‌توانستیم به طور کامل هدف از این کار را بفهمیم. وقتی به جسیکا و آنجلا گفتم که من در گذشته، در هیچ

زیر بگیرم، تأسف اون در مورد سانحه‌ای که برای من به وجود آورده بود، تموم می‌شه و بالاخره دست از سر من برمی‌داره؟ فکر می‌کنم این تنها راهی باشه که یادآوری اون سانحه و فکر جبران اون‌رو برای همیشه از سرش دریاره!»

جسیکا نیشخندی زد و گفت: «شاید. البته اگه واقعاً سانحه تصادف دلیل این رفتارهای اون باشه، نه چیز دیگه!»

دامنه انتخاب لباس چندان گسترده نبود، اما در هر حال، هر دوی آنها لباس‌هایی را برای امتحان کردن برداشتند. من روی صندلی کوتاهی در کنار آینه سه‌طرفه اتاق رخت‌کن نشستم و سعی کردم بر خشم خود غالب شوم.

جسیکا در انتخاب از بین دو لباسی که پسندیده بود، تردید داشت. یکی از لباس‌ها بلند و شانه‌باز و مشکی بود و لباس دیگر یک پیراهن آبی هیجان‌انگیز بود که بلندی آن تا زانوهایش می‌رسید و بندهایی به شکل رشته‌های ماکارونی داشت. من او را به انتخاب لباس آبی‌رنگ تشویق کردم؛ با آن لباس می‌توانست چشم‌ها را خیره کند. آنجلا لباسی به رنگ صورتی روشن انتخاب کرد، که قامت بلند او را به زیبایی دربرمی‌گرفت و به تارهای عسلی‌رنگ در میان موهای قهوه‌ای روشن او جلوه خاصی می‌بخشید. من صادقانه و سخاوتمندانه ظاهر آنها را در آن لباس‌ها ستودم و در بردن و آوردن لباس‌ها به آنها کمک کردم. کل این جریان، بسیار کوتاه‌تر و آسان‌تر از سفرهای مشابهی بود که در خانه مادرم به همراه او انجام داده بودم. به نظر من، در انتخاب‌هایی با دامنه محدود، اظهار نظر کمک مؤثری بود.

به طرف قسمت کفش‌ها و سایر لوازم فرعی به راه افتادیم. وقتی آنها کفش و سایر لوازم را امتحان می‌کردند، من فقط نقش ناظر مقتدی را ایفا کردم و با اینکه احتیاج به کفش نو داشتم، حال و حوصله خرید کردن را در خودم نمی‌دیدم. رنجش من از تایلر، خوشی آن شب را برای من زایل کرده بود و رفته‌رفته اندوهی که برای مدتی کوتاه به دست فراموشی سپرده شده بود، بر من حاکم می‌شد.

درحالی‌که آنجلا مشغول امتحان کردن کفش‌های صورتی پاشنه‌بلندی بود، با تردید به او گفتم: «آنجلا؟» او از فکر اینکه با آن کفش‌های پاشنه‌بلند، می‌تواند با پسر بلندقامتی قرار ملاقات بگذارد، خشنود بود. جسیکا به طرف ویت‌ترین جواهرات فروشگاه

کشیده شده و من و آنجلا برای مدت کوتاهی تنها شده بودیم.

آنجلا جواب داد: «بله؟» در همان حال پایش را کمی جلوتر گذاشت و مچش را کمی چرخاند تا دید بهتری از کفش داشته باشد.

حرف اصلی‌ام را خوردم و گفتم: «من از این کفش‌ها خوشم می‌آد.»

با لحن متفکرانه‌ای گفت: «فکر می‌کنم همین هارو بخرم، اگرچه فکر نمی‌کنم بشه اونهارو با هر لباسی پوشید.»

بالحن ترغیب‌کننده‌ای گفتم: «همین هارو بردار. می‌تونی تخفیف هم بگیری.» او لبخندی زد و در جعبه‌ای را که حاوی کفش‌های مناسب دیگری به رنگ سفید چرک بود، گذاشت.

دوباره گفتم: «اوم... آنجلا؟» او سرش را بلند کرد و با کنجکاوی به من نگاه کرد.

درحالی‌که نگاهم را به کفش‌های او دوخته بودم، پرسیدم: «آنجلا... می‌خواستم بدونم این عادی‌ه که کالن‌ها غیبت طولانی از مدرسه داشته باشن؟» تلاش من برای حفظ آرامشم در حین پرسیدن این سؤال از آنجلا، به طرز فلاکت‌باری به شکست انجامید!

آنجلا جواب داد: «آره. وقتی که هوا خوب باشه، اونها بیشتر وقتشون‌رو با راهپیمایی و گردش می‌گذرونن. حتی دکتر کالن هم به اونها ملحق می‌شه. اونها به طور عجیبی شیفته زندگی در خارج از خونه و در هوای آزاد هستن.» او این حرف‌ها را با لحن آرامی به من گفت و در همان حال به واریسی کفش‌هایی که انتخاب کرده بود، پرداخت. او هیچ علامتی از کنجکاوی نشان نداد، درحالی‌که حدس می‌زدم اگر آن سؤال را از جسیکا پرسیده بودم، بی‌شک باید قبل از گرفتن جواب، به صد پرسش او پاسخ می‌دادم. احساس می‌کردم که رفته‌رفته علاقه زیادی به آنجلا پیدا کرده‌ام.

وقتی جسیکا پیش ما برگشت تا الماس بدلی را که برای استفاده با کفش‌های نقره‌ای‌اش انتخاب کرده بود، به ما نشان دهد، سکوت کردم. تصمیم داشتم برای شام، به یک رستوران ایتالیایی کوچک در کنار پیاده‌روی تخته‌کوب ساحلی برویم. خرید لباس کمتر از حد انتظار ما طول کشیده بود. جسیکا و آنجلا تصمیم گرفتند لباس‌هایشان را داخل اتومبیل بگذارند و بعد قدم‌زنان به طرف ساحل بیایند. به آنها

گفتم که تا یک ساعت دیگر، در رستوران ایتالیایی به آنها ملحق خواهم شد. می خواستم دنبال یک کتابفروشی بگردم. هر دوی آنها تمایل داشتند من را همراهی کنند، اما از آنها خواستم کمی تفریح کنند. آن دو نمی دانستند که وقتی من در یک کتابفروشی در میان کتابها محاصره شده باشم، تا چه حد مشغول و مجذوب می شوم. این کاری بود که ترجیح می دادم به تنهایی انجام دهم. آنها درحالی که سرگرم گفتگوی شادمانه‌ای بودند، به طرف اتومبیل جسیکا راه افتادند و من در جهتی که جسیکا به من نشان داده بود، به راه افتادم.

کتابفروشی مورد نظر جسیکا را به آسانی پیدا کردم، اما آنی نبود که من در جستجویش بودم. ویرین آن پر از کتابهایی در مورد شفای روحانی و معنوی بود. در واقع، آنجا یک فروشگاه کتابهای مذهبی بود؛ حتی وارد آنجا هم نشدم. از پشت پنجره، زن حدوداً پنجاهساله‌ای را دیدم که موهای بلند خاکستری‌اش را روی پشتش ریخته بود. لباس از مدافاده‌ای به تن داشت و از پشت پیشخوان، لیخند مشتری‌پسندی به من می زد. فکر نمی کردم وارد شدن به آن مغازه و گفتگو با آن زن فایده‌ای برایم داشته باشد. مطمئن بودم که می توانم کتابفروشی دیگری را در این شهر پیدا کنم.

به زحمت از میان خیابانهای شلوغ که با ترافیک پایان روز مواجه بودند، گذشتم و امیدوار بودم که مسیر درستی را به طرف مرکز شهر بیمایم. توجه زیادی به اطراف خود نداشتم. در همان حال احساس ناامیدی و اندوه بر من حاکم بود. سخت می کوشیدم، به ادوارد و حرفهای آنجلا در مورد کالنها فکر نکنم... و بیش از هر چیز می خواستم امید خودم را برای روز شنبه زایل کنم، زیرا می ترسیدم با ناکامی و ناامیدی بزرگتری مواجه شوم. وقتی سرم را بلند کردم، ولووی تیره‌ای رنگی مشابه اتومبیل ادوارد را دیدم که کنار خیابان پارک شده بود و باعث شد تا تمام تلاشم برای فراموش کردن او نقش بر آب شود. با خود اندیشیدم: "ادوارد... خون آشام احمق و غیر قابل اعتماد!"

با سرعت در جهت جنوب راه می رفتم و امیدوار بودم در میان مغازه‌هایی که کمی جلوتر دیده می شدند و ویرینهای شیشه‌ای داشتند، کتابفروشی مورد نظرم را پیدا کنم. اما وقتی به آنجا رسیدم، چیزی جز یک تعمیرگاه و نیز یک مغازه خالی ندیدم. هنوز

وقت زیادی برای ملحق شدن به جسیکا و آنجلا داشتم تصمیم گرفته بودم که پیش از ملحق شدن به آنها، حال بهتری پیدا کنم. چند بار انگشت‌هایم را میان موهایم فرو بردم و قبل از اینکه به انتهای خیابان برسم، چند نفس عمیق کشیدم. وقتی داشتم از خیابان دیگری رد می شدم، متوجه شدم که جهت اشتباهی را برای بازگشت در پیش گرفته‌ام. بیشتر عابرها به سمت شمال می رفتند و من هم اکنون در جایی بودم، که به نظر می رسید بیشتر ساختمان‌ها انبارهای متروکه باشند. تصمیم گرفتم در پیچ بعدی به طرف شرق بروم و بعد از طی چند خیابان به طرف رستوران ساحلی برگردم و شانس خودم را برای پیدا کردن کتابفروشی مناسب در خیابانهای دیگر جستجو کنم.

ناگهان چهار مرد را دیدم که از گوشه خیابانی که به طرف آن می رفتم، پیچیدند. لباس‌های آنها نشان می داد که جزو آن گروه از افرادی که در پایان روز به خانه‌هایشان می روند، نبودند. از طرفی کیف‌تر و ژولیده‌تر از آن بودند که بتوان آنها را گردشگر قلمداد کرد. وقتی به من نزدیک شدند، متوجه شدم که سن آنها کمی بیشتر از سن و سال خودم بود. صدای خنده و شوخی آنها به گوش می رسید. می خندیدند و مشت‌هایشان را به بازوهای همدیگر می کوبیدند.

تا آنجا که می توانستم خودم را به کنار پیاده‌رو کشیدم، تا آنها بتوانند به راحتی از کنار من عبور کنند. بر سرعت گام‌هایم افزودم و نگاهم را به ابتدای خیابانی که می خواستم به درون آن پیچم، دوختم. وقتی که در حال گذشتن از کنار من بودند، یکی از آنها گفت: «هی، تو!» بی شک مخاطب او من بودم، چون هیچ کس دیگری در آن اطراف دیده نمی شد! بی اختیار سرم را بالا آوردم و نگاه سریعی به آنها انداختم. دو نفر از آنها توقف کرده و دو نفر دیگرشان هم در حال توقف بودند. ظاهراً یکی از آنها که از همه به من نزدیک‌تر بود و هیکل درشت و موهای تیره‌ای داشت، مرا مورد خطاب قرار داده بود. او بیست و چندساله به نظر می رسید. پیراهنی از جنس فلانل را از روی تی شرت کتفی پوشیده بود و شلوار جین پاچه‌بریده و کفش صندل به پا داشت. نیم قدم به من نزدیک شد.

با حرکت خفیفی که به زانویم دادم، گفتم: «سلام». بعد به سرعت جهت نگاهم را تغییر دادم و با گام‌های تندتری به طرف پیچ خیابان رفتم. می توانستم صدای خنده‌های

بلند آنها را پشت سرم بشنوم.

یکی از آنها، از پشت سرم دوباره گفت: «هی، صبر کن!» اما من سرم را پایین نگه داشتم و به سرعت به خیابان بعدی پیچیدم و نفس راحتی کشیدم. هنوز هم صدای آنها که از ته دل می خندیدند، به گوشم می رسید.

ناگهان خودم را در پیاده روی دیدم که به پشت چند انبار با نماهای تیره متهی می شد. همه آنها درهای بزرگی به طرف خلیج داشتند که برای خالی کردن بار کامیون ها از آنها استفاده می شد، اما حالا که شب بود، قفل های بزرگی روی همه آنها دیده می شد. بخش جنوبی خیابان هیچ پیاده روی نداشت، فقط حصارهای فلزی در امتداد خیابان کشیده شده بودند، که در بالای آنها هم سیم خاردار وجود داشت و به نظر می رسید در پشت این دیوار فلزی، انباری برای ذخیره لوازم و قطعات موتور اتومبیل وجود دارد.

ظاهراً برسه زنی ام، من را به جایی از شهر پورت آنجلس کشانده بود که قرار نبود پای هیچ مهمان یا گردشگری به آنجا برسد. هوا رفته رفته تاریک می شد و ابرهایی که از راه می رسیدند، در افق غربی آسمان روی هم انباشته می شدند و به نظر می رسید که باعث تیرگی زودرس آسمان مغرب شده باشند. افق شرقی آسمان بدون ابر بود اما رو به تیرگی می رفت و تنها رگه هایی از نورهای صورتی و نارنجی در آن زمینه تیره به چشم می خوردند. ژاکم را در اتومبیل جسیکا جا گذاشته بودم؛ لرزشی ناگهانی باعث شد که بازوهایم را به سرعت بالا بیاورم و جلوی سینه ام بگیرم. یک ون خالی از کنار من رد شد و دوباره جاده خالی را در مقابل خود دیدم.

ناگهان بر تیرگی آسمان افزوده شد و وقتی خواستم از روی شانه ام نگاهی به ابرهای باران را بیندازم، با تعجب دو مرد را دیدم که با فاصله ای حدود شش یا هفت متر، بی صدا به دنبال من می آمدند. آنها از همان گروهی بودند که من از کنارشان گذشته بودم، اما هیچ کدام از آن دو نفر آن مردی نبود که با من صحبت کرده بود. بی درنگ سرم را به طرف جلو برگرداندم و بر سرعت گام هایم افزودم. سرمایی که هیچ ربطی به سردی هوا نداشت، دوباره بدن من را به لرزش انداخت. کیف پولم را طوری روی شانه ام انداخته بودم که بند آن روی یک طرف گردنم و خود کیف در طرف دیگر

قرار گرفته بود و به این ترتیب ربودن آن کار ساده ای نبود. می دانستم که اسپری فلفل من هنوز در کیف کیسه ای ام بود هنوز فرصت نکرده بودم آن را بیرون بیاورم. پول زیادی هم همراه نداشتم، فقط یک اسکناس بیست دلاری و چند اسکناس یک دلاری. به فکرم رسید کیفم را روی زمین بیندازم و فرار کنم، شاید با این کار آنها دست از سرم برمی داشتند. اما ناگهان به ذهنم خطور کرد که شاید آنها چیزی بدتر از دزدهای معمولی باشند!

با دقت حواسم را به صدای آهسته پاهایشان معطوف کردم. در واقع صدای پاهایشان در مقایسه با خنده های ناهنجاری که چند دقیقه قبل از آنها شنیده بودم، بسیار آهسته تر و شوم به نظر می آمد! هنوز به نظر نمی رسید که قصد افزایش سرعت گام هایشان یا نزدیک شدن به من را داشته باشند. تصمیم گرفتم وانمود کنم که از حرکت آنها در پشت سر خودم، خبر ندارم. با حداکثر سرعتی که می توانستم راه می رفتم، اما نمی دویدم. حواسم را معطوف پیچیدن به خیابان سمت راست کرده بودم که بیش از چند متر با من فاصله نداشت. می توانستم صدای پاهای آنها را با همان فاصله تقریبی قبلی بشنوم. ناگهان اتومبیل آبی رنگی از سمت جنوب وارد این خیابان شد و به سرعت از کنار من گذشت. خواستم خودم را جلوی آن اتومبیل بیندازم و آن را متوقف کنم، اما کمی تردید کردم چون هنوز هم مطمئن نبودم که تحت تعقیب باشم و این تردید باعث شد که فرصت را از دست بدهم. دیگر خیلی دیر شده بود. اتومبیل به سرعت از آنجا گذشت و کمی بعد ناپدید شد.

به انتهای خیابان مورد نظرم رسیدم و خواستم پیچم، اما یک نگاه سریع نشان داد که آنجا فقط یک کوچه باریک و بن بست بود که به پشت ساختمان دیگری متهی می شد. مجبور بودم با عجله مسیرم را عوض کنم؛ یا باید به داخل کوچه بن بست می رفتم یا باید برمی گشتم. به راهم ادامه دادم اما خیابان کم کم در جایی که یک علامت توقف دیده می شد، به انتها می رسید. با دقت حواسم را به صدای پای ضعیفی که از پشت سرم به گوش می رسید، معطوف کردم و نمی توانستم در مورد دویدن یا ندویدن تصمیم بگیرم. گرچه صدای پای آنها نشان می داد که با من فاصله دارند، اما می دانستم در صورت دویدن، آنها در هر حال به من می رسیدند. شک نداشتم که اگر سرعتم را

زیاد می‌کردم، تعادلم را از دست می‌دادم و نقش بر زمین می‌شدم. بدون تردید صدای پاهای من ضعیف‌تر شده بود! با نگرانی از روی شانه‌ام نگاهی به پشت سرم انداختم، و آنها را دیدم که حدود ده تا دوازده متر از من عقب‌تر بودند. نفس راحتی کشیدم، اما هر دوی آنها به من خیره شده بودند.

به نظرم می‌رسید که رسیدن من به انتهای خیابان تا ابد طول خواهد کشید. سرعت حرکت را ثابت نگه داشته بودم، با این حال احساس می‌کردم با هر قدم، تعقیب‌کنندگان من کمی از من عقب می‌افتادند. کمی عجیب به نظر می‌رسید. شاید آنها می‌دانستند که من را ترسانده بودند و حالا پشیمان شده بودند. دو اتومبیل را دیدم که از تقاطعی که من به سوی آن می‌رفتم، گذشتند و به سمت شمال رفتند. باز هم نفس راحتی کشیدم. شک نداشتم که پس از خارج شدن از این خیابان خلوت، با عده‌ای از مردم روبه‌رو می‌شدم. سرانجام با آهی ناشی از آسودگی خاطر، به انتهای خیابان رسیدم و به درون خیابان دیگری پیچیدم.

اما ناگهان در جای خودم می‌خکوب شدم.

در هر دو طرف خیابانی که به داخل آن پیچیده بودم، دیوارهای خالی، بی‌هیچ در و پنجره‌ای دیده می‌شدند. در دوردست و در ارتفاعی پایین‌تر از جایی که ایستاده بودم، دو تقاطع را دیدم که مملو از تیرهای چراغ برق، اتومبیل‌ها و رهگذرها بودند اما فاصله بسیار زیادی با من داشتند. ناگهان در وسط خیابانی که ایستاده بودم، دو عضو دیگر آن گروه چهارنفری را دیدم که به دیوار یک خانه غربی تکیه کرده بودند و هر دو با لبخندهای هیجان‌زده و مشتاق به من نگاه می‌کردند. در جای خودم خشکم زده بود و قادر به کوچک‌ترین حرکتی نبودم. در همین لحظه متوجه اشتباهم شدم. در واقع آنها من را تعقیب نکرده بودند، بلکه به سوی دام هدایت کرده و من را به تله انداخته بودند. لحظه‌ای مکث کردم، اما همین یک لحظه به نظرم مدتی طولانی آمد. سپس برگشتم و به سمت دیگر خیابان رفتم. احساسی درونی به من می‌گفت که این کار من بیهوده است. صدای پاهای پشت سرم، حالا بلندتر شده بود.

ناگهان صدای پُرطنین مرد تووندی که موهای تیره داشت، سکوت سنگین خیابان را شکست و من را از جا پراند: «شماها اونجایی». در تاریکی فزاینده خیابان، به نظر

می‌رسید که او به جایی در نزدیکی من نگاه می‌کرد.

صدای بلندی از پشت سرم به گوش رسید که دوباره درحالی که شتابان به طرف پایین خیابان می‌رفتم، من را از جا پراند: «آره. فقط مجبور شدیم به خورده راهمون رو دور کنیم».

بی‌اختیار سرعت گام‌هایم کاهش یافت، زیرا متوجه شدم حرکت شتابزده من فقط باعث شده فاصله من با دو نفری که به دیوار تکیه داده بودند، به سرعت کاهش یابد. من در جیغ کشیدن تبحر خاصی داشتم، برای همین هوا را به درون شش‌هایم فرستادم، اما گلویم آن‌قدر خشک بود که نمی‌دانستم جیغ احتمالی من چه شدتی خواهد داشت! با حرکتی سریع، کیف پولم را بالای سرم بردم و درحالی که بند آن را محکم در دست نگه داشته بودم، خودم را برای دو چیز آماده کردم: تسلیم کیفم به آنها و یا در صورت لزوم استفاده از آن به عنوان یک اسلحه برای دفع مهاجمان احتمالی.

وقتی که با حالت محتاطانه‌ای توقف کردم، مرد تووند شانه‌هایش را از دیواری که به آن تکیه کرده بود، جدا کرد و آهسته از پیاده‌رو وارد خیابان شد.

با صدایی که سعی داشتم قوی و شجاعانه به نظر بیاید، گفتم: «به من نزدیک نشو». اما حدس من در مورد خشکی گلویم درست بود، چون حتی خودم هم صدایم را به زحمت شنیدم!

مرد گفت: «سخت نگیر عسل!» بلافاصله صدای خنده گوش‌خراشی را از پشت سر شنیدم.

خودم را جمع و جور کردم و پاهایم را روی زمین کمی از هم باز کردم و درحالی که وحشت زیادی وجودم را فرا گرفته بود، سعی کردم حرکات دفاع شخصی معلودی را که بلد بودم، به یاد بیاورم: کف دست، محکم به طرف بالا که در صورت وجود بخت و اقبال مساعد ممکن بود به شکستن بینی فرد مهاجم منجر شود یا دندان‌هایش را توی دهانش بریزد! فرو کردن انگشت به درون حلقه چشم فرد مهاجم، و بعد پیچاندن انگشت و درآوردن چشم از حلقه! و از همه مهم‌تر ضربه استاندارد زانو به صورت طرف مقابل. اما باز هم همان صدای بدبینانه در ذهنم به گوش رسید که به من یادآور می‌شد، حتی حریف یک نفر از آنها هم نیستم چه برسد به چهار نفر.

قبل از اینکه آن صدای لعتی بتواند من را فلج کند و از انجام هر کاری بازدارد، در ذهنم آن را مخاطب قرار دادم: "خفه شو!" من نباید به تنهایی در آن شهر ناآشنا به گردش می‌رفتم. سعی کردم آب دهانم را فرو دهم و خودم را برای جیغ جانانه و نجات‌بخشی آماده کنم.

ناگهان نور چراغ‌های بزرگ اتومبیلی از گوشه خیابان پدیدار شد، که با سرعت ترسناکی به طرف ما حرکت می‌کرد. چیزی نمانده بود که آن اتومبیل، مرد تومند را زیر بگیرد اما او با حرکت سریعی خودش را به پیاده‌رو رساند. من با بی‌پروایی به وسط خیابان دویدم و در همان حال خودم را برای متوقف کردن آن یا زیرگرفته شدن به وسیله آن، آماده کردم. اما اتومبیل نقره‌ای رنگ به طور ناگهانی و غیرمستطهره‌ای در خیابان چرخشی زد و درحالی که در جلویی آن باز شده بود، در فاصله دو یا سه متری من متوقف شد.

صدای خشمگینی به من فرمان داد: «سوار شو!»

برایم حیرت‌انگیز بود که چگونه با شنیدن صدای ادوارد، و حتی پیش از اینکه بتوانم وارد اتومبیل شوم و درحالی که هنوز وسط خیابان ایستاده بودم، وحشت خفقان‌آور از وجودم رخت بر بسته و جای خودش را به احساس امنیتی داده بود، که به سرعت وجودم را در برمی‌گرفت. به روی صندلی جلو پریدم و در را محکم پشت سرم کوبیدم.

فضای داخل اتومبیل کاملاً تیره و تاریک بود. حتی با باز شدن درهم، هیچ نوری به درون آن فضای تاریک نتابیده بود! فقط به کمک نوری که از روی داشبورد منعکس می‌شد، می‌توانستم تا حدی چهره خوش‌تراش او را تشخیص دهم. چرخش ناگهانی اتومبیل برای قرار گرفتن در مسیری که به سمت شمال می‌رفت، جیغ لاستیک‌ها را درآورد. حالا اتومبیل ادوارد با سرعت هراس‌انگیزی به طرف تعقیب‌کنندگان بهت‌زده من که هنوز در وسط خیابان ایستاده بودند، پیش می‌رفت. وقتی که اتومبیل ادوارد با سرعت به طرف بارانداز می‌رفت، یک لحظه آن چهار نفر را دیدم که خودشان را به روی پیاده‌رو پرت کرده بودند.

ادوارد فرمان داد: «کمر بندت رو ببند.» و من متوجه شدم که با دست‌هایم دو طرف

صندلی را محکم گرفته‌ام. به سرعت از دستور او اطاعت کردم؛ در تاریکی صدای قفل شدن کمر بند ایمنی کمی بلندتر از حد معمول به گوش رسید. ادوارد به سرعت به سمت چپ پیچید و با سرعت در مسیری مستقیم پیش رفت و بدون یک لحظه توقف یا مکث از چند تابلوی توقف ممنوع گذشت.

اما من احساس امنیت کامل داشتم و به مقصد نامعلومی که ادوارد در پیش گرفته بود، هیچ اهمیتی نمی‌دادم. با احساسی ناشی از آرامش عمیق، نگاهی به چهره او انداختم. آسودگی و آرامش عجیبی که بر وجودم حاکم شده بود، تنها به دلیل نجات از آن وضعیت هراس‌انگیز نبود، بلکه بیشتر به حضور ادوارد در کنارم مربوط می‌شد! در سایه روشن فضای نیمه‌تاریک اتومبیل اجزای بی‌نقص چهره او را می‌دیدم و منتظر بودم تا نفسم به وضعیت عادی برگردد. ناگهان متوجه شدم که خشم جنون‌آمیزی بر چهره او نقش بسته است.

پرسیدم: «حالت خوبه؟» خشکی و گرفتگی صدایم، خودم را هم به تعجب انداخت.

او با پرخاش گفت: «نه.» لحن صدایش به شدت خشمگین بود. ساکت نشستم و به چهره‌اش خیره شدم؛ چشم‌های او مستقیماً به سمت جلو خیره شده بود تا اینکه اتومبیل ناگهان توقف کرد. نگاه سریعی به اطراف انداختم، ولی فضای بیرون تاریک‌تر از آن بود که بتوان چیزی را دید و تنها چیزی که توانستم تشخیص دهم طرح گنگ و مبهم درخت‌های سیاهی بود که اطراف جاده را پوشانده بودند. ما از شهر خارج شده بودیم.

با صدای گرفته‌ای گفت: «بله؟» سعی داشت لحن عصبانی خود را کنترل کند.

«بله؟» صدای من هم گرفته بود. سعی کردم با سرفه ملایمی گلویم را صاف کنم. «حالت خوبه؟ سالمی؟» هنوز به من نگاه نمی‌کرد، اما حالت خشم در چهره‌اش مشهود بود.

درحالی که گلویم خیس‌خیس می‌کرد، با لحن ملایمی گفتم: «بله.»

با لحن آمرانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم به کاری کن ذهن من تغییر حالت بده.»

«بیخشید، چی شد؟»

نفسش را به تندی بیرون فرستاد و گفت: «فقط در مورد یه موضوع بی اهمیت بر حرفی و وراجی بکن، تا من آرام بگیرم!» درحالی که با دو انگشت شست و اشاره اش استخوان بالای بینی اش را می فشرد، برای لحظه کوتاهی چشم هایش را بست. گفتیم: «آهان، فهمیدم!» بعد به ذهنم فشار آوردم تا موضوع بی اهمیتی را به یاد بیاورم. «فردا قبل از اینکه کلاس های مدرسه شروع بشه، من تایلر کراولی رو زیر می گیرم!» ادوارد هنوز هم در حال باز و بسته کردن چشم هایش بود، اما همین که حرف من را شنید، گوشه دهانش تکانی خورد. پرسید: «چرا؟»

«چون داره به همه می گه قراره من رو با خودش به مهمونی رقص آخر سال ببره؛ این پسره یا خُل و چُل شده یا اینکه خیال می کنه با این حرف ها داره جبران اون سانحه ای رو می کنه که کم مونده بود من رو به کشتن بده... تو خودت که خوب یادت می آد... ظاهراً خیال کرده بهترین راه جبران اون سانحه اینه که من رو به سالن رقص ببره. بنابراین فکر کردم اگه من هم زندگی تایلر رو به خطر بیندازم، با هم بی حساب بشیم و اون از خر شیطان پایین بیاد و فکر جبران کردن اون سانحه رو به کل از سرش بیرون کنه! من به دشمن هایی مثل لورن احتیاج ندارم و اگه تایلر دست از سر من برداره، شاید لورن هم خیالش راحت بشه و این قدر به پر و پای من نییچه. البته شاید برای اجرا کردن نقشه خودم مجبور بشم اتومبیل سبترای خوشگل مامان تایلر رو به قبرستون ماشین ها بفرستم! اگه ماشین نداشته باشه، فکر نمی کنم دیگه هوس کنه یا بتونه کسی رو به مهمونی رقص آخر سال تحصیلی ببره...»

ادوارد که کمی آرام تر شده بود، گفت: «آره، من هم یه چیزایی در این مورد شنیده ام.»

با لحن ناباورانه ای پرسیدم: «تو هم شنیدی؟» احساس رنجش از تایلر دوباره بر وجودم مستولی شد.

درحالی که نقشه ام را در ذهنم کمی اصلاح کرده بودم، زیر لب گفتیم: «البته اگه یه کاری کنم که از گردن به پایین فلج بشه، اون دیگه تحت هیچ شرایطی نمی تونه به مهمونی رقص بره.»

ادوارد آهی کشید و سرانجام چشم هایش را گشود.

پرسیدم: «بهتر شدی؟»

«نه خیلی.»

منتظر ماندم، اما او دوباره به حرف نیامد. سرش را به بالای صندلی اش تکیه داده و به سقف اتومبیل خیره شده بود. صورتش خشک و بی حرکت به نظر می رسید.

با صدای نجواگونه ای گفتیم: «مشکلی پیش اومده؟»

او هم با صدای زمزمه ماندی گفت: «بلا، گاهی نمی تونم عصبانیت خودم رو کنترل کنم.»

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و در این حال چشم هایش تنگ شده و به صورت دو شکاف باریک به نظر می رسیدند. او ادامه داد: «فکر نمی کنم فایده زیادی داشته باشه که بخوام دور بزنم و اون چهار نفر رو شکار...» بدون اینکه جمله اش را تمام کند، نگاهش را به جای نامعلومی دوخت. شکی نداشتم که سعی می کرد دوباره بر خشم خودش غالب شود. ادامه داد: «شاید هم با این حرفی که گفتیم، سعی دارم خودم رو متقاعد کنم.»

گفتم: «اوه.» به نظر نمی رسید که پاسخ یک کلمه ای من کافی باشد، اما در آن وضعیت، جواب بهتر یا بیشتری به ذهنم خطور نکرد.

دوباره در میان سکوت نشستیم. نگاه سریعی به ساعت روی داشبورد انداختم، عقربه ها شش و نیم را نشان می دادند.

زیر لب گفتیم: «ممکنه جسیکا و آنجلا نگران من بشن. قرار بود به اونها ملحق بشم.» او بدون گفتن کلمه دیگری، موتور را روشن کرد و اتومبیل را به نرمی به سوی شهر برگرداند و به راه افتاد. در یک چشم به هم زدن، در زیر نور چراغ های خیابان بودیم و با سرعت زیادی پیش می رفتیم و از میان اتومبیل های دیگری که آهسته به طرف پیاده روی تخته کوب ساحلی پیش می رفتند، عبور می کردیم. او اتومبیل را به موازات جدول کنار خیابان و بی هیچ زحمتی، در فضایی که به نظر من برای ولوو تنگ به نظر می رسید، پارک کرد. از پنجره به بیرون نگاه کردم تا چراغ های رستوران لا بلا / ^(۱) تالیا را ببینم. ناگهان جسیکا و آنجلا را دیدم که با نگرانی از رستوران خارج شدند و

در حال دور شدن از ما بودند.

از او پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی من با اونها کجا قرار گذاشته بودم...؟» اما قبل از اینکه جوابی به پرسش من داده شود، سرم را تکان دادم. صدای باز شدن در را شنیدم و برگشتم تا ادوارد را ببینم، که در حال خارج شدن از اتومبیل بود!

پرسیدم: «چی کار داری می‌کنی؟»

لبخند خفیفی زد و گفت: «می‌خوام تورو به شام دعوت کنم.» اما چشم‌هایش چندان مهربان به نظر نمی‌رسیدند. از اتومبیل خارج شد و در را محکم پشت سر خودش کوبید. به زحمت کمر بند ایمنی‌ام را باز کردم و با عجله از اتومبیل پیاده شدم. او روی پیاده‌رو ایستاده بود و انتظار من را می‌کشید.

می‌خواستم چیزی بگویم، اما او پیش‌دستی کرد و گفت: «برو جلوی جسیکا و آنجلارو بگیر، وگرنه مجبورم اونهارو هم تعقیب کنم و احتمالاً نجاتشون بدم؛ اگه این بار اتفاق مشابهی بیفته، ممکنه دیگه نتونم جلوی خودم‌رو بگیرم و احیاناً فاجعه‌ای پیش بیاد.»

حالت تهدیدآمیز صدایش، لرزه بر اندام من انداخت!

از پشت سر فریاد کشیدم: «جس! آنجلا!» وقتی که به عقب برگشتمد برایشان دست تکان دادم. آنها با عجله به طرف من برگشتند اما با دیدن ادوارد در کنار من، آسودگی خیالی که در چهره‌هایشان نقش بسته بود، ناگهان جای خودش را به بهت و حیرت داد. آنها در فاصله چند متری ما توقف کردند.

جسیکا با لحن بدگمانی پرسید: «کجا بودی؟»

با کم‌رویی اعتراف کردم: «من گم شدم.» بعد، با دست اشاره‌ای به ادوارد کردم و گفتم: «او به ادوارد برخورد.»

ادوارد با صدای بسیار نرم و ملایم و لحن مقاومت‌ناپذیری گفت: «اگه من به تو ملحق می‌شدم، بازم مشکلی پیش می‌اومد؟» از حالت مبهوت چهره‌های آنها می‌توانستم بفهمم، که او هرگز استعدادهای خودش را روی آنها آزمایش نکرده بود.

جسیکا زیر لب گفت: «ا... حتماً.»

آنجلا اعتراف کرد: «اوم، راستشو بخوای بلا، وقتی که منتظر بودیم، غلامونو خوردیم... متأسفم.»

با بی‌تفاوتی گفتم: «عالی شد... من گرسنه نیستم.»

ادوارد با صدای آرام اما لحن بسیار آمرانه‌ای گفت: «فکر می‌کنم تو باید یه چیزی بخوری.» بعد، نگاهی به جسیکا انداخت و صدایش را کمی بلندتر کرد: «اشکالی نداره امروز من بلا‌رو با ماشینم به خونه‌اش برسونم؟ این طوری شما مجبور نمی‌شین منتظر بمونین، تا غذا خوردنش تموم بشه.»

جسیکا گفت: «اوه، ایرادی نداره...» جسیکا بعد از گفتن این حرف، لبش را گاز گرفت و سعی داشت از حالت صورت من بفهمد که با پیشنهاد ادوارد موافق هستم یا نه؟ به او چشمک زدم. در واقع تنها چیزی که من می‌خواستم این بود که با ناجی ابدی خودم تنها باشم. پرسش‌های زیادی در ذهن من وجود داشت، اما برای سؤال پیچ کردن او مجبور بودم تا موقع تنها شدنمان صبر کنم.

آنجلا سریع‌تر از جسیکا این موضوع را درک کرد و گفت: «باشه. فردا می‌بینمت، بلا...» خداحافظ ادوارد. او دست جسیکا را محکم گرفت و به طرف اتومبیل کشید، که در کنار خیابان فرست‌استریت پارک شده بود. وقتی سوار اتومبیل شدند، جس برگشت و برای من دست تکان داد و در همان حال کنجکاوی از چهره‌اش پیدا بود. من هم برای آن دو دست تکان دادم و منتظر شدم تا دور شوند؛ بعد به طرف ادوارد برگشتم. با اصرار گفتم: «صادقانه می‌گم، من گرسنه نیستم.» بعد نگاه بسیار دقیقی به چهره او انداختم، اما نمی‌شد چیزی از حالت صورت او فهمید.

او گفت: «لطفاً به حرفم گوش کن.» بعد، به طرف در رستوران رفت و با حالت قاطعانه‌ای آن را باز کرد و نگه داشت. مسلم بود که بحث کردن هیچ فایده‌ای نداشت. درحالی که آهی از روی تسلیم می‌کشیدم، از کنار او گذشتم و وارد رستوران شدم.

رستوران زیاد شلوغ نبود... فصل گردشگری در پورت آنجلس سپری شده بود. میزبان ما یک خانم بود و من متوجه نگاه او شدم، که به دقت ادوارد را ارزیابی می‌کرد. خوش‌آمدگویی او نسبت به ادوارد کمی صمیمانه‌تر از حد معمول بود و البته این موضوعی نبود که از نظر من دور بماند و باعث ناراحتی‌ام نشود! قد او ده تا دوازده سانتی متر بلندتر از من بود و موی بلوند عجیبی داشت که به نظر طبیعی نمی‌رسید.

ادوارد گفت: «میز دونفره دارین؟» صدای او جذاب بود، اما از عملی یا سهوی بودن

آن مطمئن نبودم. متوجه نگاه پیشخدمت شدم که روی صورت من لغزید و دور شد؛ گویی از اینکه من دختری با ظاهری معمولی بودم خشنود شده بود. خوشبختانه ادوارد با حالت محتاطانه‌ای بین من و آن زن قرار گرفته بود، بنابراین احتمال درگیری فیزیکی زیاد نبود! پیشخدمت ما را به سمت میزی برد، که کمابیش بزرگ و برای چهار نفر کافی بود. این میز در وسط شلوغ‌ترین قسمت رستوران قرار داشت.

همین که خواستم بنشینم، ادوارد سرش را تکان داد و با صدای آهسته و لحن مصرانه‌ای به میزبان گفت: «جای خلوت‌تر و خصوصی‌تر از این هم داریم؟» مطمئن نبودم، اما به نظرم رسید او با حرکت نرمی، انعامی به آن زن داد. فقط در فیلم‌های قدیمی دیده بودم، که کسی از پذیرفتن میزی در رستوران امتناع کند.

پیشخدمت هم مثل من متعجب به نظر می‌رسید، اما گفت: «حتماً.» بعد ما را به پشت یک دیوار مصنوعی برد و وارد محوطه‌ای شدیم که دورتادور آن اتاقک‌های کوچکی وجود داشت؛ همه آنها خالی و بی‌مشرتی بودند. از ادوارد پرسید: «خوب، اینجا چگونه؟»

ادوارد گفت: «عالیه.» و بعد از گفتن این حرف، لبخند درخشانی چهره‌اش را پوشاند. من متوجه شدم که آن زن برای لحظه‌ای هاج و واج مانده بود. درحالی که پلک می‌زد، سرش را تکان داد و گفت: «اوم... الان براتون قاشق و چنگال می‌آرم.» بعد با قدم‌های نه چندان استواری از آنجا دور شد. با لحن انتقادآمیزی گفتم: «تو نباید با مردم این‌طور رفتار کنی. منصفانه نیست.» «مگه چطوری رفتار می‌کنم؟»

«اینکه اونهارو گیج می‌کنی... مثل همین زن بیچاره. احتمالاً همین حالا توی آشپزخونه رستوران به نفس نفس افتاده.»

ادوارد بهت‌زده به نظر می‌آمد.

با لحن شکاکی گفتم: «بسه دیگه! خودت خوب می‌دونی که تو اثر خاصی روی مردم داری.»

سرش را به یک طرف خم کرد و برق کنجکاو در چشم‌هایش درخشید. بعد پرسید: «من مردمرو گیج می‌کنم؟ نمی‌دونستم.»

«تا حالا متوجه نشدی؟ فکر می‌کنی برای مردم روبه‌رو شدن با تو کار آسونیه؟» او سؤال من را نشنیده گرفت و پرسش خودش را تکرار کرد: «ببینم، من تورو گیج می‌کنم؟»

اعتراف کردم: «بیشتر وقت‌ها.»

و بعد، پیشخدمت دیگری با قاشق و چنگال رسید که در چهره‌اش حالت انتظار دیده می‌شد. بدون شک، میزبان اولی ما با این پیشخدمت جدید حرف زده بود و این دختر تازه‌وارد ناامید به نظر نمی‌رسید. او دسته‌ای از موهای تیره و کوتاهش را پشت یکی از گوش‌هایش ریخته بود و با صمیمیتی غیرمعمولی لبخند می‌زد.

او گفت: «سلام، اسم من امبر^(۱) هست و امشب پذیرایی از شما رو به عهده دارم. نوشیدنی، چی میل دارید؟» و البته باز هم از نظر من دور نمانده بود، که طرف صحبت او فقط ادوارد بود و بس.

ادوارد به من نگاه کرد. با لحنی که به پرسش شباهت داشت، گفتم: «من یه نوشابه می‌خورم.»

ادوارد گفت: «پس دو تا نوشابه بیارین.»

پیشخدمت لبخند غیرضروری دیگری زد و با لحن مطمئنی گفت: «همین الان با نوشابه‌ها برمی‌گردم.» ادوارد لبخند او را ندیده بود، چون به من نگاه می‌کرد. وقتی که پیشخدمت رفت، از ادوارد پرسیدم: «چی شده؟»

او چشم‌هایش را کاملاً روی صورت من متمرکز کرده بود. پرسید: «حالت چگونه؟» جواب دادم: «خیلی خویم.» حالت تمرکز او من را متعجب کرده بود.

«ببینم، احساس سرگیجه، تهوع یا سرما که نداری...؟»

«باید داشته باشم؟»

لحن حیرت‌زده‌ی من او را به خنده انداخت.

«خوب، راستش من مطمئنم که تو شوکه بشی.» بعد از گفتن این حرف، چهره‌ او تغییر حالت یافت و خنده مودبانه و جذابی بر لبانش نقش بست.

همین که توانستم راحت نفس بکشم، گفتم: «فکر نمی‌کنم همچین اتفاقی بیفته. من

همیشه به خوبی از عهده سرکوب احساسات ناخوشایندم براومدم. از اون گذشته، همیشه وقتی که تو سر حال هستی، حال من هم بهتر می شه.»

درست در همین لحظه، پیشخدمت با نوشابه ها و یک سبد نان تازه و تُرد از راه رسید و درحالی که پشش را به من کرده بود، آنها را روی میز گذاشت. بعد از ادوارد پرسید: «برای سفارش غذا حاضرین؟»

ادوارد گفت: «بلا؟» پیشخدمت با بی میلی به طرف من برگشت.

اولین اسمی را که در فهرست غذا دیدم، انتخاب کردم و گفتم: «اوم... من خوراک راویولی قارچ^(۱) می خورم.»

پیشخدمت با لبخندی به طرف ادوارد برگشت و پرسید: «و شما؟»

«من چیزی نمی خورم.» انتظاری جز این نداشتم.

پیشخدمت درحالی که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «اگه نظرتون عوض شد، حتماً به من بگین.» اما ادوارد به او نگاه نمی کرد و پیشخدمت با نارضایتی از آنجا دور شد.

ادوارد با لحن آمرانه ای گفت: «بخور.»

من مطیعانه، جرعه ای از سودا را مزه کردم و بعد مقدار بیشتری از آن را نوشیدم. تشنگی ام، خودم را هم به تعجب انداخت. وقتی که ادوارد لیوان نوشیدنی اش را به طرف من هل داد، متوجه شدم که لیوان خودم را خالی کرده ام.

زیر لب گفتم: «متشکرم.» هنوز تشنه بودم! سرمای نوشابه خنک از سینه ام ساطع می شد و باعث شد بدنم بلرزد.

ادوارد پرسید: «سردته؟»

درحالی که همچنان می لرزیدم، گفتم: «به خاطر نوشابه اس.»

با لحن ملامت کننده ای گفت: «مگه ژاکت نداری؟»

«چرا؟» بعد، نگاهم را به نیمکت خالی در کنار خودم انداختم و گفتم: «اوه... ژاکتم رو

توی ماشین جسیکا جا گذاشتم.»

ادوارد مشغول درآوردن ژاکت خودش شد. ناگهان متوجه نکته ای شدم؛ من هیچ وقت به لباس هایی که او می پوشید، توجه نکرده بودم! نه فقط امشب، بلکه

1. Mushroom ravioli

هیچ وقت تا آن موقع، به نظرم رسید که همیشه فقط به چهره او خیره شده بودم! در آن لحظه، کوشیدم تا بر لباس های او متمرکز شوم. او ژاکت چرمی به رنگ بژ روشن به تن داشت و در زیر آن، پیراهن یقه اسکی شیری رنگی پوشیده بود. پیراهن به بدن او چسبیده و سینه عضلانی اش را به نمایش گذاشته بود.

او ژاکت خودش را به دست من داد و نگاه خیره، و در نتیجه تمرکز من را بر هم زد. درحالی که دست هایم را درون آستین های ژاکت او فرو می بردم، دوباره از او تشکر کردم. ژاکت او سرد بود! به همان سردی ژاکت من، البته وقتی که صبح زود آن را از راهروی کمایش سرد خانه برداشته و پوشیده بودم. دوباره لرزیدم. ژاکت او بوی جالبی داشت. نفس عمیقی از راه بینی کشیدم و سعی کردم رایحه خوش آن را شناسایی کنم. اما این رایحه شبیه به بوی ادوکلن نبود! آستین های ژاکت خیلی بلند بودند و مجبور شدم آنها را بالا بکشم تا بتوانم دست هایم را بیرون بیاورم!

ادوارد درحالی که به من خیره شده بود، گفت: «رنگ آبی خیلی با رنگ پوست تو جور.» متعجب شدم و درحالی که سرخ شده بودم، سرم را پایین انداختم. او سبد نان را به طرف من هل داد.

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: «در واقع، من دیگه شوکه نمی شم.»

«اما باید بشی... یه آدم معمولی باید شوکه بشه. تو حتی شوکه به نظر نمی آی.» او نگران به نظر می رسید. نگاهش را به عمق چشم های من دوخت و من توانستم رنگ چشم هایم را تشخیص دهم؛ رنگ آنها روشن تر از هر زمان دیگری در گذشته شده و چیزی شبیه به قهوه ای طلایی بود.

اعتراف کردم: «من در کنار تو خیلی احساس امنیت می کنم.» گفتن واقعیت، احساس غیر قابل وصفی در من به وجود آورده بود.

اما گویا این حرف او را ناخشنود کرد. ابروی او روی پیشانی مرمینش بالا رفت و درحالی که چهره اش در هم رفته بود، سرش را تکان داد.

زیر لب با خود گفت: «وضعیت پیچیده تر از اون چیزی شده که من براش برنامه ریزی کرده بودم.»

تکه نان باریک و تُردی را برداشتم و کمی از آن را با دندان کندم و درحالی که آن را

می جویدم، نگاهم به چهره ادوارد دوخته شده بود. دنبال فرصت مناسبی بودم که بتوانم پرسش‌هایم را با او در میان بگذارم.

گفتم: «معمولاً وقتی رنگ چشم‌ها روشن می‌شه، تو حال بهتری داری.» با گفتن این حرف قصد داشتم او را از چنگال افکاری، که چهره‌اش را گرفته و عبوس کرده بودند، رها کنم.

او با حیرت نگاهی به من انداخت و گفت: «چی گفتی؟»

«گفتم وقتی رنگ چشم‌ها تیره می‌شه، بد اخلاق‌تر می‌شی. من دیگه به این حالت تو عادت کردم.» بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم: «من در این مورد، یه نظریه دارم.»

چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: «بازم نظریه‌های جدید؟»

«اوم... هوم...» به جویدن تکه‌نانی که در دهانم بود، ادامه دادم و سعی کردم بی تفاوت به نظر بیایم.

ادوارد گفت: «امیدوارم این بار خلاقیت بیشتری از خودت نشون داده باشی... یا شاید باز هم از مطالب کتاب‌های طنز چیزی کف رفته باشی؟» لبخند کم‌رنگ او تمسخرآمیز بود و چشم‌هایش هنوز هم حالت جدی خود را حفظ کرده بودند.

اعتراف کردم: «خوب، نه، من اون‌رو از یه کتاب فکاهی درنیاوردم، اما از طرفی خودم هم به تنهایی اون‌رو پیدا نکردم.»

او بی درنگ گفت: «او بعد؟»

اما در همان لحظه، پیشخدمت زن درحالی که غذای من را در دست داشت، با گام‌های بلندی به پشت پاریشن آمد. گویی ما به طور ناخودآگاه، از دو طرف میز بیش از حد به طرف هم خم شده بودیم، چون همین‌که پیشخدمت به ما نزدیک شد، خودمان را جمع و جور کردیم و صاف نشستیم. زن، ظرف غذا را که به نظر خوب می‌رسید، جلوی من گذاشت و به سرعت به طرف ادوارد برگشت و پرسید: «ببینم، نظرتون رو عوض کردین؟ چیزی نیست که من بتونم برای شما بیارم؟» حرف‌های آن زن، به نظر من عجیب و دوپهلو می‌آمد.

ادوارد با دست بلند و سفید خود، اشاره‌ای به فنجان‌های خالی که جلوی من روی میز قرار داشت، کرد و گفت: «نه، متشکرم. اما اگه باز هم کمی نوشابه بیارین، حسابی

می چسبه.»

پیشخدمت گفت: «حتمأً» بعد لیوان‌های خالی نوشابه را از آنجا برداشت و دور شد.

ادوارد رو به من کرد و گفت: «خوب، می‌گفتی.»

«در این باره، توی ماشین با تو صحبت می‌کنم. اگه...» در این لحظه مکث کردم.

«شرط و شروطی هست؟» او یک ابرویش را بالا برده بود و صدایش لحن ترسناکی داشت.

«خوب، البته من چند تا سؤال دارم.»

«البته.»

پیشخدمت با دو نوشیدنی دیگر برگشت. این بار بدون گفتن حتی یک کلمه، آنها را روی میز گذاشت و رفت.

جرعه‌ای از نوشابه‌ام را نوشیدم.

ادوارد با لحنی جدی و مصّرانه گفت: «خوب، شروع کن.»

من با نگاهی مملو از آرامش و آسودگی به او خیره شدم. شاید هم خودم چنین حالتی را در ذهنم مجسم کرده بودم. بعد پرسیدم: «تو چرا توی شهر پورت آنجلس هستی؟» نگاهش را به پایین انداخت و دست‌های بزرگش را به آرامی روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را در هم فرو برد. بعد، چشم‌هایش از زیر مژه‌های بلندش به من دوخته شدند و در همان حال، سایه‌ای از لبخندی موزیانه بر چهره‌اش پدیدار گشت.

«سؤال بعدی، لطفاً!»

با اعتراض گفتم: «اما تو هنوز به اولین و آسون‌ترین سؤال من جواب ندادی.»

ادوارد تکرار کرد: «سؤال بعدی.»

با ناامیدی نگاهم را به پایین انداختم. بسته ظروف را باز کردم و چنگال را از داخل آن درآوردم و با دقت راویولی را بریدم. درحالی که به فکر رفته بودم، تکه بریده‌شده را در دهانم گذاشتم و آن را جویدم. قارچ‌ها خوب بودند. تکه جویده شده را بلعیدم و قبل از آنکه به بالا نگاه کنم، جرعه‌ای از نوشابه‌ام را نوشیدم.

بعد، نگاه تندی به او انداختم و با لحن آرامی ادامه دادم: «بسیار خوب، بیا فرض کنیم که... یه نفر... از افکار مردم باخبر باشه، به عبارت دیگه بتونه فکر مردم رو بخونه...»

البته به استثنای فکر چند نفر... خودت می‌دونی که»

او جمله من را اصلاح کرد و گفت: «بیا فرض کنیم فقط به استثنای یه نفر!»

«باشه، فقط به استثنای یه نفر.» از اینکه او هم داشت در بازی نظریه‌پردازی من شرکت می‌کرد، هیجان‌زده شده بودم اما سعی کردم خودم را بی تفاوت جلوه دهم. ادامه دادم: «این قابلیت چه‌طور عمل می‌کنه؟ چه محدودیت‌هایی داره؟ چه‌طور... چه‌طور ممکنه یه نفر بتونه شخص دیگه‌ای رو درست در موعد مقرر یا زمان مناسب پیدا کنه؟ چه‌طور نفر اول می‌فهمه که نفر دوم توی دردرس افتاده؟» نمی‌دانستم این پرسش‌های پیچیده و درهم و برهم، می‌توانست برای ادوارد مفهومی داشته باشد یا نه.

او پرسید: «جواب‌های این پرسش‌ها هم باید فرضی باشه؟»

«بدون شک.»

«خوب، اگه... یه نفر...»

پیشنهاد کردم: «بیا اسم این یه نفر رو بذاریم جو»^(۱)

ادوارد لبخند شیطن‌آمیزی زد و گفت: «باشه، اسم اون یه نفر جو باشه. اگه جو مدتی در حال تمرکز روی اون شخص بوده باشه، لازم نیست زمان‌بندی خوندن افکار اون شخص خیلی دقیق باشه.» بعد، سرش را تکان داد و چشم‌هایش را چرخشی داد و گفت: «فقط آدمی مثل تو ممکنه توی یه همچین شهر کوچیکی دچار دردرس بشه. تو آمار جرم و جنایت یک دهه‌ای این شهر رو بالا بردی، می‌دونستی؟»

بالحن سردی به او یادآور شدم: «مثل اینکه موضوع صحبت، یک مورد فرضی بود.» او خندید و گرمای نگاهش را به من تاباند. بعد گفت: «درسته، حق با توه. راستی حالا که اسم من رو جو گذاشتی، می‌شه اسم تورو هم بذاریم جین»^(۲)

درحالی که نمی‌توانستم هیجان خودم را کنترل کنم، پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟» در همان حال متوجه شدم که باز هم به طرف او خم شده‌ام.

به نظر می‌رسید که با خودش در کشمکش بود. مردد به نظر می‌رسید. چشم‌هایش به چشم‌های من دوخته شده بودند و حدس می‌زدم که درست در همان لحظه،

مشغول تصمیم‌گیری در مورد گفتن یا نگفتن حقیقت به من بود.

زیر لب گفتم: «می‌دونی، تو باید به من اعتماد کنی.» بعد بی اختیار به طرف جلو خم شدم، تا دست‌های در هم فرو رفته او را لمس کنم. او کمی دست‌هایش را عقب برد و من هم دستم را عقب کشیدم.

با صدایی که بیشتر به یک زمزمه شبیه بود گفت: «نمی‌دونم راه دیگه‌ای هم دارم یا نه... من اشتباه می‌کردم. تو بسیار دقیق‌تر و هشیارتر از اون‌ی هستی که من فکرشو می‌کردم.»

«فکر می‌کردم تو هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنی!»

«پیش‌تر، همین‌طور بود. هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کردم.» سرش را تکان داد و گفت: «در مورد تو، از یه نظر دیگه هم اشتباه کرده‌ام، تو آهن‌ریای جذب حادثه‌ها نیستی، چنین آهن‌ریایی نمی‌تونه به طور کامل معرف شخصیت تو باشه! در واقع، تو آهن‌ریای جذب دردرس‌ها هستی؛ اگه در شعاع ده کیلومتری تو چیز خطرناکی وجود داشته باشه، زود تورو پیدات می‌کنه و به سراغت می‌آد.»

گفتم: «فکر می‌کنم تو خودت رو هم توی این دسته یا گروه دردرس‌ها قرار می‌دی؟»

با چهره‌ای که ناگهان سرد و بی‌حالت به نظر می‌رسید، گفت: «بدون شک.»

دوباره دستم را روی میز، به طرف او دراز کردم و این بار به واکنش او که مشابه دفعه قبل بود، توجهی نکرده و با نوک انگشت‌هایم و با کم‌رویی، پشت دست او را لمس کردم. پوست او همچون سنگ، سرد و سخت بود.

با لحنی حاکی از قدرشناسی گفتم: «متشکرم. این دومین باری بود که اجازه دادی دست تورو لمس کنم.»

چهره‌اش گرم و مهربان شد و گفت: «پس دیگه برای بار سوم تکرار نشه، باشه؟»

اخم کردم، اما سرم را به علامت تأیید تکان دادم. او دستش را از زیر دست من بیرون کشید و هر دو دستش را زیر میز برد، تا در دسترس من نباشند! بعد به طرف من خم شد و با لحن شتاب‌زده‌ای گفت: «من تا پورت‌آنجلس تورو تعقیب کردم. تا حالا هیچ‌وقت سابقه نداشته که من سعی کنم از جون شخص خاصی مراقبت کنم؛ اما حالا دارم این کارو می‌کنم و دردرسش خیلی بیشتر از حدی هست که تصور کرده بودم. اما شاید همه این دردرس‌ها به تو مربوط باشه. فکر می‌کنم تو کمی غیرعادی هستی، چون

آدم‌های معمولی هیچ‌وقت در طول یه روز با این همه دردسر مواجه نمی‌شن.» در اینجا او مکتی کرد. نمی‌دانستم تعقیب شدن به وسیله او، برای من دردسرساز بوده است یا نه. با این حال، احساس بسیار خوب و لذت‌بخشی داشتم. نگاه او به من خیره شده بود، گویی می‌خواست راز ظاهر شدن لب‌خندی ناگهانی را بر لبان من کشف کند.

با لحنی پرسشگر که می‌خواستم ذهنم را منحرف کند، گفتم: «تا حالا فکر کردی که من باید در اون سانه محوطه پارکینگ کشته می‌شدم و شاید تو با دخالت خودت سرنوشت من رو تغییر دادی؟»

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «اون که اولین بار نبود.» با حیرت به او خیره شدم، اما او نگاهش را به پایین دوخته بود. «تو باید همون بار اولی که من تورو دیدم، کشته می‌شدی!»

کلمه‌هایی که از دهان او خارج شدند، ریشه بر اندامم انداختند و ناگهان خاطره نگاه تیره و خشن او در روز اول مدرسه رفتنم در ذهنم زنده شد... اما حس نیرومند و آرامش‌بخشی که در حضور او داشتم، آن خاطره هولناک را در گوشه‌ای از حافظه‌ام مدفون ساخت و زمانی که او سرش را بالا آورد تا نگاه من را بخواند، اثری از وحشت در چشم‌های من نمانده بود.

درحالی که چهره او حالتی جدی داشت، پرسید: «یادت می‌آد؟»

با آرامش جواب دادم: «آره.»

«و با این حال، هنوز اینجا نشستی؟» یکی از ابروهایش را بالا برده بود و صدایش لحن ناباورانه‌ای داشت.

جواب دادم: «آره اینجا نشستم... به خاطر تو.» مکتی کردم و به سرعت ادامه دادم: «چون تو امروز یه جوری که من اصلاً سردر نمی‌آرم، از جا و مکان من اطلاع داشتی...؟» ادوارد لب‌هایش را به هم فشرد و نگاهش را از میان چشم‌های تنگ‌شده‌اش به من دوخت. بعد نگاهش متوجه بشقاب من که هنوز دست‌نخورده مانده بود، شد و دوباره روی صورتم لغزید.

با لحن مشروطی گفت: «اگه غذا تو بخوری، من هم حرف می‌زنم.»

به سرعت راویولی دیگری را از درون بشقاب برداشتم و توی دهانم گذاشتم.

ادوارد ادامه داد: «راستش پیدا کردن رد تو کمی سخت‌تر از حد معموله. بیشتر وقت‌ها ردگیری افرادی که من قبلاً فکر اونهارو خونده باشم، کار آسونیه.»

بعد، با نگرانی به من نگاه کرد و من احساس کردم که بدنم منجمد شده است. به زحمت غذای توی دهانم را بلعیدم و بعد راویولی دیگری را از درون بشقاب برداشتم و به دهانم گذاشتم تا او به حرف‌هایش ادامه دهد.

«من با دقت نه چندان زیادی، جسیکا را تحت نظر داشتم؛ همون‌طور که گفتم فقط ممکن بود برای تو دردسری در پورت آنجلس پیش بیاد. ابتدا وقتی که تو از اون‌ها جداشدی، من متوجه نشدم، اما بعد که متوجه شدم تو دیگه همراه جسیکا نبودی. خودم را به کتابفروشی خاصی که توی ذهن جسیکا دیده بودم، رساندم. مطمئن بودم که تو وارد اونجا نشده بودی... و می‌دونستم که هر جا بری، به زودی باید برگردی. بنابراین درحالی که همون‌جا انتظار تورو می‌کشیدم، مشغول جستجو توی ذهن‌ها و افکار آدم‌هایی که از کنارم می‌گذشتند شدم تا اگه تصویر تورو توی ذهن کسی دیدم، به کمک اون بتونم جای تورو پیدا کنم. دلیلی برای نگرانی نداشتم... اما عجیب بود که نگران و مضطرب بودم...» او برای چند لحظه در افکار خودش غوطه‌ور شد و نگاه خیره او به من می‌گفت که در حال دیدن تصاویری است، که من نمی‌توانستم تصور کنم. ادوارد ادامه داد: «با اتومبیل شروع به گشت‌زنی کردم و هنوز هم در حال کاویدن افکار آدم‌های اطراف بودم. آفتاب رفته‌رفته غروب می‌کرد و دیگه چیزی نمونه بود، که از ماشین پیاده بشم و پای پیاده دنبال تو بگردم. و بعد...» ناگهان مکث کرد و دندان‌هایش را از خشم به هم فشرد. بعد سعی کرد خودش را آرام کند.

زیر لب پرسیدم: «بعد چی شد؟»

او همچنان به سر من خیره شده بود. بعد، گفت: «صدای افکار آن مرد‌ها را شنیدم.» بعد غرواندی کرد، که باعث شد لب بالایی او کمی به طرف بالا متمایل شده و دندان‌هایش را تا حدی آشکار سازد. ادامه داد: «من صورت تورو توی ذهن یکی از اون‌ها دیدم.» ناگهان به طرف جلو خم شد و با انگشت‌های یکی از دست‌هایش که آرنج آن را روی میز گذاشته بود، چشم‌هایش را پوشاند. این حرکت او چنان ناگهانی بود، که من از جا پریدم.

ادوارد ادامه داد: «برای من خیلی سخت بود... نمی‌دونی چقدر سخت بود که تورو سوار ماشینم کنم و به اونها کاری نداشته باشم... خیلی سخت بود که بذارم اونها زنده بمونن!»

بازوی او روی دهانش بود و از شدت صدایش می‌کاست. بعد با صدای بسیار آرامی گفت: «می‌تونستم بذارم تو با جسیکا و آنجلا بری، اما از این می‌ترسیدم که اگه تو من رو تنها بذاری، مجبور بشم دوباره دنبال اون چهار نفر برم!»

ساکت نشسته بودم و حیرت‌زده و مبهوت، سعی داشتم افکار درهم ریخته‌ام را منظم کنم. دست‌هایم را روی زانوهایم به هم قفل کرده و با خستگی و بی‌حالی به پشتی صندلی تکیه داده بودم. ادوارد هنوز چهره‌اش را با دست پوشانده و چنان بی‌حرکت بود که به نظر می‌رسید مجسمه‌ای است که از سنگی به رنگ پوستش تراشیده شده باشد.

سرانجام سرش را بلند کرد. می‌توانستم از دریچه چشم‌های پرسشگرش که در جستجوی چشم‌های من بودند، ذهن پرسؤال او را ببینم!

پرسید: «برای رفتن به خونه حاضری؟»
«برای رفتن حاضرم.» از اینکه باید سفر یک ساعته‌ای را با او تا فورکس داشته باشم، بسیار خرسند بودم، چون در آن لحظه به هیچ وجه آمادگی خداحافظی کردن با او را نداشتم.

پیشخدمت با چنان سرعتی کنار میز ظاهر شد، که گویی ما او را صدا کرده بودیم. شاید هم در تمام مدت مشغول تماشای ما بود. از ادوارد پرسید: «خدمت دیگه‌ای از دست من برمی‌آد؟»

ادوارد گفت: «نه، متشکرم. ما فقط منتظر صورت حساب هستیم.» صدای ادوارد آرام و گرفته بود و هنوز تنش ناشی از گفتگوی غیرعادی ما در آن حس می‌شد. به نظر می‌رسید که لحن صدای ادوارد پیشخدمت را گیج کرده باشد. ادوارد سرش را بلند کرد و منتظر ماند.

دختر با لکنت زبان گفت: «حتماً. بفرمایید.» بعد پوشه چرمی کوچکی را از جیب جلوی پیشبند سیاهش بیرون آورد و آن را به دست ادوارد داد.

ادوارد بی‌آنکه نگاهی به پوشه بیندازد، اسکناسی را که در دست داشت، به داخل آن لغزاند و دوباره آن را به دست پیشخدمت داد و گفت: «بقیه‌اش لازم نیست؟» بعد لبخندی زد و از جا بلند شد. من هم بلند شدم، اما از زور خستگی به زحمت می‌توانستم روی پاهایم بند شوم.

دختر پیشخدمت، باز هم لبخند ملیحی به ادوارد زد و گفت: «امیدوارم شب خوبی داشته باشین.»

ادوارد درحالی که به من نگاه می‌کرد، از پیشخدمت تشکر کرد و من به زحمت جلوی خنده‌ام را گرفتم.

ادوارد با فاصله کمی از من، تا نزدیک در همراهی‌ام کرد و هنوز هم مراقب بود، که مبدا دستش به من بخورد. گویی من مبتلا به جُزام بودم! با ناراحتی آهی کشیدم. به نظر می‌رسید که ادوارد فکر من را خوانده باشد، چون برگشت و نگاه کنجکاوی به من انداخت. نگاهم را به پیاده‌رو دوختم و خوشحال بودم، که او ظاهراً نتوانسته بود از فکر من آگاه شود.

ادوارد، در اتومبیلش را گشود و آن را برای من باز نگه داشت تا سوار شوم؛ بعد در را به آرامی بست. او را می‌دیدم که از قسمت جلوی اتومبیل گذشت، دور زد و به طرف در راننده نزدیک شد، و در همان حال بار دیگر محو ظرافت و لطافت حرکات او بودم. با اینکه این صحنه‌ها را بارها دیده بودم و باید کم‌کم به آن عادت می‌کردم، اما واقعیت چیز دیگری بود.

وقتی که ادوارد سوار اتومبیل شد و روی صندلی‌اش نشست، موتور اتومبیل را روشن کرد و بخاری را روی بالاترین درجه آن گذاشت.

هوا خیلی سرد شده بود، و حدس می‌زدم که هوای خوب، دیگر به پایان خود نزدیک شده باشد. با این حال، من درون ژاکت او گرم بودم، و هر وقت که احساس می‌کردم او متوجه نیست، بوی آن را به درون ریه‌هایم می‌فرستادم. ادوارد ظاهراً بدون هیچ نگاهی به اطراف از خیلان‌های پر رفت‌وآمد عبور کرد و مستقیماً به طرف آژدر راه رفت.

بعد، با لحن معنی‌داری گفت: «حالا، توبت تونه که حرف بزنی.»

فصل نهم

www.YasBooks.Com

نظریه

درحالی که ادوارد با سرعت بسیار زیادی به سمت خیابان ساکت و آرام پیش می‌رفت، با لحن التماس آمیزی به او گفتم: «می‌تونم فقط یه سؤال دیگه بپرسم؟» به نظر می‌رسید که او هیچ توجهی به جاده نداشت.

آهی کشید و بعد با لحن موافقی گفت: «فقط یه سؤال، فقط یکی.» لب‌های او با حالت محتاطانه‌ای به هم فشرده می‌شدند.

گفتم: «خوب... تو به من گفتی که می‌دونستی من وارد کتابفروشی مورد نظر جسیکا نشده بودم، بلکه به سمت جنوب رفته‌ام. فقط می‌خوام بدونم که این موضوع رو از کجا می‌دونستی.»

با حالت متفکرانه‌ای، نگاهش را به دوردست دوخت.

غرو لندکنان اضافه کردم: «فکر می‌کردم که دیگه قرار نیست، در مقابل هم از چیزی طفره بریم.» او همچنان به جاده نگاه می‌کرد و این فرصتی برای من بود، تا بتوانم دوباره آرامش را به چهره‌ام بازگردانم. فکر نمی‌کردم که او جواب قابل قبولی برای پرسش من داشته باشد، با این حال تصمیم گرفتم که بررسی این موضوع را به زمانی در آینده موکول کنم. سعی کردم ذهنم را دوباره متمرکز کنم. حالا که او سرانجام بعضی مسایل را برای من توضیح داده بود، دلم نمی‌خواست به همین راحتی او را به حال خودش بگذارم، تا از پاسخ دادن طفره برود.

با کمی تأخیر گفتم: «تازه، به یکی از اولین سؤال‌های من هم جواب ندادی...»

نگاهی حاکی از ناخشنودی به من انداخت و گفت: «کدوم یکی؟»

«چطور عمل می کنی؟... منظورم، قابلیت خوندن افکار دیگرونه. ببینم، تو می تونی فکر هر کسی رو در هر جایی بخونی؟ چطور این کارو می کنی؟ بقیه افراد خانواده تو هم می تونن این کارو بکنن یا نه...؟» احساس حماقت می کردم، زیرا به نظر خودم از ادوارد خواسته بودم، تا در مورد پدیده های خیالی و غیرواقعی به من توضیح دهد.

او خاطر نشان کرد: «اینها که چند تا سؤال شد.» من فقط انگشت های دستاتم را در هم فرو بردم و با حالت انتظار به او خیره شدم.

ادوارد گفت: «نه، فقط من نیستم که این کارو می کنم؛ در ضمن من نمی تونم صدای هیچ کس رو در هیچ کجا بشنوم. من باید خیلی به اون شخص نزدیک باشم. هرچی صدای کسی برای من آشناتر باشه، به همون اندازه می تونم از فاصله بیشتری صدای اون شخص رو بشنوم. اما، در هر صورت، فاصله نباید از چند کیلومتر بیشتر بشه.»

بعد، مکث متفکرانه ای کرد و افزود: «مثل اینه که توی یه سالن پرجمعیت باشی، جایی که افراد زیادی به طور همزمان در حال صحبت باشن. تنها چیزی که شنیده می شه، همههمه نامفهومی هست. ترکیبی از صداهای مختلف که مثل وزوز زنبور شنیده می شه. در این حالت، اگه من روی صدای یکی از اون افراد متمرکز بشم، می تونم فکرش رو بخونم.» او مکثی کرد و بعد ادامه داد: «بیشتر وقتها برای انجام این کار باید کاملاً حواسم رو متمرکز کنم، وگرنه ممکنه اختلالی در رفتارم پیش بیاد. اگه حواسم جمع باشه، رفتارم عادی به نظر می آد.» با گفتن کلمه عادی، کمی اخم کرد و بعد گفت: «گاهی هم ممکنه وقتی کسی با من حرف می زنه، دچار اشتباه بشم و تصادفاً به جای حرف هاش، به افکار اون جواب بدم!»

با کنجکاوی پرسیدم: «چرا فکر می کنی که نمی تونی افکار من رو بخونی؟»

با نگاهی رازآلود به من نگریست.

بعد زیر لب گفت: «نمی دونم. تنها حدسی که می تونم بزنم، اینه که شاید نحوه کارکرد ذهن تو مثل بقیه نباشه. مثل اینکه افکار تو روی موج با فرکانس متوسط باشن و من فقط قادر به دریافت موج افام باشم.» بعد درحالی که شاد به نظر می رسید، به پهنای صورتش خندید.

با خودم فکر کردم: «یعنی ذهن من مثل دیگران کار نمی کنه؟ یعنی من موجود

عجیب و غریبی هستم؟» این حرف او کمی بیش از حد معمول من را رنجاند. شاید به خاطر این بود که او انگشت بر نقطه حساسی گذاشته بود. در گذشته، بارها به متفاوت بودن خودم با دیگران فکر کرده بودم و حالا تأیید ضمنی ادوارد، باعث شرمندگی و دستپاچگی من شده بود.

ادوارد گفت: «من صداهایی در ذهن خودم می شنوم و احساس می کنم که متفاوت بودن تو با دیگران، باعث نگرانی ات شده.» بعد خندید و گفت: «نگران نباش، این فقط یه نظریه اس...» بعد صورتش را جمع کرد و گفت: «این نظریه ای هست که مارو به طرف تو برمی گردونه.»

آهی کشیدم، نمی دانستم چطور باید شروع به حرف زدن کنم.

او با لحن ملایمی گفت: «حالا فکر می کنی کاملاً با هم رک و راست هستیم یا نه؟» برای اولین بار نگاهم را از چهره او برگرفتم و سعی کردم واژه های مناسبی را برای بیان منظورم پیدا کنم. تصادفاً نگاهم به سرعت سنج اتومبیل افتاد.

فریاد زدم: «خدای من! سرعت رو کم کن!»

او که جا خورده بود، با تعجب پرسید: «اشکالی پیش اومده؟» اما از سرعت اتومبیل کاسته نشد.

درحالی که هنوز فریاد می کشیدم، گفتم: «سرعت تو صد و شصت کیلومتر در ساعته!» بعد نگاه وحشت زده ای از پنجره اتومبیل به بیرون انداختم، اما هوا تاریک تر از آن بود که بتوانم چیز زیادی ببینم. تنها بخشی از جاده، که در محدوده پرتوهای متمایل به آبی رنگ چراغ های بزرگ اتومبیل قرار داشت، قابل رؤیت بود. جنگل در دو سوی جاده، شبیه به یک دیوار سیاه بود... و البته دیواری پولادین... اگر که ما با چنین سرعتی از جاده منحرف می شدیم!

ادوارد چشم هایش را حرکت داد و بی آنکه از سرعت اتومبیل بکاهد، گفت: «بلا، راحت باش.»

با اصرار پرسیدم: «می خوای من رو به کشتن بدی؟»

«قرار نیست ما تصادف بکنیم.»

سعی کردم لحن ملایم تری به صدایم بدهم: «چرا این قدر عجله داری؟»

او به طرف من برگشت و لبخند مودیانۀ ای زد و گفت: «من همیشه این طور رانندگی می‌کنم.»

«نگاهت به جاده باش، نه به من!»

«بلا، من هیچ وقت دچار سانحه نشده‌ام. حتی تا حالا به بار هم جریمه نشده‌ام.» خندید و با کف دستش آرام به پیشانی‌اش زد و ادامه داد: «انگار به ردیاب درونی دارم، که مانع می‌شه تصادف کنم.»

با عصبانیتی آمیخته با نگرانی گفتم: «که این طور! خیلی بازمه‌ای!» بعد ادامه دادم: «اگه یادت نرفته باشه، پدر من چارلی، به پلیس. من طوری تربیت شدم که به قوانین رانندگی احترام بذارم. در ضمن، اگه تو این ماشین رو به تنه‌ی یه درخت بکوبی و هیکلمون رو به یه طرح روی اون تبدیل کنی، شاید خودت باز هم بتونی از جا بلند بشی و راه بری، اما من چی؟!»

او با خنده کوتاه و خشکی گفت: «شاید، اما تو نمی‌تونی.» آهی کشید و کمی بعد با آرامش خیال، عقربه سرعت سنج اتومبیل را دیدم که رفته رفته به عدد صد و بیست کیلومتر در ساعت نزدیک می‌شد. ادوارد پرسید: «خوشحال شدی؟»

«کم و بیش.»

زیر لب گفت: «از رانندگی با سرعت کم نفرت دارم.»

«تو به این می‌گی سرعت کم؟ صد و بیست کیلومتر در ساعت!»

با عصبانیت گفت: «اظهار نظر کردن درباره رانندگی من بسه! من هنوز منتظر شنیدن آخرین نظریه تو هستم.»

لبم را گاز گرفتم. نگاهی به من انداخت، چشم‌های عسلی او، به طور غیر منتظره‌ای مهربان به نظر می‌رسیدند.

او با لحن قاطعی گفت: «نمی‌خندم، قول می‌دم.»

«بیشتر می‌ترسم که از دست من عصبانی بشی.»

«یعنی نظریه تو تا این حد بده؟»

«آره، خیلی زیاد.»

او منتظر ماند. نگاهم را به دست‌هایم دوخته بودم و بنابراین نمی‌توانستم حالت

صورتش را ببینم.

با صدای آرامی گفت: «شروع کن.»

اعتراف کردم: «نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.»

«چرا از اول شروع نمی‌کنی؟... گفتمی که خودت تنهایی به این نظریه نرسیدی.» «نه.»

با کنجکاری پرسید: «از کجا شروع کردی؟... از یه کتاب؟ یه فیلم؟»

«نه، روز شنبه بود، کنار ساحل.» با تردید نگاه کوتاهی به صورت او انداختم، به نظر بهت‌زده می‌آمد.

ادامه دادم: «کنار ساحل بودم که به یه دوست خانوادگی قدیمی برخوردم... جاکوب بلک. پدر اون و چارلی از موقعی که من یه طفل بودم، با هم دوست بودن.»

ادوارد هنوز هم گیج به نظر می‌رسید.

ادامه دادم: «پدر جاکوب یکی از پیش‌کسوت‌های فرقه کوئیلوت‌هاست.» با دقت به ادوارد نگاه کردم. حالت بهت‌زدگی او ناگهان تبدیل به خشکی و انجماد شد!

«ما با هم پیاده‌روی کردیم... سعی می‌کردم تمام نکته‌های مورد نظرم را در این داستان بگنجانم. ادامه دادم: «جاکوب چند تا از افسانه‌های قدیمی رو برای من نقل کرد...»

فکر می‌کنم سعی داشت منو بترسونه. یکی از داستان‌هاش درباره... در اینجا مکث کردم. ادوارد گفت: «ادامه بده.»

«یکی از داستان‌هاش درباره خون‌آشام‌ها بود.» متوجه شدم که صدایم بی‌اراده، تبدیل به زمزمه‌ای ضعیف شده بود. حالا دیگر نمی‌توانستم به صورت ادوارد نگاه کنم. اما دیدم که بندهای انگشتان دست‌هایش با لرزش و تشنج، دور فرمان اتومبیل سفت شدند.

ادوارد گفت: «و با شنیدن این داستان، تو بلافاصله به یاد من افتادی. درسته؟» هنوز آرام به نظر می‌رسید.

«نه اون... درباره خانواده تو حرف زد.»

او ساکت بود و نگاهش را به جاده دوخته بود.

ناگهان نگران شدم و به فکر حمایت و مراقبت از جاکوب افتادم.

با عجله گفتم: «البته جاکوب فکر می کرد که این داستان، فقط به خرافه احمقانه اس. او از من انتظار نداشت که از این داستان نتیجه گیری خاصی بکنم.» به نظر نمی رسید که این حرف ها ادوارد را آرام کند، بنابراین اعتراف کردم: «راستش، تقصیر من بود، من اونو وادار کردم که این داستانرو برای من تعریف کنه.»

«چرا وادارش کردی؟»

«لورن به چیزهایی درباره تو به من گفت... مثل اینکه می خواست منو تحریک کنه. و به پسر بزرگ تر از همون قبیله به من گفت که خانواده تو نباید به منطقه لاپوش بیان، فقط به نظر من رسید که اون منظور دیگه ای داشت. برای همین هم جاکوب رو به جایی تنها گیر انداختم و این داستان رو از زیر زبانش بیرون کشیدم.» بعد از گفتن این حرف ها، مثل کسی که به گناه هایش اعتراف کرده باشد، سرم را پایین انداختم. خنده ادوارد من را از جا پراند. با نگاه خشمگینانه ای به او نگاه کردم. او می خندید اما چشم هایش با حالتی خشن و هراس آور به جاده رویه رو خیره شده بودند.

پرسید: «پس تو بهش کلک زدی؟»

«آره، اما نتیجه ای که گرفتم بهتر از حد انتظارم بود.» وقتی که ماجرا را به یاد آوردم، لحن من رنگ ناباورانه ای به خود گرفت.

ادوارد خنده مرموزی کرد و گفت: «کاش من هم اون صحنه رو می دیدم. تازه خودت همیشه منو متهم می کنی که مردم رو گیج می کنم... با این بلایی که تو سر جاکوب بلک بیچاره آوردی، چی می گی؟»

من سرخ شدم و از پنجره پهلویی خودم به تاریکی شب خیره ماندم.

بعد از یک دقیقه پرسید: «خوب بعد چی کار کردی؟»

«توی شبکه اینترنت، کمی جستجو کردم.»

«و به نتیجه ای هم رسیدی که تورو متقاعد کنه؟» بی علافگی در صدایش موج می زد، اما دست هایش همچنان محکم و سخت به فرمان اتومبیل چسبیده بودند.

«نه، چیز به درد بخوری پیدا نکردم. به مشت اطلاعات مسخره و احمقانه. و بعد...»

در اینجا مکث کردم.

«بعد چی؟»

زیر لب گفتم: «نتیجه گرفتم که این موضوع اهمیت زیادی نداره.»

«گفتی اهمیت نداشت؟» لحن او باعث شد تا سرم را بلند کنم... سرانجام نقابی را که او همیشه با احتیاط بر روی چهره اش نگه می داشت، درهم شکسته بودم! حالت تردید و ناباوری در چهره اش موج می زد؛ به اضافه قدری عصبانیت که من از آن هراس داشتم.

با لحن ملایمی گفتم: «نه، اهمیت نداشت. برای من هیچ اهمیتی نداره تو کی یا چی هستی؟»

صدای او لحن خشن و تمسخرآمیزی گرفت: «برای تو مهم نیست که من به هیولا باشم؟ اگه اصلاً انسان نباشم، چی؟»

«نه، مهم نیست.»

او ساکت شده بود و باز هم نگاهش را مستقیماً به جلو دوخته بود. چهره اش گرفته و بی روح به نظر می رسید.

آهی کشیدم و گفتم: «تو عصبانی هستی، نباید این چیزهارو به تو می گفتم.»

او گفت: «نه، این طور نیست.» اما صدایش هم مثل چهره اش گرفته بود. ادامه داد: «من ترجیح می دم بدونم که تو درباره من چی فکر می کنی؟ حتی اگه فکرهایی که می کنی، جنون آمیز باشن!»

با لحن تندی گفتم: «بنابراین، می خوای بگی که من هنوز هم در اشتباه هستم.»

«منظور من چیز دیگه ای بود.» بعد درحالی که دندان هایش را به هم می فشرد، جمله

من را تکرار کرد: «اهمیت نداره!»

نفس زنان گفتم: «حق با منه؟»

«اهمیتی هم داره؟»

نفس عمیقی کشیدم.

مکثی کردم و گفتم: «در واقع، نه. اما من کنجکاو هستم.» حداقل توانسته بودم

صلایم را آرام نگه دارم.

ناگهان او عقب نشینی کرد و گفت: «درباره چی کنجکاو هستی؟»

«تو چندسالته؟»

بی درنگ جواب داد: «هفده ساله».

«و چند وقته که هفده ساله موندی؟»

همچنان که به جاده خیره شده بود، لرزشی لب‌هایش را فرا گرفت. سرانجام

اعتراف کرد: «یه مدتی می‌شه!»

لبخندی زدم و گفتم: «خوبه» خوشحال بودم که او سرانجام با من صداقت به خرج داده بود. با چشم‌های مراقبش نگاهی به من انداخت، همان‌طور که بارها این کار را کرده بود؛ یعنی اوقاتی که او نگران می‌شد و من حیرت‌زده می‌شدم. لبخند ترغیب‌کننده‌ای به او زدم و او چهره‌اش را درهم کشید.

گفتم: «لطفاً نخند... فقط به من بگو تویی که خون‌آشام هستی، چطور می‌تونی در

طول روز آفتابی بشی؟!»

او با بی‌تفاوتی خندید و گفت: «افسانه...»

«آفتاب تورو سوزونده؟»

«گفتم که... افسانه...»

«خواهید توی تابوت‌ها؟»

«افسانه... خرافه» بعد از گفتن این حرف، لحظه‌ای مکث کرد و صدایش لحن

عجیبی به خود گرفت: «من اصلاً نمی‌تونم بخوابم!»

یک دقیقه طول کشید تا مفهوم حرف او را دریافتم. پرسیدم: «اصلاً؟»

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «هرگز». بعد به طرف من برگشت و با حالتی مشتاق و آرزومند به من نگاه کرد. نگاه چشم‌های طلایی رنگ او با نگاه من تلاقی کرد و من رشته افکارم را از دست دادم. آن قدر به او خیره ماندم تا او جهت نگاهش را عوض کرد.

ادوارد گفت: «هنوز مهم‌ترین سؤال‌رو از من نپرسیدی.» صدایش خشن شده بود و

وقتی که دوباره نگاهش را به من دوخت، چشم‌هایش سرد و بی‌روح بودند.

پلک زدم و درحالی که هنوز گیج بودم، از او پرسیدم: «منظورت چه سؤالیه؟»

با لحن کنایه‌دار و گزنده‌ای گفت: «نگران رژیم غذایی من نیستی؟»

زیر لب گفتم: «اوه، پس منظورت این بود.»

«آره، منظورم همین بود.» صدایش سرد و بی‌روح بود. ادامه داد: «نمی‌خواهی بدونی

که من خون می‌خورم یا نه؟»

لرزشی ناگهانی، وجودم را در برگرفت. گفتم: «خوب، راستش جاکوب یه

چیزهایی در این مورد به من گفت.»

با بی‌تفاوتی پرسید: «خوب، جاکوب چی گفت؟»

«اون گفت که تو انسان‌هارو... به عنوان طعمه شکار نمی‌کنی. اون گفت که خانواده‌

تو هم خطرناک نیستن، چون شما فقط حیوانات رو شکار می‌کنین.»

«اون گفت که ما خطرناک نیستیم؟» لحن بسیار تردیدآمیزی در صدایش حس می‌شد.

«نه به طور دقیق. انتظار می‌ره که شما خطرناک نباشین. اما کوئیلیوت‌ها هنوز هم

نمی‌خوان شمارو توی زمین‌های خودشون ببینن، البته اگه چنین موردی پیش بیاد.»

ادوارد به جلو نگاه می‌کرد، اما مطمئن نبودم که به جاده خیره شده باشد!

سعی داشتم لرزش صدایم را تا حد ممکن کنترل کنم. پرسیدم: «حالا درست گفته

یا نه؟ درباره شکار کردن انسان‌ها؟»

زیر لب گفت: «کوئیلیوت‌ها حافظه‌ای طولانی دارن... این گرگینه‌ها!»

من این حرف او را علامت تأیید حرف جاکوب قلمداد کردم و نفس راحتی کشیدم.

اما ادوارد بلافاصله با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «با این حال، نباید این حرف خیال

تورو راحت کنه. اونها حق دارن که از ما دوری می‌کنن. ما هنوز هم خطرناک هستیم.»

«متوجه نمی‌شم.»

او با لحن آرامی توضیح داد: «ما سعی می‌کنیم... ما به طور معمول کارهامون رو

خیلی خوب انجام می‌دیم. گاهی ممکنه خطاها و اشتباهاتی هم از ما سر بزنه. به عنوان

مثال، خود من رو در نظر بگیر. من به خودم اجازه می‌دم که با تو تنها باشم... اما نباید

این‌طور باشه!»

«فکر می‌کنی این کار اشتباهیه.» خودم اندوه صدایم را حس می‌کردم، اما مطمئن نبودم

که او هم حس کرده باشد.

زیر لب گفت: «من... خودم... خیلی خطرناک هستم.»

بعد هر دو ساکت شدیم. نگاهم را به نور چراغ‌های اتومبیل که همراه با انحنای

جاده پیچ می خوردند، دوخته بودم. این دو پرتو نور با سرعت زیادی حرکت می کردند و به نظر غیرواقعی و شیشه به یک بازی ویدیویی بودند. من متوجه گذر سریع زمان بودم، به همان سرعتی که احساس می کردم جاده تیره از زیر اتومبیل ما رد می شود. به شدت نگران این موضوع بودم که ممکن است پس از آن هرگز نتوانم فرصت دیگری برای چنین گفتگوی صریحی با او داشته باشم؛ حالا زمانی بود که دیوارهای بین ما برای یک بار هم که شده، فرو ریخته بودند. آخرین کلمه‌هایی که او به کار برده بود، نشان از تمایلش به پایان دادن به این گفتگو بود، اما من نمی خواستم تسلیم نظر او شوم. من نمی توانستم و نمی خواستم، حتی یک دقیقه از وقتی را که برای مصاحبت با او داشتم، تلف کنم.

با ناامیدی گفتم: «باز هم بگو.» برایم مهم نبود که او چه می خواست بگوید، فقط می خواستم باز هم صدای او را بشنوم. او نگاه سریعی به من انداخت. ظاهراً تغییری که در لحن من ایجاد شده بود، او را حیرت زده کرده بود.

پرسید: «دیگه چی می خوای بلدونی؟»

«بگو چرا به جای آدم‌ها، شما حیوانات رو شکار می کنین؟»

هنوز هم ناامیدی در صدای من حس می شد. متوجه شدم که چشم‌هایم مرطوب شده‌اند و کوشیدم با اندوهی که نزدیک بود بر من مستولی شود، مبارزه کنم.

او با صدای بسیار ضعیفی گفت: «من نمی خوام یه هیولا باشم.»

«حیوانات کافی نیستن؟»

او مکثی کرد و بعد گفت: «البته مطمئن نیستم، اما زندگی کردن با شکار حیوانات و تغذیه با خون اون‌ها، مثل این می مونه که تو به عنوان یه انسان بخوای همیشه خودت رو با شیر و سویا سیر کنی؛ ما به خودمون می گیم: گیاه‌خوار. در واقع این کلمه‌رو به عنوان لطیفه‌ای بین خودمون به کار می بریم. شکار حیوانات گرسنگی یا بهتره بگم تشنگی مارو به طور کامل برطرف نمی کنه، اما اون قدر به ما نیرو و قوت می ده که از شکار انسان‌ها اجتناب کنیم. البته بیشتر وقت‌ها، نه همیشه!» در این لحظه، لحن او تهدیدکننده و هشداردهنده شده بود. او ادامه داد: «گاهی اجتناب از شکار انسان‌ها خیلی سخت می شه!»

پرسیدم: «الآن چطور؟ فکر می کنی همین حالا این کار برای تو سخته؟»

آهی کشید و گفت: «آره!»

با لحن مطمئنی گفتم: «اما حالا که تو گرسنه نیستی.»

«چرا این طور فکر می کنی؟»

«چشم‌ها. به تو گفتم که من یه نظریه‌ای دارم. من متوجه شده‌ام که انسان‌ها، به خصوص مردها، وقتی که گرسنه باشن، بد اخلاق تر و عُقُوت تر می شن.»

خنده ملایمی کرد و گفت: «تو حسایی دیگران رو زیر نظر می گیری، درسته؟»

جوابی به این سؤال او ندادم؛ فقط به صدای خنده او گوش کردم و سعی کردم آن را در حافظه‌ام ثبت کنم.

پس از چند لحظه سکوت، دوباره پرسیدم: «این هفته، با اِبت به شکار می ری؟»

«آره.» او لحظه‌ای مکث کرد، گویی نمی توانست برای گفتن یا نگفتن چیزی تصمیم بگیرد. سرانجام ادامه داد: «من نمی خواستم با اون برم، اما ضرورت داشت. وقتی که تشنه نباشم، راحت تر می تونم با تو حرف بزنم!»

«چرا نمی خواستی با اون بری؟»

«دور بودن از تو... من رو... من رو عصبی و نگران می کنه.» در این لحظه چشم‌های او حالت ملایم اما جدی داشتند و احساس می کردم نگاه او استخوان‌های من را ذوب می کند. ادوارد ادامه داد: «پنج‌شنبه گذشته، وقتی به تو گفتم مراقب باشی توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین نری، جلدی می گفتم. تمام تعطیلات آخر هفته رو دچار حواس‌پرتی بودم. و بعد از اتفاقی که امشب افتاد، من متعجبم که تو چطور تونستی یه تعطیلات آخر هفته کامل رو، سالم سپری کنی.» سرش را تکان داد و بعد گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، گفت: «خوب البته سالم سالم که نه!»

«چی؟»

با لحن یادآوری کننده‌ای گفت: «دست‌ها.» نگاهی به کف دست‌هایم کردم؛ روی کف دست‌هایم خراش‌هایی را دیدم که کمابیش خوب شده بودند. او با نگاه دقیقی من را زیر نظر داشت.

آهی کشیدم و گفتم: «زمین خوردم.»

«من هم همین فکر رو کردم.» گوشه لب‌هایش به طرف بالا جمع شدند. او ادامه داد: «فکر می‌کنم، آگه من پیش تو بودم، بدتر هم می‌شد... و این احتمال در تمام مدتی که دور از تو بودم، من رو عذاب می‌داد. این سه روز خیلی سخت و طولانی گذشت. واقعاً اعصابِ من رو خرد کردم.» بعد از گفتن این حرف‌ها لب‌خند غمگینی به من زد.

«گفتی سه روز؟ مگه تو همین امروز برنگشتی؟»

«نه، ما یک‌شنبه برگشتیم.»

«پس چرا هیچ‌کدوم از شماها به مدرسه نیومده بودین؟» احساس ناامیدی می‌کردم و کمی هم از اینکه به خاطر غیبت او غصه خورده بودم، عصبانی بودم.

ادوارد گفت: «خوب، پرسیدی که آفتاب به من صدمه می‌زنه یا نه... خوب، همین‌طوری که نه! اما من نمی‌تونم زیر نور مستقیم آفتاب بیرون باشم... حداقل نه در جاهایی که همه بتونن ببینن.»

«چرا؟»

قول داد: «باشه تا به موقعی بهت نشون بدم.»

لحظه‌ای به این موضوع فکر کردم.

بعد گفتم: «ممکنه تو من رو صدا زده باشی.»

ادوارد هاج و واج مانده بود. گفت: «اما من که می‌دونستم خطری تورو تهدید نمی‌کنه.»

«اما من که نمی‌دونستم تو کجا بودی؟» بعد از گفتن این حرف، دچار تردید شدم و نگاهم را پایین انداختم.

صدای نرم او گوش‌های من را نوازش کرد: «چی؟»

«خوب من هم وقتی که تورو نمی‌بینم، عصبی می‌شم.» این حرف را با صدای بلندی گفته بودم و از خجالت سرخ شدم.

او ساکت بود. با نگرانی‌ای که به بالا انداختم و متوجه شدم که حالت دردناکی بر چهره‌اش حاکم شده است.

او به آرامی ناله‌ای کرد و گفت: «آه، این درست نیست.»

مفهوم جواب او را درک نمی‌کردم. پرسیدم: «مگه من چی گفتم؟»

«متوجه نیستی، بالا اینکه من باعث بدبختی خودم بشم، یه چیزه و اینکه بخوام

تورو هم درگیر بکنم، یه چیز کاملاً متفاوت دیگه‌اس.» او چشم‌های مضطرب خود را به سوی جاده برگرداند. حرف‌های او با چنان سرعتی بیان شده بودند که کمی طول کشید تا مفهوم آنها را بفهمم. ادامه داد: «نمی‌خوام بشنوم که تو چنین احساسی داشتی.» صدای او آهسته بود اما لحن مصرانه‌ای داشت. و سرانجام با لحن گزنده‌ای گفت: «کار اشتباهیه. کار خطرناکیه. من موجود خطرناکی هستم، بالا. خواهش می‌کنم این موضوع رو درک کن.»

گفتم: «نه.» به سختی تلاش کردم در مقابل او مثل کودک رنجیده و بداخمی به نظر نیایم.

غرو لندکنان گفت: «من جدی هستم.»

«من هم جدی هستم. بهت گفتم برای من مهم نیست تو چی یا کی هستی. دیگه خیلی دیر شده.»

با صدای آهسته و ضعیف، اما با لحن بسیار محکم و قاطعی گفت: «دیگه هیچ‌وقت این حرف‌رو نزن.»

لبم را به شدت گاز گرفتم و خوشحال بودم از اینکه ادوارد نفهمید چقدر دردم آمد. نگاهم را به بیرون از اتومبیل، به جاده دوختم. به نظر می‌آمد فاصله زیادی با مقصد نداشته باشیم. او با سرعت بسیار بالایی رانندگی می‌کرد. با صدایی که هنوز لحن گرفته‌ای داشت، پرسید: «داری به چی فکر می‌کنی؟» من فقط سرم را جنباندم و مطمئن نبودم که بتوانم حرف بزنم. نگاه خیره او را روی چهره‌ام حس می‌کردم، اما سعی کردم نگاهم را به سمت جلو ثابت نگه دارم.

پرسید: «داری گریه می‌کنی؟» او به نظر هراسان می‌آمد. متوجه نبودم رطوبت چشم‌هایم کمی به بیرون تراویده است. دستم را با حرکت تندی روی گونه‌هایم کشیدم و مطمئن شدم، که قطره‌های خائن اشکم روی صورتم سرازیر شده‌اند.

با صدای شکسته‌ای گفتم: «نه.»

او را دیدم که دست راست خود را با تردید به طرف من دراز کرد، اما دستش در نیمه راه متوقف شد و بعد آرام به روی فرمان اتومبیل برگشت.

با صدایی که اندوه و تأسف در آن موج می‌زد، گفت: «متأسفم.» می‌دانستم که

عذرخواهی او فقط به خاطر حرف‌هایی نبود که من را رنجیده و دلخور کرده بود. در میان سکوتی که حاکم شده بود، تاریکی به طرف ما می‌خزید. بعد از گذشت یک دقیقه دیگر، پرسید: «یه چیزی رو به من بگو.» متوجه بودم که سعی می‌کرد لحن خود را آرام‌تر و ملایم‌تر کند. پرسیدم: «چی رو؟»

«امشب قبل از اینکه من خودم رو به تو برسونم و تورو نجات بدم، به چی داشتی فکر می‌کردی؟ نمی‌تونستم حالت صورت تورو درک کنم... به نظر نمی‌اومد که خیلی وحشت کرده باشی. بیشتر مثل این بود که فکرت به شدت روی چیزی متمرکز شده باشه.» «داشتم سعی می‌کردم فلج کردن یه مهاجم رو به یاد بیارم... می‌دونم، منظورم دفاع از خوده. می‌خوام دماغش رو له کنم و مغزشو بیارم توی دهش.» فکر کردن به مردی که موهای تیره داشت، موجی از نفرت را بر وجودم مستولی ساخت. با نگرانی پرسید: «می‌خواستی با اونها بجنگی؟ به فکر فرار نیفتادی؟» اعتراف کردم: «هر بار که می‌خوام بدم، مرتب زمین می‌خورم.» «حداقل می‌تونی برای کمک گرفتن از دیگران، جیغ بزنی؟» «اتفاقاً چیزی نمونه بود جیغ بکشم.»

او سرش را تکان داد و گفت: «حق با تو بود... بدون شک برای زنده نگه داشتن تو، مجبور شدم با سرنوشت مبارزه کنم.» آهی کشیدم. سرعت اتومبیل رفته‌رفته کاهش می‌یافت و ما به محدوده فورکس نزدیک می‌شدیم. کمتر از بیست دقیقه طول کشیده بود، تا به آنجا برسیم. با اصرار پرسید: «فردا همدیگه رو می‌بینیم؟» «آره، من باید مقاله‌م رو ارایه بدم.»

با لبخندی گفت: «برای ناهار، یه صندلی برات نگه می‌دارم.» احمقانه بود، ولی بعد از آن همه بحث که آن شب با هم داشتیم، این وعده ساده او در مورد رزرو صندلی ناهار برای من، باعث شده بود که قلب من به لرزه درآید و قادر به صحبت نباشم.

جلوی خانه چارلی توقف کردیم. چراغ‌ها روشن بودند و اتومبیل من سر جای

خودش بود. همه چیز به نظر عادی و طبیعی می‌آمد، مثل این بود که از رویایی بیدار شده باشم. او اتومبیل را متوقف کرد، اما من از جای خودم تکان نخوردم. گفتم: «قول می‌دی که فردا اونجا باشی؟» «قول می‌دم.»

لحظه‌ای تأمل کردم و بعد تکانی به خودم دادم. درحالی که سعی می‌کردم بوی ژاکت‌ش را برای آخرین بار استشمام کنم، آن را از تنم درآوردم و به او دادم. او یادآوری کرد: «می‌تونی نگهش داری... برای فردا ژاکت نداری.» ژاکت را به دست او دادم و گفتم: «نمی‌خوام مجبور بشم در مورد ژاکت تو به چارلی توضیح بدم.»

با لبخندی گفت: «اوه، باشه.» با لحن جدی اما تردیدآمیزی پرسید: «بلا؟» با اشتیاق تمام به طرف او برگشتم و گفتم: «بله؟» «یه قولی به من می‌دی؟»

گفتم: «آره.» اما بی‌درنگ از موافقت بی‌قید و شرط خودم برای قول دادن به او پشیمان شدم. ممکن بود باز هم از من بخواهد که از او دوری کنم. در این صورت، چه باید می‌کردم؟ اگر چنین قولی به او می‌دادم، نمی‌توانستم به آن پایبند بمانم. «به من قول بده که دیگه تنها توی جنگل نری!»

با نگاه بهت‌زده‌ای به او خیره شدم و پرسیدم: «چرا؟» چهره‌اش را درهم کشید و درحالی که از پشت پنجره نگاهش را به من دوخته بود، گفت: «فقط تا همین حد می‌تونم بهت بگم که همیشه این من نیستم که ممکنه بیشترین خطر رو برای تو داشته باشه!»

ابهامی که در صدای او بود، بدن مرا کمی به لرزش انداخت؛ اما از طرفی نفس راحتی کشیدم چون حداقل، این قولی بود که می‌توانستم به آن عمل کنم. گفتم: «هر چی تو بگی.»

آهی کشید و گفت: «فردا تورو می بینم» و من فهمیدم که از من می خواهد، از او جدا شوم.

بابی میلی در را گشودم و گفتم: «پس، تا فردا.»
«بلا؟»

برگشتم و او را دیدم که به طرف من خم شده است. چهره رنگ پریده و باشکوه او فقط چند سانتی متر با صورت من فاصله داشت. احساس کردم قلبم از تیش باز ایستاد.

او گفت: «شب خوبی داشته باشی، امیدوارم خواب های خوبی ببینی.»
نفس او به صورت من خورد و من را در جای خودم خشک کرد. این همان بویی بود که از ژاکت او به مشام من رسیده بود، اما این بار شدت بیشتری داشت. درحالی که به کلی مبهوت شده بودم، پلک زدم. او چهره اش را از چهره من دور کرد.

قادر به حرکت نبودم، تا اینکه مغزم از چنگال خمودی و سستی رهایی یافت. بعد با تبلی و به کندی از اتومبیل خارج شدم و در همان حال برای حفظ تعادل، دستم را به لبه پنجره اتومبیل ادوارد گرفتم. به نظرم رسید که برای لحظه ای کوتاه صدای خنده آهسته او را شنیدم، اما صدا ضعیف تر از آن بود که در این مورد مطمئن باشم.

او آن قدر مظهر ماند تا من تلوتلوخوران خودم را به در ورودی خانه رساندم، و بعد صدای روشن شدن موتور اتومبیل او را شنیدم. برگشتم و اتومبیل نقره ای رنگ را که در پیچ خیابان ناپدید می شد، نگاه کردم. بعد، ناگهان متوجه سرمای هوا شدم.

برحسب عادت دستم را به سوی کلید دراز کردم، قفل در را باز کردم و قدم به درون خانه گذاشتم.

صدای چارلی را از اتاق نشیمن شنیدم: «بلا؟»

«بله پدر، من هستم.» به اتاق نشیمن رفتم تا او را ببینم. مشغول تماشای بازی بیس بال بود.

«زود برگشتی خونه؟»

«جدی؟»

«ساعت هنوز هشت نشده. ببینم، بهتون خوش گذشت؟»

«آره... خیلی خوش گذشت.» وقتی سعی کردم به گردش شبانه دخترها فکر کنم،

سرم گیج رفت. ادامه دادم: «هر دوی اونها لباس خریدن.»

«ببینم، حالت خوبه؟»

«فقط خیلی خسته ام. زیاد پیاده روی کردم.»

درحالی که نگران به نظر می رسید، گفت: «خوب، شاید بهتره بری و بخوابی.»
نمی دانستم در آن لحظه صورتم چه حالتی داشت.

گفتم: «اول باید به جسیکا زنگ بزنم.»

او با لحن متعجبی پرسید: «مگه تا همین حالا باهاش نبود؟ مگه تازه از اون جدا نشدی؟»

«... چرا... اما ژاکم توی ماشین اون جا مونده. می خوام بهش بگم اونرو فردا با خودش به مدرسه بیاره.»

«خوب، اول صبر کن به خونه برسه، بعد.»

«حق با تونه، پدر.»

به آشپزخانه رفتم و کوفته روی صندلی افتادم. حالا کاملاً احساس سرگیجه داشتم. فکر کردم بعد از همه ماجراهایی که آن شب اتفاق افتاده بود، ممکن است دچار شوک شوم. با خودم گفتم: «مقاومت کن. قوی باش.»

ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد و من را از جا پراند. به سرعت آن را به دست گرفتم و نفس نفس زنان گفتم: «الو؟»

«بلا؟»

«هی، جس، همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم.»

«تو برگشتی خونه؟» لحن او آسوده... و متعجب بود.

«آره، ژاکم و توی ماشین تو جا گذاشتم... می تونی اونو فردا برام بیاری؟»

با اصرار گفت: «آره، حتماً. اما به من بگو چه اتفاقی افتاد؟»

«اوه، باشه فردا... تو کلاس مثلثات، باشه؟»

ناگهان لحن صدایش عوض شد و گفت: «اوه، پدرت اونجاست؟»

«آره.»

باشه، پس فردا با هم صحبت می کنیم. خداحافظ! می توانستم بی قراری را در لحن

صدایش حس کنم.

«خداحافظ، جس.»

به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. ذهنم به شدت آشفته و مغشوش بود. بدون توجه به کارهایی که از روی عادت انجام می‌دادم، خودم را برای رفتن به رختخواب آماده کردم. تا وقتی که زیر دوش نرفته بودم، متوجه نشده بودم که داشتم از سرما یخ می‌زدم. آب داغ بود و پوست من را می‌سوزاند. چند دقیقه‌ای به شدت می‌لرزیدم تا اینکه سرانجام آب داغ ماهیچه‌های منقبض شده من را شل کرد. بعد درحالی که از فرط خستگی قادر به هیچ حرکتی نبودم، بلند شدم و زیر دوش ایستادم تا آب گرم روی بدنم جاری شود.

تلوتلوخوران از حمام بیرون آمدم و حوله‌ام را محکم به دور خودم پیچیدم، تا گرمای آب داغ را تا آنجا که می‌توانم در بدنم حفظ کنم؛ نمی‌خواستم دوباره دچار لرزه‌های دردناک شوم. به سرعت لباس خوابم را پوشیدم و به زیر لحاف خزیدم. بدنم را جمع کردم و دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کردم تا خودم را گرم نگه دارم. چند لرزش خفیف بدنم را کمی تکان داد.

هنوز پریشانی فکرم برطرف نشده بود. ذهنم پر از تصویرهایی بود که هیچ مفهومی برای من نداشتند و حتی در مقابل ظاهر شدن بعضی از آنها در ذهنم، مقاومت می‌کردم. ابتدا همه چیز گنگ و مبهم بود، اما همچنان که هشیاری‌ام رو به زوال می‌رفت، برخی از نتایج قطعی در ذهنم شکل گرفت و تثبیت شد.

در مورد سه چیز کاملاً اطمینان داشتم: اول اینکه ادوارد خون‌آشام بود! دوم، اینکه... بخشی از وجود او به خون من تشنه بود، اما نمی‌دانستم این بخش از وجودش تا چه حد قوی و نیرومند بود... و سوم اینکه، من بی هیچ قید و شرط و به طور تردیدناپذیری، در دام عشق او گرفتار شده بودم!

فصل دهم

غلیظ بود که من متوجه اتومبیل نقره‌ای رنگی که در ورودی خانه چارلی ایستاده بود، نشده بودم. چند قدمی که به طرف خیابان رفتم، اتومبیل را دیدم. صدای خفه تپش قلبم را از درون سینه‌ام می‌شنیدم؛ احساس کردم برای چند لحظه تپش آن کند شد و بعد ناگهان با شدتی دو چندان، شروع به تپیدن کرد.

نمی‌دانستم او از کجا آمده بود؛ اما در هر حال به طور ناگهانی در آنجا ظاهر شده بود و داشت در ورودی خانه را برای من باز می‌کرد.

درحالی که به نظر می‌رسید حالت متعجب چهره من، باز هم باعث سرخوشی و لذت او شده باشد، پرسید: «دوست داری امروز با من ماشین سواری کنی؟» در صدایش تردید وجود داشت. او به راستی من را در مقابل یک انتخاب قرار داده بود. می‌توانستم از رفتن با او امتناع کنم، و شاید بخشی از وجود او همین را می‌طلبید. اما امید بیهوده‌ای بود.

سعی کردم لحن صدایم را آرام نگه دارم و گفتم: «بله، متشکرم.» وقتی که وارد اتومبیل گرم او شدم، کت قهوه‌ای روشن او را دیدم که بالای صندلی سرنشین، آویزان شده بود. در اتومبیل، پشت سر من بسته شد و او با سرعت غیر قابل باوری در کنار من نشسته و مشغول روشن کردن موتور بود.

با لحن محتاطانه‌ای گفت: «ژاکت رو برات آوردم. دلم نمی‌خواد مریض بشی یا بالای دیگه‌ای سرت بیاد. متوجه شدم که خود او هم ژاکت به تن نداشت. فقط یک پیراهن بافتنی دانه‌ریز، آستین بلند و یقه‌هفت که نازک و خاکستری رنگ بود، به تن داشت. باز هم، پارچه پیراهنش کاملاً به سینه عضلانی او چسبیده بود. سرانجام جذابیت چهره او بود که باعث شد نگاه من از روی بدن او به طرف صورتش کشیده شود.

گفتم: «اون قدرها هم که فکر می‌کنی، نازک‌نارنجی نیست.» با این حال، ژاکت را روی پاهایم کشیدم و بازوهایم را وارد آستین‌های بسیار بلند آن کردم. کنج‌کاو بودم تا ببینم آیا آن بو، به همان اندازه که به یاد می‌آوردم، خوشایند بوده است یا نه.

او با لحن مخالفی گفت: «واقعاً، مطمئنی که نازک‌نارنجی نیستی؟» صدایش آن قدر ضعیف بود که مطمئن نبودم طرف صحبتش من بوده باشم.

با سرعت زیادی از خیابان‌ها که با ما غلیظی پوشیده شده بودند، عبور کردیم.

پرسش‌ها و پاسخ‌ها

صبح روز بعد، غلبه بر بخشی از وجودم که شب گذشته را رویایی بیش نمی‌پنداشت، بسیار دشوار بود. منطق، و عقل سلیم هر دو حکم می‌کردند که من فقط گرفتار رویای کابوس‌مانندی بوده‌ام. سعی کردم به قسمت‌هایی از ماجرا متوسل شوم که ممکن نبود زائیده تخیل من بوده باشد؛ مثلاً بوی ژاکت او. اطمینان داشتم که چنان ماجرای را، نمی‌توانستم در رویا مشاهده کرده باشم.

آن سوی پنجره اتاقم، هوا مه گرفته و تاریک بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد. امروز، او هیچ دلیلی برای غیبت از مدرسه نداشت. لباس‌های ضخیم و زمستانی‌ام را پوشیدم و به یاد آوردم که ژاکت ندارم... دلیل محکم دیگری برای اثبات اینکه من دستخوش رویا نشده بودم!

وقتی به طبقه پایین رسیدم، باز هم چارلی به اداره پلیس رفته بود. بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم، دیر کرده بودم. یک تکه گرانولا^(۱) را با سه گاز بزرگ بلعیدم و آن را با شیر، پایین فرستادم و بعد با عجله از در خانه خارج شدم. خوشبختانه باران بند آمده بود و من فرصت کافی برای پیدا کردن جسیکا و گرفتن ژاکتم از او داشتم.

هوا به طور غیر معمول و عجیبی مه گرفته بود. به نظر می‌رسید که به جای مه، دود غلیظی هوا را پر کرده باشد.

مه رقیق، به سردی یخ بود و بخشی از پوست بی حفاظ صورت و گردنم را منجمد و بی حس کرده بود. نمی‌توانستم متظر گرم شدن موتور اتومبیل بشوم. مه چنان

1. Granola

احساس خوبی نداشتم. حداقل، این موضوع در مورد من صدق می‌کرد. شب گذشته همه دیوارها فرو ریخته بودند... البته کمابیش همه دیوارها. نمی‌دانستم که آیا امروز هم می‌توانیم همان صراحت و صداقت روز گذشته را داشته باشیم یا نه. قادر به حرف زدن نبودم. منتظر ماندم تا او به حرف بیاید.

او با لبخند حق به جانی به طرف من برگشت و گفت: «بینم، امروز از بیست سؤالی خبری نیست؟»

با خاطری آسوده پرسیدم: «چطور؟ مگه سؤال‌های من تورو ناراحت می‌کنه؟»
«نه به اندازه واکنش‌هایی که نشون می‌دی.» لحن او شوخی‌آمیز به نظر می‌رسید، اما خیلی هم مطمئن نبودم!

با اخم پرسیدم: «مگه واکنش‌های بدی از خودم نشون می‌دم؟»
«نه! مشکل همینیه که واکنش‌های بدی نشون نمی‌دی! برعکس! با همه چیز با خون‌سردی برخورد می‌کنی. این یه کمی غیرعاده. گاهی از خودم می‌پرسم که واقعاً چی توی کله توئه!»

«من که همیشه افکار خودم رو برای تو بازگو می‌کنم.»
با لحن متهم‌کننده‌ای گفت: «گاهی افکار تو گمراه‌کننده می‌شن!»
با لحن معصومانه‌ای جواب دادم: «آره، ولی خیلی به ندرت!»
«همین اندازه هم برای دیوونه کردن من کافیه!»

زیر لب با صدایی شبیه به زمزمه گفتم: «تو نمی‌خواهی افکار من رو بشنوی.» همین که جمله آخر من به پایان رسید، احساس پشیمانی کردم. لحن صدایم اندکی دردآلود بود و امیدوار بودم که ادوارد متوجه نشده باشد.

او جوابی نداد و من از این می‌ترسیدم مبدا فضای مناسبی که برای حرف زدن به وجود آمده بود را، برهم زده باشم.

ادوارد در حال ورود به محوطه پارکینگ بود، اما هنوز هم نمی‌شد از حالت چهره‌اش چیزی فهمید.

گویی کمی دیر متوجه نکته‌ای شده بودم. از او پرسیدم: «بقیه خانواده‌ت کجا هستن؟» البته از اینکه با او تنها بودم، خوشحالی زایدالوصفی داشتم، با این حال

نمی‌توانستم بر کنجکاوای خودم نسبت به غیبت خانواده او سرپوش بگذارم. درحالی که اتومبیلش را در کنار یک ماشین کروکی^(۱) با رنگ قرمز براق متوقف می‌کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اونها سوار ماشین رزالی شده‌ان.» سقف اتومبیل کروکی بالا بود. ادوارد گفت: «خیلی پر زرق و برقه، مگه نه؟»
زیر لب گفتم: «اوم... عاالیه! اگه رزالی همچین ماشینی داره، چرا اصلاً سوار لگن تو می‌شه!»

«همون‌طور که گفتم، این ماشین خیلی تابلوئه، درحالی که ما دوست نداریم زیاد جلب توجه کنیم.»

«بخواین یا نخواین، شما جلب توجه می‌کنین!» بعد، درحالی که مشغول پیاده شدن از ماشین بودیم، خندیدم و سرم را تکان دادم. دیر نکرده بودم؛ بلکه برعکس، رانندگی دیوانه‌وار و جنون‌آمیز ادوارد باعث شده بود که خیلی زود به مدرسه برسم و وقت زیادی داشته باشم.

پرسیدم: «اگه این ماشین تابلوئه، چرا امروز رزالی با اون به مدرسه اومده؟»
«واقعاً متوجه نشدی؟ موضوع اینه که من حالا دیگه دارم همه قوانین اونهارو می‌شکنم و زیر پا می‌ذارم.» او جلوی اتومبیل خودش به من رسید و درحالی که با فاصله بسیار اندکی در کنار من راه می‌رفت، وارد محوطه مدرسه شدیم. من حتی می‌خواستم آن فاصله اندک را هم از میان بردارم و دستم را به سوی او دراز کنم و صورتش را لمس نمایم، اما می‌ترسیدم از این کار من خوشش نیاید.
با صدای بلندی پرسیدم: «اصلاً چرا شما یه همچین ماشین‌هایی دارین؟ شما که ادعا می‌کنین، از جلب توجه دیگران خوشتون نمی‌آد؟»

با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «خوب، می‌شه گفت یه جور ناپرهیزیه... همه ما دوست داریم خیلی سریع رانندگی کنیم.»

با صدای بسیار ضعیفی زیر لب گفتم: «عجب موجوداتی!»
جسیکا زیر شیروانی کافه‌تريا ایستاده بود و با چشم‌هایی که گویی می‌خواستند از حلقه بیرون بیایند، انتظار می‌کشید! با دیدن ژاکت خودم روی بازوی او خوشحال شدم

1. The convertible

و نفس راحتی کشیدم.

به چند متری جسیکا رسیده بودیم که او را صدا زدیم: «هی، جسیکا! ممنونم که ژاکت من رو با خودت آوردی.» او بی هیچ حرفی، ژاکت را به دستم داد. ادوارد با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «صبح بخیر، جسیکا.» به هر حال نمی‌شد ادوارد را به خاطر داشتن چنان صدای جذاب و مقامت‌ناپذیری سرزنش کرد! به خاطر جذابیت نگاه مسحورکننده‌اش هم نمی‌شد به او خُرده گرفت!

جسیکا با دستپاچگی گفت: «ا... سلام.» بعد به سرعت نگاهش را متوجه من کرد و درحالی که به نظر می‌رسید، می‌کوشد افکار به‌هم ریخته‌اش را سر و سامانی بدهد، گفت: «فکر کنم تو کلاس مثلثات همدیگه‌رو بینیم.» بعد نگاه معنی‌داری به من انداخت و من هم آهی را که می‌خواستم بکشم، سرکوب کردم! واقعاً حرفی برای گفتن به جسیکا نداشتم؛ فقط گفتم: «آره، توی اون کلاس می‌بینمت.»

او قدم‌زنان دور شد، اما متوجه بودم که دو بار ایستاد تا از روی شانه‌اش نگاه مخفیانه و سریعی به من و ادوارد بیندازد.

ادوارد زیر لب پرسید: «می‌خواهی بهش چی بگی؟»

غرو لندکنان پرسیدم: «هی! فکر می‌کردم تو نمی‌تونی فکر من رو بخونی.» او که جا خورده بود، گفت: «نه، نمی‌تونم.» بعد، ناگهان مثل اینکه متوجه نکته‌ای شده باشد، برقی در چشم‌هایش درخشید. ادامه داد: «اما فکر جسیکارو که می‌تونم بخونم... او توی کلاس مثلثات در کمین تو نشسته تا از تو حرف بکشه.»

درحالی که ژاکت او را از تنم درمی‌آوردم تا به او بدهم، غرو لندی کردم و ژاکت خودم را پوشیدم. او ژاکتش را تا زد و آن را روی بازویش نگه داشت. بعد پرسید: «نگفتی که چچی می‌خواهی بهش بگی؟»

با لحن ملتسانه‌ای پرسیدم: «نمی‌تونی در این مورد یه کمی به من کمک کنی؟ مثلاً به من بگو که اون چی‌رو می‌خواد بدونه.»

ادوارد سرش را تکان داد و نیشخند شیطنت‌آمیزی لب‌هایش را از هم گشود. بعد، گفت: «این منصفانه نیست که من افکار اون رو برای تو فاش کنم.»

«اگه چیزیایی رو که درباره افکار اون می‌دونی، به من نگی، انصاف نیست!»

همچنان که قدم می‌زدیم، لحظه‌ای به فکر فرو رفت. کنار درِ اولین کلاسی که من داشتم، ایستادیم.

سرانجام ادوارد به حرف آمد: «اون می‌خواد بدونه که تو با من قرار ملاقات‌های مخفیانه داری یا نه. در ضمن، می‌خواد بدونه که تو چه احساسی نسبت به من داری؟» سعی کردم قیافه کاملاً معصومانه‌ای بگیرم؛ از او پرسیدم: «خوب من باید چی بهش بگم؟»

هم کلاسی‌هایم از کنار ما می‌گذشتند و وارد کلاس می‌شدند. احتمال می‌دادم که به ما خیره شوند، اما در آن وضعیت توجه زیادی به آنها نداشتم.

ادوارد گفت: «هوم.» بعد، مکث کوتاهی کرد و در همان حال چند تار موی من را که روی گردنم ریخته بود، کنار زد. این کار او باعث شد، پرنده قلبم خودش را دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام بکوبد! ادوارد ادامه داد: «فکر می‌کنم بهتره قرار ملاقات‌های مخفیانه با من رو تأیید کنی... البته اگه از نظر خودت اشکالی نداشته باشه... این می‌تونه آسون‌ترین جواب برای اولین سؤال جسیکا باشه.»

با صدای آهسته‌ای گفتم: «موافقم.»

«و اما درباره سؤال احتمالی دوم... دارم به افکار اون گوش می‌کنم تا شاید بتونم جواب این سؤال‌رو هم پیدا کنم.» بعد، یک طرف دهان او بالا رفت تا لبخندی که من دوست داشتم، روی لب‌هایش ظاهر شود. هنوز نفسم جا نیامده بود تا بتوانم در مورد پیشنهاد او نظر بدهم. او برگشت و دور شد. کمی جلوتر، برگشت و گفت: «موقع ناهار می‌بینمت.» سه نفر که در حال ورود به کلاس بودند، ایستادند و به من خیره شدند.

با چهره‌ای برافروخته و قلبی آزاده، با عجله وارد کلاس شدم. ادوارد بدجنس بود. حرف‌های او فقط باعث شده بود که نگرانی من در مورد آنچه که می‌خواستم به جسیکا بگویم، افزایش یابد. روی صندلی همیشگی خودم نشستم و کیفم را با عصبانیت، محکم روی میز گذاشتم.

مایک که روی صندلی کناری من نشسته بود، گفت: «صبح‌بخیر بلا!» به او نگاه کردم و ناگهان حالت عجیب و مظلومانه‌ای توجهم را جلب کرد. پرسید: «پورت‌آنجلس چطور بود؟»

«راستش...» هیچ راه صادقانه‌ای برای تمام کردن جمله‌ای که شروع کرده بودم، وجود نداشت. به زحمت گفتم: «عالی بود... جسیکا لباس خیلی قشنگی خرید.»

«بینم، جسیکا چیزی در مورد دوشنبه شب به تو گفت؟» و در همان حال متوجه درخششی در چشم‌های او شدم. عوض شدن موضوع بحث خیالم را راحت کرد و باعث شد تا لبخندی بر لبانم ظاهر شود.

با لحن اطمینان‌بخشی به مایک گفتم: «اون به من گفت که خیلی بهش خوش گذشته.»

با اشتیاق پرسید: «جدی می‌گی؟ واقعاً خودش این رو گفت؟»

«شک نداشته باش.»

آقای میسون، کلاس را به سکوت و نظم دعوت کرد و از ما خواست تا مقاله‌هایمان را تحویل بدهیم. کلاس‌های ادبیات انگلیسی و امور دولتی هم به همین منوال سپری شدند. در تمام مدت نگران این موضوع بودم که چه توضیحی باید به جسیکا بدهم؛ در ضمن نمی‌دانستم که آیا ادوارد می‌تواند از طریق دسترسی به افکار جسیکا از توضیحات من هم به این دختر کنجکاو آگاه شود یا نه. استعداد کوچک ادوارد برای خواندن افکار دیگران، در درسی زیادی برای من درست کرده بود؛ البته به جز مواقعی که می‌خواست از آن برای نجات جان من استفاده کند!

تا پایان کلاس دوم، مه کمایش برطرف شده بود، اما هنوز هم ابرهای کم‌ارتفاع و عبوس چهره روز را تیره و گرفته کرده بودند. سرم را به طرف آسمان بلند کردم و لبخند زدم.

البته، حق با ادوارد بود. وقتی وارد کلاس مثلثات شدم، جسیکا در ردیف عقب کلاس نشسته بود و با دیدن من با نگرانی از جا پرید. با بی‌میلی به طرف او رفتم تا کنارش بنشینم. سعی داشتم خودم را متقاعد کنم که بهتر است هر چه زودتر آتش کنجکاوی جسیکا را به نحوی خاموش کنم!

قبل از اینکه بتوانم روی صندلی خودم جابه‌جا شوم، جسیکا با لحن آمرانه‌ای گفت:

«همه چیز رو به من بگو!»

سعی کردم خودم را بی‌اطلاع نشان دهم؛ پرسیدم: «چی رو می‌خواهی بدونی؟»

«اینکه شب گذشته چه اتفاقی افتاد؟»

«ادوارد برای من شام خرید و بعد با ماشینش من رو به خونه رسوند.»

او چشم‌غره‌ای رفت و با ناباوری به من خیره شد. بعد پرسید: «بینم، تو چطور با این سرعت به خونه رسیدی؟»

گفتم: «ادوارد مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کنه. خیلی ترسناک بود.» امیدوار بودم ادوارد این جمله‌ام را از طریق افکار جسیکا خوب شنیده باشد!

«تو باهوش قرار داشتی؟ بهش گفته بودی که اونجا به دیدن تو بیاد؟»

به این موضوع فکر نکرده بودم، گفتم: «نه... من هم از اینکه ادوارد رو اونجا دیدم، تعجب کردم.»

صداقت آشکاری که در لحن صدایم وجود داشت، جسیکا را ناامید و لب و لوجه‌اش را آویزان کرد.

با لحن پرسش‌گرانه‌ای گفتم: «اما اون امروز برای او مدن به مدرسه، دنبال تو اومد؟»

توضیح دادم: «بله... این کار اون هم تعجب‌آور بود. شب گذشته هم متوجه شد که من ژاکت نداشتم.»

«پس، باز می‌خواهی با اون بیرون بری؟»

«اون به من پیشنهاد کرد که روز شنبه، با ماشین خودش منو به سیاتل بیره، چون فکر می‌کرد که ماشین خودم بعیده من رو به اونجا برسونه... بینم، ممکنه این پیشنهاد اون معنی خاصی داشته باشه؟»

سری تکان داد و گفت: «بله، البته.»

گفتم: «خوب، در این صورت، آره. باز با اون بیرون می‌رم!»

او با لحن مبالغه‌آمیزی، کلمه عجب را در سه بخش ادا کرد: «ع - ج - ب!»

او گفت: «صبر کن!» دست‌هایش را بالا آورد و کف دست‌هایش را به طرف من گرفت؛ شبیه به کسی شده بود که بخواهد جریان ترافیک اتومبیل‌ها را در خیابان کنترل کند. ادامه داد: «بگو بینم، اون تورو بوسید؟»

زیر لب گفتم: «نه، موضوع این نیست.»

او ناامید به نظر می‌رسید. شک نداشتم که حالت صورت خودم هم همان‌طور بود.

ابروهایش را بالا برد و پرسید: «فکر می‌کنی روز شنبه...؟»

«واقعاً شک دارم» در پنهان کردن نارضایتی نهفته در لحن صدایم، موفقیت چندانی نداشتم.

با لحن زمزمه‌واری گفت: «درباره چی حرف زدین؟» گویی می‌خواست اطلاعات بیشتری به دست آورد. کلاس شروع شده بود، اما آقای وارنر توجه زیادی به حرف زدن ما نداشت. در ضمن، ما تنها کسانی نبودیم که هنوز به حرف زدن ادامه می‌دادیم. زیر لب گفتیم: «نمی‌دونم، جس». ما در مورد چیزهای زیادی حرف زدیم. مثلاً کمی در مورد مقاله کلاس انگلیسی صحبت کردیم.

با لحن مصرانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم، بلا. جزئیات بیشتری رو به من بگو.» «خوب... باشه، یه چیزی به ذهنم رسید. حتماً پیشخدمت رستوران رو دیدی. اون سعی کرد توجه ادوارد رو جلب کنه، اما ادوارد هیچ توجهی بهش نکرد.» برایم مهم نبود که جسیکا ممکن است چه استنباطی از این حرف من بکند.

جسیکا سرش را تکان داد و گفت: «این نشونه خویه. ببینم، اون زن خوشگل بود؟» «خیلی زیاد، فکر می‌کنم نوزده یا بیست‌ساله بود.»

«این طوری که بهتر شد. بدون شک، اون تورو دوست داره.» آهی کشیدم و برای راحتی خیال او گفتم: «من هم این طور فکر می‌کنم. اما گاهی شک می‌کنم. رفتار اون همیشه عجیب و رازآلوده.»

او زیر لب گفت: «نمی‌دونم تو چطور جرأت می‌کنی با اون تنها باشی.» گفتم: «چرا؟» حاج و واج مانده بودم، اما متوجه مفهوم واکنش من نشد و گفت: «اون خیلی... ترسناکه. من نمی‌دونم چی باید بهت بگم.»

چهره او درهم رفت. احتمالاً امروز صبح یا شب گذشته را به یاد آورده بود، یعنی زمان‌هایی که ادوارد نیروی مقاومت‌ناپذیر چشم‌هایش را روی او متمرکز کرده بود.

اعتراف کردم: «وقتی کنار اون هستم، دچار آشفتگی ذهنی و پریشانی افکار می‌شم.» «اوه، آره. اون به طور حیرت‌آوری خوش‌سیما و جذاب هست.» جسیکا بعد از گفتن این حرف شانه‌هایش را بالا انداخت، گویی جذابیت سیما و ظاهر ادوارد را توجیهی برای هر گونه خطایی می‌دانست! احتمالاً نظر خاص او درباره ادوارد همین بود.

گفتم: «چیزهای دیگه‌ای هم درباره اون می‌دونم.»

«واقعاً؟ مثلاً چی؟»

دلم می‌خواست می‌توانستم موضوع را به او بگویم. کمابیش امید زیادی داشتم که ادوارد در مورد شنیدن و درک افکار دیگران از راه دور، شوخی کرده باشد.

گفتم: «درست نمی‌تونم توضیح بدم... فقط بگم که باطن اون از ظاهرش هم پیچیده‌تره.» و با خود اندیشیدم: «ادوارد... خون‌آشامی که می‌خواست خوب باشه، او سعی می‌کرد زندگی انسان‌ها را نجات دهد تا از ماهیت هیولایی‌اش فاصله بگیرد...» بعد، نگاهم را به قسمت جلوی کلاس دوختم.

جسیکا خنده‌ای کرد و گفت: «چنین چیزی ممکنه.»

حرفش را ندیده گرفتم و سعی کردم، وانمود کنم که حرف‌های آقای وارنر توجهم را جلب کرده است.

اما او دست‌بردار نبود: «پس، تو از اون خوشت می‌آد؟»

با لحن تندی گفتم: «آره.»

با پافشاری پرسید: «منظورم اینه که تو واقعاً اونو دوست داری؟»

صورت‌م رفته‌رفته سرخ می‌شد، دوباره گفتم: «آره.» امیدوار بودم که وارد جزئیات موضوع نشود. به نظر می‌رسید که جواب‌های تک‌کلمه‌ای و تک‌سیلابی من حوصله او را حسابی سر برده باشد. دوباره پرسید: «چقدر دوستش داری؟»

زیر لب گفتم: «خیلی زیاد. بیشتر از حدی که اون من رو دوست داره. اما نمی‌دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام.» آهی کشیدم و احساس کردم که چهره‌ام سرخی‌اش را حفظ کرده است.

خوشبختانه، آقای وارنر از جسیکا خواست به پرسشی جواب دهد و پس از آن، تا آخر کلاس، جسیکا دیگر فرصتی برای ادامه بحث مربوط به ادوارد پیدا نکرد و همین که زنگ به صدا درآمد، سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم. به جسیکا گفتم: «توی کلاس ادبیات انگلیسی، مایک از من پرسید که تو حرفی درباره شب دوشنبه زدی یا نه.»

او که حسابی جا خورده بود، نفس‌زنان گفت: «شوخی می‌کنی! تو چی گفتی؟»

«گفتم که تو به من گفتی خیلی بهت خوش گذشته... اون از این حرف راضی به

نظر می‌رسید.»

«به من بگو اون دقیقاً چی گفت و تو دقیقاً چه جوابی بهش دادی!»

بقیه مدت پیاده‌روی خودمان را، به تجزیه ساختارهای پرسش مایک و جواب من به او گذراندیم. بیشتر وقت کلاس زبان اسپانیولی هم، صرف توصیف جزئیات حالات چهره مایک شد. تا موقعی که مطمئن نشده بودم جسیکا، دوباره به موضوع علاقه من به ادوارد برنخواهد گشت، او را با صحبت در مورد مایک سرگرم نگه داشتم. سپس، زنگ به صدا درآمد و وقت ناهار را اعلام کرد. وقتی که از جا پریدم و کتاب‌هایم را با عجله درون کیفم چپاندم، نگاهم به صورت جسیکا افتاد؛ گویی حالت بشاش چهره‌ام برای او معنای زیادی داشت. او حدس زد: «تو امروز برای ناهار پیش ما نمی‌بینی، درسته؟»

«فکر نمی‌کنم» با این وجود، مطمئن نبودم که ادوارد باز هم بی‌موقع ناپدید نشود. اما ادوارد، بیرون در کلاس اسپانیولی، به دیوار تکیه داده و منتظر من بود. بیش از هر کسی، شبیه به یکی از خدایان یونان باستان بود. جسیکا نگاهی به ما انداخت، چشم‌هایش را چرخشی داد و درحالی که دور می‌شد، با لحن بسیار معنی‌داری گفت: «بعلاً می‌بینمت، بلا!» با خودم فکر کردم که شاید مجبور شوم، زنگ تلفن خانه چارلی را برای مدتی قطع کنم!

ادوارد با صدایی که شادمان و در عین حال رنجیده به نظر می‌آمد، گفت: «سلام» برایم مسلم شد که او حرف‌های من و جسیکا را شنیده بود. گفتم: «سلام»

چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید که به او بگویم. او هم حرفی نزد و حدس می‌زدم منتظر فرصت مناسبی باشد! بنابراین، پیاده‌روی ما تا رسیدن به کافه‌تیریا، در سکوت انجام شد. درحالی که همراه با ادوارد، در میان هجوم دانش‌آموزان گرسنه برای خوردن ناهار می‌رفتیم، سنگینی نگاه خیره همه آنها را حس می‌کردم؛ درست مثل روز اولی که قدم به مدرسه گذاشته و در کانون توجه قرار گرفته بودم.

من و ادوارد وارد صف غذا شدیم. او هنوز ساکت بود و فقط هر چند لحظه یکبار، چشم‌هایش را با حالتی پرسش‌گرا به طرف من برمی‌گرداند. به نظرم می‌رسید که

رفته‌رفته رنجش و ناراحتی بر شادی او غالب می‌شود. این حالت در چهره‌اش هویدا بود و من با نگرانی با زیپ ژاکتم بازی می‌کردم.

او به روی پیشخوان کافه‌تیریا رفت و سینی‌اش را با غذا پر کرد.

با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم: «چی کار داری می‌کنی؟ تو که اون همه غذا رو برای من برنداشتی؟»

او قلمی به جلو برداشت، تا پول غذا را بدهد و در همان حال به من گفت: «البته که نه، نصفش رو برای خودم برداشتم»

یکی از ابروهایم را بالا بردم.

او به طرف همان میزی رفت، که پیش‌تر یک بار پشت آن نشسته بودیم. وقتی که ما در دوطرف میز و رویه‌روی هم نشستیم، گروهی از دانش‌آموزان سال آخر مدرسه، از آن سوی میز، نگاه‌های بهت‌زده‌شان را به ما دوختند. به نظر می‌رسید که ادوارد توجه زیادی به آنها نداشت.

او درحالی که سینی غذا را به طرف من هل می‌داد، گفت: «هر چی می‌خوای، بردار» سینی را از درون سینی برداشتم و آن را در دست‌هایم چرخشی دادم و گفتم: «اگه کسی تورو به خوردن غذا وادار می‌کرد، چی کار می‌کردی؟»

او چهره‌اش را در هم کشید، سری تکان داد و گفت: «تو همیشه کنجکاو» بعد چشم‌غره‌ای به من رفت و درحالی که به او خیره شده بودم، تکه بزرگی از گوشت پیتزا را از درون سینی غذا برداشت و تمام آن را توی دهانش فرو کرد و به سرعت جوید و بلعید. در تمام مدت، من با چشم‌هایی که از فرط حیرت باز مانده بودند، به او نگاه می‌کردم. با لحن سرزنش‌آمیزی گفتم: «اگه کسی تورو وادار به خوردن به چیز بوگنلو بکنه، مجبوری بخوری، درسته؟»

بینی‌ام را چین انداختم و اعتراف کردم: «یه بار این کارو کردم... مجبور بودم. زیاد هم بد نبود»

او خندید و گفت: «برای من که تعجبی نداره» بعد احساس کردم که چیزی در بالای شانه من، توجه او را به خود جلب کرد.

بعد گفتم: «جسیکا همه کارهای من رو تجزیه و تحلیل می‌کنه. این رازرو هم بعدها

خودش برای تو توضیح می‌ده. بعد بقیه پیتزا را به طرف من هل داد. ذکر نام جسیکا باعث شد، چهره‌اش با یادآوری رنجشی که از او داشت، کمی درهم برود.

سیب را روی میز گذاشتم و تکه‌ای از پیتزا را با چنگال جدا کردم. نگاهم را به جای دوری دوخته بودم و می‌دانستم که ادوارد تا چند لحظه دیگر به حرف خواهد آمد.

بابی تفاوتی پرسید: «پس به نظر تو اون پیشخدمت دختر زیبا بود، درسته؟»

«می‌خواهی بگی که تو اصلاً متوجه این موضوع نشدی.»

«نه، حواسم به اون نبود. فکر خیلی مشغول بود.»

با لحن دلسوزانه‌ای گفتم: «دختر بیچاره! خودشو کشت تا توجه تورو جلب کنه!»

اما نتوانسته بودم حواس او را پرت کنم، چون پرسید: «تو یه چیزی رو به جسیکا گفتی... خوب، چی گفتی؟» صدایش خشک و گرفته بود و نگاه چشم‌های آزرده‌اش را، از زیر مژه‌هایش به من دوخته بود.

«اگه تو چیزی شنیدی که خوشت نیومده، تعجبی نداره. تو که می‌دونی آدم‌ها در مورد فال‌گوش ایستادن چه نظری دارن؟»

«من که بهت هشدار داده بودم، حرف‌های شمارو می‌شنوم.»

«و من هم بهت اخطار کرده بودم، که بهتره سعی نکنی از همه افکار من باخبر بشی!»

با صدایی که هنوز گرفته و ناراحت بود، گفت: «آره گفته بودی. اما فکر نکن که کار خیلی درستی انجام دادی. من می‌خوام از همه افکار تو خبردار باشم. اما ای کاش... به بعضی چیزها فکر نمی‌کردی.»

با اخم گفتم: «خیلی فرق می‌کنه.»

«اما فعلاً موضوع مهم چیز دیگه‌ای هست.»

«پس تو بگو موضوع مهم الان چیه؟»

حالا هر دوی ما روی میز، کمی به طرف هم خم شده بودیم. ادوارد دست‌های درهم‌رفته‌اش را زیر چانه‌اش گذاشته بود؛ من هم دست راستم را دور گردنم گذاشته بودم. بعد ناگهان یادم افتاد که ما در یک ناهارخوری شلوغ و در مقابل ده‌ها جفت چشم کنجکاو نشسته‌ایم! ممکن بود بحث داغ و خصوصی ما باعث شود، که به راحتی از محیط اطرافمان غافل شویم.

ادوارد زیر لب گفت: «بینم، تو واقعاً فکر می‌کنی که بیشتر از اونچه که من به تو اهمیت می‌دم، تو به من اهمیت می‌دی؟» در همان حال که حرف می‌زد، به من نزدیک‌تر شده و چشم‌های طلایی‌رنگش را که رگه‌های تیره‌ای در اعماق آنها به چشم می‌خورد، با نگاهی نافذ به من دوخته بود.

سعی کردم راه بیرون فرستادن هوا از شش‌هایم را به یاد بیاورم! برای این کار، مجبور شدم نگاهم را از زیر سنگینی نگاه او بیرون بکشم.

زیر لب گفتم: «بازم که داری همون کارو می‌کنی.»

چشم‌هایش از حیرت باز مانده بود؛ پرسید: «چه کاری؟»

درحالی که دوباره نگاهم را به سمت او برمی‌گردانم و سعی داشتم افکارم را منظم کنم، گفتم: «گیج کردن من.»

اخمی کرد و گفت: «اوه.»

آهی کشیدم و گفتم: «دست خودت که نیست، نباید تورو سرزنش کرد.»

«بینم، بالاخره می‌خواهی جواب سؤال من رو بدی یا نه؟»

نگاهم را به پایین دوختم و گفتم: «آره.»

«آره چی؟ آره یعنی اینکه می‌خواهی جواب بدی یا اینکه فعلاً داری بهش فکر می‌کنی؟»

ادوارد باز هم عصبانی شده بود.

«آره. دارم بهش فکر می‌کنم.» چشم‌هایم را همچنان به میز دوخته بودم و طرحی را که روی چوب مصنوعی چندلایه میز نقش بسته بود، دنبال می‌کردم. سکوت قدری طولانی شد. این بار لجوجانه، از پیش‌قدم شدن برای شکستن سکوت امتناع می‌کردم و به شدت با وسوسه نگاه کردن به چهره او می‌جنگیدم.

سرانجام او با صدای نرم و ملایم خودش گفت: «تو اشتباه می‌کنی.»

نگاه سریعی به او انداختم و ملایمت و مهربانی را در چشم‌های او دیدم.

با لحن زمزمه‌واری گفتم: «تو نمی‌تونی بفهمی.» بعد، سرم را با تردید تکان دادم، گرچه قلبم سخنان او را تأیید می‌کرد و خیلی دلم می‌خواست آنها را باور کنم.

او پرسید: «چی باعث شده که این‌طور فکر کنی؟» چشم‌های او که به یاقوت زرد می‌مانست، بار دیگر با نگاهی نافذ به من دوخته شده بود، و من فکر می‌کردم که او با

تلاش بیهودهای در صدد است تا واقعیت را به طور مستقیم از ذهن من بیرون بکشد! سعی کردم متقابلاً به او خیره شوم و کوشیدم که در مقابل چهره‌اش، تمرکز فکرم را از دست ندهم تا به این ترتیب فرصتی و راهی برای توضیح دادن به او بیابم. در همان حال که در جستجوی کلمه‌های مناسبی در ذهنم بودم، ادوارد رفته‌رفته شکیبایی خود را از دست می‌داد. درحالی که از سکوت من ناامید شده بود، چهره‌اش را درهم کشید. دستم را از روی گردنم بلند کردم و یکی از انگشت‌هایم را به علامت کسب اجازه از او، بالا بردم و گفتم: «بذار کمی فکر کنم» انجم صورتش باز شد، چون به این نتیجه رسیده بود که من خودم را برای پاسخ دادن به او آماده می‌کنم. دست راستم را روی میز گذاشتم و دست چپم را به طرف آن حرکت دادم تا کف دست‌هایم به هم بچسبند. نگاهم را به دست‌هایم دوختم و درحالی که انگشت‌هایم را پیچ و تاب می‌دادم، سرانجام به حرف آمدم: «خوب، گذشته از بعضی چیزهای معلوم و مشهود، گاهی...» در اینجا مکث کردم. بعد، ادامه دادم: «نمی‌تونم مطمئن باشم. من از نحوه خوندن افکار دیگران بی‌خبرم... اما گاهی به نظر می‌آد که تو می‌خوای خداحافظی کنی، اما یه چیز دیگه می‌گی.» این بهترین توضیحی بود که می‌توانستم در مورد احساس رنج و اضطرابی که گهگاه حرف‌های او در من ایجاد می‌کردند، به او بدهم.

او زیر لب گفت: «چه حساس و باهوش!» و باز رنج و ناراحتی به سراغ من آمد. در واقع او بر ترس من صحه گذاشته بود.

خواست توضیحی بدهد: «دقیقاً برای همین که تو اشتباه می‌کنی...» اما ناگهان جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت و درحالی که چشم‌هایش را تنگ می‌کرد، پرسید: «راستی منظورت از چیزهای معلوم و مشهود چی بود؟»

گفتم: «به من نگاه کن ادوارد.» اما نیازی به گفتن این حرف نبود، چون نگاه خیره‌اش به من دوخته شده بود. ادامه دادم: «خوب، راستش من یه آدم کاملاً معمولی هستم... البته به جز چیزهایی که به تجربه‌های مربوط به برگشتن از آستانه مرگ یا کسب مجدد هشیاری مربوط باشه؛ در چنین مواردی من تقریباً فلج می‌شم و قادر به انجام هیچ کاری نیستم... هی ادوارد، چته؟ حالت خوبه؟» دستم را جلوی صورت او تکان دادم تا شاید بتوانم او را از بهت‌زدگی کامل برهانم.

برای لحظه‌ای ابروهایش به نشانه خشم در هم رفتند و بعد چهره‌اش آرام شد؛ حالت چشم‌هایش چنان بود که گویی می‌خواست از بروز عصبانیش جلوگیری کند. بعد، گفت: «می‌دونی... تو نمی‌تونی خودت‌رو به طور واضح ببینی. قبول دارم که تو نسبت به پدیده‌های بد و ناگوار حساسیت خاصی داری...» خنده اسرارآمیز و تلخی کرد و ادامه داد: «اما به طور حتم نمی‌دونی که روز اولی که به این مدرسه اومدی، پسرهای اینجا چه فکری درباره تو کرده‌ان.»

با حالت بهت‌زده پلک زدم و زیر لب با خودم گفتم: «باورم نمی‌شه...» ادوارد گفت: «این بار به من اعتماد کن و بگو که یه آدم معمولی نیستی، بلکه کاملاً غیرعادی هستی.»

وقتی که این حرف را می‌زد، حالت نگاه چشم‌های او، بیشتر از اینکه من را به وجد بیاورد، باعث شرمندگی و دست‌پاچگی من شد. به سرعت سعی کردم او را به یاد استدلال اولیه خودم بیندازم. به او خاطر نشان کردم: «اما من که نمی‌گم خداحافظ!»

«چرا متوجه نیستی؟ همین نکته‌ای که بهش اشاره کردی نشون می‌ده که حق با منه. من بیشترین اهمیت‌رو به تو می‌دم، چون اگه بتونم این کارو بکنم...» در اینجا مکثی کرد و سرش را تکان داد. به نظر می‌رسید که برای بیان آنچه که در نظر داشت با خودش می‌جنگید. سرانجام ادامه داد: «اگر ترک کردن تو کار درستی باشه، در این صورت من به خودم صدمه می‌زنم تا جلوی صدمه رسیدن به تورو بگیرم و تورو سالم نگه دارم.» با چشم‌غره‌ای گفتم: «حتماً فکر می‌کنی که من قادر به انجام چنین کاری در مورد تو نیستم؟»

«تو هیچ‌وقت توی موقعیتی قرار نمی‌گیری، که مجبور بشی در این مورد تصمیم بگیری؟»

ناگهان، حالت غیرقابل‌پیش‌بینی رفتار او، باز هم بروز کرد و لبخند شرورانه و خوفناکی چهره‌اش را فرا گرفت و ادامه داد: «البته سالم نگه داشتن تو مثل اینه که آدم یه شغل تمام‌وقت به معنی واقعی کلمه داشته باشه، شغلی که حضور دایمی من‌رو ایجاب می‌کنه.»

به او یادآوری کردم: «امروز هیچ‌کس سعی نکرده من‌رو بکشه؟» دلم نمی‌خواست

او دربارهٔ خدا حافظی حرف بزند. اگر مجبور می‌شدم، حاضر بودم خودم را به عمد به خطر بیندازم تا به این وسیله ادوارد را نزدیک به خودم نگه دارم... قبل از اینکه چشم‌های سریع او بتواند این فکر را از روی چهرهٔ من بخواند، آن را از ذهنم بیرون فرستادم. بدون شک چنین طرز فکری، موجبات به دردسر افتادن من را فراهم می‌کرد. او اضافه کرد: «هنوز نه.»

در تأیید حرف او گفتم: «هنوز نه.» ممکن بود پیش‌تر در این مورد با او وارد بحث شوم، اما حالا از او خواسته بودم در انتظار فاجعه‌های احتمالی باشد.

درحالی که چهره‌اش بی تفاوت به نظر می‌رسید، گفت: «سؤال دیگه‌ای هم دارم.» «سراپا گوشم.»

«تو واقعاً باید روز شنبه به سیاتل بری، یا اینکه این فقط بهانه‌ای بود که بتونی به همهٔ کشته‌مرده‌ها جواب منفی بدی؟»

با به یاد آوردن آن خاطره، شکلکی درآوردم و با لحن هشداردهنده‌ای به او گفتم: «می‌دونی، من هنوز تورو به خاطر موضوع تایلر نبخشیدم. تقصیر تو بود که اون به این فکر افتاد که من رو با خودش به مهمونی رقص آخر سال بیره.»

ادوارد خنده‌ای کرد و گفت: «آگه پای من هم وسط نبود، ممکن بود تایلر به یه بهونهٔ دیگه همین تقاضارو مطرح کنه.» عصبانی بودم و اگر خندهٔ ادوارد را دوست نداشتم، بی شک خیلی عصبانی‌تر هم می‌شدم! ادوارد درحالی که هنوز نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، پرسید: «بینم آگه من از تو برای رفتن به اون مهمونی دعوت می‌کردم، به من هم جواب رد می‌دادی؟»

«احتمالاً نه... ولی زیاد هم خوشحال نشو، چون ممکن بود بعداً به بهانهٔ بیماری یا مثلاً پیچ خوردن مچ پا، قرارم را با تو به هم بزنم.»

او هاج و واج مانده بود، پرسید: «چرا ممکن بود این کارو بکنی؟»

سرم را با حالت غم‌انگیزی تکان دادم و گفتم: «فکر می‌کنم تو هیچ وقت من رو توی سالن ورزش ندیدی. به هر حال مطمئنم که تو بهونهٔ من رو درک می‌کردی.»

«نکنه می‌خوای بگی که نمی‌توننی روی یه سطح صاف راه بری، بدون اینکه پات به چیزی نخوره و کله‌پا نشی؟»

«دقیقاً.»

با لحن مطمئنی گفت: «اینکه نمی‌تونست مشکلی به حساب بیاد.» قصد اعتراض داشتم اما قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، حرف من را برید و گفت: «هنوز نگفتی که باز هم روی تصمیم خودت برای رفتن به سیاتل پابرجا هستی یا اینکه اجازه می‌دی ما برنامهٔ دیگه‌ای رو برای اون روز تدارک ببینیم.»

مادامی که او از کلمهٔ ما استفاده می‌کرد، چیز دیگری برای من مهم نبود.

گفتم: «حاضرم گزینه‌های دیگه‌رو هم بشنوم. اما تقاضایی دارم که می‌خواستم مطرح کنم.»

چهرهٔ او حالت محتاطانه‌ای گرفت، درست مثل هر زمان دیگری که او با پرسش نامعلوم و مبهمی از سوی من مواجه می‌شد. پرسید: «چه تقاضایی؟»

«می‌شه من رانندگی کنم؟»

چهره‌اش را درهم کشید و پرسید: «چرا؟»

«خوب بیشتر از همه به خاطر اینکه وقتی من به چارلی گفتم که قراره به سیاتل برم، اون با تأکید خاصی از من پرسید که در این سفر تنها هستم یا نه، و من هم بهش جواب مثبت دادم چون اون موقع قرار نبود با تو بریم. آگه اون دوباره همین سؤال رو از من بپرسه، دیگه نمی‌تونم بهش دروغ بگم ولی فکر نمی‌کنم که دوباره بپرسه! اما آگه بخوام بدون اتومبیل خودم به سیاتل برم، مسماً چارلی متوجه قضیه می‌شه. گذشته از این، رانندگی تو من رو می‌ترسونه.»

چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «حقایق زیادی در مورد من وجود داره که ممکنه تورو بترسونه، و از میون همهٔ اونها تو فقط نگران رانندگی من هستی! بعد، سرش را با ناراحتی تکان داد، اما خیلی زود می‌شد جدیت را دوباره در چشم‌های او دید. گفت: «به پدرت نمی‌گی که قراره اون روزرو با من بگذرونی؟» در این پرسش او، نوعی حس پنهانی وجود داشت که من نمی‌توانستم درک کنم.

با قاطعیت گفتم: «چارلی زیاد آدم کنجکاو نیست، اما نگفتی کجا قراره بریم؟»

«فکر می‌کنم اون روز هوا خیلی عالی باشه... بنابراین می‌تونم دور از چشم جمعیت باشم... و تو هم می‌توننی کنار من بمونی.» به این ترتیب، او باز هم توپ بازی را به زمین

من انداخته و تصمیم‌گیری را به عهده من گذاشته بود.

«و تو به من نشون می‌دی که منظورت از حرف‌هایی که درباره آفتاب زدی، چی بوده؟» این سؤال را با لحن هیجان‌زده‌ای پرسیده بودم، چون حدس می‌زدم که ممکن است راز دیگری از اسرار او را کشف کنم.

او با لبخندی گفت: «آره.» بعد، مکثی کرد و ادامه داد: «اما اگه تو نخوای که با من... با من تنها باشی، من ترجیح می‌دم که تو به تنهایی به سیاتل نری؛ راستش وقتی که فکر می‌کنم، توی شهر به اون بزرگی، چه اتفاق‌هایی ممکنه برای تو بیفته، ستون فقراتم به لرزه درمی‌آد!»

کمی ناراحت شده بودم؛ به او گفتم: «محض اطلاع شما باید بگم که جمعیت فینیکس سه برابر جمعیت سیاتل هست؛ اما از نظر وسعت، جونم برات بگه که...» ادوارد حرفم را قطع کرد و گفت: «ظاهراً، آجل تو توی شهر فینیکس هنوز نرسیده بوده، به هر حال ترجیح می‌دم که نزدیک من باشی.» و در این لحظه، نگاهم به درخشش چشم‌هایش افتاد.

نمی‌توانستم در مقابل چشم‌های او یا نیروی اراده‌اش مقاومت کنم. به او گفتم: «اگه قرار باشه با تو تنها بمونم، از نظر من اشکالی نداره.» او آهی کشید و با لحن متفکرانه‌ای گفت: «می‌دونم، اما باید به چارلی بگی.» «چرا باید این کارو بکنم؟»

خشمی ناگهانی در چشم‌هایش دیده شد و گفت: «برای اینکه من دلیلی برای سالم برگردوندن تو به خونه چارلی داشته باشم!»

آب دهانم را فرو دادم و بعد از لحظه‌ای تأمل، با لحن مطمئنی گفتم: «فکر می‌کنم دوست داشته باشم خودمو به دست بخت و اقبال بسپارم.»

با عصبانیت نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش را به جای دوری دوخت.

گفتم: «بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.»

درحالی‌که هنوز ناراحت به نظر می‌رسید، پرسید: «درباره چی می‌خوای حرف بزنی؟»

نگاه سریعی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم که کسی حرف‌های ما را نمی‌شنود.

درحالی‌که نگاهم دور تا دور اتاق در گردش بود، ناگهان خواهر ادوارد، آلیس، را دیدم که به من خیره شده بود. دیگران به ادوارد نگاه می‌کردند. با عجله نگاهم را از او دزدیدم و به ادوارد خیره شدم و بعد اولین سؤالی را که به ذهنم خطور کرد، از او پرسیدم: «چرا تو هفته گذشته به منطقه گوت راکس رفتی... تا شکار کنی؟ چارلی گفت اونجا جای خیلی خوبی برای راهپیمایی نیست، چون خرس‌های زیادی اون اطراف زندگی می‌کنن.»

ادوارد طوری به من نگاه کرد، که گویی من چیز بسیار روشن و واضحی را فراموش کرده بودم.

نفسم بند آمده بود. به زحمت گفتم: «خرس‌ها.» ادوارد نیشخندی زد.

برای اینکه حیرت خودم را پنهان کنم، با لحنی جدی اضافه کردم: «می‌دونی که شکار خرس‌ها غیرقانونیه.»

«اگه به اندازه کافی از قوانین اطلاع داشتی، می‌فهمیدی که فقط روی غیرقانونی بودن شکار خرس با اسلحه تأکید شده.» بعد، طوری به من خیره شد که گویی از دیدن حالت صورت من لذت می‌برد.

دوباره به زحمت تکرار کردم: «خرس‌ها؟»

با لحنی که خودمانی به نظر می‌رسید، گفت: «خرس گریزلی^(۱)، شکار مورد علاقه ایت هست.» چشم‌های او مشغول ارزیابی واکنش من بودند. سعی کردم به خودم مسلط شوم و گفتم: «که این‌طور!» و بعد برای اینکه بهانه‌ای برای پایان انداختن سرم داشته باشم، تکه دیگری از پیتزا را از توی بشقاب برداشتم و درون دهانم گذاشتم و آن را آهسته جویدم. بعد جره‌ای از نوشابه‌ام را بدون عجله و باطمینان زیاد نوشیدم؛ بی‌آنکه سرم را بالا بیاورم.

بعد از چند لحظه، سرانجام نگاهم با نگاه او گره خورد. حالا می‌شد نگرانی و اضطراب را در چشم‌های او مشاهده کرد.

۱. خرس گریزلی (grizzly bear) خرس قهوه‌ای‌رنگ بزرگی است که در بعضی از قسمت‌های آمریکای شمالی، شامل آلاسکا، غرب کانادا و کوه‌های راکي در ایالات متحده زندگی می‌کند و به دلیل شکار بی‌رویه و غیرقانونی توسط انسان‌ها، نسل آن تا حدی در خطر انقراض قرار دارد. (مترجم)

پرسیدم: «شکار مورد علاقه تو چیه؟»

او یکی از ابروهایش را بالا برد و گوشه‌های دهانش به نشانه ناخشنودی پایین آمدند. بعد، گفت: «شیر کوهی».

با لحن بی تفاوت مؤدبانه‌ای گفتم: «آه!» و دوباره نگاهم را به نوشیدنی‌ام دوختم. با لحنی که منعکس کننده لحن من بود، گفت: «البته ما نباید با شکار بی‌رویه تأثیر بدی روی محیط زیست بذاریم. ما سعی می‌کنیم منطقه‌هایی را برای شکار درنده‌ها انتخاب کنیم که تعداد زیادی از گونه‌های مورد نظرمون اونجا یافت بشن و از لحاظ تنوع هم بتونن نیاز مارو برطرف کنن. توی منطقه ما تعداد خیلی زیادی از آهوها و گوزن‌های درشت زندگی می‌کنن و همیشه هم زندگی خواهند کرد، اما واقعاً شکار این حیوانات چه لذتی می‌تونه داشته باشه؟» بعد از گفتن این حرف‌ها، لبخند شیطنانمیزی زد.

درحالی که تکه دیگری از پیتزا را درون دهانم گذاشته بودم، زیر لب پرسیدم: «حالا برای شکار کجا می‌رین؟»

«اوایل بهار، فصل مورد علاقه ایت هست چون خرس‌ها تازه از خواب زمستونی شون بیدار شدن و تحریک‌پذیرتر هستن.» بعد از گفتن این حرف، لبخندی زد، مثل این بود که چیز خنده‌داری را به یاد آورده باشد.

سری به علامت تأیید تکان دادم و گفتم: «هیچ چیز مثل یه خرس گریزلی عصبانی نمی‌تونه لذت‌بخش باشه».

ادوارد پوزخندی زد، سرش را تکان داد و گفت: «شوخی دیگه بسه. حالا لطفاً نظر واقعی خودت رو در این مورد به من بگو».

«سعی می‌کنم چیزهایی رو که گفتی مجسم کنم، اما نمی‌تونم. اول بگو ببینم شما چطور یه خرس رو بدون استفاده از اسلحه شکار می‌کنین؟»

«اوه، ما اسلحه داریم. خویشم داریم!» بعد با لبخند کوتاه و هراس‌انگیزی دندان‌های سفید و براقش را نمایان ساخت. با زحمت زیاد لرزشی را که می‌رفت بدنم را فرا بگیرد، کنترل کردم.

ادوارد ادامه داد: «می‌دونی... اسلحه ما از نوعیه که توی قوانین شکار پیش‌بینی نشده.

اگه تا حالا توی تلویزیون حمله یه خرس رو به یه موجود دیگه دیده باشی، می‌تونی تجسم کنی که ایت چطور خرس هارو شکار می‌کنه. به عبارتی، اون همون بلایی رو به سر خرس می‌آره، که یه خرس به سر حیوانات دیگه!»

توانستم جلوی لرزه دومی را که از ستون فقراتم به طرف پایین گسترش پیدا کرد، بگیرم. از میان جمعیت، نگاه مخفیانه‌ای به طرف ایت انداختم و خوشحال شدم که او در آن لحظه جهت دیگری را نگاه می‌کرد. حالا ماهیچه‌های لایه‌لایه‌ای که دور بازوها و گردن او را پوشانده بودند، به نظرم ترسناک‌تر می‌آمدند. ادوارد که مسیر نگاهم را دنبال کرده بود، بی صدا خندید. من با وحشت به او خیره شدم.

با صدای آهسته‌ای پرسیدم: «تو هم مثل یه خرس هستی؟»

با لحن شادی گفت: «نه، من بیشتر به یه شیر شبیه هستم، اترافیانم که این‌طور می‌گن. شاید سلیقه‌های ما موقع شکار کردن، اینو نشون می‌ده».

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: «شاید!» حالا ذهن من انباشته از تصویرهای متضادی بود، که نمی‌توانستم آنها را با هم ترکیب کنم. پرسیدم: «پس می‌خوای بگی این چیزیه که ممکنه شبیه، من ببینم؟»

«به هیچ وجه!» چهره او حتی از حد معمول هم سفیدتر شده بود و خشمی ناگهانی در چشم‌هایش دیده می‌شد. بهت‌زده به عقب تکیه کردم و با اینکه همیشه سعی داشتم خودم را در مقابل او شجاع نشان دهم، این بار از واکنش او ترسیده بودم.

او هم مثل من به پستی صندلی‌اش تکیه داد و بازوهایش را روی سینه‌اش گذاشت. وقتی توانستم دوباره کنترل صدایم را بازیابم، گفتم: «این چیزهایی که گفتی، خیلی برای من ترسناکه؟»

با لحن گزنده و نیش‌داری گفت: «کاش بود! اگه تو از این چیزها می‌ترسیدی، من امشب تورو بیرون می‌بردم تا یه کمی بترسونمت. برای آدم بی‌پروایی مثل تو، هیچ چیزی مفیدتر از یه کمی ترس نیست!»

چهره خشمگین او را نادیده گرفتیم و با لحن مصرانه‌ای گفتم: «پس چرا؟»

نگاه خشمناکش را دقیقه‌ای طولانی به من دوخت و سرانجام گفت: «بعداً.» با حرکت نرمی بلند شد و روی پاهایش ایستاد و گفت: «حتماً دیرمون می‌شه».

نگاه سریعی به اطراف انداختم و با تعجب متوجه شدم، که حق با او بود و کافه‌تريا کمابيش خالی به نظر می‌رسید. وقتی که کنار او بودم، زمان و مکان مفهوم مشخصی برای من نداشت و حساب هردو به طور کامل از دست من درمی‌رفت. از جا پریدم و به سرعت کیفم را از پشت صندلی‌ام برداشتم. به او گفتم: «پس تا بعد.» اما سؤالی را که می‌خواستم از او بپرسم، فراموش نکرده بودم.

wWw.YasBooks.Com

پیچیدگی‌ها

وقتی ما دو نفر به میز آزمایشگاهی مان نزدیک شدیم، همه نگاه‌ها به ما خیره شده بود. متوجه شدم که ادوارد دیگر صندلی‌اش را، برای حفظ حداکثر فاصله از من دور نکرد. در عوض، در فاصله کمایش نزدیکی از من نشست و بازوهای ما تقریباً با هم تماس داشتند.

بعد، آقای یتز به اتاق برگشت - زمان‌بندی آقای معلم واقعاً عالی بود - او پشت سرش یک میز فلزی چرخ‌دار را می‌کشید که بر روی آن یک تلویزیون و یک دستگاه پخش ویدیویی نسبتاً سنگین از مُدافتاده قرار داده شده بود. آن روز، روز نمایش فیلم بود. تغییر محسوسی در حال و هوای کلاس به وجود آمد.

آقای یتز، نوار ویدیویی را با کمی زحمت وارد دستگاه پخش کرد و به طرف دیوار رفت تا چراغ‌ها را خاموش کند.

و سپس، وقتی اتاق تاریک شد، ناگهان متوجه حضور ادوارد در فاصله دو سه سانتی‌متری خودم شدم. و بعد احساس کردم موجی همچون جریان الکتریسته از بدنم گذشت و من را بهت‌زده بر جای گذاشت؛ زیرا حس می‌کردم این جریان باعث شده تا حضور ادوارد را بیش از پیش احساس کنم. اشتیاق عجیب و دیوانه‌واری برای خم شدن به طرف او و لمس کردنش پیدا کرده بودم؛ دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده چهره او را در میان تاریکی لمس کنم. بازوهایم را محکم نزدیک سینه‌ام نگه داشته بودم و دست‌هایم تبدیل به مشت‌های گره‌کرده شده بودند.

تیتراژ فیلم شروع شد و نور اندکی اتاق را کمی روشن کرد. چشم‌های من بی‌اختیار

پیچیدگی‌ها

به سمت او حرکت کرد. وقتی متوجه شدم که او نیز در وضعیتی کاملاً شبیه به من نشسته است، نتوانستم جلوی لبخند خجولانه‌ام را بگیرم. او هم مشت‌های گره‌کرده‌اش را روی سینه‌اش گذاشته و زیر بازوهای مخالف نگه داشته بود و از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد. با دیدن لبخند من، او هم لبخند زد. چشم‌هایش در میان آن تاریکی هم، شراره سوزانی داشت. قبل از اینکه نفسم بند بیاید، نگاهم را از صورت ادوارد دور کردم. شاید مسخره بود، اما به هر حال احساس سرگیجه می‌کردم.

ساعت پخش فیلم، طولانی و کسل‌کننده به نظر می‌آمد. نمی‌توانستم روی فیلم تمرکز داشته باشم، حتی از موضوع آن هم بی‌خبر بودم! سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم، اما جریان الکتریسته‌ای که به نظر می‌رسید از جایی از بدن او نشأت گرفته و به طرف من جاری شده باشد، همچنان به قوت خود باقی بود. گهگاهی به خودم جرأت می‌دادم تا نگاهی به طرف او بیندازم، به نظر می‌رسید که او هم آرام و قرار نداشت. اشتیاق من برای لمس کردن صورت او هم کاهش نیافته بود و من با چنان فشاری مشت‌هایم را به سینه‌ام چسبانده بودم، که انگشت‌هایم به درد آمده بودند.

وقتی کلاس به پایان رسید و آقای یتز چراغ‌ها را روشن کرد، نفس راحتی کشیدم. و بازوهایم را به طرف جلو دراز کردم تا انگشت‌های خشک‌شده‌ام را باز کنم. ادوارد در کنار من می‌خندید. زیر لب گفت: «فیلم جالبی بود.» صدای او گرفته بود و در چشم‌هایش حالت محتاطانه‌ای دیده می‌شد.

گفتم: «اوم...» و این تنها جوابی بود که توانستم به او بدهم!

درحالی‌که با حال متغیری از جا بلند می‌شد، گفت: «می‌تونیم بریم؟»

غرولند کردم. وقت کلاس ورزش بود. با احتیاط از جا بلند شدم، می‌ترسیدم احساس نیرومند و جدیدی که بین من و ادوارد به وجود آمده بود، تعادل من را به هم بزند! او بدون هیچ حرفی، من را تا نزدیکی کلاس بعدی‌ام همراهی کرد. جلوی در کلاس کمی مکث کرد. به طرف او برگشتم تا خداحافظی کنم. با دیدن چهره او جا خوردم. صورت ادوارد درهم کشیده و دردمند می‌نمود و چنان زیبایی باشکوهی داشت، که دوباره آتش اشتیاق برای لمس کردن او در وجودم زبانه کشید. کلمه خداحافظ در گلویم خشکید.

او با حالت تردید آمیزی دستش را بالا آورد، گویی در چنگال دو احساس متضاد گرفتار بود. به سرعت، با نوک انگشت هایش گونه من را نوازش کرد. پوست او مثل همیشه سرد بود، اما جای انگشت های او روی صورتم می سوخت! مثل این بود که سوخته باشم، اما هنوز درد آن را احساس نکرده باشم.

او بی هیچ حرفی برگشت و با گام هایی بلند از من دور شد. گیج و لرزان وارد سالن ورزش شدم و به رخت کن رفتم و در حالت خلسه ماندی لباس هایم را عوض کردم. به طور مبهمی، از حضور بچه های دیگر در اطراف خودم آگاه بودم. فقط وقتی که راکتی را در دستم گذاشتند، به دنیای واقعی برگشتم. راکت زیاد سنگین نبود اما به هرحال بودن آن در دست من، ممکن بود خطراتی را ایجاد کند. متوجه بودم که بعضی از بچه های کلاس ورزش نگاه های پنهانشان را به من دوخته بودند. مربی ورزش، آقای کِلپ به ما دستور داد تا به صورت تیم های دونفره دربیایم.

خوشبختانه، هنوز مقداری از حس مردانگی و شوالیه گری مایک در وجودش باقی مانده بود. او آمد و کنار من ایستاد و پرسید: «می خوای با هم به تیم باشیم؟»

حالت عذرخواهانه ای به چهره ام دادم و گفتم: «متشکرم، مایک... مجبور نیستی این کارو بکنی. می دونی که؟»

لبخندی زد و گفت: «نگران نباش، من زیاد به تو نزدیک نمی شم.»
آه که بعضی وقت ها مایک چقدر دوست داشتنی بود... اما فقط بعضی وقت ها و نه همیشه!

با این حال، همه چیز به خیر و خوشی تمام نشد. در یکی از یورش هایم به سوی توپ، راکت را محکم به سر خودم کوبیدم و بعد البته شانه مایک را هم از ضربه محکم و جانانه ای بی نصیب نگذاشتم. بقیه ساعت را در انتهای زمین سپری کردم و راکت را پشت سرم نگه داشته بودم. با اینکه مایک مدام مراقب بود تا از طرف من ضربه ای به او نخورد، خوب بازی کرد و به تنهایی توانست سه گیم از چهارگیم بازی را از تیم دونفره مقابل برد. سرانجام مربی ورزش سوت پایان کلاس را به صدا درآورد، مایک کف دست هایش را به علامت پیروزی به کف دست های من زد، درحالی که من سهمی در این پیروزی نداشتم!

وقتی در حال بیرون رفتن از زمین بازی بودیم، مایک گفت: «پس...»

پرسیدم: «پس چی؟»

با حالت اعتراض آمیزی گفت: «پس تو و ادوارد کالن... درسته؟» احساس خوبی که آن روز نسبت به او داشتم از بین رفت.

درحالی که در دل، جسیکای فضول را نفرین می کردم، و آرزو داشتم مستقیماً به درون گودال های پُراتش جهنم سرازیر شود، با لحن هشداردهنده ای به مایک گفتم: «این موضوع هیچ ربطی به تو نداره، مایک.»

زیر لب گفت: «اصلاً خوشم نمی آد.»

با پرخاش گفتم: «لازم نیست تو خوشت بیاد!»

او بدون توجه به عصبانیت من، گفت: «بلا، ادوارد کالن یه جوریه به تو نگاه می کنه که انگار... که انگار تو خوردنی هستی!»

خشم جنون آمیزم را که در آستانه انفجار بود فرو خوردم، اما نتوانستم جلوی لبخندی را که بی اختیار بر لب هایم نقش بسته بود، بگیرم. او نگاه خشمگینی به من انداخت، اما من فقط دستی برای او تکان دادم و به طرف رخت کن دخترها دویدم.

به سرعت لباس هایم را عوض کردم. احساس نیرومندتری باعث شد تا ناراحتی ناشی از بگو مگو با مایک برطرف شود، گویی مشاجره با مایک به خاطره ای بسیار قدیمی تبدیل شده بود. نمی دانستم ادوارد منتظر من بود، یا اینکه برای دیدن او باید سوار اتومبیلش می شدم. نگران بودم که مبدا اعضای خانواده اش در کنارش باشند؟ موجهی از وحشت و هراس وجودم را فراگرفت. آیا آنها می دانستند که از رازشان آگاه شده ام؟ اگر هم فهمیده بودند، آیا قرار بود به روی خودشان بیاورند یا نه؟ تا زمانی که از سالن ورزش خارج بشوم، کمابیش به این نتیجه رسیده بودم که حتی بدون نگاه کردن به محوطه پارکینگ، مستقیماً به طرف خانه بروم. ادوارد با حالتی عادی به دیوار سالن ورزش تکیه کرده بود و انتظار من را می کشید. صورت زیبای او حالا آرام به نظر می رسید. وقتی به کنار او رسیدم، احساس عجیبی شبیه به رهایی داشتم.

درحالی که لبخند شادمانه ای می زدم، زیر لب گفتم: «سلام.»

او با لبخندی پاسخ لبخند من را داد و گفت: «سلام. کلاس ورزش چطور بود؟»

چهره‌ام کمی در هم رفت؛ به دروغ گفتم: «عالی!»

با لحن تردیدآمیزی پرسید: «واقعاً؟» بعد نقطه تمرکز نگاهش را کمی تغییر داد و درحالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، از روی شانه من به نقطه نامعلومی خیره شد. نگاه سریعی به پشت سرم انداختم و مایک را دیدم که در امتداد نگاه خیره ادوارد دور می‌شد.

پرسیدم: «چی شده؟»

چشم‌های او به روی چشم‌های من لغزید، هنوز چشم‌هایش را تنگ نگه داشته بود. آهسته گفت: «این پسر... مایک نیوتون... داره رو اعصاب من راه می‌ره!»
با لحن وحشت‌زده‌ای گفتم: «باز هم داشتی به افکار دیگران گوش می‌کردی؟» همه آثار شادمانی و سرخوشی‌ام از بین رفته بود.

با لحن معصومانه‌ای پرسید: «سرت چطوره؟»

با عصبانیت گفتم: «باورم نمی‌شه!» بعد، رویم را از او برگرداندم و به طرف محوطه پارکینگ به راه افتادم. گرچه در این لحظه مخالفتی با قدم زدن نداشتم.
ادوارد به سرعت خودش را به کنار من رساند و گفت: «خودت به من گفتی که من هیچ‌وقت تورو توی کلاس ورزش ندیدم، همین حرف تو باعث کنجکاوای من شد.» به نظر نمی‌رسید که قصد عذرخواهی داشته باشد، برای همین هم به او اعتنا نکردم.

در سکوت به راه خودمان ادامه دادیم؛ البته سکوت من آمیخته به خشم و ناراحتی بود. به کنار اتومبیل او رسیدیم، اما من مجبور بودم کمی دورتر بایستم. تعدادی از دانش‌آموزان که همگی پسر بودند، در اطراف اتومبیل او جمع شده بودند. اما خیلی زود متوجه شدم که آنها دور ولووی ادوارد تجمع نکرده بودند بلکه دور اتومبیل کروکی قرمز رنگ رزالی جمع شده و با علاقه بی حد و حصری به آن چشم دوخته بودند. حتی وقتی که ادوارد از میان آنها گذشت تا در اتومبیلش را باز کند، هیچ‌کدام نیم‌نگاهی هم به او نینداختند. درحالی که سعی داشتم توجه کسی را جلب نکنم، سوار ولوو شدم و در کنار ادوارد نشستم.

زیر لب گفت: «پر زرق و برق!»

پرسیدم: «چه نوع ماشینیه؟»

«یه بی‌ام‌و^(۱)، سپس چشم‌هایش را چرخشی داد و بدون اینکه به من نگاه کند سعی کرد با دنده عقب و بدون زیر کردن طرفدارهای ماشین رزالی، از پارکینگ خارج شود.
درحالی که با دقت مسیر خروج از آنجا را می‌پیمود، پرسید: «هنوز عصبانی هستی؟»
«شک نداشته باش.»

آهی کشید و گفت: «اگه از تو عذرخواهی کنم، منو می‌بخشی؟»

«شاید... البته اگه عذرخواهی‌ات جدی باشه. و اگه قول بدی که دوباره این کارو تکرار نکنی.»

حالت زیرکانه‌ای در چشم‌های او پدیدار شد. گفت: «خوب، اگه عذرخواهی من جدی باشه، در ضمن اجازه بدم روز شنبه تو رانندگی کنی، چی؟ من رو می‌بخشی؟»
در واقع با این پیشنهاد، شرط دوم من را با شرط دیگری جایگزین کرده بود!
کمی تأمل کردم و بعد به این نتیجه رسیدم که این بهترین پیشنهادی است که ممکن بود به من بشود. گفتم: «پس معامله تمومه!»

ادوارد گفت: «پس من از تو عذر می‌خوام که ناراحتت کردم.» لحظه‌ای خلوص و صداقت سوزانی چشم‌های او را فراگرفت و باعث شد ضربان قلب من تغییر کند. بعد حالت شوخی در چشم‌های او دیده شد! او ادامه داد: «و شرط دوم اینکه من روز شنبه، صبح خیلی زود جلوی در خونه شما باشم.»

«اوم... فکر نمی‌کنی اگه یه ماشین ولوو صبح خیلی زود جلوی خونه ما باشه، ممکنه چارلی کمی شک کنه؟... هر چی باشه، اون یه پلیسه!»

لبخند خودپسندانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود. گفت: «من قصد ندارم با ماشین پیام.»
«چطور؟... مگه می‌شه؟...»

او حرف من را قطع کرد و گفت: «نگران نباش. من صبح روز شنبه، جلوی خونه شما خواهم بود؛ بدون ماشین!»

از این موضوع گذشتم. سؤال مهم‌تری ذهنم را به خود مشغول کرده بود. با لحن معنی‌داری از او پرسیدم: «هنوز نمی‌خوای به بقیه سؤال‌های من جواب بدی؟»
او با اخم گفت: «نه.»

درحالی که می‌کوشیدم حالت چهره‌ام مؤدبانه به نظر بیاید، مستظر ماندم.

ادوارد اتومیل را متوقف کرد. سرم را بلند کردم و متعجب شدم. ما جلوی خانه چارلی بودیم و ادوارد ولو را درست پشت اتومیل من متوقف کرده بود. اگر فقط در پایان رانندگی او به بیرون از اتومیل نگاه می‌کردم، می‌شد گفت که رانندگی با او خالی از لطف نبود، اما به شرطی که در طی مسیر به بیرون نگاه نمی‌کردم چون در این صورت، چیزی جز وحشت از بروز سانحه نصیب نمی‌شد! وقتی به صورت او نگاه کردم، چشم‌هایش با نگاه دقیقی به من دوخته شده بودند.

گفت: «هنوزم می‌خواهی بدونی که چرا نمی‌تونی شکار کردن من رو ببینی؟» چهره‌اش جدی به نظر می‌رسید، اما می‌توانستم رگه‌هایی از شوخی را در عمق چشم‌هایش ببینم.

سعی کردم توضیح دهم: «خوب... بیشتر از هر چیزی من نسبت به واکنش تو کنجکاو هستم.»

پرسید: «ببینم، من باعث ترس و وحشت تو شدم؟» حالا مطمئن شده بودم که او کاملاً جدی نبود.

به دروغ گفتم: «نه.» اما او اهمیت زیادی به جواب من نداد.

با لبخند خفیفی گفت: «از اینکه تورو ترسوندم، عذر می‌خواهم؟» اما بی‌درنگ همه نشانه‌های شیطنت او دوباره آشکار شدند و ادامه داد: «موضوع فقط این بود که تو اونجا نباشی... یعنی وقتی که ما مشغول شکار بودیم.» در همین لحظه، آرواره او منقبض شد.

«این طوری بد می‌شد؟»

از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «خیلی هم بد.»

«چون...»

او نفس عمیقی کشید و نگاهش را از شیشه جلوی اتومیل، به ابرهائی که رفته‌رفته متراکم شده و بسیار نزدیک به زمین به نظر می‌رسیدند، دوخت.

او با بی‌میلی و با لحن آهسته‌ای گفت: «وقتی ما در حال شکار هستیم، کاملاً اسیر حواس و احساسات خودمون می‌شیم... و دیگه فکر و منطق بر ما حاکم نیست. از همه مهم‌تر حس بویایی ماست. اگه موقعی که من تو چنین حالی بودم، تو نزدیک من

بودی...» سرش را تکان داد و نگاه گرفته‌اش را به ابرهائی تیره دوخت.

سعی کردم حالت صورتم را کاملاً کنترل کنم و انتظار داشتم که به زوی سنگینی نگاه کنجکاو او را روی صورتم حس کنم؛ نگاهی که قرار بود واکنش من را ارزیابی کند. همین‌طور هم شد! مطمئن بودم که از چهره من چیزی دستگیرش نخواهد شد.

اما نگاه‌هایمان تلاقی کردند و سکوت بین ما عمیق‌تر شد... و تغییر کرد.

او نگاه خیره‌اش را، بی‌رحمانه به عمق چشم‌های من دوخته بود و بار دیگر جریان الکتریسته‌ای که بعد از ظهر آن روز حس کرده بودم، به تدریج وجودم را فرا می‌گرفت. تا زمانی که سرگیجه به سراغم نیامده بود، متوجه قطع شدن تنفسم نشدم. وقتی که سرانجام نفسی کشیدم و خشکی بدنم برطرف شد، او چشم‌هایش را بست و با لحن خشکی گفت: «بلا، فکر می‌کنم حالا وقتشه بری خونه.» نگاه او دوباره به ابره‌ها دوخته شده بود.

در اتومیل را گشودم، هوای سردی که وارد اتومیل شد، تا حدی سرگیجه‌ام را برطرف کرد. از ترس اینکه مبدا تعادلم را از دست بدهم، با احتیاط از اتومیل پیاده شدم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، در را بستم. صدای پایین آمدن شیشه اتوماتیک پنجره ولو، باعث شد به طرف عقب برگردم.

ادوارد با صدایی که کمی ملایم‌تر و صاف‌تر شده بود، گفت: «اوه، بلا؟» بعد با لبخند کم‌رنگی به طرف پنجره باز شده خم شد.

پرسیدم: «بله؟»

«فردا نوبت منه؟»

«برای چه کاری نوبت توه؟»

لبخند او کمی پهن‌تر شد و دندان‌های سفید و برافش را آشکار ساخت. گفت:

«برای پرسیدن سؤال از تو.»

بعد از آنجا رفت. حتی قبل از اینکه بتوانم حواسم را متمرکز کنم، اتومیل به سرعت به طرف پایین خیابان رفت و بعد پیچید و ناپدید شد. درحالی که به طرف خانه می‌رفتم، لبخند زدم. بدیهی بود که او فردا قصد داشت مرا ببیند. امیدوار بودم که این‌طور باشد.

آن شب هم طبق معمول، ادوارد ستاره بی‌بدیل رویاهای من بود. اما حالت ضمیر ناخودآگاه من تغییر پیدا کرده و آکنده از همان الکتریسته‌ای بود، که ظهر آن روز از طرف ادوارد به سوی من جاری شده بود. ملام در خواب به خود می‌پیچیدم و بارها بیدار شدم. سرانجام در ساعت‌های آغازین صبح روز بعد بود، که به خواب سنگین و بی‌رویایی فرو رفتم.

وقتی که از خواب بیدار شدم، هنوز خسته و عصبی بودم. پلور یقه‌اسکی قهوه‌ای‌ام را پوشیدم و شلوارم را به پا کردم. صبحانه مثل همیشه در سکوت خورده شد. چارلی برای خودش تخم‌مرغ نیمرو کرد. من هم خوراک شیر و ذرت خودم را خوردم. حدس می‌زدم که او سفر امروز من را فراموش کرده باشد؛ اما وقتی که از جا بلند شد و بشقاب صبحانه‌اش را به طرف ظرفشویی برد، از من پرسید: «درباره امروز، شنبه...» حالا از وسط آشپزخانه رد شده بود و داشت شیر آب را باز می‌کرد.

کمی جا خوردم و پرسید: «بله، پدر؟»

ادامه داد: «می‌خواستم بدونم که هنوز هم قصد داری به سیاتل بری؟»

کمی اخم کردم و گفتم: «البته که می‌خوام برم.» آرزو می‌کردم ای کاش بحث رفتن به سیاتل را پیش نکشیده بود، چون مطمئن نبودم بتوانم پاسخ پرسش‌های احتمالی بعدی او را با صداقت کامل بدهم.

او کمی مایع ظرفشویی روی بشقابش ریخت و با ابر و اسکاچ به جانش افتاد. بعد، گفت: «مطمئن نمی‌تونی طوری برگردی که به مهمونی رقص هم برسی؟»

چشم غره‌ای به او رفتم و گفتم: «پدر، قرار نیست من توی اون مهمونی شرکت کنم!» درحالی که سعی می‌کرد برای پنهان کردن نگرانی‌اش، خودش را بیش از حد مشغول شستن و آب کشیدن بشقابش جلوه دهد، پرسید: «کسی از تو دعوت نکرده؟» سعی کردم از پاسخ مستقیم به این پرسش او طفره بروم؛ گفتم: «دخترها باید از پسرها دعوت کنن!»

درحالی که بشقابش را خشک می‌کرد، اخمی کرد و گفت: «اوه، که این‌طور.»

دلم برای او سوخت! حتماً پدر بودن کار سختی بود! اینکه آدم همیشه نگران این باشد که ممکن است دخترش از پسری خوشش بیاید، یا اینکه اصلاً از هیچ‌کس

خوشش نیاید. درحالی که به خود می‌لرزیدم، با خودم فکر کردم اگر چارلی به راستی می‌دانست که من دل به چه کسی باختم‌ام، ممکن بود واکنش بسیار ترسناکی نشان دهد. چارلی دستی برایم تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. من هم به طبقه بالا رفتم تا دندان‌هایم را مسواک بزنم و کتاب‌هایم را جمع کنم. بعد از اینکه صدای دور شدن کروزر چارلی را شنیدم، چند لحظه‌ای صبر کردم و بعد نگاه دزدانه‌ای از پنجره به بیرون انداختم. ولووی نقره‌ای جلوی خانه، درست در جایی که چارلی اتومبیل خودش را پارک می‌کرد، دیده می‌شد. با عجله از پله‌ها پایین رفتم و خودم را به در جلوی خانه رساندم. در همان حال فکر می‌کردم که این وضع عجیب که رفته‌رفته به عادتی تبدیل شده بود، تا چه وقت ادامه خواهد یافت. امیدوار بودم جواب این سؤال هرگز نباشد.

از خانه خارج شدم، و در را پشت سرم بستم، اما زحمت قفل کردن آن را به خودم ندادم. ادوارد در داخل اتومبیلش نشسته بود و به نظر نمی‌رسید که به من نگاه کند. به طرف اتومبیل پیش رفتم و قبل از باز کردن در، مکث خجولانه‌ای کردم. بعد در را گشودم و وارد اتومبیل شدم. او آسوده و آرام، با لبخندی نشسته بود و مثل همیشه بی‌نهایت جذاب به نظر می‌رسید.

با صدای نرم و ملایمی گفت: «صبح‌بخیر. امروز حالت چطوره؟» نگاه او گردشی روی چهره‌ام کرد، گویی این پرسش او چیزی بیشتر از یک تعارف کلیشه‌ای بود و پاسخی می‌طلبد.

«خوبم، متشکرم.» در واقع همیشه در کنار او، از خوب هم خوب‌تر بودم. نگاه او روی حلقه‌های کبود زیر چشم‌هایم متوقف شد. پرسید: «به نظر خسته و کسل می‌آی؟»

اعتراض کردم: «نتونستم بخوابم.» و بی‌اختیار موهایم را به طرف شانه‌ام تاب دادم، تا چهره‌ام را کمی از ادوارد پوشیده نگه دارد.

ادوارد موتور اتومبیلش را روشن کرد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «من هم نتونستم بخوابم.»

کم‌کم به صدای آهسته موتور ولووی ادوارد عادت کرده بودم و مطمئن بودم که

اگر بار دیگر بتوانم سوار اتومبیل خودم بشوم، صدای وحشتناک موتور آن، من را به وحشت خواهد انداخت!

خندیدیم و گفتیم: «فکر می‌کنم همین‌طور باشه. ظاهراً من فقط یه کمی بیشتر از تو خوابیدم»

«شرط می‌بندم که همین‌طور باشه»

پرسیدیم: «اگه دیشب نخوابیدی، پس چی کار کردی؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «حرفشمن زن. امروز، نوبت منه که از تو سؤال کنم»

پیشانی‌ام را چین انداختم و گفتم: «اوه، درسته. چی رو می‌خوای بدونی؟» نمی‌توانستم تصور کنم که از نظر او، موضوع جالبی در ارتباط با من وجود داشته باشد.

درحالی‌که قیافه‌ای جدی گرفته بود، پرسید: «رنگ مورد علاقه‌ تو چیه؟»

چشم‌هایم را چرخاندم و گفتم: «هر روز یه رنگ متفاوت»

با همان قیافه و لحن جدی پرسید: «امروز، رنگ مورد علاقه‌ تو چیه؟»

«احتمالاً قهوه‌ای» در واقع، من عادت داشتم بر حسب وضعیت روحی موقتی خودم لباس بپوشم.

ادوارد غرولندی کرد و حالت جدی صورتش از بین رفت. بعد، با حالت تردیدآمیزی گفت: «قهوه‌ای؟»

«بله، بدون شک. قهوه‌ای رنگ گرمیه. امروز دلم برای رنگ قهوه‌ای تنگ شده؛ در واقع برای هر چیزی که رنگ قهوه‌ای داره دلم تنگ می‌شه، مثل: تنه‌های درخت‌ها، سنگ‌ها و صخره‌ها، کثافت و آشغال و...» بعد با لحن گلابیه‌آمیزی ادامه دادم: «توی این شهر، همه جا پر از شاخ و برگ نرم و مرطوبه و چیز دیگه‌ای پیدا نمی‌شه»

ظاهراً ادوارد مجذوب و راجی من شده بود. درحالی‌که به چشم‌هایم خیره شده بود، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد دوباره با لحنی جدی پرسید: «حق با توه. قهوه‌ای رنگ گرمیه»

او با سرعت دستش را به طرف من دراز کرد، اما ناگهان دچار تردید شد و بعد از لحظه‌ای تأمل، موهای روی صورتش را به پشت شانهم فرستاد.

خیلی زود به مدرسه رسیدیم. اتومبیل را پارک کرد و بعد به طرف من برگشت و

گفت: «همین الآن، چه نوع لوح فشرده‌ای توی دستگاه پخش توه؟» حالت چهره‌اش چنان بود که گویی می‌خواست از من اعتراف به قتل بگیرد.

یادم آمد لوح فشرده‌ای را که فیلیپ به من داده بود، از دستگاه پخش خارج نکرده بودم. وقتی نام آن گروه موسیقی را به او گفتم، لبخند موزیانه‌ای زد و حالت عجیبی در چشم‌هایش ظاهر شد. در محفظه کوچکی را که زیر دستگاه پخش اتومبیلش بود، باز کرد و یکی از لوح‌های فشرده‌ای را که در آن فضای کوچک جای داده شده بودند، بیرون کشید و آن را به دست من داد.

ابرویش را بالا برد و پرسید: «همینه دیگه؟»

شبیه به لوح فشرده من بود. نگاهی به تصویر قاب کاغذی لوح انداختم و نگاهم را به پایین دوختم.

بقیه روز هم به همین منوال سپری شد. وقتی من را تا نزدیک کلاس ادبیات انگلیسی همراهی کرد، وقتی که بعد از کلاس اسپانیولی با من ملاقات کرد، در تمام مدت نهار، او پرسش‌های بی‌وقفه‌ای در مورد بی‌اهمیت‌ترین جزئیات زندگی من مطرح کرد: فیلم‌هایی که دوست داشتم یا از آنها متفر بودم، جاهای اندکی که در آنها زندگی کرده بودم، جاهای فراوانی که می‌خواستم بروم، و کتاب‌ها... سؤال‌های او درباره کتاب‌ها پایانی نداشت.

نمی‌توانستم آخرین باری را که تا آن حد پرحرفی کرده بودم، به یاد بیاورم. بارها متوجه و راجی خودم شدم، و شک نداشتم که حوصله او حسابی سر رفته بود، اما مجذوبیت مطلق چهره او و سیل پرسش‌های بی‌پایانش، من را وادار می‌کرد تا به روده‌درازی ادامه دهم. بیشتر سؤال‌های او آسان بودند و فقط چند پرسش خصوصی باعث شد تا خون به چهره‌ام بدود. اما او نسبت به سرخ شدن صورت من بی‌تفاوت نبود و هر وقت که من به چنین حالی دچار می‌شدم، موضوع پرسش‌هایش را عوض می‌کرد.

وقتی او در مورد سنگ قیمتی مورد علاقه من پرسید، بی‌آنکه فکر کنم، نام یاقوت زرد را بر زبان آوردم. او با چنان سرعتی من را زیر رگبار سؤال‌آتش گرفته بود، که احساس می‌کردم در یکی از آزمون‌های روان‌کاوی شرکت کرده‌ام؛ از آن نوع

آزمون‌هایی که شما مجبورید با اولین کلمه‌ای که به ذهنتان خطور می‌کند، پاسخ هر پرسشی را بدهید. مطمئن بودم که او آزمون روان‌کاوی خودش را تا آخر ادامه خواهد داد؛ فقط دلم به این خوش بود که ملاحظه سرخ شدن صورتم را می‌کند.

وقتی در مورد سنگ قیمتی مورد علاقه‌ام پرسید، گفتم: «یاقوت زرد». در این لحظه صورتم سرخ شد چون قبل از آشنایی با ادوارد، سنگ مورد علاقه من، لعل بود. وقتی به چشم‌های طلایی رنگ ادوارد خیره شدم، حداقل دلیل تغییر سنگ مورد علاقه‌ام برای خودم آشکار بود. و طبیعی بود که او آن قدر به من اصرار کند تا مجبور شوم اصل قضیه را به او بگویم، تا نگرانی‌اش در مورد سرخ شدن صورت من برطرف شود.

در واقع، ابتدا به من اصرار کرده بود و چون من از نگاه کردن به صورت او خودداری می‌کردم، نتیجه نگرفت؛ سرانجام با لحن آمرانه‌ای گفت: «به من بگو».

آهی کشیدم و تسلیم شدم و درحالی که به دست‌هایم خیره شده بودم و با چند تار مویم بازی می‌کردم، گفتم: «چون، امروز رنگ چشم‌های تو شبیه یاقوت زرد شده» بعد ادامه دادم: «فکر می‌کنم اگر ظرف دو هفته گذشته همین سؤال‌رو از من می‌کردی، می‌گفتم عقیق».

در واقع برخلاف میل خودم، اطلاعاتی بیش از حد لازم برای جواب دادن به پرسش‌های او داده بودم و حالا از این می‌ترسیدم که این افشاگری من، به خشم عجیبی منجر شود که همیشه هنگام فاش کردن اسرار قلبی‌ام گریبان من را می‌گرفت. مکث ادوارد زیاد طول نکشید.

با لحن تندی پرسید: «از چه نوع گل‌هایی خوشت می‌آید؟»

آهی از سر آسودگی کشیدم و به تحلیل روان‌شناختی ادوارد ادامه دادم.

کلاس زیست‌شناسی مثل همیشه دردسرساز بود. وقتی آقای تیر وارد کلاس شد، ادوارد همچنان مشغول سؤال‌پیچ کردن من بود. معلم باز هم بساط ویدیو و تلویزیون قدیمی را دنبال خودش کشیده و به درون کلاس آورده بود. وقتی که او برای خاموش کردن لامپ به طرف کلید برق رفت، متوجه شدم که ادوارد صندلی‌اش را با نگرانی، کمی از صندلی من دورتر کرد. اما این کار او فایده‌ای نداشت چون به محض اینکه اتاق تاریک شد، دوباره همان جریان الکتریسته از طرف او به سوی من جاری شد.

و باز هم مثل دیروز اشتیاق سوزانی برای بیش بردن دستم و لمس کردن پوست سرد ادوارد، وجودم را فرا گرفت.

به طرف میز خم شدم و چانه‌ام را روی بازوی خم شده‌ام، روی میز گذاشتم. با انگشت‌های پنهانم لبه میز را محکم گرفته بودم و سعی داشتم این تمایل غیرمنطقی آزاردهنده‌ام را نادیده بگیرم. به او نگاه نمی‌کردم چون می‌ترسیدم با نگاه خیره او مواجه شوم و بدون شک این امر باعث تضعیف حس خودداری من می‌شد. تمام توجه خودم را روی تماشا کردن فیلم متمرکز کردم. اما در پایان کلاس اصلاً نمی‌دانستم چه فیلمی را تماشا کرده بودم! وقتی که آقای تیر، چراغ‌ها را روشن کرد، نفس راحتی کشیدم و سرانجام نگاه سریعی به ادوارد انداختم. او هم نگاه تردیدآمیز خودش را به من دوخته بود.

او در سکوت از جا بلند شد و بی‌حرکت ایستاد و منتظر من ماند. مثل دیروز، در سکوت، به طرف سالن ورزش رفتیم. بعد ادوارد برگشت و از من دور شد.

در کلاس ورزش، من کاری به جز تماشای بازی یک‌نفره مایک در مقابل تیم دونفره حریف نداشتم. کلاس به سرعت به پایان رسید. مایک با من حرف نزد که این می‌توانست دو علت داشته باشد: یا چهره بی‌حالت من او را از حرف زدن باز می‌داشت یا اینکه او هنوز از دعوی روز قبل با من دلخور بود. جایی، در گوشه‌ای از ذهنم، من هم از دعوی دیروز آزرده بودم. با این حال، نمی‌توانستم زیاد به او فکر کنم.

بعد از کلاس با عجله به رخت‌کن رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم. دستپاچه بودم، چون می‌دانستم که هر چه زودتر از سالن ورزش خارج شوم، زودتر ادوارد را می‌بینم. شتابی که داشتم، من را بیش از حد معمول دست و پا چلفتی کرده بود، اما سرانجام توانستم از سالن ورزش خارج شوم. با دیدن ادوارد که انتظارم را می‌کشید، همان احساس آسودگی همیشگی بر وجودم حاکم شد. بی‌اختیار لبخند وسیعی در چهره‌ام نقش بست. قبل از اینکه دوباره پرسش‌های بی‌پایانش را آغاز کند، با لبخندی جواب لبخند من را داد.

اما این بار پرسش‌های او متفاوت بودند و پاسخ دادن به آنها کار ساده‌ای نبود. او می‌خواست بداند من برای چه چیزهایی در خانه مادرم دلتنگی می‌کنم و اصرار داشت

چیزهایی را که برای او آشنا نبودند، به طور کامل توضیح دهم. ما ساعت‌ها در جلوی خانه چارلی نشستیم، تا اینکه هوا تاریک شد و باران شدیدی به طور ناگهانی بر سر ما فرو ریخت.

سعی کردم چیزهای دشواری را برایش شرح دهم: بوی تند جوهر قطران و چسبندگی آن، که البته خوشایند بود، صدای بلند و تیز جیرجیرک‌ها در ماه جولای، خشکی درخت‌ها، آسمان آبی و سفید که از افق تا افق گسترده شده بود و فقط در جاهایی در دور دست، کوه‌های کم‌ارتفاع پوشیده از سنگ‌های آتش‌فشانی بنفش به آن چسبیده بودند. موضوعی که توضیح آن از هر چیز دیگری دشوارتر بود، این بود که چرا نوعی از زیبایی که مستقل از سبزه‌ها و رویدنی‌های پراکنده و تیغ‌دار بود، برای من اصالت داشت. برای من که سبزه‌ها و درخت‌ها را نیمه‌مرده می‌پنداشتم، شرح زیبایی‌های مربوط به شکل‌های مختلف زمین، با دره‌های کم‌عمق وسط تپه‌های پوشیده از سنگ‌های ناهموار، و وضعیت آنها در مقابل خورشید نمی‌توانست کار آسانی باشد.

ناگهان متوجه شدم، که برای توصیف موارد بالا، دست‌هایم را با حرارت در مقابل ادوارد تکان می‌دهم.

پرسش‌های آرام و کنجکاوانه او باعث شده بود که من آزادانه و بی‌وقفه حرف بزنم و در آن سایه‌روشن هوای طوفانی، کمابیش فراموش کرده بودم که جلسه روان‌کاوی ادوارد بیچاره، به گفتگوی یک‌طرفه و در نهایت جلسه سخنرانی من تبدیل شده بود. سرانجام، وقتی که من توصیف اتاق درهم و برهم و شلوغ خودم را در خانه تمام کردم، او از مطرح کردن پرسش بعدی خودداری کرد و مکث نمود.

با آسودگی پرسیدم: «سؤالات تموم شد؟»

«نه، اما چیزی به برگشتن پلرت به خونه نمونده.»

«او، چارلی!» ناگهان به یاد پدرم افتادم و آهی کشیدم. به آسمان تیره‌شده از باران نگاه کردم، اما نمی‌شد از آن به وقت پی برد.

با صدای بلندی پرسیدم: «ساعت چنده؟» و بی‌آنکه منتظر جواب ادوارد باشم، نگاه سریعی به ساعت انداختم. خیلی دیر شده بود. بدون شک حالا چارلی با اتومبیلش در راه بازگشت به خانه بود.

ادوارد نگاهش را به سمت افق غربی که با ابرها پوشیده شده بود، دوخت و زیر لب گفت: «الآن موقع شفق^(۱) هست.» لحن او حالت متفکرانه‌ای داشت، گویی پرنده ذهن و خیالش به جای بسیار دوری پر کشیده بود. درحالی که نگاه بهت‌زده‌اش را به خارج از پنجره اتومبیلش دوخته بود، به او خیره شدم.

قبل از اینکه بتوانم نگاه خیرام را از او برگیرم، ناگهان چشم‌های او به طرف من برگشت. بعد، گویی بخواهد پرسشی را که در چشم‌های من دیده می‌شد پاسخ دهد، گفت: «شفق، بی‌خطرترین زمان شبانه‌روز برای ماست. در واقع، آسوده‌ترین زمان. اما از یک نظر، غمگین‌ترین زمان هم هست... شفق پایان روز دیگه‌ای از روزهای بی‌شمار این کره خاکی هست که از ازل آغاز شده‌ان و تا ابد ادامه خواهند داشت. شفق به معنای بازگشت شب هست. بازگشت تاریکی قابل‌پیش‌بینی... تو این طور فکر نمی‌کنی، بلا؟» بعد از گفتن این حرف‌ها، لبخند آرزومندانه‌ای بر لبانش نقش بست.

ادوارد ادامه داد: «من شب‌رو دوست دارم. بدون تاریکی شب، ما هرگز قادر به دیدن ستاره‌ها نبودیم.»

با اخم گفتم: «مگه توی آسمون شب‌های فورکس، اصلاً می‌شه ستاره‌ها رو دید؟» او خندید و ناگهان حالت جدی و اسرارآمیز چهره‌اش کمتر شد. بعد، گفت: «تا چند دقیقه دیگه، چارلی به اینجا می‌رسه. تو که نمی‌خواهی بهش بگی قراره شنبه‌رو با من بگذرونی؟»

ابرویش را با حالت پرسش‌گرانه‌ای بالا برده بود.

«نه، قرار نیست بگم. متشکرم.» درحالی که کتاب‌هایم را برمی‌داشتم، متوجه شدم بدنم به دلیل آنکه مدتی طولانی بی‌حرکت نشسته بودم، خشک شده است.

گفتم: «پس، فردا دیگه باز هم نوبت منه که از تو سؤال بپرسم، درسته؟»

عصبانیت ساختگی و شیطنت‌آمیزی در چهره‌اش ظاهر شد، و گفت: «اصلاً این‌طور نیست. من که بهت گفتم پرسش‌های من هنوز تموم نشده، نگفتم؟»

«چیز دیگه‌ای هم مونده که بپرسی؟»

بعد از روی صندلی خودش به طرف دری که نزدیک من بود، خم شد و در را

باز کرد تا من را تشویق به پیاده شدن بکند. نزدیکی ناگهانی او به من، قلبم را به تپش جنون آمیزی واداشت.

اما ناگهان دست او روی دستگیره در اتومبیل خشکید.

زیر لب گفت: «بد شد!»

از اینکه دیدم آرواره او منقبض شد و نگرانی در چشم‌هایش پدیدار گشت، متعجب شدم و پرسیدم: «مگه چی شده؟»

لحظه کوتاهی به من خیره شد و با لحن افسرده‌ای گفت: «یه دردسر دیگه.»

سپس، با حرکت سریعی در را باز کرد و بعد بدنش را به سرعت عقب کشید و روی صندلی خودش آرام گرفت. من از اتومبیل پیاده شدم.

درخشش چراغ‌های بزرگ اتومبیلی از میان باران به چشم من خورد و توجهم را جلب کرد و بعد اتومبیلی به رنگ مشکی، در فاصله چند متری ما و در کنار جدول خیابان طوری متوقف شد که جلوی آن، مقابل اتومبیل ادوارد قرار گرفت.

ادوارد که نگاه خیره‌اش را از میان باران به اتومبیل دیگر دوخته بود، با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «چارلی الآن می‌پیچه توی این خیابون.»

با اینکه بهت زده و کنجکاو بودم، از جا پریدم. باران شدیدتر شده بود و قطره‌های آن پس از برخورد با ژاکت من، به اطراف پراکنده می‌شدند.

سعی کردم کسانی را که روی صندلی‌های جلوی اتومبیل مقابل نشسته بودند، تشخیص دهم. می‌توانستم چهره ادوارد را در نور چراغ‌های اتومبیل روبه‌رو که به چهره‌اش می‌تابید، بینم. هنوز نگاه خیره‌اش به سمت مقابل دوخته شده بود؛ گویی نگاهش روی چیزی یا کسی قفل شده بود، که من قادر به دیدن آن نبودم. چهره او را حالتی مرکب از ناامیدی و خشم فرا گرفته بود.

ادوارد موتور اتومبیل را روشن کرد وقتی به حرکت درآمد، لاستیک‌ها روی زمین مرطوب به فریاد درآمدند. چند لحظه بعد، ولوو ناپدید شده بود.

صدای گرفته اما آشنایی، از طرف راننده اتومبیل مشکی کوچک به گوش رسید:

«هی، بلا!»

درحالی که چشم‌هایم را در مقابل بارش شدید باران، نیمه بسته نگه داشته بودم،

پرسیدم: «جاکوب؟ تویی؟» درست در همین لحظه، کروزر چارلی هم به درون خیابان پیچید و نور چراغ‌هایش، چهره‌های سرنشینان اتومبیلی را که در مقابل من بود، روشن کرد.

در همان حال، جاکوب در حال پیاده شدن از اتومبیل مشکی بود و لبخندی که بر لب داشت، حتی در میان تاریکی هم قابل تشخیص بود. روی صندلی کنار راننده، مرد بسیار مُسنی نشسته بود که چهره‌اش برای من آشنا بود؛ از آن چهره‌هایی که همیشه در یادها می‌ماند. چهره‌ای که پژمرده شده بود. گونه‌های این مرد فاصله زیادی با شانه‌هایش نداشتند، رنگ پوستش قهوه‌ای متمایل به قرمز و پر از چین و چروک بود و آدم را به یاد ژاکت‌های چرمی می‌انداخت. چشم‌هایش به نظر من بسیار آشنا می‌آمد، چشم‌های تیره و عجیبی که برای صاحب آن چهره پهن، هم بسیار جوان و هم بسیار پیر بودند!

او بیلی بلک بود، پدر جاکوب. بی‌درنگ او را شناختم، گرچه پنج سال از آخرین باری که او را دیده بودم، می‌گذشت. البته، اولین روزی که به فورکس آمده بودم و چارلی حرف بیلی را پیش کشیده بود، به زحمت اسم او را به یاد آورده بودم. بیلی بلک با نگاه بسیار دقیق و کنجکاوانه‌ای به من خیره شده بود، برای همین بود که لبخند تردیدآمیزی به او زدم. چشم‌های او کاملاً باز بودند و چیزی شبیه به تعجب یا ترس در آنها دیده می‌شد؛ مهم‌تر از همه اینکه سوراخ‌های بینی‌اش می‌لرزیدند. لبخند از چهره‌ام محو شد.

ادوارد به دردسر دیگری اشاره کرده بود.

بیلی همچنان چشم‌های نگران و مضطرب خود را به من دوخته بود. در درونم ناله‌ای به پا خاست. آیا بیلی به همین راحتی ادوارد را شناخته بود؟ آیا او به راستی به افسانه‌های ناممکنی که مورد تمسخر پسرش قرار گرفته بودند، اعتقاد داشت؟ پاسخ این پرسش‌ها را می‌شد به راحتی از چشم‌های بیلی گرفت. پاسخ او این بود: «بله. بله. من به همه آن افسانه‌ها اعتقاد دارم!»

فصل دوازدهم

ایجاد تعادل

به محض اینکه چارلی از اتومبیلش پیاده شد، فریاد زد: «بیلی!»
 به طرف خانه برگشتم و درحالی که خودم را در گوشه‌ای از هشتی پنهان می‌کردم،
 با سر به جاکوب اشاره‌ای کردم. پشت سرم صدای بلند چارلی را می‌شنیدم که مشغول
 خوش آمدگویی به آنها بود.
 او با لحن سرزنش آمیزی گفت: «جاکوب، می‌خوام وانمود کنم که تورو پشت
 فرمون ندیدم. تو که هنوز گواهینامه تو نگرفتی، درسته؟»
 وقتی که قفل در را باز و چراغ ورودی خانه را روشن کردم، صدای جاکوب را
 شنیدم: «من قبل از موعد مقرر، گواهینامه‌مو می‌گیرم.»
 چارلی با خنده‌ای گفت: «حتماً این کارو می‌کنی!»
 با وجود گذشت سال‌ها، صدای طنین دار بیلی را به آسانی شناختم، که می‌گفت:
 «باید یه گشتی در این اطراف بزنم.» شنیدن صدای او ناگهان من را به سال‌های
 کودکی‌ام بازگرداند و احساس کودکی‌های را بر وجودم مستولی ساخت.
 وارد خانه شدم و در را پشت سرم باز گذاشتم. پیش از آویزان کردن ژاکت، چراغ‌ها
 را روشن نمودم. بعد، جلوی در خانه ایستادم و چارلی و جاکوب را دیدم که به بیلی
 کمک می‌کردند از اتومبیل پیاده شود و روی صندلی چرخ‌دارش بنشینند.
 وقتی که چارلی به همراه بیلی بلک و پسرش، با عجله وارد خانه شدند، و
 لباس‌های خیسشان را تکاندند، خودم را از سر راه آنها کنار کشیدم.
 چارلی گفت: «منو غافلگیر کردین!»

بیلی جواب داد: «خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم، امیدوارم که مزاحم شما نشده باشیم؟» و با این حرف، بار دیگر چشم‌های تیره او با درخششی ناگهانی به من خیره شد، اما توانستم چیزی از حالت آنها بفهمم.

چارلی گفت: «نه، خیلی هم موقع خوبیه. امیدوارم بتونین پیش ما بمونین. امشب قراره بازی مهمی از تلویزیون پخش بشه.»

جاکوب نیشخندی زد و گفت: «فکر می‌کنم بهترین کار همین باشه... هفته گذشته تلویزیون ما خراب شد.»

بیلی نگاه معنی داری به پسرش انداخت و گفت: «جاکوب خیلی دلش می‌خواست دوباره بلاژو ببینه.» جاکوب اخم کرد و سرش را پایین انداخت و در همان حال، من به شدت دچار احساس پشیمانی شده بودم. شاید روی ساحل لاپوش، برای حرف کشیدن از جاکوب زیاد با او گرم گرفته بودم و حالا او برای صمیمی شدن با من امید زیادی داشت.

درحالی که به طرف آشپزخانه می‌رفتم، پرسیدم: «ببینم، گرسنه‌این؟» خیلی دلم می‌خواست خودم را به نحوی از زیر سنگینی نگاه خیره چشم‌های بیلی برهانم.

جاکوب گفت: «درست قبل از اینکه به اینجا بیاییم، غذا خوردیم.»

درحالی که از آنها دور می‌شدم، از روی شانهم نگاهی به پشت سر انداختم و گفتم: «تو چطور چارلی؟»

چارلی جواب داد: «آره، حتماً. خیلی گرسنه.» جهت صدایش نشان می‌داد که در حال رفتن به طرف اتاق جلویی بود. جایی که تلویزیون در آنجا قرار داشت.

ساندویچ‌های پنیر را درون ماهی تابه گذاشته و مشغول خرد کردن گوجه‌فرنگی بودم، که ناگهان احساس کردم کسی پشت سر من ایستاده است.

جاکوب پرسید: «خوب، چه خبر؟»

لبخندی زدم و گفتم: «سلامتی. اوضاع بد نیست.» نمی‌توانستم در مقابل اشتیاق او برای حرف زدن مقاومت کنم. پرسیدم: «تو چی کار می‌کنی؟ درست کردن ماشین تموم شد؟»

با اخمی گفت: «نه، هنوز چند تا قطعه یدکی احتیاج دارم. این ماشین مشکلی رو که

می‌بینی، مال خودمون نیست، از کسی امانت گرفتیم.» و بعد از گفتن این حرف، با انگشت شست‌اش به حیاط جلو اشاره کرد، جایی که اتومبیل آنها پارک شده بود.

گفتم: «متأسفم... من هنوز اون چیزی رو که... راستی دنبال چی می‌گشتی؟»

با نیشخندی گفت: «سیلندر اصلی.» و ناگهان اضافه کرد: «ببینم، برای اتومبیلت مشکلی پیش اومده؟»

«نه؟»

«اوه، آخه دیدم سوارش نشده بودی.»

نگاهم را به ماهی تابه دوختم و لبه یکی از ساندویچ‌ها را بلند کردم تا طرف دیگر آن را ببینم. بعد، گفتم: «امروز، من سوار ماشین یکی از دوست‌های خودم بودم.»

جاکوب با لحن تحسین آمیزی گفت: «دیدم، عجب ماشینی بود! البته راننده‌شو نشناختم. فکر می‌کردم بیشتر بچه‌هایی رو که اینجا زندگی می‌کنن، می‌شناسم.»

سرم را به طور مبهمی تکان دادم و نگاهم را به ساندویچ‌هایی که توی ماهی تابه برمی‌گرداندم، دوختم.

جاکوب گفت: «به نظر می‌رسید که پدر من، دوست تورو... راننده ماشین رو می‌گم... از یه جایی می‌شناخت.»

بدون اینکه جواب سؤالش را بدهم، گفتم: «جاکوب، می‌تونی چند تا بشقاب به من بدی؟ اونها توی کابینت بالای ظرفشویی‌ان.»

«با کمال میل.»

او در سکوت بشقاب‌ها را آورد و به دست من داد. امیدوار بودم دنباله موضوع را بگیرد، اما او درحالی که دو بشقاب را روی پیشخوان نزدیک من می‌گذاشت، پرسید: «راستی اون کی بود؟»

آهی از سر تسلیم کشیدم و گفتم: «ادوارد کالن.»

جاکوب، در عین تعجب من، خندید. نگاه سریعی به او انداختم. او کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. بعد، گفت: «پس برای همین بود که پدرم رفتار عجیبی از خودش نشون داد.»

سعی کردم قیافه معصومانه‌ای بگیرم و گفتم: «درسته، اون از کالن‌ها خوشش نمی‌آد.»

جاکوب با صدای آرامی، زیر لب گفت: «پیرمرد خرافاتی».

نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم و از او پرسیدم: «فکر می‌کنی پدرت چیزی در این مورد به چارلی بگه؟» در واقع این کلمه‌ها را بی‌اختیار و با لحن شتاب‌زده‌ای ادا کرده بودم.

جاکوب لحظه‌ای به من خیره شد، اما از حالت چشم‌های تیره‌اش چیزی دستگیرم نشد. بعد، گفت: «فکر نمی‌کنم. آخرین باری که با هم بودن، چارلی خیلی به پدرم سرکوفت زد. از اون موقع تا حالا، زیاد با هم حرف نزده بودن... در واقع امشب قراره مراسم آشتی‌گتون باشه. فکر نمی‌کنم ییلی فعلاً بخواد این موضوع رو پیش بکشه.» درحالی‌که سعی داشتم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم، گفتم: «اوه».

بعد از اینکه غذای چارلی را برایش بردم، در اتاق جلویی ماندم و درحالی‌که جاکوب و راجی می‌کرد، وانمود کردم مشغول تماشای تلویزیون هستم. اما در واقع، حواسم به حرف‌های چارلی و ییلی بود تا ببینم ییلی قصد فاش کردن راز من را دارد یا نه؟ امیدوار بودم که اگر چنین قصدی داشته باشد، بتوانم به نحوی موضوع بحث را عوض کنم.

شب‌ی طولانی بود. تکالیف انجام‌نشده زیادی داشتم، اما می‌ترسیدم ییلی را با چارلی تنها بگذارم. سرانجام، بازی تلویزیونی به پایان رسید. جاکوب درحالی‌که پدرش را به آستانه در همراهی می‌کرد، گفت: «ببینم، تو و دوست‌هات نمی‌خوااین باز هم به ساحل بیاین؟»

از دادن جواب دقیق، طفره رفتم: «مطمئن نیستم».

ییلی گفت: «خیلی خوش گذشت، چارلی».

چارلی با خوشحالی گفت: «برای دیدن بازی بعدی هم بیا».

ییلی گفت: «حتمأً، حتمأً می‌آم. شب خوبی داشته باشین».

چشم‌هایش به طرف من چرخید و لبخندش محو شد و با لحنی جدی اضافه کرد: «بلا، مراقب خودت باش».

درحالی‌که از نگاه‌کردن به چهره‌اش خودداری می‌کردم، زیر لب از او تشکر کردم. وقتی چارلی برای آنها دست تکان می‌داد، به طرف پله‌ها رفتم؛ اما صدای چارلی

من را در جای خودم می‌خکوب کرد: «صبر کن، بلا؟»

کمی خودم را جمع و جور کردم. شاید قبل از اینکه من در اتاق نشیمن به آنها ملحق شوم، ییلی چیزی به چارلی گفته بود؟

اما چارلی که هنوز از دیدار ناگهانی و غیرمنتظره ییلی خوشحال و آسوده به نظر می‌رسید، گفت: «امشب وقت نکردم با تو حرف بزنم. امروز چطور گذشت؟» گفتم: «خوب بود.» بعد درحالی‌که یک پایم را روی پله اول گذاشته بودم، در ذهنم دنبال جزئیاتی از رویدادهای آن روز می‌گشتم، که گفتن آنها به چارلی مشکلی برایم ایجاد نمی‌کرد. اضافه کردم: «امروز، تیم بدمیتون من، چهار گیم بازی رو برد».

«عجب! نمی‌دونستم که تو می‌تونی بدمیتون بازی کنی؟»

اعتراف کردم: «خوب، راستش من نمی‌تونم بازی کنم، اما هم‌تیمی من، بازیش حرف نداره».

با کمی علاقه پرسید: «هم‌تیمی تو کیه؟»

با بی‌حوصلگی جواب دادم: «اوم... مایک نیوتون».

«اوه، آره. گفته بودی با اون دوست هستی.» بعد با سرخوشی اضافه کرد: «خونواده خوبی هستن» چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد ادامه داد: «چرا از اون برای رفتن به مهمونی رقص آخر این هفته دعوت نمی‌کنی؟»

غرولندکان گفتم: «پدرا! اون با دوست من جسیکا قرار گذاشته. در ضمن، تو می‌دونی که من نمی‌تونم برقصم».

زیر لب گفت: «اوه، آره.» بعد با حالت عذرخواهانه‌ای به من لبخند زد و اضافه کرد: «بنابراین، فکر می‌کنم بهتره شنبه اینجا نباشی... قراره من با بعضی از همکارای خودم به ماهیگیری برم. به نظر می‌آد که هوا خیلی گرم بشه. اما اگه تو بخوای سفر خودت به سیاتل رو عقب بندازی، تا کسی پیدا بشه و تورو همراهی کنه، من خونه می‌مونم. می‌دونم که تورو خیلی توی خونه تنها می‌ذارم».

با لبخندی گفتم: «اوه، پدر. من از تو کاملاً راضی هستم» امیدوار بودم که آسودگی خیالم را چندان بروز نداده باشم. ادامه دادم: «من هیچ‌وقت از تنها موندن ناراحت نبوده و نیستم. در واقع، از این نظر خیلی به تو شبیه هستم» بعد چشمکی به او زدم و او هم با

لبخندی که چین‌های گوشه‌های چشم‌هایش را آشکار ساخت، جوابم را داد.

آن شب، خواب راحت‌تری داشتم و خسته‌تر از آن بودم که دستخوش رویا شوم. وقتی که با نور خاکستری صبح بیدار شدم، حال خوشی داشتم. حالا دیگر غروب نگران‌کننده‌ای که شب گذشته با بیلی و جاکوب گذرانده بودم، در ذهنم کم‌رنگ شده بود و قصد داشتم آن را کاملاً به دست فراموشی بسپارم. ناگهان متوجه شدم که در حال سوت زدن هستم و در همان حال قسمت جلوی موهایم را به عقب برده و آن را با یک گل سر بسته بودم. وقتی با عجله از پله‌ها پایین رفتم، چارلی متوجه خوشحالی من شد.

وقتی داشتیم صبحانه می‌خوردیم، گفت: «امروز صبح خیلی خوشحالی؟»

با لحنی عادی جواب دادم: «آخه امروز جمعه‌اس».

کارهایم را با عجله انجام دادم، به طوری که تنها یک لحظه پس از رفتن چارلی، من هم آماده شده بودم. کیفم را آماده کرده بودم، کفش‌هایم را پوشیده و دندان‌هایم را مسواک زده بودم. با این وجود به محض اینکه پس از رفتن چارلی به کنار پنجره دویدم، در دل اعتراف کردم که ادوارد از من سریع‌تر بود. او در ماشین براق خودش نشسته بود و انتظار من را می‌کشید. پنجره‌ها پایین بودند و موتور ماشین خاموش بود.

این بار تردید نکردم و به سرعت در جلو را گشودم و کنار ادوارد نشستم، تا هرچه زودتر چهره او را ببینم. او لبخند موزیانه‌اش را به من دوخت و چیزی نمانده بود، که قلب و نفس من به طور همزمان متوقف شوند! نمی‌توانستم تصور کنم که ممکن است فرشته‌ها از او باشکوه‌تر باشند. هیچ چیزی در مورد ادوارد وجود نداشت، که بتوان بر آن پیشی جست.

او پرسید: «چطور خوابیدی؟» نمی‌دانستم آیا خود او هم از گرمی و جذابیت صدایش آگاه بود یا نه.

گفتم: «عالی! شب تو چطور گذشت؟ تو شب گذشته رو چطور گذروندی؟»

با لبخند رضایتمندانه‌ای گفت: «خوشایند بود.» احساس کردم موضوع خنده‌دار محرمانه‌ای را از من پنهان می‌کند. پرسیدم: «می‌تونم بیرسم چی کار کردی؟»

با نیشخندی گفت: «نه، امروز هم مال منه. قراره فقط من از تو سؤال کنم؟»

امروز ادوارد می‌خواست اطلاعات بیشتری در مورد افراد داشته باشد. می‌خواست درباره مادرم رنی، سرگرمی‌های او، و کارهایی که من و او در اوقات فراغتمان در فینیکس انجام داده بودیم، بیشتر بداند. بعد نوبت به تنها مادر بزرگی که من او را دیده بودم، رسید و بعد دوستان مدرسه‌ام. وقتی در مورد پسرهایی که در گذشته با آنها دوست بودم از من سؤال کرد، دستپاچه و خجالت‌زده شدم. خوشبختانه من قبل از ادوارد، تجربه دوستی با هیچ پسری را نداشتم و به همین دلیل این بخش از سؤالات او زیاد طول نکشید. «پس تا حالا با هیچ‌کس که دوستش داشته باشی، ملاقات نکردی؟! لحن او چنان جدی بود که باعث شد در مورد موضوعی که احتمالاً در آن موقع ذهنش را مشغول کرده بود، کنجکاو شوم.

با بی‌میلی صادقانه‌ای جواب دادم: «نه در فینیکس».

لب‌های او به هم فشرده شد و به صورت خط صافی در میان چهره‌اش درآمد.

در این لحظه، ما در کافه‌تريا نشسته بودیم. روز با آسمانی گرفته و ابری سپری شده بود که البته این موضوع دیگر برای من امری عادی بود.

از فرصت کوتاهی که در اثر مکث کوتاه او به وجود آمده بود، استفاده کردم و تکه‌ای از نان شیرینی حلقوی درون بشقابم را کندم و در دهانم گذاشتم.

درحالی که شیرینی را می‌جویدم، ادوارد گفت: «امروز باید می‌داشتم خودت رانندگی کنی».

با اصرار پرسیدم: «چرا؟»

«برای اینکه بعد از ناهار مجبورم با آلیس به جایی برم».

پلک‌هایم را به هم زدم و با حیرت و ناامیدی گفتم: «اوه... اشکالی نداره... من پیاده برمی‌گردم خونه... زیاد دور نیست».

با ناشکیبایی به من اخم کرد و گفت: «قرار نیست من تورو پای پیاده به خونه بفرستم. من و آلیس می‌ریم و ماشین تورو به اینجا می‌آریم».

آهی کشیدم و گفتم: «سوئیچ ماشینم همراهم نیست. راستش از پیاده‌روی بدم نمی‌آد» در واقع تنها چیزی که ناراحتی می‌کرد، این بود که نمی‌توانستم آن روز را با او بگذرانم.

او سرش را تکان داد و گفت: «ماشین تورو می آریم اینجا، سوئیچ رو هم می داریم روش... البته اگه فکر نکنی که ممکنه اون رو بلزدیم.» بعد خندید.

درحالی که لب‌هایم را جمع می کردم، گفتم: «بسیار خوب.» کمابیش مطمئن بودم که سوئیچ ماشینم در جیب شلواری بود که روز چهارشنبه پوشیده بودم... و البته شلوارم در اتاق لباسشویی خانه چارلی و زیر تلی از لباس‌های کثیف، قرار داشت! حتی اگر ادوارد با شکستن در، یا هر حقه و نقشه دیگری وارد اتاقم می شد، غیر ممکن بود سوئیچ را پیدا کند. به نظر می رسید که فکر من را خوانده باشد و پوزخندی حاکی از اعتماد به نفس فراوان زدا.

درحالی که سعی داشتم تا آنجا که می توانم لحن بی تفاوتی داشته باشم، پرسیدم: «راستی... کجا می خوای بری؟»

با چهره عبوسی جواب داد: «شکار!» و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «اگه قراره فردا من و تو با هم تنها باشیم، باید همه اقدامات احتیاطی رو انجام بدم.» بعد حالتی حاکی از اندوه و تضرع در صورتش آشکار شد و ادامه داد: «البته هر وقت که بخوای، می تونی قرار خودت رو با من به هم بزنی... می دونی که...»

نگاهم را از ترس قدرت ترغیب کننده چشم‌هایش، به پایین دوختم. متقاعد نشده بودم و اهمیتی به خطری که در انتظارم بود، نمی دادم. با خود اندیشیدم: «اهمیتی نداره.»

بعد نگاه سریعی به چهره او انداختم و زیر لب گفتم: «نه. نمی تونم قرارم رو با تو به هم بزنم.»

با لحن اندوهباری گفت: «شاید حق با تو باشه.» وقتی به چهره اش نگاه کردم، به نظر می رسید که چشم‌هایش در حال تیرم شدن بودند.

سعی کردم موضوع را عوض کنم، گفتم: «فردا چه وقت تورو می بینم؟» و در همان حال فکر اینکه او قرار بود کمی بعد من را تنها بگذارد و برود، افسرده‌ام کرده بود.

«بستگی داره... فردا شنبه‌اس... مطمئنی که نمی خوای کمی بیشتر بخوابی؟»

بی درنگ جواب دادم: «نه.» و او به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

«پس، همون وقت همیشگی. بینم فردا صبح چارلی خونه‌اس؟»

«نه، فردا قراره با دوست‌هایش برای ماهیگیری بره.» فکر اینکه کارها به خودی خود

مرتب شده بود، تبسمی را بر لب‌هایم نشانده.

ناگهان با لحن تندی پرسید: «اگه فردا تو به خونه برنگردی، چارلی چه فکری می کنه؟»

با لحن سردی گفتم: «اصلاً نمی دونم. اون فکر می کنه که فردا قراره من لباس هامو بشورم، پس ممکنه به این نتیجه برسه که افتاده‌ام توی ماشین لباسشویی.»

او به من اخم کرد و من به او. و صد البته خشم او در مقایسه با عصبانیت من، نمود بیشتری داشت.

وقتی متوجه شدم که در مسابقه خشم‌نمایی حریف او نمی شوم، پرسیدم: «امشب چی شکار می کنی؟»

درحالی که از بی تفاوتی من نسبت به واقعیت‌های اسرارآمیز زندگی اش بهت زده به نظر می رسید، گفت: «هر چیزی که توی پارک پیدا کنیم. جای دوری نمی ریم.»

دوباره پرسیدم: «چرا می خوای با آلیس برای شکار بری؟»

«چون آلیس... بیشترین نقش حمایت‌کننده رو داره.» وقتی این حرف را زد، اخم کرده بود.

با ترس پرسیدم: «او اونهای دیگه؟ اونها چی هستن؟»

ابروی او برای لحظه‌ای چین برداشت. بعد گفت: «اونها باورشون نمی شه که من چقدر تغییر کرده‌ام.»

به سرعت برگشتم و نگاهی به خانواده او که پشت سرم بودند، انداختم. آنها پشت میز همیشگی شان نشسته بودند و نگاه‌های شان در جهت‌های مختلفی خیره مانده بود. درست به همان وضعیتی که روز اول و بار اول آنها را دیده بودم. اما حالا آنها چهار نفر بودند و برادر خوش‌سیما و موبرنزی آنها، با چشم‌هایی که نگرانی در آنها موج می زد، رویه‌روی من نشسته بود.

گفتم: «اونها از من خوششون نمی آد.»

درحالی که چشم‌هایش حالت بسیار معصومانه‌ای پیدا کرده بود، گفت: «موضوع، این نیست. موضوع اینه که اونها نمی تونن بفهمن که چرا من نمی تونم تورو تنها بذارم.»

اخم کردم و گفتم: «از این نظر که، من هم با اونها موافقم.»

ادوارد سرش را آهسته تکان داد و قبل از اینکه نگاهش دوباره با نگاه من تلاقی کند، چشم‌هایش را به طرف سقف چرخشی داد و گفت: «من به تو گفتم... تو اصلاً قادر به درک وضعیت خودت نیستی. تو شبیه به هیچ‌یک از آدم‌هایی که من تا حالا دیدم، نیستی. تو من رو مجذوب می‌کنی.»

مطمئن بودم که او می‌خواست با این حرف‌ها سر به سر من بگذارد، برای همین چشم‌غره‌ای به او رفتم.

درحالی که مشغول رمزگشایی حالت چهره‌ام بود و با احتیاط دستش را به پیشانی‌اش می‌کشید، تبسمی کرد و گفت: «من با توجه به استعدادهای خاصی که دارم، می‌تونم تا حد زیادی طبیعت انسان‌هارو درک کنم. رفتار آدم‌ها قابل پیش‌بینیه. اما تو... تو هیچ‌وقت کاری رو که من انتظار دارم انجام نمی‌دی. تو همیشه من رو به حیرت می‌اندازی.»

نگاهم را به جای دوری انداختم. بعد چشم‌هایم با نگاه خجالت‌زده و ناخشنودی، آهسته به طرف خانواده‌ او چرخید. حرف‌های او باعث شد احساس کنم، در حال انجام یک آزمایش علمی هستم. چیزی نمونده بود خودم هم به خنده بیفتم.

او ادامه داد: «توضیح اون بخش، کار آسونیه.» سنگینی نگاه او را روی چهره‌ام احساس می‌کردم، اما هنوز نمی‌توانستم به او نگاه کنم و می‌ترسیدم رنجش و ناراحتی من را در چشم‌هایم ببیند. او اضافه کرد: «اما چیزهای دیگه‌ای هم هست... که البته نمی‌شه اونهارو به سادگی توضیح داد...»

وقتی که او حرف می‌زد، نگاه من همچنان به کالن‌ها دوخته شده بود. ناگهانی رُزالی، خواهر بلوند و بسیار زیبای ادوارد، برگشت و به من نگاه کرد؛ اما نگاهش معمولی نبود و بیشتر به چشم‌غره شباهت داشت. چشم‌هایش تیره و سرد بودند. می‌خواستم نگاهم را از رُزالی دور کنم اما نمی‌توانستم، گویی به وسیله او هینوتیزم شده بودم، تا اینکه ادوارد جمله‌اش را ناتمام گذاشت و زیرلب غرولند خشمگینانه‌ای کرد. صدایش به زحمت شنیده می‌شد.

رُزالی نگاهش را از من برگرفت و سرش را برگرداند. دوباره به ادوارد نگاه کردم و می‌دانستم که او سرگشتگی و ترس را درون چشم‌هایم می‌بیند.

وقتی شروع به توضیح دادن کرد، چهره‌اش درهم رفته بود: «از بابت رُزالی عذر می‌خوام! اون فقط نگرانیه. می‌دونی... اگه بعد از این همه مدت که من در انتظار عمومی در کنار تو دیده شدم... اگه حالا تو... نه فقط من، بلکه همه اعضای خانواده‌ام به خطر می‌افتیم!»

«داشتی می‌گفتی؟ اگه من چی؟...»

«اگه این ماجرا... پایان بدی داشته باشه...» سرش را میان دست‌هایش گرفت؛ درست مثل شی که در پورت‌آنجلس این کار را کرده بود. آشکارا رنج می‌کشید. دلم می‌خواست، بتوانم کاری برای آرام کردن او انجام دهم، اما نمی‌دانستم چه کاری از من ساخته است. دستم بی‌اختیار به طرف دست او رفت، اما به سرعت آن را پایین آوردم و روی میز گذاشتم، چون می‌ترسیدم که این کار من فقط باعث بدتر شدن موقعیت شود. رفته‌رفته معنی حرف‌های او برایم آشکارتر می‌شد و احساس می‌کردم که باید وحشت کنم؛ در انتظار از راه رسیدن این وحشت ماندم، اما ظاهراً تنها ناراحتی من، به رنجی که او می‌کشید مربوط بود!

نامایده‌اند احساس کردم، رُزالی او را از گفتن موضوع مهمی به من بازداشته بود. نمی‌دانستم چطور می‌توانم ادوارد را به آن موضوع ناگفته بازگردانم، تا جمله‌اش را کامل کند. او هنوز سرش را در میان دست‌هایش نگه داشته بود.

سعی کردم با لحنی عادی صحبت کنم: «حالا باید بری؟»

«آره.» ادوارد سرش را بالا آورد. چهره‌اش برای لحظه‌ای حالت جدی داشت و بعد ناگهان تغییر حالت داد و تبسمی بر لبانش نقش بست. او گفت: «احتمالاً بهترین کار همینیه. هنوز باید پونزده دقیقه از فیلم کلاس زیست‌شناسی رو تحمل کنم. اما فکر نمی‌کنم که من دیگه بتونم بقیه‌شو ببینم.»

یک‌دفعه تکان سختی خوردم. آلیس ناگهان پشت سر ادوارد ظاهر شده بود؛ موهای قیرگون او که کوتاه و نوک‌تیز بودند، همچون هاله‌ی بی‌نظمی چهره‌ی زیبا و پری‌مانند او را در بر گرفته بودند. پیکر کوچک او حتی در آن حالت کاملاً بی‌حرکتی که داشت، زیبا و ظریف می‌نمود و همچون مجسمه‌ای بود که به دست پیکرتراش بی‌مانندی تراشیده شده باشد.

ادوارد، بی آنکه نگاهش را از چهره من بگیرد، گفت: «سلام، آلیس»
 «سلام، ادوارد.» صدای زنانه او، همان جذابیت لحن مردانه برادرش را داشت.
 ادوارد با حالت بی تفاوتی به من اشاره کرد و ما را به هم معرفی نمود: «آلیس، با بلا آشنا شو... بلا، این خواهرمه... آلیس.» تبسمی حاکی از ناخرسندی بر لبانش نقش بسته بود.
 آلیس گفت: «سلام، بلا.» در چشم‌های درخشان و کریستالی او چیزی دیده نمی‌شد، اما لبخندش دوستانه بود. او ادامه داد: «خوشحالم از اینکه بالاخره با تو آشنا شدم»
 ادوارد نگاه تیره‌ای به او انداخت.
 با کم‌رویی، زیر لب گفت: «سلام، آلیس»
 آلیس از ادوارد پرسید: «حاضری؟»
 ادوارد با لحن سردی جواب داد: «کم و بیش. توی ماشین می‌بینم»
 آلیس بی هیچ حرفی از ما دور شد؛ راه رفتن او با چنان ظرافت و لطافتی همراه بود که بی‌درنگ حس حسادتم را برانگیخت.
 به طرف ادوارد برگشتم و گفتم: «باید بگم امیدوارم خوش بگذره، یا اینکه این نمی‌تونه احساس درستی باشه؟»
 او نیشخندی زد و گفت: «نه، استفاده کردن از این جمله هم مثل جمله‌های دیگه کاربرد خودشو داره»
 با لحنی که سعی داشتم صمیمانه به نظر بیاید گفتم، «پس خوش بگذره» بدون شک، نمی‌توانستم او را گول بزنم.
 هنوز لبخند از چهره‌اش محو نشده بود. گفت: «سعی خودم رو می‌کنم. تو هم به لطفی بکن و سعی کن در غیاب من خودت رو به دردسر نیاندازی»
 «مگه توی این شهر کوچیک، ممکنه آدم به خطر بیفته؟»
 «در مورد تو، ممکنه!» با حالتی جدی ادامه داد: «قول بده»
 «قول می‌دم سعی کنم خودم رو به خطر نیاندازم. اما امشب باید به عالمه لباس بشورم که البته با خطرهای زیادی همراهه»
 به شوخی گفت: «مواظب باش توی ماشین لباس شویی نیفتی»

«نهایت سعی خودم رو می‌کنم»
 سپس از جا بلند شد و من هم به تبعیت از او برخاستم. بعد، آهی کشیدم و گفتم: «فردا می‌بینم»
 نگاه متفکرانه‌اش را به من دوخت و گفت: «به نظرت از حالا تا فردا زمان زیادیه؟»
 سرم را با حالت اندوهباری تکان دادم.
 درحالی که لبخند شیطنتم‌آمیزی بر لبانش دیده می‌شد، با لحن مطمئنی قول داد: «صبح زود، جلوی خونه چارلی می‌بینم» بعد برگشت و از من دور شد. آنقدر به او خیره شدم تا از تیررس نگاهم خارج شد.
 تمایل شدیدی برای غیبت کردن در بقیه کلاس‌های آن روز داشتم؛ به خصوص کلاس ورزش. اما غریزه هشداردهنده‌ای باعث شد نظرم عوض شود. می‌دانستم اگر آن روز من و ادوارد با هم از مدرسه غیبت می‌کردیم، مایک و بقیه حدس می‌زدند که ما با هم جایی رفتیم و این چیزی بود که ادوارد را نگران می‌کرد. به راستی اگر اوضاع برخلاف میل او پیش می‌رفت، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ بخش نگران‌کننده افکارم را موقتاً به فراموشی سپردم و سعی کردم در جهت کاهش نگرانی‌هایم کوشا باشم.
 احساسی درونی به من می‌گفت، که فردا نقش مهمی در دوستی ما خواهد داشت. به نظرم می‌رسید که او هم همین احساس را داشته باشد. به نظر می‌رسید که در وضعیت کنونی، دوستی و ارتباط ما روی لبه تیغ قرار داشت و دیگر نمی‌شد به همین منوال پیش رفت. ما باید به یکی از دو طرف لبه تیغ می‌افتادیم! البته این موضوع کاملاً به تصمیم ادوارد، یا بهتر بگویم به غرایز این خون‌آشام دوست‌داشتنی بستگی داشت. تصمیم من گرفته شده بود و مصمم بودم تا آخر، پای اجرای این تصمیم بایستم. برای من هیچ چیز، ترسناک‌تر و دردآورتر از فکر جدایی از ادوارد نبود.
 با احساسی از سر وظیفه، و نه علاقه، به کلاس رفتم. به راستی از آنچه که در کلاس زیست‌شناسی اتفاق افتاد، بی‌خبر هستم. ذهن من کاملاً در تسخیر افکار مربوط به فردا بود. در سالن ورزش، مایک باز هم با من حرف زد و آرزو کرد در سیاتل به من خوش بگذرد. به یاد آوردم که نمی‌توانم ماشینم را با خود ببرم، برای همین با دقت و احتیاط به مایک توضیح دادم که سفرم را لغو کرده‌ام.

ناگهان با چهره عبوسی پرسید: «پس می‌خوای با ادوارد کالن به مهمونی رقص بری؟»
 «نه، من اصلاً قصد شرکت تو اون مهمونی رو ندارم.»
 با علاقه زیادی پرسید: «پس، می‌خوای چی کار کنی؟»
 دلم می‌خواست به او بگویم بهتر است سرش به کار خودش باشد و در کارهای دیگران دخالت نکند، اما خودداری کردم و در عوض با خوشحالی گفتم: «اول باید کلی لباس بشورم و بعد هم برای امتحان مثلثات درس بخونم تا رد نشم.»
 «ببینم، قراره ادوارد کالن توی درس خوندن بهت کمک کنه؟»
 درحالی که روی کلمه ادوارد تأکید می‌کردم، گفتم: «ادوارد، قرار نیست توی درس خوندن به من کمک کنه. اون از شهر رفته و قراره تعطیلات آخر هفته رو به جای دیگه بگذرونه.» با کمال تعجب متوجه شدم، مهارت زیادی در گفتن این دروغ به خرج داده بودم.
 با خوشحالی آشکاری گفت: «اوه. به هر حال اگه دلت بخواد، می‌تونم با گروه ما به مهمونی رقص بیای. خیلی عالی می‌شه.» و با لحن مطمئنی اضافه کرد: «همه ما با تو می‌رقصیم، البته اگه افتخار بدی!»
 تصویر چهره جسیکا که ناگهان در ذهنم ظاهر شده بود، باعث شد با لحنی که تندتر از حد لازم بود، بگویم: «مایک، من به اون مهمونی رقص نمی‌آم، متوجه شدی؟»
 دوباره اخم کرد و گفت: «باشه. فقط به پیشنهاد بود.»
 وقتی که کلاس‌های آن روز به آخر رسید، بدون هیچ اشتیاقی به طرف محوطه پارکینگ رفتم. حال پیاده رفتن به خانه را نداشتم و از طرفی کنجکاو بودم، که ببینم آیا ادوارد توانسته است اتومبیل من را به آنجا بیاورد یا نه. و بعد... ناگهان با دیدن اتومبیل در آنجا، بار دیگر با خودم اندیشیدم که شاید انجام هیچ کاری برای ادوارد محال نباشد! اتومبیل من درست در همان جایی بود، که آن روز صبح اتومبیل ادوارد پارک شده بود. وقتی که مشغول باز کردن قفل در اتومبیل بودم، با ناباوری سرم را تکان دادم. سوئیچ هم در جای خودش بود.
 کاغذ سفید تاخوردۀ‌ای روی صندلی راننده به چشم می‌خورد. سوار اتومبیل شدم و در را بستم و بعد کاغذ تاشده را باز کردم. تنها دو کلمه با خط زیبا و ظریف ادوارد

روی کاغذ نقش بسته بود: مراقب باش.
 صدای روشن شدن موتور اتومبیل، من را از جا پراند. به ترس خودم خندیدم.
 وقتی به خانه رسیدم، دستگیره در قفل بود. اما قفل چرخشی باز بود، به همان شکلی که من خانه را ترک کرده بودم. وارد خانه شدم و مستقیماً به اتاق لباس‌شویی رفتم. به نظر می‌رسید که هیچ تغییری در آنجا رخ نداده بود. لباس‌ها را زیر و رو کردم و شلوارم را بیرون کشیدم. دستم را به درون جیب شلوارم فرو بردم. خالی بود. درحالی که سرم را تکان می‌دادم، با خودم فکر کردم شاید کلیدهایم را همراه با سوئیچ جایی آویزان کرده باشم.
 همان غریزه‌ای که باعث شده بود به مایک دروغ بگویم، من را بر آن داشت تا به جسیکا تلفن کنم و برای او در مهمانی رقص آخر هفته آرزوی موفقیت کنم. او هم آرزو کرد که من اوقات خوشی را با ادوارد در سیاتل داشته باشم، اما من او را از لغو سفرم آگاه کردم. او بیش از یک ناظر بی‌طرف، ناامید به نظر می‌رسید! بعد، به سرعت با او خداحافظی کردم.
 چارلی سر میز شام، بقی کرده بود. حدس می‌زدم در محل کارش اتفاقی افتاده باشد. شاید هم فراموش کرده بود بازی بسکبال مهمی را در تلویزیون تماشا کند، شاید هم فقط داشت از خوردن لازانیایی که من درست کرده بودم لذت می‌برد یا شاید هم عذاب می‌کشید! به راستی مشکل می‌شد گفت که او در چه فکری است.
 ناگهان گفتم: «می‌دونی پدر...»
 چارلی که رشته افکارش گسیخته شده بود، گفت: «چی بلا؟»
 «فکر می‌کنم در مورد سیاتل حق با تو باشه. فکر می‌کنم بهتره صبر کنم تا جسیکا یا به نفر دیگه با من بیاد.»
 او که متعجب به نظر می‌رسید، گفت: «اوه، باشه. پس، می‌خوای من فردا خونه بمونم؟»
 «نه، پدر. برنامه خودت رو به هم نزن. من هزار تا کار دارم که باید انجام بدم... تکالیفم... لباس‌های کیف... در ضمن، باید به سری به کتابخونه بزنم... از اونجا هم باید برم سبزی‌فروشی. تمام روز باید هی برم بیرون و برگردم... تو برو با دوست‌هات خوش باش!»

«مطمئن؟»

«کاملاً. در ضمن، فریزر هم تقریباً از ماهی خالی شده و دیگه برای بیشتر از دو یا سه روز آینده ذخیره ماهی نداریم!»

چارلی خنده‌ای کرد و گفت: «بدون شک، زندگی کردن در کنار تو کار خیلی آسونیه.»

من هم با خنده‌ای جواب دادم: «نظر من هم درباره تو همینه.»

بعد، خنده‌ام به طور ناگهانی فروکش کرد؛ اما به نظر نمی‌رسید که چارلی متوجه تغییر حال ناگهانی من شده باشد. در واقع من به توصیه ادوارد عمل کرده، پدرم را از جاهایی که فردا قرار بود بروم، آگاه کرده بودم. البته کمابیش. بعد از خوردن شام، لباس‌ها را تا کردم و تعدادی از آنها را توی خشک‌کن انداختم. متأسفانه برای انجام این کار فقط مجبور بودم از دست‌هایم استفاده کنم. به این ترتیب، ذهن من وقت بیشتری پیدا کرده بود و رفته‌رفته کنترل آن را از دست می‌دادم. حس پیش‌بینی من به طور دردناکی فعال شده بود و ترس ویرانگری، به تدریج عزم و اراده من را سست می‌کرد. مجبور بودم مدام به خودم یادآوری کنم، تصمیمم را گرفته‌ام و قرار است تا آخر به آن پایبند بمانم. بارها و بارها یادداشت دوکلمه‌ای ادوارد را از جیبم بیرون کشیدم و به آن نگاه کردم. بارها و بارها به خودم یادآوری کردم، که او از من می‌خواهد مراقب خودم باشم. به خودم امیدواری می‌دادم که در نهایت، ایمان من به تعهد او برای حفظ سلامتی‌ام، بر همه تشویش‌ها و نگرانی‌هایم فایق خواهد آمد. گذشته از این، مگر من انتخاب دیگری هم در زندگی‌ام داشتم؟ مگر ممکن بود او را از زندگی خودم خارج کنم؟ حتی فکر کردن به این موضوع برایم غیر قابل تحمل بود. در ضمن، از زمانی که من به این شهر پا گذاشته بودم، گویی مفهوم دیگری به جز ادوارد در زندگی من وجود نداشت.

اما ندای ضعیفی در پستوی ذهنم می‌شنیدم، که من را نگران می‌کرد... ندایی که به من در مورد سلامتی‌ام و پایان ناخوش این ماجرا هشدار می‌داد.

و بعد، زمانی رسید که مطمئن شدم از حد معمول وقت خوابم گذشته است. می‌دانستم که فشار روانی فراوانم، خواب را بر چشم من حرام خواهد کرد. کمی در مورد لباسی که قرار بود فردا بپوشم، فکر کردم.

بعد از آماده کردن همه چیز برای صبح فردا، بالآخره روی تختخوابم دراز کشیدم. بسیار هیجان‌زده بودم و مدام پیچ و تاب می‌خوردم. بلند شدم و در جعبه لوح‌های فشرده‌ام به جستجو پرداختم، تا اینکه آلبوم نغمه‌های شبانه شوپن^۱ را پیدا کردم. لوح را درون دستگاه پخش گذاشتم و درحالی که موسیقی ملایمی با صدای بسیار آهسته فضای اتاق را پر کرده بود، دوباره روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم با تمرکز بر روی تک‌تک اعضای بدنم، آرامش خودم را به دست آورم. قبل از اینکه بتوانم تمرین آرام‌سازی بدنم را به آخر برسانم، خواب به سراغم آمد و من با خوشحالی در عالم ناهشیاری شناور شدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. خواب آرام و بی‌رویی را پشت سر گذاشته بودم. با اینکه خوب استراحت کرده بودم، اما به محض بیدار شدن از خواب، دوباره دستخوش همان افکار مغشوشی شدم که شب گذشته ذهنم را به خود مشغول کرده بودند. با عجله لباس پوشیدم و یقه لباسم را روی گردنم مرتب کردم. پیراهن قهوه‌ای رنگم را پوشیدم و آن را روی شلوارم آویزان کردم. پاورچین پاورچین خودم را به کنار پنجره رساندم تا از رفتن چارلی مطمئن شوم. لایه نازک و پنبه‌مانندی از ابرها، چهره آسمان را پوشانده بودند. به نظر نمی‌آمد که این ابرها مدت زیادی در آسمان بمانند.

صبحانه خوردم و بعد با عجله برای نظافت رفتم. دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم، اما چیزی عوض نشده بود. تازه مسواک زدن دندان‌هایم را تمام کرده بودم و می‌خواستم به طبقه پایین برگردم، که صدای ضربه‌های آرامی که به در خورد، پرنده قلبم را به تقلاً برای فرار کردن از قفس سینه‌ام واداشت!

با سرعت به طرف در رفتم. برای باز کردن قفل پشت در کمی به زحمت افتادم، اما سرانجام در را گشودم؛ او آنجا مقابل من ایستاده بود. همین‌که به صورت او نگاه کردم، ناآرامی و آشفتگی ذهنم، جای خود را به آسودگی و آرامش خیال داد. آهی از سر آسودگی کشیدم. در کنار او، ترس‌های دیروز من، توهمات احمقانه به نظر می‌آمدند!

۱. فردریک فرانسوا شوپن (Frederic Francois Chopin) آهنگساز معروفی بود که در سال ۱۸۱۰ در لهستان به دنیا آمد. او در سال ۱۸۳۱ به فرانسه رفت و در آنجا اقامت گزید و سرانجام در سال ۱۸۴۹، درگذشت. (مترجم)

ابتدا لبخند نمی‌زد و قیافه‌ای جدی گرفته بود. اما بعد که سر تا پای من را برانداز کرد، حالت جدی چهره‌اش ملایم‌تر شد و سرانجام با خنده‌ای گفت: «صبح بخیر.» نگاه سریعی به خودم انداختم، تا مطمئن شوم پوشیدن کفش یا شلوار را فراموش نکرده‌ام! بعد از او پرسیدم: «بینم، مشکلی پیش اومده؟» او جواب داد: «با هم جور شدیم!» و دوباره خندید. متوجه شدم که او هم پیراهن قهوه‌ای روشن بلندی را روی یک زیرپیراهنی یقه‌سفید، همراه با شلوار آبی‌رنگ پوشیده بود.

در را پشت سرم قفل کردم و او در همان حال به طرف اتومبیل من رفت. ادوارد با چهره‌ی دردمندانه‌ای، کنار در جلویی اتومبیل ایستاد. معنی این حالت صورتش را می‌دانستم.

با قیافه‌ی حق‌به‌جانبی به او گفتم: «ما به قراری با هم گذاشتیم.» بعد اتومبیل را دور زد، در آن را گشودم و روی صندلی راننده نشستم و دستم را به طرف در مقابل دراز کردم، تا قفل آن را برای ادوارد باز کنم.

پرسیدم: «کجا باید بریم؟»

«کمر بند ایمنی خودت رو ببند، من کمی عصبی هستم.»

درحالی که کمر بندم را می‌بستم، چشم‌غره‌ای به او رفتم.

آهی کشیدم و دوباره پرسیدم: «کجا باید بریم؟»

با لحن آمرانه‌ای گفت: «مستقیم به طرف شمال.»

نگاه خیره‌اش را به من دوخته بود و این موضوع به نحو عجیبی، تمرکز من را روی جاده به هم می‌زد! برای همین سعی کردم با دقت و احتیاط بیشتری از میان شهری که هنوز در خواب بود، عبور کنم.

ادوارد گفت: «بینم، می‌خواهی خارج شدن از فورکس رو تا غروب کِش بدی؟»

به تندی گفتم: «این ماشین اونقدر پیره که می‌تونه جای بابابزرگ ماشین تو باشه...»

کمی بهش احترام بذار... ممکنه بهش بریخوره!»

با وجود غرولند و منفی‌بافی او، به زودی از محدوده‌ی شهر خارج شدیم. حالا دیگر درختان سرسبز و علف‌ها و بوته‌های درهم‌پیچیده‌ی زیر آنها، جای چمن‌های مرتب‌شده

و خانه‌ها را می‌گرفت.

درست هنگامی که می‌خواستیم در مورد ادامه‌ی مسیر از او سؤال کنیم، با لحن آمرانه‌ای گفت: «از خروجی یک - ده، بپیچ سمت راست.» بی‌هیچ حرفی، اطاعت کردم. «حالا تا جایی پیش می‌ریم که آسفالت تموم می‌شه.»

از لحن صدایش احساس کردم لبخند می‌زند، اما جرأت نداشتم نگاهم را از جاده بگیرم و به او نگاه کنم تا مطمئن شوم.

پرسیدم: «اونجا چی هست؟ منظورم بعد از تموم شدن آسفالته؟»

«به جاده‌ی خاکی.»

«از اون جا به بعد، قراره راهپیمایی کنیم؟» و در همان لحظه خدا را شکر کردم، که کفش‌های تیس خودم را پوشیده بودم.

به نظر می‌رسید که انتظار این سؤال را داشت، چون پرسید: «از این نظر مشکلی داری؟»

سعی کردم با لحن مطمئنی بگویم، نه. در همان حال فکر کردم شاید از نظر او اتومبیل من برای رانندگی در جاده‌ی خاکی مناسب نبود.

او گفت: «نگران نباش، فقط باید در حدود هشت کیلومتر یا کمی بیشتر راه ببریم، هیچ عجله‌ای هم نداریم.»

هشت کیلومتر! من جواب ندادم، زیرا نمی‌خواستیم او وحشتی را که در صدایم حاکم شده بود، بشنود. هشت کیلومتر با ریشه‌های خائن و سنگ‌های سست فاصله داشتیم و من سعی داشتم مچ پاهایم را به هم بمالم، چون در غیر این صورت، قدرت حرکت کردن را از دست می‌دادم. این وضع احتمالاً به حالت خفت‌باری منجر می‌شد. درحالی که به وحشتی که به سویم می‌آمد می‌اندیشیدم، مدتی را در سکوت گذرانیدیم.

بعد از چند لحظه، با لحن بی‌صبرانه‌ای پرسید: «به چی داری فکر می‌کنی؟»

باز هم دروغ گفتم: «فقط تو فکر این هستم که ما کجا داریم می‌ریم.»

«به جایی می‌ریم که همیشه وقتی هوا عالی باشه، من دوست دارم اونجا باشم.» بعد از اینکه او این حرف را زد، هر دوی ما از پنجره به ابرهای پراکنده‌ای که در آسمان شناور بودند، نگاه کردیم.

گفتم: «چارلی گفت امروز هوا گرم می‌شه.»
او پرسید: «و تو هم به چارلی گفتی که می‌خواهی کجا بری؟»
«نه.»

«اما جسیکا فکر می‌کنه ما داریم با هم به سیاتل می‌ریم؟» به نظر می‌رسید که این فکر باعث سرخوشی و شادمانی او بود.

«نه، به او گفتم که سفرم با تو به هم خورده... و دروغ هم نگفتم.»
ادوارد که حالا کمی عصبانی به نظر می‌رسید، گفت: «پس کسی نمی‌دونه که تو با من هستی؟»

«بستگی داره اون کس، کی باشه... فکر می‌کنم تو به آلیس گفتی؟»
با لحن تند گفت: «خیلی مهمه که کسی بدون تو با من هستی.»
و انمود کردم که این حرف او را نشنیده‌ام.

بی‌اعتنایی من باعث شد که با لحن مصرانه‌تری بگوید: «نکنه، بودن در شهر فورکس، اونقدر تورو افسرده کرده که می‌خواهی خودکشی کنی؟»
به او یادآوری کردم: «خودت گفتی که دیده شدن ما با هم ممکنه برای تو یا هر دومون دردسرساز بشه.»

با لحنی که هنوز عصبانی و نیشدار بود، گفت: «پس تو نگران این هستی که اگه به خونه برنگردی، ممکنه برای من دردسر درست بشه؟»

درحالی که نگاهم را به جاده دوخته بودم، سری تکان دادم.
او زیرلب چیزی گفت، اما صدایش آنقدر ضعیف بود که متوجه حرفش نشدم.
بعد هر دوی ما ساکت شدیم. می‌توانستم امواج ناخشنودی و خشم را که از طرف او به سوی من ساطع می‌شد، حس کنم اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بتوانم برای فرونشاندن خشم او بر زبان بیاورم.

ناگهان جاده به پایان رسید و تبدیل به یک بیراهه شد که عرض آن فقط برای عبور یک نفر کافی بود. در ابتدای این بیراهه، تابلویی چوبی نصب شده بود. اتومبیل را در قسمت کم‌عرض جاده پارک کردم و از آن پیاده شدم. او هنوز از دست من خشمگین بود و چون توقف کرده بودم، نمی‌توانستم به بهانه رانندگی نگاهم را از او بلدزد. حالا

هوا گرم بود، گرم‌تر از روزی که من وارد شهر فورکس شده بودم؛ در ضمن هوا ابری بود و رطوبت بسیار شدیدی در آن حس می‌شد. پیراهنم را پایین کشیدم و آن را دور کمرم گره زدم و خوشحال بودم که پیراهن سبک و بی‌آستینی پوشیده بودم، به خصوص اینکه بنا به گفته ادوارد یک راهپیمایی هشت کیلومتری در پیش داشتیم.

صدای بسته شدن در اتومبیل را شنیدم و وقتی که به طرف ادوارد برگشتم، صورتش را از من برگردانده بود و نگاهش را به عمق جنگل اتیوهی که از کنار اتومبیل من شروع می‌شد، دوخته بود.

درحالی که از بالای شانۀش به من نگاه می‌کرد، گفت: «از این طرف» هنوز در چشم‌هایش رنجش و آزرده‌گی مشهود بود. او به راه افتاد و قدم در آن جنگل تاریک گذاشت.

با صدایی که ترس در آن موج می‌زد، گفتم: «پس جاده خاکی چی می‌شه؟» و بعد اتومبیل را دور زدم و با عجله به طرف جنگل راه افتادم تا به او برسم.
ادوارد گفت: «من گفتم به انتهای جاده که برسیم، یه بیراهه وجود داره، نگفتم که ما از اونجا می‌خوایم بریم!»

با ناامیدی پرسیدم: «اما توی این جنگل که هیچ مسیر مشخصی وجود نداره؟»
«ترس، من نمی‌ذارم تو گم بشی.» بعد از گفتن این حرف، به طرف من برگشت. با دیدن لبخند تمسخرآمیزی که بر لبانش بود، نفسم بند آمد. پیراهن سفید او هم آستین نداشت و دگمه‌هایش باز بود، به طوری که برق پوست سفید گلویش مستقیماً به روی ماهیچه‌های درهم‌پیچیده سینه مرمیش می‌تابید. حالا هیكل عضلانی او نمود بیشتری پیدا کرده بود. او بسیار کامل و بی‌نقص بود؛ یادآوری این موضوع باعث شد که ناامیدی همچون خنجری در قلم فرو رود. امکان نداشت چنین موجود کاملی خودش را پایبند عشق دختر معمولی و حقیری مثل من بکند.

درحالی که چهره غم‌زده من او را بهت‌زده کرده بود، نگاهش را به من دوخت.
با صدای آهسته‌ای گفت: «می‌خواهی برگردی خونه؟» در لحن صدای او دردی وجود داشت که از جنس درد من نبود.

گفتم: «نه.» جلو رفتم و خودم را به پشت سر او رساندم. دلم نمی‌خواست حتی

یک ثانیه از وقتی را که قرار بود با او بگذرانم، تلف کنم.

با لحن ملایمی پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

با سستی جواب دادم: «من راهیمای خوبی نیستم. باید خیلی صبور باشی.»

با لبخندی گفت: «می‌تونم صبور باشم. البته باید سعی زیادی بکنم.» نگاهش را همچنان به من دوخته بود و سعی داشت من را از آن حالت غمزده برهاند.

من هم متقابلاً به او لبخند زدم، اما لبخند متقاعدکننده‌ای نبود. او همچنان نگاه دقیقش را به من دوخته بود.

با لحن مطمئنی گفت: «من تو رو به خونه برمی‌گردونم.» می‌دانستم که او گمان می‌کند، ترس و وحشت باعث نگرانی من شده است. و بسیار خوشحال بودم که او نمی‌توانست افکار من را بخواند.

با لحن تلخ و گزنده‌ای گفتم: «اگه از من انتظار داری که تا پیش از غروب آفتاب، هشت کیلومتر توی این جنگل تاریک راه برم، بهتره هر چه زودتر راه بیفتی و راهرو به من نشون بدی.» او چهره‌اش را درهم کشید، گویی سعی داشت لحن صدا و حالت صورتم را درک کند.

او بعد از لحظه‌ای، به راه افتاد و پیشاپیش من وارد جنگل شد. راه رفتن در میان بوته‌ها و درخت‌های انبوه، آنقدرها هم که فکر می‌کردم، ترس نداشت. بخش عمده مسیری که طی می‌کردیم، صاف و هموار بود و به علاوه ادوارد جلوتر از من راه می‌رفت و سرخس‌های خیس و خزه‌های انبوه را از سر راه من کنار می‌زد و راه را برای من می‌گشود. مسیری که ادوارد در پیش گرفته بود، ما را از روی درخت‌های بر زمین افتاده یا سنگ‌های آب‌سوده به پیش می‌برد. او تا آنجا که می‌توانست به من کمک می‌کرد. گاهی از آرنجم می‌گرفت و بلندم می‌کرد و بعد بلافاصله آرنجم را رها می‌کرد. با هر تماس دست سرد او با بازویم، تپش قلبم به شدت افزایش می‌یافت. دو بار که چنین حالتی برایم پیش آمد، به چهره او نگرستم و مطمئن بودم که او می‌توانست به نحوی تپش شدت‌یافته قلبم را بشنود.

سعی داشتم نگاهم را تا آنجا که می‌توانم از او دور نگه دارم، اما موفقیت چندانی در انجام این کار نداشتم. هر بار که نگاهم به او می‌افتاد، زیبایی اندامش اندوهی را بر

وجودم مستولی می‌ساخت.

بخش عمده راه را در سکوت پیموده بودیم. گاهی او پرسشی مطرح می‌کرد، که گویی فراموش کرده بود طی دو روز گذشته آنها را از من بپرسد. درباره روزهای تولد من در سال‌های گذشته، معلم‌های مدرسه ابتدایی، حیوانات دست‌آموز دوران کودکی من و... می‌پرسید و من سرانجام اعتراف کردم که پس از کشتن متوالی سه ماهی بخت‌برگشته، استعداد خودم را برای نگه‌داری و پرورش حیوانات دست‌آموز، سرکوب کرده و به کلی از این کار دست کشیده بودم! او به این حرف من خندید، اما صدای خنده‌اش بسیار بیشتر از حد معمول بود و پژواک آن همچون صدای ناقوسی از میان جنگل به طرف ما برگشت.

بیشتر صبح را راه رفته بودیم، اما او هیچ نشانه‌ای از ناشکیبایی از خود نشان نداده و کندی راه رفتن من را تحمل کرده بود. جنگل در اطراف ما در همه جهات گسترده شده و به هزارتوی بیکرانه‌ای از درخت‌های کهن شبیه بود، به طوری که رفته‌رفته نگرانی بر من حاکم می‌شد و گمان می‌کردم که هرگز نخواهیم توانست راه خروج از این زندان سبز را بیابیم. اما او در آرامش مطلق به سر می‌برد و در آن هزار توی سبز بی‌هیچ نگرانی و اضطرابی پیش می‌رفت و راه برای من می‌گشود. به نظر می‌رسید که او هیچ شک و تردیدی در مورد مسیری که می‌پیمودیم، نداشت.

بعد از چند ساعت، نوری که از سقف سبز جنگل به درون می‌تابید، تغییر کرد و از رنگ سبز زیتونی به یشمی تبدیل شد. همان‌طور که او پیش‌بینی کرده بود، هوا آفتابی بود. برای اولین بار از زمانی که وارد جنگل شده بودیم، هیجان‌زده شدم، البته این هیجان به سرعت جای خود را به بی‌قراری و ناشکیبایی داد.

با لحن مودبانه و اخمی تصنعی گفتم: «هنوز نرسیدیم؟»

«کم و بیش، چرا.» بعد با دیدن تغییر روحیه من لبخند زد و ادامه داد: «روشنایی

پیش رومونو می‌بینی؟»

نگاهم را به میان جنگل انبوه دوختم و جواب دادم: «اوم... باید چیزی ببینم؟»

با نیشخندی گفت: «شاید هنوز برای چشم‌های تو زود باشه که اون روشنایی‌رو

بینی.»

شَفَق

زیر لب گفتم: «پس دیگه وقتشه که به یه چشم پزشکی مراجعه کنم!» با شنیدن این حرف، نیشخند او پررنگ تر شد.

اما بعد از طی حدود صد متر، بدون شک می توانستم روشنایی خاصی را در میان درخت ها ببینم؛ درخششی به رنگ زرد و نه به رنگ سبز. سرعت گام هایم را زیاد کردم و با هر قدمی که پیش می رفتم، بر شور و اشتیاق من افزوده می شد.

به لبه برکه نور رسیدم و از میان آخرین ردیف سرخس ها گذشتم و بعد... به زیباترین و دوست داشتنی ترین مکانی که در تمام عمرم دیده بودم، نزدیک شدم. آنجا چمنزار کوچک و کاملاً گردی بود که پر از گل های وحشی بود... بنفش، زرد... سفید. جایی در همان نزدیکی، موسیقی ملایم جریان نهری را می شنیدم.

آفتاب درست بالای سر ما بود و چمنزار را با پرتوهای زرد رنگ خود که شبیه به مه بودند، پوشش داده بود. آهسته راه می رفتم و از میان علف های نرم و گل هایی که با وزش باد به این سو و آن سو می رفتند، می گذشتم و در میان هوای گرم چمنزار نفس می کشیدم.

می خواستم برگردم و با او در مورد این احساس ناب حرف بزنم، اما او را پشت سرم، در جایی که انتظار داشتم، ندیدم. با اضطرابی ناگهانی، به اطراف دویدم و در جستجوی او برآمدم. سرانجام او را یافتم! او در زیر سایه پررنگ درخت ها، روی لبه گودال کم عمقی نشسته بود و با چشم های کنجکاوش به من می نگریست. فقط در این لحظه بود که فهمیدم زیبایی چمنزار چیزی را از ذهن من خارج کرده بود... رازی که بین ادوارد و آفتاب وجود داشت و او قول داده بود که امروز آن را برای من فاش سازد. قدمی به عقب، به سوی او برداشتم. برق کنجکاوی در چشم هایم می درخشید. چشم های او محتاط و بی میل بودند. لبخند دل گرم کننده ای زدم و با دست به او اشاره کردم و گام دیگری به سمت عقب برداشتم و به او نزدیک شدم. او یک دستش را به علامت هشدار بالا آورد و من تردید کردم و درحالی که روی پاشنه هایم بلند شده بودم، دوباره پایین آمدم.

ادوارد نفس عمیقی کشید و بعد وارد محوطه ای شد، که آفتاب نیمروز پرتو درخشانش را بر آن گسترده بود.

اعترافات

۲۸۱

مقابل شکوه و درخشندگی پیکر ادوارد، جلوهای نداشت.

هنوز تردید داشتم، همیشه می‌ترسیدم، حتی حالا... می‌ترسیدم که ادوارد ناگهان همچون سربایی ناپدید شود. دستم را به سوی او دراز کردم و با انگشت، پشت دست درخشانش را لمس کردم. بار دیگر پوست بی‌نقص او که به نرمی ابریشم و سردی سنگ بود، حیرتم را برانگیخت. وقتی که دوباره به طرف بالا نگاه کردم، چشم‌های او باز و به من خیره شده بودند. او روز گذشته به شکار رفته بود و حالا رنگ چشم‌هایش قهوه‌ای طلایی شده و روشن‌تر و گرم‌تر از گذشته به نظر می‌رسید. ناگهان لبخند سریعی زد، که گوشه لب‌هایش را بالا برد.

با لحنی آمیخته به شوخی پرسید: «بینم، من تورو نمی‌ترسونم؟» با این حال، حس کنجکاوی واقعی را می‌شد در صدای نرم او احساس کرد.

«نه بیشتر از همیشه!»

لبخند او پهن‌تر شد و دندان‌هایش در زیر نور آفتاب درخشید.

خودم را کمی جلوتر کشیدم و تمام دستم را به طرف او دراز کردم، تا ماهیچه‌های پیچیده ساعد او را با نوک انگشت‌هایم لمس کنم. لرزش دست‌هایم را دیدم و مطمئنم که او هم متوجه شده بود.

چون چشم‌هایش را دوباره بسته بود، پرسیدم: «اشکالی نداره؟»

بدون باز کردن چشم‌هایش جواب داد: «نه.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «تو نمی‌تونی تصور کنی که چه احساسی دارم.»

دستم را به نرمی روی ماهیچه‌های زیبای بازوی او کشیدم و با نوک انگشت‌هایم طرح مویرگ‌های آبی‌رنگ را تا جین‌خوردگی روی آرنج او دنبال کردم. او با چنان سرعت خیره‌کننده‌ای کف دستش را بالا برد، که باعث حیرت و نگرانی من شد. کمی جا خوردم.

زیر لب گفت: «متأسفم.» سرم را به موقع بالا آوردم و توانستم از نزدیک، چشم‌های طلایی‌رنگ او را دوباره ببینم. او ادامه داد: «وقتی با تو هستم، برام آسونه که خودم باشم.»

با صدای نجواگونه‌ای گفت: «به من بگو به چی فکر می‌کنی؟» وقتی به او نگاه کردم، چشم‌های او به من خیره شده بود و ناگهان اشتیاق خاصی در آنها دیده می‌شد.

او ادامه داد: «اندونستن بعضی چیزها، برای من خیلی عجیبه.»

اعترافات

ادوارد در زیر نور آفتاب، تکان‌دهنده و هراس‌انگیز بود. با اینکه تمام بعدازظهر آن روز به او خیره شده بودم، به این وضعیت عادت نداشتم. با وجود برافروختگی ناشی از سفر شکاری دیروز، بدن او حالا سفید و درخشان به نظر می‌رسید، گویی هزاران الماس ریز را در سطح بدن او جای داده بودند. روی علف‌ها دراز کشیده بود و کاملاً بی‌حرکت به نظر می‌رسید. دگمه‌های باز پیراهنش، سیئه خوش‌تراش و درخشان او را به نمایش گذاشته بود. بازوهای سفیدش هم در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. مژه‌های درخشان، رنگ‌پریده و بنفش رنگ او بسته بودند، اما او خواب نبود. پیکر او همچون مجسمه بی‌نقصی بود که روی سنگ ناشناخته‌ای تراشیده شده باشد؛ پیکری صاف و صیقل‌خورده چون سنگ مرمر، و درخشنده و باشکوه همچون کریستال.

گاهی لب‌هایش تکان می‌خوردند، چنان سریع که گویی می‌لرزیدند. وقتی که در مورد لرزش لب‌هایش از او پرسیدم، او گفت که مشغول آواز خواندن بوده است؛ با چنان صدای ضعیفی که برای من غیر قابل شنیدن بود.

من نیز از آفتاب لذت می‌بردم، گرچه خشکی هوا به اندازهای نبود که دوست داشتم. من هم دلم می‌خواست مثل او به پشت دراز بکشم تا نور آفتاب چهره‌ام را گرم کند. اما همچنان زانو به بغل نشستم و چانه‌ام را روی زانوهایم نگه داشتم و هیچ تمایلی برای برگرفتن نگاهم از او نداشتم. باد ملایمی که می‌وزید، موهای من را به هم می‌ریخت و علف‌ها را در کنار پیکر بی‌حرکت و ساکن او به جنبش درمی‌آورد.

چمنزاری که ابتدا من را مسحور و مجذوب خویش ساخته بود، حالا دیگر در

گفتم: «می‌دونی، بیشتر ما، اغلب چنین احساسی داریم»

«این جور زندگی خیلی سخته» آیا من متوجه تأسف و اندوهی در صدای او شده بودم؟

گفت: «نگفتی به چی فکر می‌کنی؟»

و ادامه داد: «آرزو می‌کردم که می‌تونستم بفهمم تو به چی فکر می‌کنی...» کمی مکث کردم.

او پرسید: «دیگه چه آرزویی داری؟»

«آرزو می‌کنم که کاش می‌تونستم واقعی بودن تورو باور کنم. و در ضمن، آرزو می‌کنم که از تو وحشت نداشته باشم»

با لحن نرمی، زیر لب گفت: «من دلم نمی‌خواد که تو وحشت‌زده باشی» احساس کردم که او تمام واقعیت را به من نگفته بود؛ تمام واقعیت این بود که من نباید می‌ترسیدم، چون اصلاً چیزی برای ترسیدن وجود نداشت.

او گفت: «راستش، منظور من دقیقاً ترس نبود، البته بدون شک ترس هم چیزیه که باید گاهی بهش فکر کرد»

با سرعت خیره‌کننده‌ای از جای خود نیم‌خیز شد و به بازوی راستش تکیه داد. چهره او فقط چند سانتی‌متر با چهره من فاصله داشت. در واقع، باید چهره‌ام را بی‌درنگ از چهره او دور می‌کردم، اما قادر به حرکت نبودم. چشم‌های طلایی او من را مسحور خودشان کرده بودند.

با لحن مشتاقانه‌ای زیر لب پرسید: «تو از چی می‌ترسی؟»

اما من نتوانستم پاسخی بدهم. ناگهان وزش نفس سرد او را، بر چهره‌ام احساس کردم. این دومین بار بود که چنین اتفاقی می‌افتاد. این رایحه به هیچ بو یا عطر دیگری شبیه نبود. بی‌اراده و بی‌هیچ احتیاطی، به طرف او خم شدم تا عطر نفس او را تا آنجا که می‌توانم وارد سینه‌ام کنم.

ناگهان او رفته بود. قبل از اینکه چشم‌های من تمرکز لازم را برای دیدن او به دست بیاورند، او در حلود شش یا هفت متر از من دور شده، خودش را به حاشیه چمنزار کوچک رسانده و در آنجا، زیر سایه درخت صنوبر بزرگی ایستاده بود.

به من خیره شده بود و چشم‌هایش در سایه روشن جنگل، تیره به نظر می‌آمدند و چهره‌اش حالت گنگی داشت.

زمزمه‌کنان گفتم: «متأسفم... ادوارد» می‌دانستم که از همان فاصله هم می‌توانست صدایم را بشنود. او فریاد زد: «یه لحظه به من فرصت بده» صدای او به اندازه‌ای بلند بود، که گوش‌های نه‌چندان حساس من بتواند آن را بشنود. بی‌حرکت روی کف جنگل نشستم.

بعد از گذشت چند ثانیه که به طور غیر قابل باوری طولانی و کشدار به نظر می‌آمد به طرف من آمد. راه‌رفتن او به طور بی‌سابقه‌ای آرام و کند بود. بعد ایستاد، هنوز دو یا سه متر با من فاصله داشت. با حرکت نرمی روی زمین نشست و پاهایش را در هم فرو برد. نگاه‌هایمان به هم دوخته شده بود. دو نفس عمیق پیایی کشید و بعد لب‌خندی حاکی از پوزش بر لبانش نقش بست.

با لحن تردیدآمیزی گفت: «من رو ببخش»

سرم را یک‌بار تکان دادم، اما توانایی لب‌خند زدن به او را نداشتم. احساس خطر به تدریج از وجودم محو می‌شد و هورمون آدرنالین در رگ‌هایم به گردش درآمده بود. تا آرامش از دست رفته را به من بازگرداند. از همان‌جا که نشسته بود، می‌توانست حال مرا بفهمد. بعد، لب‌خند چهره‌اش حالتی از تمسخر به خود گرفت و گفت: «من بهترین شکارچی دنیا هستم، نیستم؟ همه خصوصیات من تورو جذب می‌کنن... صدای من، چهره من، حتی بوی تنم. انگار من برای جذب و شکار تو، به همه اون‌ها احتیاج دارم» پس از گفتن این حرف‌ها، ناگهان از جا بلند شد و با چند جهش دور شد و پشت درخت‌ها از نظر محو گردید. طولی نکشید که دوباره او را زیر درخت صنوبر دیدم. در واقع در کمتر از یک ثانیه، چمنزار را دور زده بود.

با خنده نیشداری گفت: «بینم، می‌تونی تندتر از من بدوی؟»

و در همان لحظه، یک دستش را به سرعت بالا برد. صدای خشک شکستن چیزی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد ادوارد با شاخه بسیار قطوری که از تنه درخت صنوبر جدا کرده بود، مقابل من ایستاد. یک انتهای شاخه را روی کف دستش نگه داشت و بعد آن را همچون نیزه‌ای، با سرعت خیره‌کننده‌ای پرتاب کرد. شاخه قطور به درخت

بزرگ دیگری برخورد کرد و آن را به تکان و لرزش انداخت.

و بعد، او در یک چشم به هم زدن، در فاصله نیم متری من ایستاده بود و همچون سنگی ساکن و بی حرکت به نظر می رسید.

با لحن ملایمی گفت: «بینم، می تونی با من بجنگی و منو شکست بدی؟»
بی حرکت نشسته بودم و احساس می کردم که او تا آن زمان هیچ وقت به آن اندازه من را به وحشت نینداخته بود. هرگز ندیده بودم چنان آزادانه و بی پروا از قالب همیشگی اش خارج شود. گویی همچون ماری پوست انداخته بود. هرگز تا آن حد او را متفاوت از انسان ها ندیده بودم... خوش سیماتر از همیشه به نظر می رسید.
درحالی که رنگ به چهره نداشتیم و چشم هایم از فرط حیرت از حلقه بیرون آمده بود، همچون پرنده ای که مسحور نگاه مار افسونگری شده باشد، در مقابل او روی زمین نشسته بودم.

به نظر می رسید که هیجان شتاب زده ای، چشم های زیبای او را به درخشش واداشته باشد. پس از گذشت چند لحظه، درخشش چشم هایش به تیرگی گرایید و طولی نکشید که هیجان آتشین آن چهره، جای خود را به اندوهی باستانی سپرد. زیر لب گفت: «وحشت نکن.» صدای نرم او به طور معصومانه ای وسوسه کننده بود. با لحن تردید آمیزی ادامه داد: «قول می دم... نه... قسم می خورم که هیچ وقت به تو صدمه نزنم.» به نظر می رسید بیشتر از آنکه در صدد متقاعد کردن من باشد، با خودش کلنجار می رفت. گویی با نیرویی درونی می جنگید.

با کندی اغراق آمیزی گامی به طرف من برداشت و دوباره زمزمه کرد: «ترس.» بعد با قیافه ای جدی روی زمین نشست. حرکاتش را از روی عمد کند کرده بود. حالا هر دو روی زمین نشسته بودیم و چهره های ما کمابیش رویه روی هم بودند و تنها اندکی از هم فاصله داشت.

با لحنی رسمی گفت: «خواهش می کنم من رو ببخش. من می تونم خودم رو کنترل کنم. تو با نزدیک شدن به من، کمی غافلگیرم کردی، اما مطمئن باش که من امروز بهترین رفتارم رو به تو نشون می دم.»

بعد متظر شد، اما من هنوز نمی توانستم حرف بزنم.

چشمکی زد و ادامه داد: «باور کن من امروز اصلاً تشنه نیستم!... می دونی که دیروز همراه خواهرم، آلیس، به شکار رفتیم.»

این حرف او کمی من را به خنده انداخت، اما صدای خنده ام لرزان و گرفته بود. با مهربانی پرسید: «حالت خوبه؟» بعد به آهستگی و با احتیاط کمی به طرف جلو خم شد و دست مرمینش را روی دست لرزان من گذاشت.

سرم را بلند کردم و با وحشت لبخند زدم.

لبخندی که در پاسخ به لبخند من، چهره اش را پوشاند، بهت زده ام کرد.

بعد گفت: «قبل از اینکه رفتار بی ادبانه من شروع بشه، کجا بودیم؟» صدایش آهنگ ملایم اشعار باستانی را در خود منعکس می کرد.

«راستش، اصلاً یادم نمی آد.»

او لبخند زد، اما چهره اش خجالت زده بود. بعد گفت: «فکر می کنم داشتیم درباره علت ترس و وحشت تو حرف می زدیم؛ می خواستیم ببینیم که ممکنه ترس تو علت پنهانی هم داشته باشه یا نه.»

گفتم: «اوه، درسته.»

«خوب؟»

لحظه ها سپری می شدند، اما من همچنان ساکت بودم.

آهی کشید و گفت: «می بینی چقدر زود ناامید می شم؟» نگاهم را به عمق چشم هایش دوختم و ناگهان دریافتم که احساس جدیدی در او متولد شده است که به همان اندازه که برای من تازگی داشت، برای خودش هم جدید و ناآشنا بود! با وجود تجربه سالیان درازی که این پیرمرد جوان نما داشت، گویی هرگز با چنین احساسی مواجه نشده بود! این فکر، به من دل و جرأت داد تا بگویم: «من می ترسم... چون بنا به دلایل واضح و روشن، من نمی تونم کنار تو بمونم. و بیشتر از اون، از این می ترسم که دلم می خواد پیش تو باشم» وقتی که حرف می زدم، نگاهم را به دست های او دوخته بودم. گفتن این حرف ها با صدای بلند برای من مشکل بود. او با لحن آهسته ای گفت: «آره. باید از این واقعیت ترسید! اشتیاق تو برای بودن در کنار من، واقعاً ترسناکه. این میل و اشتیاق چیزی نیست که زیاد به نفع تو باشه.»

انخم کردم.

آهی کشید و گفت: «باید مدت‌ها قبل از این تورو ترک می‌کردم. این کارو نکردم، اما حالا دیگه مجبورم. با این حال نمی‌دونم توانایی این کارو دارم یا نه.»
درحالی‌که نگاهم را به طرف پایین دوخته بودم، با لحنی حاکی از دلسوزی و همدردی گفتم: «من نمی‌خوام تو از کنار من بری، تو نباید منو ترک کنی.»
«این میل و خواسته تو دقیقاً همون دلیلی هست که نشون می‌ده من باید تورو ترک کنم. اما نگران نباش! من اساساً موجود خودخواهی هستم. خود من هم چنان اشتیاقی برای بودن در کنار تو دارم که بعیده کاری‌رو که می‌دونم به نفع تو هست، انجام بدم. یعنی اینکه ترک نمی‌کنم.»

«خوشحالم این‌رو می‌شنوم.»

«خوشحال نباش! لحن صدایش گرفته‌تر و خشن‌تر از حد معمول شده بود. اما همین لحن او هم زیاتر از لحن هر انسان دیگری بود. تغییر حالت او چنان سریع و ناگهانی بود، که من همیشه از این نظر یک گام از او عقب‌تر بودم و حاج و واج می‌ماندم.»

بعد گفت: «بودن در کنار تو، تنها چیزی نیست که من آرزو مندش هستم! من موجود تشنه‌ای هستم و تو می‌دونی که تشنگی من با چی برطرف می‌شه! هیچ‌وقت این موضوع‌رو فراموش نکن. هیچ‌وقت فراموش نکن که خطر من برای تو بیشتر از خطری هست که ممکنه برای هر کس دیگه‌ای داشته باشم.»

او مکث کرد و وقتی به او نگرستم، نگاه بهت‌زدنش را به عمق جنگل دوخته بود.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم، بعد گفتم: «راستش فکر نمی‌کنم تونسته باشم منظور تورو از گفتن قسمت آخر حرفت بفهمم.»

نگاهش را به طرف من چرخاند و لبخند زد، اما احساس می‌کردم هنوز دستخوش تغییر حالت است.

تأملی کرد و گفت: «چطور باید توضیح بدم...؟ چطور توضیح بدم که دوباره ترسی؟... هوم.»

لحظه‌ای طول کشید تا او بتواند افکارش را منظم کند. بعد گفت: «می‌دونی که آدم‌ها

همه از طعم‌های مختلف لذت می‌برن. بعضی‌ها از بستنی شکلاتی خوششون می‌آد و بعضی دیگه از آدم‌ها، طعم توت‌فرنگی‌رو ترجیح می‌دن.»
سری به علامت تأیید تکان دادم.

ادامه داد: «می‌بخشی که مجبور شدم برای مقایسه از خوراکی‌ها استفاده کنم... راستش راه دیگه‌ای برای توضیح دادن نداشتم.»

لبخند زدم و او با تبسم غمگینی جواب لبخندم را داد.

پرسیدم: «بیشتر موقع‌ها چه حالی داری؟»

نگاهش را به بالای درخت‌ها دوخت و برای دادن جواب، قدری تأمل کرد. بعد گفت: «من با برادرهام در این مورد حرف زدم.» هنوز نگاهش را به دوردست دوخته بود. ادامه داد: «از نظر جاسپر، همه آدم‌ها تا حد خیلی زیادی به هم شبیه هستن و بوی مشابهی دارن! در واقع، جاسپر آخرین کسی هست که به خانواده ما ملحق شده. رویه خانوادگی ما برای پرهیز از شکار انسان و قناعت کردن به شکار حیوانات وحشی، اصلاً به مزاج اون سازگار نیست. اون وقت کافی برای عادت کردن به بوها یا طعم‌های مختلف نداشته.» بعد درحالی‌که چهره‌اش حالت عذرخواهانه‌ای پیدا کرده بود، نگاه سریعی به من انداخت و گفت: «معذرت می‌خوام.»

«من اهمیتی به این چیزهایی که می‌گی نمی‌دم، نگران نباش. حرف‌های تو نه من‌رو ناراحت می‌کنه و نه می‌ترسونه. شاید این فقط احساس تو باشه. من حرف‌های تورو می‌فهمم، یا حداقل سعی می‌کنم که بفهمم! فقط ادامه بده.»

نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: «راستش جاسپر فکر می‌کرد، که هیچ‌وقت براش اتفاق نیفتاده که به کسی بربخوره که به همون اندازه که تو برای من...» در اینجا مکث کرد، گویی در جستجوی کلمه مناسبی بود. بعد ادامه داد: «... به همون اندازه که تو برای من جذاب و خوش‌بو هستی، برای اون جذابیت داشته باشه. من هم فکر می‌کنم حق با اون باشه. ایت مدت طولانی‌تری رژیم پرهیز از شکار انسان داشته، اما سابقه شکارهای قبلی‌اش از جاسپر بیشتره و منظور من‌رو بهتر می‌فهمه. او به من گفت که در گذشته دوبار براش اتفاق افتاده، که نسبت به یه انسان حساسیت پیدا کنه که البته یه موردش قوی‌تر بوده.»

پرسیدم: «خود تو چی؟ برای تو قبلاً چنین اتفاقی افتاده بود؟»

«قبل از آشنا شدن با تو، هرگز!»

به نظر می‌رسید که آخرین جمله ادوارد، با نسیم گرمی که می‌وزید، در فضای سبز جنگل به پرواز درآمده بود.

برای شکستن سکوتی که حاکم شده بود، پرسیدم: «خوب در اون دو مورد، ایت چی کار کرده بود؟»

نباید این سؤال را می‌پرسیدم. چهره ادوارد به تیرگی گرایید و دست‌هایش به مشت‌های گره‌کرده‌ای تبدیل شد و نگاهش را به دوردست دوخت. متظر ماندم، اما گویی او خیال‌نداشت به پرسش من جواب بدهد.

سرانجام خودم گفتم: «فکر کنم می‌دونم ایت با اون دو نفر چی کار کرده!»

او سرش را بلند کرد و با حالت آرزومند و ملتسمانه‌ای به من نگاه کرد. بعد گفت:

«حتی قوی‌ترین افرادِ ممنوع من هم، نمی‌تونن همیشه رژیم پرهیز از شکار انسان‌رو حفظ کنن!»

با لحنی که تندتر از حد انتظارم بود، گفتم: «منظورت چیه؟ نکنه می‌خوای برای شکستن رژیم خودت، از من اجازه بگیری؟» می‌توانستم حدس بزنم که صداقت او ممکن است برایش گران تمام شود. درحالی که می‌کوشیدم لحن ملایم‌تری داشته باشم، گفتم: «منظورم این بود که امیدی هست یا نه؟ یعنی... امیدی هست که تو در مورد من، رژیم خودت‌رو نشکنی؟» از اینکه با چنان آرامشی درباره مرگ خودم صحبت می‌کردم، حیرت‌زده بودم.

بی‌درنگ با لحنی حاکی از پشیمانی گفت: «البته که جای امید هست! منظورم اینه که بدون شک من رژیم خودم‌رو حفظ...» جمله‌اش را ناتمام گذاشته بود. چشم‌هایش با نگاه سوزانی به چشم‌های من دوخته شدند. بعد گفت: «وضعیت هر کدوم از ما با بقیه فرق می‌کنه. وقتی ایت به اون دو نفر برخورد کرده بود... البته این موضوع به خیلی وقت پیش مربوط می‌شه... اون موقع، ایت تجربه و احتیاط حال‌ارو نداشت و... نتونسته بود...»

او ساکت شد و نگاه دقیقش را به من، که به فکر فرو رفته بودم، دوخت.

پرسیدم: «پس اگه من و تو اولین بار توی یه کوچه تاریک یا جایی مثل اون همدیگه‌رو دیده بودیم...» نتوانستم جمله‌ام را به آخر برسانم.

ادوارد گفت: «راستش، کوچه تاریک که سهله... توی همون کلاس پرجمعیت مدرسه هم برای من خیلی سخت بود، که جلوی خودم‌رو بگیرم و...» ناگهان حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و باز هم نگاهش را به جای دوری دوخت. بعد ادامه داد: «وقتی که تو برای اولین بار توی اون کلاس از کنار من رد شدی، کم مونده بود همه چیزهایی رو که کارلیسل بهم آموزش داده بود، زیر پا بندارم... آره! ممکن بود همون وقت و همون جا این کارو بکنم، اگه سال‌های طولانی، تمرین کنترل تشنگی رو نکرده بودم، ممکن نبود بتونم جلوی خودم‌رو بگیرم.» در اینجا مکثی کرد و نگاه اخم‌آلودش را به درخت‌ها دوخت.

با نگاه گرفته‌ای به من نگاه کرد و درحالی که به نظر می‌آمد، هر دو خاطره مشابهی را به یاد آورده باشیم، گفت: «حتماً روز اولی که من رو دیدی، فکر کردی دیوونه یا جن‌زده هستم.»

«آره! دقیقاً! اما نمی‌دونستم چرا... نمی‌تونستم بفهمم چطور ممکنه تو به اون سرعت از من متفر بشی...»

«راستش، به نظر من، تو اهریمنی بودی که مستقیماً از جهنم برای نابودکردنم احضار شده بودی. بویی که از پوست تو به مشامم می‌رسید... فکر می‌کردم ممکنه همون روز اول ورود تو، من رو دیوونه کنه. طی همون یه ساعتی که کنار تو نشسته بودم، صد راه مختلف به ذهنم رسید که... که چطور بعد از تموم شدن کلاس تو رو با خودم بیرون ببرم و یه جایی تنها گیرت بندازم و... اما با همه این فکرها و وسوسه‌ها جنگیدم. به خانواده خودم فکر کردم... به کارلیسل... نمی‌خواستم اون ناراحت بشه. مجبور بودم از کلاس فرار کنم، باید هر چه زودتر از تو دور می‌شدم، چون ممکن بود حرف‌هایی به تو بزنم که تو رو دنبال من را بنده و اون وقت بود که...»

سرش را بالا آورد و درحالی که سعی داشتم خاطره‌های تلخ او را جذب و هضم کنم، به چهره بهت‌زده من نگاه کرد. نگاه سوزان او با قدرت هراس‌انگیز و مسحورکننده‌ای، از زیر مژه‌های چشم‌های طلایی‌اش به من دوخته شده بود.

با لحن مطمئنی گفت: «خیلی احتمال داشت که دنبال من بیای.»

درحالی که سعی داشتیم با لحن آرامی صحبت کنیم، گفتم: «بدون شک!» نگاه اخم‌آلودش را به دست‌های من دوخت و من از زیر فشار سنگینی نگاه خیره‌اش رها شدم.

او ادامه داد: «و بعد، درست موقعی که سعی داشتم، با تلاش بیهوده‌ای برنامه درسی خودم رو عوض کنم، تو اونجا بودی... توی دفتر مدرسه توی اون اتاق کوچیک و گرم... بوی تن تو داشت منو دیوونه می کرد. نزدیک بود به تو حمله کنم، چون به جز متصدی پذیرش کس دیگه‌ای اونجا نبود، که اون هم نمی‌تونست مانع کار من بشه.»

در زیر نور گرم آفتاب، به خودم لرزیدم چون خاطره ترسناک روز اول را دوباره در آینه چشم‌های او می‌دیدم؛ با این تفاوت که حالا خطری را احساس می‌کردم که روز اول برایم مفهومی نداشت. بیچاره خانم کوپ^(۱)؛ وقتی یادم آمد که ممکن بود بی‌احتیاطی ناگاهانه من، علاوه بر خودم او را هم به کام مرگ بکشاند، دوباره لرزه‌ای سراپایم را فرا گرفت.

ادوارد ادامه داد: «اما من در مقابل اون حسن‌غریزی نیرومند مقاومت کردم. نمی‌دونم چطور؟ خودم رو وادار کردم که منتظر تو نمونم، بعد از مدرسه هم دنبال تو نیومدم. بیرون که بودم، بوی تن تو دیگه به مشام نمی‌رسید و می‌تونستم با فکر آسوده تصمیم درستی بگیرم. اون روز اعضای خونواده‌مو به خونه رسوندم. شرم داشتم از اینکه به اونها بگم چه اتفاقی برام افتاده بود و چقدر از خودم ضعف نشون داده بودم. اونها فقط فهمیده بودن که مشکل بزرگی برای من پیش اومده. بعد از جدا شدن از اونها مستقیماً به بیمارستان رفتم تا کارلیسل رو ببینم و بهش بگم که می‌خوام اونهارو ترک کنم.»

با تعجب به ادوارد خیره شده بودم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «من و کارلیسل ماشین هامون رو با هم عوض کردیم. باک ماشین اون پر بود و به درد من می‌خورد، چون می‌خواستیم مدتی بدون توقف رانندگی کنیم. جرأت رفتن به خونه رو نداشتم، چون نمی‌خواستیم با اسم روبه‌رو بشم. ممکن نبود اون بذاره من به همین سادگی اونهارو ترک کنم. حتماً سعی می‌کرد من رو

1. Ms. Cope

مقاعد کنه که لازم نیست از پیش اونها برم. تا صبح روز بعد، خودم رو به آلاسکا^(۱) رسونده بودم.»

ادوارد مکثی کرد، به نظر شرمنده و خجالت‌زده می‌آمد. گویی در حال اعتراف به بُزدلی بزرگی بود. بعد ادامه داد: «دو روز اونجا موندم و به بعضی از آشناهای قدیمی سر زدم... اما دلم برای خونه کارلیسل تنگ شده بود. از اینکه باعث ناراحتی اسم و بقیه اعضای خونواده شده بودم، از خودم بدم می‌اومد. وقتی توی هوای صاف و سرد کوهستان‌ها به این طرف و اون طرف می‌رفتم، باورم نمی‌شد که چیزی نمونده بود در مقابل تو مقاومت خودم رو از دست بدم. بعد خودم رو مقاعد کردم که فرار کردن من چیزی به جز نشونه ضعف نبوده. قبلاً هم وسوسه شکارهای ناگهانی به سراغم اومده بود، اما نه با این شدت! اما من از خودم ضعف نشون نداده بودم. اما حالا در مقابل تو که یه دختر ریزنقش بودی، این‌طور...»

حرفش را ناتمام گذاشت و نیشخندی ناگهانی بر لبانش ظاهر شد. بعد ادامه داد: «تو باعث شده بودی من از خونه خودم فراری بشم...»

ادوارد ساکت شد و نگاه خیره‌اش را به آسمان دوخت. زیانم بند آمده بود.

«بعد، دست به یه اقدام احتیاطی زدم؛ به شکار رفتم و قبل از اینکه تورو دوباره ببینم، شکمی از عزا درآوردم. حالا دیگه مطمئن شده بودم می‌تونم با تو مثل هر آدم دیگه‌ای رویه‌رو بشم. از این بابت به خودم می‌بالیدم!»

مکث کوتاهی کرد، آهی کشید و ادامه داد: «بدون شک، یه دردسر بزرگ دیگه برای من این بود که برخلاف آدم‌های دیگه، نمی‌تونستم به آسونی فکر تورو بخونم تا بتونم از واکنش احتمالی تو نسبت به خودم با خبر بشم. من عادت نداشتم برای خوندن فکر آدم‌ها از روش‌های غیر مستقیم استفاده کنم، اما در مورد تو مجبور شدم از ذهن جسیکا استفاده کنم. البته ذهن اون دختر پر از افکار مبتذل بود و من از اینکه مجبور شده بودم از

۱. آلاسکا (Alaska) یکی از ایالت‌های بزرگ کشور آمریکا با جمعیتی در حدود نیم میلیون نفر و وسعتی معادل ۱/۵۱۹/۰۰۰ کیلومتر مربع است، که در شمال غربی قاره آمریکای شمالی و نزدیک به منطقه قطبی واقع شده است و آب و هوای بسیار سرد و یخبندان‌های سختی دارد.

ذهن اون استفاده کنم، متأسف بودم! مشکل بعدی من این بود که نمی‌تونستم مطمئن بشم حرف‌هایی که می‌زنی جذبه یا نه. به عبارتی معلوم نبود واقعاً به چیزهایی که می‌گی، عمل کنی. همه جای این قضیه، آزاردهنده بود.

یادآوری این خاطره‌ها باعث شده بود، ادوارد اخم کند.

او ادامه داد: «می‌خواستم یه کاری کنم تو رفتار روز اول من رو فراموش کنی، البته اگه امکانش بود! برای همین سعی کردم با تو یه گفتگوی معمولی داشته باشم، مثل هر شخص دیگه‌ای. در واقع خیلی مشتاق بودم که بتونم بعضی از افکار پیچیده‌تو رو رمزگشایی کنم! اما تو خیلی آدم جالبی هستی و من با دیدن حالت‌های مختلف صورت تو دستپاچه شده بودم... از این گذشته، تو گهگاهی با حرکت دست یا موهای خودت هوارو جابه‌جا می‌کردی و بوی تن تو مشام من رو می‌سوزوند...»

بعد، اون سانحه پارکینگ پیش اومد و چیزی نمونه بود که تو جلوی چشم‌های من له و لورده بشی. بعداً من برای قانع کردن خودم، یه بهونه خیلی خوب برای نجات تو پیدا کردم؛ می‌خواستم یه جوری خودمو فریب بدم. با خودم فکر کردم که خوب اگه من تو رو نجات نداده بودم، ممکن بود خون تو جلو چشم من روی زمین پاشیده بشه. اگه این طور می‌شد، نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم و بنابراین همه از ماهیت ادوارد خون‌آشام آگاه می‌شدن... اما واقعیت این بود که همه این فلسفه‌بافی‌ها و دلیل تراشی‌های نبوغ‌آمیز، بعداً به ذهن من خطور کرده بود... در لحظه سانحه، تنها فکر و انگیزه من این بود که اتفاقی برای تو نیفته. همین و بس.

او چشم‌هایش را بست، تا بهتر بتواند اعترافات دردناکش را تحمل و بازگو کند. من با اشتیاقی نامتعارف به او گوش سپرده بودم. عقل سلیم به من می‌گفت، که باید هراس بیشتری از او داشته باشم. از سویی، روشن شدن ماجرا خیالم را آسوده کرده بود. به شدت با او احساس همدردی می‌کردم، حتی حالا که از تمایل غریزی و اولیه او برای کشتن خودم آگاه شده بودم!

سرانجام با صدای ضعیفی گفتم: «و اما توی بیمارستان؟»

نگاه خیره‌اش را به عمق چشم‌های من دوخت و گفت: «من حاج و واج نمونه بودم. باورم نمی‌شد که خودم و خونواده‌ام رو به خاطر تو به خطر انداخته باشم. میون این همه

آدم، من تحت‌تأثیر تو قرار گرفته بودم. انگار برای کشتن تو به انگیزه دیگه‌ای احتیاج داشتم.» وقتی که کلمه کشتن بر زبان ادوارد جاری شد، هر دوی ما تکانی خوردیم.

ادوارد ادامه داد: «اما اون سانحه تأثیر متضادی داشت. وقتی رزالی، اِمت و جاسپر به من گفتند که دیگه وقت شکار تو رسیده، باهاشون دعوا کردم... بدترین دعوایی بود که تا حالا داشتم. کارلیسل و آلیس، طرف من رو گرفتن.»

وقتی ادوارد نام آلیس را بر زبان آورد، چهره‌اش در هم کشیده شد. اما علتش را نمی‌دانستم.

ادوارد سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «و اما اِسنم، اون به من گفت که اگه بخوام پیش اونها بمونم، باید هر کاری رو که لازم و ضروریه، انجام بدم.» تمام روز بعدرو، به جستجو توی ذهن همه کسانی که با تو صحبت می‌کردند، مشغول بودم. اما چیز زیادی دستگیرم نشد. اصلاً نمی‌تونستم تو رو درک کنم. اما این رو درک کرده بودم که دیگه بیشتر از اون نمی‌تونستم بذارم این ماجرا کش پیدا کنه. نهایت سعی خودمو رو کردم که تا حد امکان از تو دور باشم. اما هر روز، رایحه پوست تو، نفس تو و موی تو... به همون شدت و قوت روز اول من رو تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

بار دیگر نگاه‌هایمان با هم تلاقی کردند و این بار چشم‌های او به نحو عجیب و حیرت‌آوری مهربان و صمیمی به نظر می‌رسیدند.

او ادامه داد: «ای کاش همون روز اول جلوی اون همه آدم به تو حمله می‌کردم؛ بهتر از این بود که حالا توی این جنگل، توی این مکان خلوت که هیچ عامل بازدارنده‌ای برای متوقف کردن من وجود نداره، ماهیت خودمو رو برای تو فاش کنم.»

با لحن ملایمی که خاص انسان‌هاست، پرسیدم: «ولی چرا؟»

«ایزابل!» او نام کامل من را با احتیاط بر زبان آورد و بعد با دست آزادش، موهایم را به هم ریخت. موج لرزانده‌ای وجودم را فرا گرفت. او ادامه داد: «بلا، اگه من به تو صدمه‌ای برسونم، دیگه نمی‌تونم این زندگی رو تحمل کنم، اون هم این نوع زندگی که پایانی برای اون متصور نیست. نمی‌دونی که حتی تصور این موضوع، تا چه حد من رو آزار می‌ده.» بعد درحالی که شرمنده به نظر می‌رسید، دوباره نگاهش را به پایین دوخت و چنین ادامه داد: «فکر دیدن جسد تو، بی حرکت، سفید، سرد... فکر اینکه دیگه نتونم

سرخ شدن گونه‌های تورو ببینم، اینکه نتونم برق هوشمندانه نگاه تورو که می‌تونه همه افکار پنهانی من رو حدس بزنه، دوباره ببینم... نه واقعاً غیرقابل تحمله»
چشم‌های باشکوه خود را با نگاه دردمندانه‌ای به من دوخت و ادامه داد: «حالا تو مهم‌ترین چیز برای من هستی. مهم‌ترین چیزی که من تا حالا داشتم!»
تغییر سریعی که در موضوع گفتگوی ما روی داده بود، سرم را به دَوَران انداخت. ناگهان موضوع مرگ قریب‌الوقوع من، به مراسم اعلام ضمنی عشق یک خون‌آشام به من، تبدیل شده بود. او منتظر ماند و با اینکه سرم را پایین انداخته بودم، می‌دانستم که چشم‌های یاقوتی‌رنگ او به من دوخته شده است.

سرانجام گفتم: «البته، خودت حالا می‌دونی من چه احساسی نسبت به تو دارم. من الان اینجا هستم... که کمابیش معنی‌اش اینه که من ترجیح می‌دم در کنار تو... و حتی به دست تو... کشته بشم، تا اینکه دور از تو باشم و به زندگی خودم ادامه بدم.» بعد اخم کردم و گفتم: «شاید هم من یه احمق باشم.»

او خندید و گفت: «احمق که هستی!» بعد نگاهمان به هم افتاد و من هم خندیدم. ما با هم به حماقت و باورناپذیری آن لحظه جادویی می‌خندیدیم.

ادوارد زیر لب گفت: «پس به این ترتیب، شیر در دام عشق بره گرفتار آملد...»
نگاهم را از او دزدیدم، تا هیجانی را که با شنیدن واژه عشق در وجودم جوشیده بود، از دریچه چشم‌هایم نبیند.

آهی کشیدم و گفتم: «اون هم عجب بره نادون و بی‌احتیاطی!»
ادوارد با لحن اندوهباری جواب داد: «و چه شیر بیمار و مجنون‌صفتی!» بعد از گفتن این حرف، برای چند لحظه نگاهش را به عمق جنگل تاریک تاباند و من نمی‌دانستم که پرندۀ خیال او به کجا پر کشیده بود.

گفتم: «چرا...؟» اما جمله‌ام را ناتمام گذاشتم، چون مطمئن نبودم در ادامه چه باید بگویم.

او به من نگاه کرد و لبخند زد؛ نور آفتاب چهره و دندان‌هایش را به درخشش واداشته بود.

«بله؟»

«بگو چرا قبلاً از من فرار می‌کردی؟»

لبخند از چهره‌اش محو شد. گفت: «خودت می‌دونی چرا.»

«نه، منظورم چیز دیگه‌ایه. می‌خوام بدونم چه رفتار اشتباهی داشتم که تو نمی‌تونستی به من نزدیک بشی؟ خودت می‌دونی که وقتی من کنار تو هستم، باید مواظب تو باشم، پس بهتره یواش‌یواش بدونم که برای حفظ سلامتی خودم، چه رفتاری داشته باشم. برای مثال، به نظر می‌رسه که این کار من اشکالی نداشته باشه.» و در همان لحظه، پشت دست او را لمس کردم.

باز هم لبخند زد و گفت: «بلاً، تو هیچ کار اشتباهی نکردی. همه چیز تقصیر من بود.»

«اما من می‌خوام کمک کنم تا وضع از اینی که هست، برای تو سخت‌تر نشه.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «نکته عجیب اینه که تو به راحتی به ما نزدیک می‌شی. بیشتر انسان‌ها به طور غریزی از ما دوری می‌کنن. اونها نوعی احساس ناآشنایی و بیگانگی نسبت به ما دارن، که باعث می‌شه به ما نزدیک نشن... من انتظار نداشتم که تو تا این حد به ما نزدیک بشی... بوی گلوی تو...» در اینجا مکث کوتاهی کرد تا نگاهی به چهره من بیندازد.

با لحن طنزآمیزی گفتم: «پس، باشه.» سعی داشتم فضا را کمی سبک‌تر و شادتر کنم. چانه‌ام را پایین آوردم و گفتم: «دیگه گلوی من رو نمی‌بینی! اگه کمکی می‌کنه!»

ادوارد به خنده افتاد و گفت: «نه بابا، این طوری که بیشتر حواس آدم‌رو پرت می‌کنه!»
زیر لب ادامه داد: «سرخ‌خی گونه‌های تو خیلی دوست‌داشتنی، آدم‌رو یاد گل سرخ می‌اندازه.»

و بعد، آهی کشید.

معلوم نبود چه مدتی بی‌حرکت به همان حال نشسته بودیم. شاید ساعت‌ها! آرامش خاصی در چشم‌هایش دیده می‌شد. با لحن رضایتمندانه‌ای گفت: «او‌مدن به این جای خلوت و تنها بودن با تو، تمرین خوبی بود، از حالا به بعد دیگه زیاد سخت نیست!»

پرسیدم: «ببینم، این حالت واقعاً برای تو سخت بود؟»

«نه به اون سختی که تصورش رو می‌کردم. برای تو چطور؟»

«نه، برای من که... بد نبود.» بعد، زیر لب گفتم: «حرکت نکن.»

هیچ کس نمی توانست مثل ادوارد بی حرکت بماند. او چشم هایش را بست و همچون سنگی بی حرکت ماند. حالا دوباره همچون مجسمه تراشیده شده ای به نظر می آمد.

چشم هایش را باز کرد و من گرسنگی و تشنگی را در اعماق آنها دیدم. نه اینکه ترسیده باشم، بلکه ماهیچه های شکمم مقبض شدند و سرعت خون در رگ هایم به شدت افزایش یافت.

زیر لب گفتم: «ای کاش... ای کاش تو می توانستی پیچیدگی و به هم ریختگی رو که من توی ذهنم حس می کنم، احساس کنی. کاش می توانستی حال من رو بفهمی.»

زیر لب گفتم: «به من بگو چه احساسی داری.»

«فکر نمی کنم بتونم درست توضیح بدم! قبلاً سعی کردم برات توضیح بدم. از یک طرف، گرسنگی... تشنگی... بدبختی و بینوایی خودم به عنوان موجودی عجیب... فکر می کنم تا حدی بتونی احساس من رو بفهمی.» بعد لبخند نصفه نیمه ای زد و ادامه داد: «اما از طرف دیگه، چون تو برخلاف من هیچ رژیم غذایی غیرطبیعی و عجیبی نداری، شاید تنونی حال من رو خوب بفهمی.»

ادامه داد: «اما... دوباره مکث کرد و بعد گفت: «اما گرسنگی های دیگه ای هم هستن. گرسنگی های دیگه ای که من اونهارو درک نمی کنم و برای من عجیب و ناآشنا هستن.» شاید من بهتر از حد تصور تو بتونم اون نوع گرسنگی هارو درک کنم!»

«من زیاد عادت ندارم مثل انسان ها احساس کنم. این احساس همیشه همین طوریه؟» پرسیدم: «برای من؟» بعد مکث کردم و ادامه دادم: «نه، هرگز. قبل از این هرگز.»

با لحن اعتراف گونه ای گفت: «نمی دونم چطور باید در کنار تو باشم. نمی دونم اصلاً از عهده این کار برمی آم یا نه.»

آهسته به طرف جلو خم شدم و با حالت هشدار دهنده ای به او نگاه کردم. گونه ام را روی سینه سخت و سنگی او گذاشتم. تنها چیزی که می شنیدم صدای نفس او بود و بس.

آهی کشیدم، و درحالی که چشم هایم را می بستم، گفتم: «همین کافیه.»

بعد، به او خاطر نشان کردم: «تو بهتر از اونی هستی که فکر می کنی.»

او گفت: «کمی غرایز انسانی دارم... ممکنه در اعماق وجودم دفن شده باشن... اما به هر حال اونجا هستن.»

لحظه عمیق دیگری، به همان حال نشستیم؛ نمی دانستم آیا او هم درست به اندازه من نسبت به تغییر وضعیتمان بی میل بود یا نه. اما می دیدم که روشنایی روز رفته رفته در حال محو شدن است؛ سایه های جنگل به تدریج به سوی ما می خزیدند و من آهی کشیدم.

ادوارد گفت: «تو باید بری.»

«فکر می کردم تو نمی توانی فکر من رو بخونی.»

«داره بهتر می شه.» از لحن صدایش می شد حدس زد، که لبخندی بر چهره اش نقش بسته بود.

ادوارد شانه های من را چسبید و من به چهره او نگاه کردم.

درحالی که آتش هیجان تازه ای در چشم هایش شعله ور شده بود، پرسید: «می توانم به چیزی رو بهت نشون بدم؟»

«چی رو می خوای به من نشون بدی؟»

«می خوام بهت نشون بدم که من چه طوری توی جنگل حرکت می کنم.» بعد درحالی که به صورت من نگاه می کرد، گفت: «نگران نباش، خطری تو رو تهدید نمی کنه، و ما خیلی زود به کنار اتومبیل تو می رسیم.» بعد از گفتن این حرف، لب های او حرکتی کردند و لبخند همیشگی او با چنان زیبایی پرفروغی بر آنها نقش بست، که چیزی نمانده بود قلب من از حرکت باز ایستد.

با لحن محتاطی پرسیدم: «نکنه می خوای برای گذشتن از لابه لای این درخت ها، خودت رو به یه خفاش تبدیل کنی؟»

او خندید، و صدای خنده اش بلندتر از هر زمانی بود، که من شنیده بودم. بعد گفت: «زود باش، بیا جلو کوچولوی ترسو. بیا پشت من سوار شو.»

صبر کردم تا ببینم شوخی می کند یا نه، اما به نظر می رسید که جدی گفته باشد. وقتی تردید را در فکر من خواند لبخندی زد و دستش را به طرف من دراز کرد. قلب

من واکنش نشان دادم؛ اگرچه او نمی‌توانست صدای افکار من را بشنود، با این حال تپش قلبم همواره حالت درونی‌ام را آشکار می‌کرد. او من را از روی زمین بلند کرد و به روی پشتش گذاشت. در واقع من هیچ زحمتی به خودم نداده بودم، اما وقتی خودم را سوار بر پشت او دیدم، پاهایم و بازوهایم را با چنان قدرتی دور بدن او حلقه کردم که اگر ادوارد یک آدم معمولی بود ممکن بود خفه شود! مثل این بود که به صخره‌ای چنگ زده باشم.

با لحن هشدار دهنده‌ای گفتم: «من به خورده سنگین‌تر از کوله‌پشتی متوسط تو هستم.»

ادوارد صدایی از بینی‌اش درآورد و گفت: «هاه!» می‌توانستم تصور کنم که در آن لحظه چشم‌هایش را چرخانده است. پیش‌تر، هرگز او را چنین شاد و سرخوش ندیده بودم.

با حرکتی ناگهانی من را از جا پراند. دست من را محکم گرفت و کف آن را روی صورتش فشار داد و در همان حال هوا را با فشار به درون سینه‌اش کشید. و بعد او در حال دویدن بود.

اگر پیش از این در حضور ادوارد، دچار وحشت از مرگ شده بودم، در مقایسه با حالی که الان داشتم، هیچ بود!

او مثل یک گلوله... همچون یک شبح... از میان علف‌ها و بوته‌های تیره و انبوه جنگل می‌گذشت. هیچ صدایی نبود، هیچ نشانه‌ای حاکی از تماس پاهای او با زمین وجود نداشت. صدای تنفس او دچار تغییر نمی‌شد، و معلوم بود که او تلاش سختی نمی‌کرد. اما به نظرم می‌رسید که درخت‌های اطراف مسیری که ادوارد می‌پیمود، با سرعت سرسام‌آوری از کنار ما رد می‌شدند و فاصله آنها از ما هرگز بیش از چند سانتی‌متر نبود.

وحشت‌زده‌تر از آن بودم که چشم‌هایم را ببندم، اما هوای سرد جنگل چون شلاق به صورتم می‌خورد و آن را می‌سوزاند. احساس کسی را داشتم که با حرکت احمقانه‌ای، سرش را از پنجره هواپیمای در حال پروازی بیرون برده باشد و برای اولین بار در زندگی‌ام، گنجی ناشی از حرکت سریع را احساس می‌کردم.

بعد، همه چیز به پایان رسید. صبح آن روز ما ساعت‌ها برای رسیدن به چمنزار ادوارد راهپیمایی کرده بودیم، و حالا فقط در عرض چند دقیقه، به کنار اتومبیل من رسیده بودیم.

ادوارد با صدای شاد و هیجان‌زده‌ای گفت: «هیجان‌انگیز بود، نه؟» او بی‌حرکت ایستاده و منتظر بود من از پشتش پایین بیایم. سعی کردم حرکت کنم، اما ماهیچه‌هایم هیچ واکنشی نداشتند. بازوها و پاهای من به دور بدن او قفل شده بودند و سرگیجه بسیار ناراحت‌کننده‌ای داشتم.

او که کمی مضطرب شده بود، گفت: «بلا؟»

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «من باید روی زمین دراز بکشم.»

«او، متأسفم.» او باز هم منتظر ماند، اما من هنوز قادر به حرکت نبودم.

اعتراف کردم: «فکر می‌کنم به کمک احتیاج داشته باشم.»

او بی‌صدا خندید و با ملایمت دست‌های من را از دور گردنش باز کرد. نمی‌توانستم در مقابل قدرت پنجه پولادین او مقاومت کنم. بعد، دستم را گرفت و من را چرخ می‌داد، تا چهره‌ام در مقابل چهره‌اش قرار گیرد. سپس، من را همچون کودکی در آغوشش گرفت و برای لحظه‌ای در همان حال نگه داشت و بعد با احتیاط من را روی سرخس‌های نرم گذاشت و پرسید: «در چه حالی هستی؟»

مطمئن نبودم چه حالی دارم، اما چون سرم با سرعت زیادی دَوَران می‌کرد، گفتم: «فکر می‌کنم، سرگیجه دارم.»

«سرت رو بذار بین زانوهایم.»

به حرف او گوش کردم و حالم کمی بهتر شد. دم و بازدم آهسته‌ای انجام دادم و سعی کردم سرم را کاملاً بی‌حرکت نگه دارم. احساس کردم او کنار من روی سرخس‌ها نشست. چند لحظه سپری شد و سرانجام احساس کردم که توان بلند کردن سرم را باز یافته‌ام. صدای زنگ‌داری گوش‌هایم را پُر کرده بود.

لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم که این بهترین راه باشد.»

سعی کردم لحن مطمئنی داشته باشم، اما صدایم ضعیف بود، گفتم: «نه، این روش خیلی جالب بود.»

«چی گفتی؟... جالب بود؟... تو مثل یه شیخ، رنگ پریده شدی... نه... نه... مثل خود من رنگ پریده و سفید شدی!»

گفتم: «فکر می‌کنم باید چشم‌هامو می‌بستم.»

«دفعه دیگه یادت باشه این کارو بکنی!»

با ناله‌ای گفتم: «دفعه دیگه!»

خنده شادمانه‌ای کرد.

زیر لب گفتم: «نمایش تمومه؟»

با لحن آرامی گفتم: «چشم‌هات رو باز کن، بلا.»

او در نزدیکی من ایستاده بود و چهره‌اش رویه‌روی صورت من بود. جذابیت آن چهره، من را مدهوش می‌کرد. آن زیبایی، ماورای حد تحمل من بود؛ چیزی بود که به آن عادت نداشتم.

ادوارد بعد از لحظه‌ای، گفت: «وقتی داشتم می‌دویدم، فکر می‌کردم که...»

حرفش را ناتمام گذاشت و من پرسیدم: «فکر می‌کردی که نباید به درخت‌ها بخوری؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «نه جونم. دویدن طبیعت ثانوی منه؛ می‌دونی... تو ذات منه... تو خون منه. دویدن چیزی نیست که من بخوام بهش فکر کنم.»

دوباره زیر لب گفتم: «خودنمایی بسه دیگه!»

او تبسم کرد و ادامه داد: «نه، تو اشتباه کردی. حالا خودم بهت می‌گم. وقتی که میون درخت‌ها می‌دویدم، داشتم به کاری فکر می‌کردم که خیلی دوست دارم انجام بدم.»

او مکثی کرد، اما این بار مکث او عادی نبود. مکث او انسانی هم نبود.

زیر لب گفتم: «او!»

«او!... فقط همین رو داری بگی.»

چشم‌هایش هیجان‌زده بودند و آرواره‌اش به نشانه خودداری از انجام کاری منقبض شده بود! اما به نظر نمی‌رسید که او بیان فصیحش را از دست داده باشد. صورت من در چند سانتی متری صورت او بود و نگاهش، نگاهم را خیره کرده بود.

بعد لبخندی بر لبانش نقش بست، که به طور حیرت‌آوری موزیانه و شیطنت‌آمیز به

نظر می‌رسید.

درحالی‌که به طور آشکاری از خودش راضی به نظر می‌رسید، با صدای بلندی خندید و گفت: «من قوی‌تر از اون چیزی هستم که فکر می‌کردم. فهمیدن این موضوع واقعاً لذت‌بخشه.»

گفتم: «کاش من هم می‌تونستم همین رو بگم. متأسفم.»

«خوب، هر چی باشه، تو فقط یه انسانی.»

با لحن گزنده و نیشداری گفتم: «خیلی متشکرم.»

با یکی از همان حرکت‌های نرم که دیدن آن با چشم، کمابیش مشکل بود، روی پاهایش ایستاد و دستش را به طرف من دراز کرد. این حرکت او برای من غیرمعتاد بود، چون هنوز عادت خودم را به رویه محتاطی مبتنی بر عدم تماس با او از دست نداده بودم. دست سرد او را گرفتم و تازه متوجه شدم بیش از حد تصورم، به کمک او احتیاج دارم. هنوز حس تعادل را باز نیافته بودم.

ادوارد گفت: «واقعاً دویدن سریع من باعث این سرگیجه تو شد؟» بعد خندید و من باورم نمی‌شد، که او در آن لحظه تا چه حد شبیه به یک انسان به نظر می‌رسید. نشانه‌ای از ناراحتی در چهره‌اش نبود. حالا او ادوارد دیگری شده بود و با ادواردی که من تا آن زمان شناخته بودم، فرق داشت. حالا او برای من جذابیت بیشتری داشت و حتی ممکن بود جدا شدن از او، من را دچار درد جسمانی کند.

به زحمت جواب دادم: «مطمئن نیستم. هنوز سرگیجه دارم.»

ادوارد گفت: «شاید بهتر باشه اجازه بدی من رانندگی کنم.»

با لحن معترضان‌ه‌ای گفتم: «ببینم، دیوونه شدی؟»

با لحن موزیانه‌ای گفت: «رانندگی من از رانندگی تو، حتی وقتی که کاملاً سرحال باشی، بهتره. واکنش‌های تو خیلی کندتر از واکنش‌های منه.»

«شک ندارم که حق با تونه، اما فکر نمی‌کنم که اعصاب من، یا حتی اتومبیل پیرم طاقت رانندگی تورو داشته باشن.»

«بلا، خواهش می‌کنم کمی به من اعتماد داشته باش.»

دستم داخل جیبم بود و انگشت‌هایم محکم دور موچیچ بسته شده بودند. لب‌هایم

را جمع کردم، کمی تأمل نمودم و بعد با لبخند مختصری، سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، اصلاً حرفشمن زن»

ادوارد با حالتی حاکی از ناباوری، ابروهایش را بالا برد. راه افتادم تا او را دور بزنم و خودم را به طرف در راننده برسانم. اگر موقع گذشتن از کنار او، اندکی نلرزیده بودم، ممکن بود او به من اجازه عبور کردن را بدهد. اما ممکن هم بود، که ندهد.

بعد، گفتم: «بلا، تا حالا من تلاش و کوشش شخصی زیادی رو برای زننه نگه داشتن تو انجام دادم. وقتی که تو حتی نمی‌توننی صاف راه بری، نمی‌تونم اجازه بدم که پشت فرمون بشینی. در ضمن، یادت باشه که کُوست‌ها باید هوای همدیگه رو داشته باشن.» بعد از گفتن این حرف، خنده بی‌صلایی کرد و ادامه داد: «حضور من در کنار تو، باعث سرگیجه‌ها شده.» نیشخند دیگری بر لبانش ظاهر شد.

آهی کشیدم و گفتم: «در این مورد، نمی‌تونم با تو بحث کنم.» راهی نداشتم، نمی‌توانستم در برابر خواسته او مقاومت کنم. سوئیچ را بالا بردم و بعد رها کردم. دست او را دیدم که با حرکت رعده‌آسا، اما بی‌صلایی آن را در هوا گرفت. به او گفتم: «زیاد سخت بگیر، اتومبیل من یه شهروند مُسنه.»

با لحن موافقی گفتم: «حرف عاقلانه‌ای زدی.»

با لحن آزاده‌ای گفتم: «تو چطور؟ حضور من روی تو هیچ تأثیری نداشته.» باز هم اجزای متحرک چهره‌اش تغییر کردند، و حالتی از ملایمت و مهربانی صورتش را فرا گرفت. او ابتدا جوابی به من نداد و پس از چند لحظه سکوت، زیر لب گفت: «هر چی باشه، من موقع رانندگی واکنش‌های بهتری دارم.»

فصل چهاردهم

شپها خواب‌رو از سر آدم بیره»
 «نمی‌دونم دوندن سن من باعث ناراحتی تو می‌شه یا نه» قدری تأمل کرد و به
 آفتاب خیره شد؛ چند دقیقه گذشت.
 سرانجام گفتم: «امتحان کن»

آهی کشید و به عمق چشم‌هایم خیره شد؛ به نظر می‌رسید برای مدت کوتاهی،
 به کلی جاده را فراموش کرده است! گویی آنچه در عمق چشم‌های من می‌دید، او را
 دل‌گرم می‌کرد. نگاهی به آفتاب انداخت؛ پرتوهای آن گوی زرین که در حال غروب
 بود، به شکل جرقه‌هایی به رنگ قرمز از روی پوست او بازمی‌تابیدند.

ادوارد گفت: «سال ۱۹۰۱ بود که توی شیکاگو به دنیا اومدم» مکثی کرد و از گوشه
 چشم‌هایش نگاهی به من انداخت. چهره‌ام را با دقت، عاری از حیرت نگه داشته و
 صبورانه منتظر ادامه حرف‌هایم بودم. او لبخند کوچکی زد و ادامه داد: «تابستون سال
 ۱۹۱۸، کارلیسل منو توی یه بیمارستان پیدا کرد. هفده سال داشتم و در اثر ابتلا به
 آنفلوآنزای اسپانیایی^(۱) در حال مرگ بودم»

با اینکه صدای نفس‌هایم برای خودم هم به زحمت قابل شنیدن بود، او صدای آن
 را شنید و دوباره به چشم‌های من خیره شد.

ادوارد ادامه داد: «خوب یادم نیست... خیلی از اون موقع گذشته، و خاطره‌های
 انسانی محو می‌شن» قبل از اینکه به حرف‌هایم ادامه دهد، برای مدت کوتاهی در
 افکارش غوطه‌ور شد و بعد گفت: «یادم می‌آد که چه احساسی داشتم... وقتی که
 کارلیسل منو نجات داد. چیز ساده‌ای نبود، چیزی نبود که بشه اون‌رو فراموش کرد»
 «والدین تو چی شدن؟»

«در اثر ابتلا به همون بیماری مُردن. من تنها بودم، برای همین بود که اون منو
 انتخاب کرد. در اون هرج و مرج ناشی از شیوع بیماری همه‌گیر، هیچ‌کس متوجه
 گم‌شدن من نمی‌شد»

«اون چطوری تورو نجات داد؟»

قبل از اینکه جوابی بدهد، چند ثانیه سپری شد. به نظر می‌رسید در انتخاب کلمه‌ها،

کنترل ذهنی اعمال

اگر ادوارد سرعت اتومبیل را در حد معقولی نگه می‌داشت، می‌توانست خوب
 رانندگی کند. باید این موضوع را می‌پذیرفتم. به نظر می‌رسید او رانندگی را هم، مثل
 خیلی از کارهای دیگر، بی‌هیچ زحمتی انجام می‌داد. او به ندرت به جاده نگاه می‌کرد،
 با این حال لاستیک‌ها هرگز حتی به اندازه یک سانتی‌متر هم از خط وسط جاده
 منحرف نمی‌شدند. گاهی او با یک دست رانندگی می‌کرد، گاهی به آفتاب در حال
 غروب خیره می‌شد و گاهی نگاه تندى به صورت من می‌انداخت. موهام از پنجره باز
 اتومبیل بیرون رفته و به دست باد سپرده شده بودند.

او رادیو را روی ایستگاه پخش آهنگ‌های قدیمی تنظیم کرده بود و با زمزمه،
 آوازی را که در حال پخش بود و من هرگز آن را نشنیده بودم، همراهی می‌کرد. او همه
 کلمه‌های آواز را حفظ بود.

پرسیدم: «تو موسیقی دهه پنجاه و دوست داری؟»

«موسیقی دهه پنجاه خوب بود، خیلی بهتر از موسیقی دهه شصت، یا دهه هفتاد»

او لرزید و ادامه داد: «دهه هشتاد قابل تحمل بود»

درحالی‌که نمی‌خواستم سرخوشی او را زایل کنم، با لحن محتاطانه‌ای پرسیدم:
 «بالاخره می‌خوای به من بگی چند سالته یا نه؟»

«خیلی اهمیت داره؟»

لبخند او محو نشده بود، من نفس راحتی کشیدم و گفتم: «نه، اما هنوز نمی‌دونم...»
 چهره‌ام را درهم کشیدم و ادامه دادم: «هیچ چیزی مثل یه راز سر به مهر، نمی‌تونه

دقت زیادی به خرج می دهد.

ادامه داد: «خیلی سخت بود. بیشتر ما خون آشام‌ها، خودداری لازم برای انجام این کارو نداریم. اما کارلیسل همیشه، مهربون‌ترین ما بوده و ویژگی‌های مربوط به دوره زندگی انسانی‌شو تا حد زیادی حفظ کرده... فکر نمی‌کنم بشه نظیری براش پیدا کرد.» مکثی کرد و گفت: «اما برای من، خیلی خیلی دردناک بود.»

از حالت لب‌هایش فهمیدم که بیش از این حرفی در آن مورد نخواهد زد. کنجکاری‌ام را سرکوب کردم، اما فایده‌ای نداشت. در مورد این موضوع خاص، چیزهای زیادی بود که باید به آنها فکر می‌کردم، چیزهایی که رفته‌رفته به ذهن من خطور می‌کردند. بدون شک، ذهن تند و تیز او، تمام جنبه‌هایی که فکر من را مشغول کرده بود، در نظر داشت. صدای ملایم او رشته افکارم را گسیخت. او گفت: «تنهایی کارلیسل، اونو وادار به این کار کرد. به طور معمول، پشت هر انتخابی همیشه همین دلیل وجود داره... تنهایی... من اولین نفر در خانواده کارلیسل بودم، اما طولی نکشید که اون اسم‌رو هم پیدا کرد. اسم از یه صخره پرت شده و در حال مرگ بود. اون مستقیماً به سردخونه بیمارستان برده شده بود، اما هنوز قلبش می‌تپید.»

پرسیدم: «پس شما باید در حال مرگ باشین که بتونین تبدیل به... بشین.» نتوانستم آن کلمه را بر زبان بیاورم، همان‌طور که قبلاً هم سعی کرده بودیم، آن را به زبان نیاوریم. ادوارد گفت: «نه، فقط روش کارلیسل این‌طوره. اگه راهی برای زنده موندن کسی باشه، کارلیسل هیچ وقت اونو انتخاب نمی‌کنه.»

هر وقت که درباره پدرش صحبت می‌کرد، حالتی از احترام عمیق در چهره‌اش هویدا می‌شد. او ادامه داد: «اما اون می‌گه وقتی جریان خون ضعیف بشه، کار آسون‌تر می‌شه.» بعد نگاهی به جاده که در حال تاریک شدن بود انداخت و من احساس کردم که بحث دوباره به پایان خود نزدیک می‌شود.

پرسیدم: «ایمت و رزالی چی؟»

«بعد، کارلیسل رزالی‌رو به خانواده ما اضافه کرد. مدت‌ها گذشت تا اینکه من متوجه شدم کارلیسل اونو به عنوان خواهری برای من در نظر گرفته بود.» ادوارد چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «دو سال بعد، رزالی، ایمت‌رو پیدا کرد. اون موقع ما تو

منطقه آپالاجیا^{۱)} بودیم و رزالی در جایی مشغول شکار بود. اون در حالی ایمت‌رو پیدا کرده بود که یه خرس بهش حمله کرده و چیزی نمونده بود کارشو یکسره کنه. رزالی سعی کرد ایمت‌رو پیش کارلیسل بیاره. در واقع باید بدن زخمی اونو بیشتر از صد و پنجاه کیلو متر حمل می‌کرد و می‌توسید تنونه این کارو به تنهایی انجام بدم من تازه دارم می‌فهمم که اون سفر چقدر برای رزالی سخت بوده! ادوارد نگاه معنی‌داری به من انداخت و ساکت ماند.

درحالی که نگاهم را از چشم‌های او دور می‌کردم، با لحن ترغیب‌کنندگی گفتم: «اما تونست این کارو بکنه... مگه نه؟»

زیر لب گفت: «آره رزالی چیزی‌رو توی صورت ایمت دیده بود که بهش قدرت داده بود. ایمت هم به عنوان یه برادر به خانواده اضافه شد. واقعیت اینه که ما هر چقدر خودمونو جوون‌تر جلوه بدیم، مدت بیشتری می‌تونیم توی یه منطقه بمونیم. فورکس از این نظر عالی بود، بنابراین همه‌مون توی دیرستان این شهر ثبت‌نام کردیم.»

«آلیس و جاسپر چی؟»

«آلیس و جاسپر دو موجود خیلی نادر هستن. هر دوی اوتها یه حسی شبیه به وجدان انسان‌هارو توی وجود خودشون ایجاد کرده‌ان، بدون اینکه کسی اونهارو راهنمایی کرده باشه.» جاسپر به خانواده دیگه‌ای تعلق داشت... یه خانواده خیلی متفاوت. بعد از مدتی، دچار افسردگی شد و زندگی تنهایی‌رو شروع کرد. آلیس اونو پیدا کرد. آلیس هم مثل من، استعدادهایی داره که بالاتر و برتر از گونه ماست.» با علاقه زیادی حرف او را قطع کردم و گفتم: «واقعاً؟ اما تو گفتی تنها کسی هستی که می‌تونی افکار مردم‌رو بخونی.»

«درسته. اون استعداد دیگه‌ای دارم. اون بعضی چیزهارو می‌بینه... چیزهایی که ممکنه

۱. آپالاجیا (Appalachia) منطقه بسیار وسیعی در شرق ایالات متحده آمریکا است و در جنوب کوه‌های آپالاجیان (Appalachian) است و شامل شمال شرقی آلاباما (Alabama)، شمال غربی جورجیا (Georgia)، شمال غربی کارولینای جنوبی (South Carolina)، شرق تینسی (Tennessee)، غرب ویرجینیا (Virginia)، شرق کنتاکی (Kentucky)، و جنوب غربی پنسیلوانیا (Pennsylvania) می‌باشد.

اتفاق بیفتن. اما این استعداد خیلی ذهنیه. آینده که توی سنگ حک نشده! بعضی چیزها عوض می‌شن.»

وقتی که این حرف را زد چانه‌اش بی حرکت شد، چشم‌های او به سرعت، به روی چهره من لغزید و برگشت، با چنان سرعتی که مطمئن نبودم واقعاً این کار را کرده باشد! پرسیدم: «اون چه جور چیزهایی رو می‌تونه ببینه؟»

«آلیس توی ذهنش جاسپرو دید و و فهمید که جاسپر داره دنبال اون می‌گرده، حتی قبل از اینکه جاسپر خودش اینو بدون! اون کارلیسل و خونواده مارو دید و بعد همراه با جاسپر اومدن تا مارو پیدا کنن. بیشتر از همه، آلیس نسبت به موجودات غیر انسان حساسیت داره. مثلاً، هر وقت گروه دیگه‌ای از همون‌های ما در حال نزدیک شدن به ما باشن، آلیس اونهارو و هر خطری‌رو که ممکنه از طرف اونها متوجه ما بشه، می‌بینه.»

با حیرت پرسیدم: «همون‌های شما... زیادن؟» و با خود اندیشیدم، به راستی چه تعدادی از این موجودات، به طور ناشناخته در میان ما انسان‌ها گام برمی‌دارند؟

ادوارد جواب داد: «نه، نه خیلی. اما بیشتر اونها نمی‌تونن به جا ساکن بشن. فقط اونهایی می‌تونن مدت زیادی به جا بمونن که مثل خونواده ما دست از شکار انسان‌ها کشیده باشن، اونها...» در این لحظه، ادوارد نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و ادامه داد: «... می‌تونن برای هر مدتی کنار انسان‌ها زندگی کنن. ما فقط به خونواده مثل خودمون‌رو پیدا کردیم... توی یه دهکده کوچیک توی آلاسکا. ما مدتی‌رو با اونها زندگی کردیم، اما تعداد ما اونقدر زیاد بود که ممکن بود جلب توجه کنه. اون دسته از ماها که به طور متفاوتی زندگی می‌کنن... دوست دارن دور هم جمع بشن.»

«اونای دیگه چی؟»

«اونای دیگه، بیشتر خونه به دوش و آواره هستن. همه ما مدتی اون‌طوری زندگی کردیم، اما این روش زندگی، بعد از مدتی، خسته‌کننده و یکنواخت می‌شه؛ مثل هر چیز دیگه‌ای. اما گاهی به اونهای دیگه برمی‌خوریم، چون بیشتر ماها شمال‌رو ترجیح می‌دیم.»

«چرا این‌طوره؟»

حالا اتومبیل، جلوی خانه ما متوقف شده و ادوارد موتور آن را خاموش کرده بود.

اطراف ما ساکت و تاریک بود و ماه در آسمان دیده نمی‌شد. چراغ بیرونی خاموش بود و من فهمیدم که پدرم هنوز به خانه برگشته است.

با لحن موزیانه‌ای گفت: «ببینم، امروز بعدازظهر، چشم‌هات باز بود؟» و بی آنکه منتظر جواب من بماند، گفت: «فکر می‌کنی من بتونم بدون ایجاد سوانح ترافیکی، زیر نور آفتاب توی خیابون راه برم؟ ما شبه‌جزیره المپیک‌رو به یه دلیل مهم انتخاب کردیم. این شبه‌جزیره یکی از کم‌آفتاب‌ترین جاها در تمام دنیاست. خیلی خویه آدم بتونه در طول روز بیرون باشه. برای شما انسان‌ها غیر قابل‌تصوره که بدونین چقدر سخته، موجودی هشتاد سال از گارو توی تاریکی شب بگذرونه!»

پرسیدم: «پس افسانه‌ها از همین‌جا پیدا شدن؟»

«شاید.»

«ببینم، آلیس هم مثل جاسپر از یه خونواده دیگه اومد؟»

«نه... این یه راز! آلیس اصلاً نمی‌تونه دوره زندگی انسانی‌شو به یاد بیاره. اون نمی‌دونه که چه کسی اونو به... تبدیل کرد. وقتی که بیدار شد، تنها بود. کسی که اونو تغییر داده بود، از اونجا رفته بود و هیچ‌کس هم نفهمید که چرا، یا چطور اون تونسته بود این کارو بکنه. اگه آلیس اون حس دیگه‌رو نداشت، اگه جاسپر و کارلیسل‌رو ندیده بود و نفهمیده بود که یه روزی یکی از اعضای خونواده ما می‌شه، ممکن بود به یه موجود کاملاً وحشی تبدیل بشه.»

هنوز چیزهای زیادی فکرم را اشغال کرده بودند، آنقدر زیاد که می‌خواستم باز هم از او سؤال کنم. اما با کمال شرمندگی، معده‌ام صدا داد. آنقدر مجذوب حرف‌های او شده بودم، که گرسنگی را از یاد برده بودم. حالا به شدت احساس گرسنگی می‌کردم.

ادوارد گفت: «متأسفم، من تورو از شام خوردن انداختم.»

«حالم خونه، جلدی می‌گم.»

«راستش، من هیچ‌وقت با کسی که غذا می‌خوره، زیاد معاشرت نداشتم. گاهی فراموش می‌کنم تو باید غذا بخوری.»

گفتم: «می‌خوام پیش تو بمونم.» گفتن این حرف در تاریکی، آسان‌تر بود.

او پرسید: «می‌تونم پیام خونه شما؟»

«دوست داری بیای؟» نمی توانستم ادوارد را روی صندلی کهنه آشپزخانه پدرم تصور کنم.

ادوارد گفت: «آره، اگه اشکالی نداره.» شنیدم که در اتومبیل به آرامی باز و بسته شد و تقریباً همزمان با این صدا، ادوارد در دیگر اتومبیل را برای من باز کرد. با لحن تحسین آمیزی گفتم: «رفتارت خیلی انسانی شده!»

او در تاریکی شب، کنار من راه می رفت؛ چنان نرم و بی صدا که مجبور بودم بی وقفه از گوشه چشم به او نگاه کنم تا از بودن او در کنار خودم مطمئن شوم. او در تاریکی بسیار عادی تر به نظر می رسید، رنگ پریده و بسیار جذاب؛ اما دیگر آن موجود درخشانده رویایی نبود که من بعد از ظهر آن روز دیده بودم.

او قبل از من دستش را به طرف در خانه دراز کرد و آن را برای من گشود. من وسط چهارچوب در ایستادم و پرسیدم: «مگه در قفل نبود؟»

«چرا، من از کلیدی که زیر برآمدگی جلوی در بود، استفاده کردم.»

قدم به درون خانه گذاشتم، دستم را به سوی کلید چراغ بردم و آن را روشن کردم و درحالی که ابروهایم بالا رفته بود، به طرف او برگشتم. مطمئن بودم که جلوی او هرگز از آن کلید استفاده نکرده بودم.

او گفت: «من در مورد تو کنجکاو بودم.»

«تو منو می پایدی؟» اما نتوانستم صدایم را آن طور که باید، عصبانی جلوه دهم. در واقع خشنود بودم!

به نظر نمی آمد متأسف باشد. از حال گذشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. او قبل از من به آنجا رسیده بود، بدون آنکه به راهنمایی من احتیاج داشته باشد. او درست روی همان صندلی نشست، که من او را در آن تجسم کرده بودم.

توجهم را روی آماده کردن شام متمرکز کردم. لازانیای مانده از دیشب را از یخچال درآوردم و تکه مربع شکلی از آن را تسوی بشقاب گذاشتم و آن را درون اجاق مایکروویو قرار دادم. غذا درون اجاق چرخید و آشپزخانه را از بوی گوجه فرنگی و مرزنجوش^(۱) انباشت.

بدون آنکه نگاهم را از بشقاب غذا بردارم، با بی تفاوتی پرسیدم: «چند وقت به چند وقت؟»

«هوم؟» به نظر می رسید رشته افکارش را گسیخته باشم.

بدون اینکه به طرف او برگردم، پرسیدم: «چند وقت به چند وقت به خونه ما می آی؟»

«تقریباً هرشب!»

حیرت زده، به طرف او چرخیدم و پرسیدم: «برای چی؟»

با خون سردی گفت: «وقتی خواب هستی، خیلی جالب به نظر می آی. توی خواب حرف می زنی!»

نفس زنان گفتم: «نه!» گرمایی همه چهره ام را در برگرفت و تا خط رویش موهای سرم پیش رفت. برای اینکه به زمین نیفتم، لبه پیشخوان آشپزخانه را محکم گرفتم. البته از حرف زدن خودم در خواب خبر داشتم؛ گاهی مادرم هم در این مورد سر به سرم می گذاشت. اما فکر نمی کردم در خانه چارلی که تنها می خوابیدم، در این مورد نگرانی وجود داشته باشد.

بی درنگ حالتی از رنجش در چهره اش ظاهر شد و گفت: «خیلی از دست من عصبانی هستی؟»

گفتم: «بستگی داره!» احساس می کردم و این طور به نظر می آمد که قادر به نفس کشیدن نباشم.

او مستظر بود.

با اصرار پرسید: «به چی؟»

با صدای ناله ماندی گفتم: «به چیزهای که شنیدی!»

با لحن ملتسانه ای گفت: «ناراحت نشو!» صورتش را مقابل صورتم آورد و به چشم هایم خیره شد. دستپاچه شدم و سعی کردم نگاهم را از او دور کنم.

زیر لب گفت: «دلت برای مادرت تنگ می شه، نگرانش هستی. وقتی بارون می آد، صدایش تورو بی قرار می کنه. اوایل خیلی درباره خونه مادرت حرف می زدی اما حالا کمتر شده. یه بار توی خواب گفتی اینجا خیلی سبز رنگه.» با ملایمت خندید و متوجه بودم

که امیدوار است بیش از آن باعث رنجش من نشده باشد.

با اصرار پرسیدم: «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

می‌دانست منظورم چیست، گفت: «اسم منو هم به زیون می‌آوردی.»

آهی از سر تسلیم کشیدم و گفتم: «خیلی؟»

«منظورت دقیقاً از خیلی چیه؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «اوه، نه!»

زیر لب گفت: «این قدر نگران نباش. اگه من هم می‌تونستم خواب ببینم، فقط

خواب تورو می‌دیدم! و از گفتن این حرف اصلاً شرمند نیستم.»

برای لحظه‌ای، با نگاه محتاطانه‌ای به هم خیره شدیم. و بعد وقتی که چانه‌ او از

حالت خشکی درآمد، بُهت و حیرت بر چهره‌اش سایه انداخت.

پرسید: «کار اشتباهی کردم؟»

«نه، برعکس. تو داری منو دیوونه می‌کنی.»

کمی به فکر فرو رفت و وقتی به حرف آمد، خشنود به نظر می‌رسید. پرسید:

«جدی می‌گی؟» لبخند پیروزمندانه‌ای چهره‌اش را روشن کرده بود.

با لحن کنایه‌آمیزی پرسیدم: «منتظری برات کف بزنم و ابراز احساسات کنم؟»

نیشخندی زد.

بعد گفت: «من فقط به طور خوشایندی غافلگیر شدم.» بعد با لحن مودبانه‌ای ادامه

داد: «طی صد سال گذشته، کمتر یا بیشتر، هیچ‌وقت تصور چنین چیزی رو نکرده بودم.

باورم نمی‌شد بالاخره کسی پیدا بشه که بتونم بهش علاقمند بشم... منظورم کسی به

جز برادرها و خواهرهای خودمه. و مهم‌تر اینکه فهمیدم من ظرفیت این کارو دارم...

ظرفیت بودن در کنار تو...»

خاطر نشان کردم: «تو، توی هر کاری خوب هستی.»

با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و هر دوی ما با صدای آهسته‌ای خندیدیم.

با اصرار پرسیدم: «چطور شده که الان بودن در کنار من برای تو آسونه؟ امروز

بعدازظهر...»

آهی کشید و گفت: «آسون نیست، امروز بعدازظهر هم من هنوز مردد بودم. در اون

مورد متأسفم، رفتار من غیر قابل بخششه.»

با لحن مخالفی گفتم: «غیر قابل بخشش نیست.»

با لبخندی گفت: «متشکرم.» بعد درحالی که نگاهش را به زمین دوخته بود، گفت:

«مطمئن نبودم به اندازه کافی قوی باشم... ممکن بود غریزه‌ام به من... غلبه کنه... من...

مردد بودم. تا اینکه با خودم عهد بستم که قوی باشم، به خودم گفتم که هیچ امکانی

وجود ندارد که من... که من بتونم...»

هرگز ندیده بودم که او برای انتخاب کلمه‌ها تا آن حد تقللاً کند. رفتار او بسیار...

شبه‌انسانی بود.

«پس حالا هم دیگه هیچ امکانی نداره؟»

با لبخندی گفت: «کنترل ذهنی اعمال جسمانی.» دندان‌های او درخشیدند.

گفتم: «وای! خیلی آسون بود.»

سرش را عقب برد و خندید. خنده‌اش آرام و زمزمه‌مانند، اما همچنان شادمانه بود.

گفت: «برای تو آسون بود!»

ناگهان چهره‌اش حالتی جدی پیدا کرد. زیر لب با صدای دردمندانه‌ای گفت: «من

سعی می‌کنم. اگه کار خیلی سخت بشه، کمابیش مطمئنم که باید از اینجا برم.»

انخم کردم، صحبت کردن درباره جدایی را دوست نداشتم.

ادوارد ادامه داد: «فردا کار من سخت‌تر می‌شه. تمام روز بوی تو، توی مشام من

بوده، و من به نحو حیرت‌انگیزی حساسیت خودم رو از دست داده‌ام. اگه برای هر

مدتی از تو دور بشم، باید همه چیز رو از اول شروع کنم. البته، نه از صفر.»

درحالی که نمی‌توانستم آرزومندی صدایم را پنهان کنم، گفتم: «پس ترو.»

درحالی که لبخند ملایمی صورتش را آرام کرده بود، جواب داد: «این شد یه حرفی!

زنجیرهارو بیار... من زندانی تو هستم.» بعد با صدای آرام و آهنگینی خندید. آن روز، او

بیش از تمام مدتی که می‌شناختمش خندیده بود!

گفتم: «خوش‌بین‌تر از همیشه به نظر می‌آی. تا حالا تورو این‌طوری ندیده بودم.»

با لبخندی گفت: «مگه نباید این‌طور باشه؟ شکوه اولین عشق و همه چیزهای

مربوط به اون. باورنکردنی، درسته؟ منظورم تفاوت بین خوندن درباره یه چیز، و دیدن

تصویرهای مربوط به اون و... تجربه کردنش.»

بالحن موافقی گفتم: «خیلی متفاوت. قوی‌تر از اون چیزی که تصور کرده بودم.»

«برای مثال، احساس حسادت رو در نظر بگیر. من صد هزار بار در مورد این احساس مطلب خوندم، بازیگرهایی رو دیدم که نقش حسود رو توی صدها نمایشنامه و فیلم بازی کرده‌ان. فکر می‌کردم که این احساس رو خیلی خوب درک می‌کنم، اما حیرت‌زده شدم وقتی که...» ادوارد در اینجا اخم کرد و ادامه داد: «اون روزی رو که مایک از تو برای رفتن به مهمونی رقص دعوت کرد، به یاد داری؟»

سرم را تکان دادم؛ اما من آن روز را نه به دلیل دعوت مایک، بلکه بنا به دلیل دیگری به یاد داشتم. گفتم: «همون روزی که تو دوباره با من حرف زدی.»

ادوارد گفت: «آتش ناراحتی، یا بهتره بگم خشمی که احساس کردم، برام خیلی عجیب بود. اولش این احساس رو تشخیص ندم. یه موضوع دیگه هم بود که منو بیشتر عصبانی می‌کرد و اون اینکه نمی‌تونستم فکر تو رو بخونم؛ نمی‌دونستم چرا تو به مایک جواب رد دادی. آیا فقط به خاطر جسیکا بود؟ پای کس دیگه‌ای وسط بود. البته می‌دونستم که در هر صورت این موضوع به من مربوط نبود. سعی کردم اهمیت ندم.» ادوارد خنده‌ای کرد و ادامه داد: «بعدش یه دفعه، صف دعوت‌کننده‌ها از تو، طولانی شد.» در تاریکی اخم کرده بودم.

ادوارد گفت: «من منتظر بودم و به طور نامعقولی اضطراب داشتم، تا بفهمم که تو چه جوابی می‌خوای به اونها بدی. دوست داشتم حالت صورت‌هاشون رو ببینم. نمی‌تونم انکار کنم که با دیدن ناراحتی تو از دعوت اونها، خیالم راحت شد! البته نمی‌تونستم مطمئن باشم... اون شب، اولین شبی بود که به اینجا اومدم. تمام شب به تو که خواب بودی، نگاه کردم. می‌دونستم که اگه تو رو نادیده بگیرم... که البته کار درستی بود... یا اینکه چند سالی از اینجا برم، یعنی تا موقعی که تو اینجا رو ترک کنی... ممکن بود یه روز به دعوت مایک، یا کس دیگه‌ای مثل اون، جواب مثبت بدی. این فکر منو عصبانی می‌کرد.»

ادوارد زیر لب ادامه داد: «و بعد... همون‌طور که خواب بودی، اسم منو به زیون آوردی. چنان واضح حرف می‌زدی که اولش فکر کردم از خواب بیدار شدی. اما تو با

بی‌قراری غلتی زدی و دوباره اسم منو گفتی و آه کشیدی! احساس آزاردهنده و حیرت‌آوری بهم دست داد و فهمیدم دیگه نمی‌تونم تو رو نادیده بگیرم.» او لحظه‌ای ساکت شد و احتمالاً به صدای تپش قلب من، که ناگهان به شدت افزایش یافته بود، گوش می‌کرد.

ادوارد ادامه داد: «اما حسادت... چیز عجیبیه. خیلی قوی‌تر از اون چیزی که فکرشو کرده بودم. و غیر منطقی! می‌دونی، این احساس برای من تازگی داره، تو داری انسان نهفته در وجود منو دوباره زنده می‌کنی! و همه این حس‌ها قوی هستن، چون که تازه‌ان!»

بالحن مودبانه‌ای گفتم: «اما راستشو بخوای، من به رزالی حسودیم می‌شه؛ چطور ممکنه من بتونم با اون رقابت کنم.»

«رقابتی در کار نیست. البته رزالی زیبایی خاص خودشو داره، اما حتی اگه جای خواهر من هم نبود، هیچ‌وقت نمی‌تونستم حتی یک‌دهم، نه یک‌صدم کشش و جاذبه‌ی تو رو برای من داشته باشه.» حالا ادوارد جدی و متفکر به نظر می‌رسید. ادامه داد: «بیشتر از نود ساله که من میون همون‌های خودم و همون‌های تو راه می‌رم... همیشه فکر می‌کردم که در نوع خودم، موجود کاملی هستم، اما نمی‌دونستم دنبال چی‌ام. چیزی پیدا نکردم، چون تو هنوز به دنیا نیومده بودی!»

زیر لب گفتم: «زیاد منصفانه به نظر نمی‌آد. من مجبور نیستم، منتظر بمونم. چرا باید من به این آسونی به چیزی که می‌خوام، برسم؟»

با تبسمی گفتم: «حق با توه. بدون شک، من باید کارو برای تو سخت‌تر کنم! تنها کاری که تو باید بکنی، اینه که برای هر لحظه‌ای که می‌خوای کنار من باشی، جونتو به خطر بندازی، این که چیز زیادی نیست! فقط باید به ماهیت انسانی خودت شک کنی... ارزش اینها چقدره؟»

«من که احساس نمی‌کنم از چیزی محروم شده باشم.»

«هنوز نه.» ناگهان صدای او مملو از اندوهی باستانی بود.

ادوارد شروع به زمزمه آهنگی کرد که آن را نشنیده بودم؛ شبیه به آهنگ لالایی بود.

بعد گفت: «تو بویی شبیه به بوی گل‌ها داری، مثل اسطوخودوس^(۱)... یا فریبا^(۲)». گفتیم: «آره، روزهایی که کسی رو پیدا نمی‌کنم بهم بگه چه بوی خوبی دارم، روزهای بدیه.»

خندید و بعد آهی کشید.

به او گفتم «می‌خوام بیشتر درباره‌ی تو بدونم.»

«هرچی می‌خواهی پرس.» سعی کردم مهم‌ترین سؤال را از میان پرسش‌هایم انتخاب کنم. گفتم: «چرا این کارو می‌کنی؟ منظورم اینه که هنوز نمی‌فهمم چرا تو این قدر سخت تلاش می‌کنی که در مقابل ماهیت خودت مقاومت کنی. البته، خواهش می‌کنم سوء تفاهم نشه... من خوشحالم که تو این کارو می‌کنی. اما فقط می‌خوام بدونم چرا زحمت این کارو به خودت می‌دی.»

قبل از جواب دادن به من، لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت: «سؤال خوبی، و تو هم اولین کسی نیستی که این سؤال رو از من می‌پرسی. دیگران هم... مثلاً بیشتر همون‌های من که از ماهیت خودشون رضایت کامل دارن... اونها هم نمی‌دونن که من و اعضای خونواده‌ام چطوری زندگی می‌کنیم. اما می‌دونن... چون این سرنوشت برای ما انتخاب شده... معنی این نیست که ما تنویم خودمون رو بالا بکشیم و مرزهای سرنوشتی رو که هیچ‌کدوم از ما طالبش نبودیم، پشت سر بذاریم. ما می‌تونیم سعی کنیم اصل انسانیت رو دوباره به دست بیاریم.»

با وحشت سکوت کرده، کاملاً بی‌حرکت بودم.

پرسید: «این همه اون چیزی بود که درباره‌اش کنجکاو بودی؟»

چشم‌هایم را حرکت دادم و گفتم: «نه کاملاً.»

«دیگه چی رو می‌خواهی بدونی؟»

«چرا تو می‌تونی فکرهارو بخونی؟... چرا فقط تو؟ و آلیس چطور می‌تونه آینده‌رو

بینه؟... چرا این اتفاق می‌افته؟»

«ما واقعاً نمی‌دونیم... کارلیسل به نظریه‌ای داره... اون معتقده همه‌ی ماها بخشی از

1. lavender
2. freesia

قوی‌ترین ویژگی‌های دوره‌ی انسانی خودمون رو به دوره‌ی بعدی زندگی مون می‌آریم... و اون ویژگی‌ها توی دوره‌ی جدید تقویت می‌شن، مثل ذهن‌ها و حواس ما. اون فکر می‌کنه من قبل از هفده سالگی، نسبت به افکار اطرافیانم حساسیت داشتم. و آلیس هم هر جا که بوده، نوعی حس پیش‌آگاهی داشته.»

پرسیدم: «خود کارلیسل چه چیزی رو با خودش به زندگی بعدیش آورده... اونهای دیگه چی؟»

«کارلیسل، مهربونی‌شو آورده. اسم توانایی خودش برای عشق ورزیدن پر شور و رزالی هم... لجبازی‌شو... یا بهتره بگم کله‌شقی خودشو به دوره‌ی بعدی زندگیش آورده.» ادوارد خنده‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد: «جاسپر خیلی جالبه. اون توی دوره‌ی زندگی اولش... یعنی وقتی که انسان بوده... شخصیت نسبتاً پرجاذبه‌ای داشته و می‌تونسته کاری کنه که اطرافیانش، مثل اون فکر کنن...»

بعد، ناگهان هر دوی ما صدای لاستیک‌های اتومبیلی را روی ورودی آجری خانه شنیدیم و نور چراغ‌های بزرگ آن را که از پنجره‌های جلویی به درون هال و به طرف ما تابید، دیدیم.

«اشکال نداره پدرت منو اینجا ببینه؟»

سعی کردم با سرعت در این مورد فکر کنم و گفتم: «مطمئن نیستم.»

«پس بعداً می‌بینمت...»

ادوارد ناپدید شده بود و من در آنجا تنها بودم.

زیر لب گفتم: «ادوارد! کجا رفتی؟»

اما فقط صدای خنده‌ی آرامی را که گویی به یک شیخ نامرئی تعلق داشت، شنیدم!

کلید پدرم درون قفل در چرخید.

صدای زد: «بلا؟» این کار او همیشه من را کُفری می‌کرد؛ چه کس دیگری به جز من می‌توانست در خانه باشد! ناگهان به نظرم رسید که حواس چارلی زیاد هم پرت نبود! گفتم: «من اینجا، پدر.» امیدوار بودم که او متوجه حالت عصبی صدایم نشده باشد. شام خودم را از درون مایکروویو بیرون آوردم و درحالی که او وارد خانه می‌شد، پشت میز نشستیم. بعد از روز آرامی که در چمنزار گذرانده بودم، صدای پاهایش آرام می‌داد.

چارلی گفت: «می‌شه، کمی از اون غذارو برای من هم بیاری؟ خیلی گرسنمه» بعد، درحالی که دست‌هایش را به پشت صندلی ادوارد گرفته بود، پنجه هر لنگه پوتیش را روی پاشنه پای مخالف گذاشت و پوتین‌هایش را از پا درآورد.

غذایم را برداشتم و درحالی که به سرعت به آن ناخنک می‌زدم، برای آوردن شام چارلی رفتم. غذای داغ زبانم را سوزاند.

وقتی لازانیای چارلی داشت گرم می‌شد، دو لیوان خالی را با شیر پر کردم و کمی از محتوی لیوان خودم را به سرعت نوشیدم، تا شاید آتش لازانیا را خاموش کند! وقتی لیوان را روی میز گذاشتم، باقیمانده شیر درون آن تکان می‌خورد و متوجه لرزش دستم شدم. چارلی روی صندلی نشست و تضاد بین او و کسی که کمی قبل روی همان صندلی نشسته بود به نظرم خنده‌دار می‌آمد.

وقتی غذایش را روی میز، جلوی او گذاشتم، گفت: «متشکرم».

پرسیدم: «امروز چطور گذشت؟» کلمه‌ها با شتاب از دهانم بیرون آمدند؛ حاضر بودم برای رفتن به اتاقم جان بدهم.

«خوب بود. ماهی‌ها خوب طعمه‌هارو می‌گرفتن... تو چطور؟ بیستم رسیدی همه کارهایی رو که می‌خواستی انجام بدی؟»

«راستش نه... هوا خیلی بهتر از اون بود که بتونم توی خونه بمونم.» تکه بزرگ دیگری از غذایم را گاز زدم!

با لحن موافقی گفت: «روز قشنگی بود.» با خودم فکر کردم: «خیلی بهتر از این حرف‌ها بود.»

آخرین تکه لازانیا را که خوردم، لیوانم را از روی میز برداشتم و باقیمانده شیر را سر کشیدم.

ناگهان با تعجب، متوجه نگاه دقیق چارلی شدم. او گفت: «عجله داری؟»

«آره، خسته‌ام. می‌خوام زود برم بخوابم.»

دوباره گفت: «هیجان‌زده به نظر می‌آی؟» حیرتم از این بود که چرا باید درست در چنین شی، توجه او به من جلب شده باشد؟

تنها چیزی که توانستم در جواب او بگویم، این بود: «واقعاً؟» به سرعت ظرف غذا

و لیوانم را داخل ظرفشویی شستم و آنها را وارونه روی حوله ظرف‌ها گذاشتم تا خشک شوند.

چارلی با لحن متفکرانه‌ای گفت: «امروز که شنبه‌اس».

جوابی ندادم.

ناگهان پرسید: «امشب که برنامه‌ای نداری؟»

«نه، پدر، فقط می‌خوام کمی زودتر بخوابم.»

پرسید: «از هیچ کدوم از پسرای شهر خوشش نمی‌آد، نه؟» لحن او مشکوک بود، اما می‌خواست طور دیگری وانمود کند.

«نه، هیچ کدوم از پسرها هنوز توجه منو جلب نکردن.» مراقب بودم بیش از حد روی کلمه پسرها تأکید نکنم، تا تلاشم برای رفتار صادقانه با چارلی زیاد خدشه‌دار نشود!

«گفتم شاید مایک نیوتون... گفته بودی رفتار دوستانه‌ای با تو داره.»

«پدر، اون فقط یه دوست معمولیه.»

«خوب، به هر حال تو از همه‌شون سرتری! تا رفتن به دانشگاه صبر کن، اونجا می‌تونی جستجوی خودتو شروع کنی.»

یادم افتاد رویای هر پدری این است، که دخترش را قبل از ترشیده‌شدن به خانه شوهر بفرستد!

درحالی که به طرف پله‌ها می‌رفتم، با لحن موافقی گفتم: «به نظر می‌رسه فکر خوبی باشه.»

پشت سرم گفت: «شب‌بخیر عزیزم» شکی نداشتم که تمام آن شب گوش‌هایش را با دقت تیز نگه می‌داشت و منتظر می‌شد تا جیم شدن من را از خانه ببیند.

گفتم: «فردا صبح می‌بینمت، پدر.» و با خودم فکر کردم: «بهتره بگم نیمه‌شب که توی اتاق من سرک می‌کشی، می‌بینمت!»

درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاقم بروم، سعی داشتم گام‌هایم آهسته و خسته به نظر بیاید. در را پشت سرم کوبیدم، تا چارلی صدای آن را بشنود. و بعد روی پنجه پاهایم به طرف پنجره رفتم. به سرعت آن را باز کردم، و خودم را کمی به طرف بیرون،

به سمت تاریکی شب بیرون کشیدم. چشم‌هایم، تاریکی شب و سایه نفوذناپذیر درخت‌ها را با دقت کاویدند.

درحالی که احساس حماقت می‌کردم، زیر لب رو به تاریکی شب گفتم: «خداحافظ ادوارد!»

کیف وسایل حمام را برداشتم و بعد از خاموش کردن چراغ، از اتاق بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم.

می‌توانستم صدای تلویزیون را از راه‌پله بشنوم. در حمام را محکم کوییدم، تا چارلی زحمت بالا آمدن از پله‌ها را برای سر زدن به من، به خودش ندهد.

دندان‌هایم را مسواک زدم و سعی داشتم این کار را با عجله و به طور کامل انجام دهم، تا همه بقایای لازانیا را از بین دندان‌هایم خارج کنم. اما سرعت ریزش آب دوش را نمی‌توانستم زیاد کنم. آب داغ ماهیچه‌های منقبض شده پشتم را شل کرد و ضربان قلبم را کاهش داد. بوی آشنای شامپوام باعث شد احساس کنم، من همان آدمی هستم که صبح از خانه خارج شدم.

سعی کردم به ادوارد فکر نکنم، چون در این صورت، مجبور می‌شدم روند آرام‌سازی جسم و روحم را از سر بگیرم. شیر حمام را بستم و با عجله بدنم را خشک کردم. تی شرت کهنه و شلوار گرم‌کن خاکستری‌ام را پوشیدم. یاد شلوار ابریشمی راحتی که مادرم دو سال پیش روز تولدم به من هدیه داده بود، افتادم. شلوار را با خودم نیاورده بودم و حالا، درحالی که هنوز برچسب قیمتش کنده نشده بود، توی کشویی در خانه مادرم خاک می‌خورد. دیگر برای تأسف خوردن در این مورد دیر شده بود.

دوباره با حوله موهایم را ماساژ دادم و بعد بُرس را با عجله توی موهایم فرو بردم. حوله خیس را در سبد لباس‌های کثیف، و بُرس و خمیردندان را توی کیف حمام انداختم. بعد با عجله از پله‌ها پایین رفتم تا چارلی بتواند من را با لباس راحت و موی خیس ببیند.

گفتم: «شب‌بخیر پدر.»

«شب‌بخیر بلا.» او با دیدن ظاهر من جا خورد. امیدوار بودم با دیدن این وضع، از خارج نشدن من از خانه مطمئن شود و نیمه‌شب زحمت سر زدن به اتاقم را به

خودش ندهد.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و درحالی که سعی داشتم سر و صدا نکنم، وارد اتاقم شدم. به زیر لحافم خزیدم، به پهلوی برگشتم و بدنم را جمع کردم، یعنی همان‌طوری که همیشه می‌خوابیدم. بعد از مدت کوتاهی، صدای باز شدن در را شنیدم. می‌دانستم که در آن لحظه چارلی در حال سرک کشیدن به داخل اتاق من است، تا از بودنم در جایی که باید باشم، مطمئن شود. با صدای صاف و منظمی نفس کشیدم، و حرکت بدنم را کمی اغراق‌آمیز جلوه دادم.

دقیقه‌ای که به نظر طولانی می‌آمد، گذشت. من گوش می‌کردم اما صدای بسته شدن در را نشنیدم. بیشتر از آنچه که تصور می‌کردم، خسته بودم. روز طولانی و مملو از فشارهای ذهنی و عاطفی را پشت سر گذاشته بودم و طولی نکشید که به خواب رفتم.

کالن‌ها

نور بی‌صدای روز ابری دیگری، بیدارم کرد. همان‌طور که دراز کشیده بودم، بازویم را روی چشم‌هایم گذاشتم. گیج و خواب‌آلوده بودم و چیزی شبیه به رویایی که می‌خواست به یاد آورده شود، به ضمیر هشیارم فشار می‌آورد. ناله‌ای کردم و به روی پهلوی برگشتم. امیدوار بودم خواب به سراغم بیاید و کمی بیشتر من را در رختخواب نگه دارد. ناگهان خاطره‌ی روز قبل، همچون سیلی نیرومند به درون ضمیر هشیارم جاری شد.

با چنان سرعتی بلند شدم و روی تخت نشستم، که سرم گیج رفت. صدای آرام ادوارد از طرف صندلی راحتی گوشه‌ی اتاق شنیده می‌شد: «موهات شبیه به یه دسته علف خشک شده... اما من خوشم می‌آد.»
با خوشحالی گفتم: «ادوارد! تو کی برگشتی؟»
ناگهان به یاد چارلی افتادم و گفتم: «چارلی!» دوباره بی‌هیچ فکری از جا پریدم و به طرف در رفتم.

ادوارد گفت: «اون یه ساعت قبل رفت... البته باید اضافه کنم بعد از اینکه سیم‌های باطری اتومبیل تورو به هم وصل کرد! باید اعتراف کنم که ناامید شدم. اگه واقعاً تو قصد رفتن داشتی، این کار اون می‌تونست مانع رفتن تو بشه؟»

همان‌جا که ایستاده بودم، قدری تأمل کردم و می‌خواستم با پرخاش به طرف او برگردم، اما ترسیدم مبادا از خواب بیدار شوم... هنوز نتوانسته بودم آنچه را که می‌دیدم باور کنم.

فصل پانزدهم

Ww.YasBooks.Com

او خاطر نشان کرد: «معمولاً صبح‌ها تو این قدر گیج و آشفته نیستی؟»
گفتم: «من یه دقیقه دیگه وقت می‌خوام.»

«من منتظر می‌مونم.»

درحالی که قادر به شناسایی عواطفم نبودم، به دستشویی رفتم. گویی دیگر ظاهر و باطن خودم را نمی‌شناختم. چهره‌ای که در آینه می‌دیدم، به یک بیگانه تعلق داشت... چشم‌هایم درخشان بودند و لکه‌های ناشی از هیجان زیاد، گونه‌هایم را پوشانده بودند. بعد از اینکه دندان‌هایم را مسواک زدم، سعی کردم موهای درهم‌ریخته و ژولیده‌ام را صاف کنم. آب سرد را روی صورتم پاشیدم و سعی کردم به طور عادی نفس بکشم، اما موفقیت زیادی نصیب نشد. با حالتی شبیه به دویدن، به اتاقم بازگشتم.

بودن ادوارد در آنجا شبیه به یک معجزه بود. قلبم با تپش نامنظمی در سینه‌ام می‌تپید.

ادوارد زیر لب گفت: «باز هم خوش اومدی.»

درحالی که چشم‌هایش برق می‌زد، اضافه کرد: «تو به خواب عمیقی رفته بودی؛ من مراقب همه چیز بودم. این بار زودتر از قبل توی خواب حرف زدی.»

غرولندکنان پرسیدم: «خوب چی شنیدی؟»

چشم‌های طلایی او حالت ملایمی پیدا کردند. او گفت: «گفتی که عاشق من هستی.»

سرم را پایین آوردم و گفتم: «اینو که می‌دونستی.»

«شنیدن دوباره اعتراف تو، خالی از لطف نبود.»

در آن لحظه، چیز دیگری برای گفتن نبود.

سرانجام با لحن بی‌تفاوتی گفت: «وقت صبحونه‌اس.» مطمئن بودم با این یادآوری

می‌خواست به من ثابت کند، که همه ضعف‌های انسانی من را به یاد دارد.

با هر دو دست گلویم را محکم چسبیدم و با چشم‌های حیرت‌زده به او خیره شدم.

حالت حیرت در چهره‌اش پدیدار شد.

با نیشخندی گفتم: «شوخی می‌کنی! تو که گفتی این کارو نمی‌کنی!»

با بی‌زاری اخم کرد و گفت: «اصلاً خنده‌دار نبود.»

«خیلی هم خنده‌دار بود؛ خودت هم می‌دونی.» بعد با دقت به چشم‌های طلایی‌رنگ

او نگاه کردم، تا مطمئن شوم که من را بخشیده است. این‌طور به نظر می‌رسید.

او پرسید: «می‌تونم یه جور دیگه بگم؟ منظورم این بود که وقت صبحونه برای آدم‌ها رسیده.»

«اوه، باشه.»

از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدیم.

فضای آشپزخانه روشن و شاد به نظر می‌رسید، گویی روحیه من به فضای آنجا هم سرایت کرده بود. با خوش‌رویی پرسیدم: «برای صبحونه چی داریم؟»
او دقیقه‌ای مردد ماند.

بعد گفت: «... مطمئن نیستم. چی میل داری؟» ابروی صاف او چین افتاد.

نیشخندی زدم و از جا پریدم و گفتم: «اشکالی نداره، خودم می‌تونم مشکل خودمو حل کنم. حالا می‌تونی شکار کردن منو تماشا کنی.»

یک کاسه و یک جعبه خوراک حبوبات را پیدا کردم. درحالی که شیر را توی کاسه می‌ریختم و قاشقی را برمی‌داشتم، می‌توانستم سنگینی نگاه او را روی خودم حس کنم. غذایم را روی میز گذاشتم و مکث کردم.

برای اینکه بی‌ادب به نظر نیایم، پرسیدم: «چیزی می‌خواهی برات بیارم؟»

او چشم‌هایش را چرخشی داد و گفت: «فقط بخور، بلا.»

پشت میز نشستم و درحالی که لقمه‌ای برمی‌داشتم، به او خیره شدم. او هم نگاهش را به من دوخته بود و هر حرکت من را زیر نظر داشت. نگاه او من را به خودم آورد. غذایم را بلعیدم، تا حرف بزنم و حواس او را پرت کنم.

پرسیدم: «برنامه امروزمون چیه؟»

«هوم...» معلوم بود که می‌خواست دقت زیادی برای جواب دادن به این سؤال به خرج بدهد.

«نظرت درباره دیدن خونواده من چیه؟»

آب دهانم را به زحمت قورت دادم.

درحالی که امیدوار به نظر می‌رسید، گفت: «الآن وحشت کردی، مگه نه؟»

«آره.» چطور می‌توانستم انکار کنم، درحالی که او نگاهش را به چشم‌های من دوخته بود.

نیشخندی زد و گفت: «نگران نباش، من مراقب تو هستم.»

توضیح دادم: «من از اونها نمی ترسم. از این می ترسم که اونها... از من خوششون نیاد. اونها تعجب نمی کنن آگه ببینن که تو یه آدمی... مثل من رو... به خونه بردی که با اونها ملاقات کنه؟ اونها می دونن که من از رازشون باخبرم یا نه؟»

«اوه، اونها الآن همه چیزو می دونن. می دونی، دیروز شرط بستن.» لبخندی زد و درحالی که صدایش گرفته به نظر می رسید، ادامه داد: «در مورد این شرط بستن که من می توئم تورو از اونجا سالم برگردونم یا نه! گرچه من نمی توئم تصور کنم که کسی بر ضد آلیس شرط بندی کنه. به هر حال، میون اعضای خانواده ما رازی وجود نداره. با در نظر گرفتن قدرت ذهن خوانی من و توانایی آلیس برای دیدن آینده، ممکن نیست رازی وجود داشته باشه.»

«و جاسپر هم می تونه کاری کنه که گیج و گرم بشین و سفره دل هاتون رو باز کنین. این رو فراموش نکن.»

لبخند رضایت آمیزی زد و گفت: «خوب توجه کردی.»

اخم کردم و گفتم: «گهگاهی حواسم خوب جمع می شه.»

ادامه دادم: «ببینم، آلیس از قبل اومدن منو به خونه شما پیش بینی کرده؟»

واکنش ادوارد عجیب بود. او گفت: «کم و بیش.» به نظر راحت می آمد و صورتش را از من برگرداند تا چشم هایش را نبینم. با کنجکاوی به او خیره شدم.

ناگهان به طرف من برگشت و درحالی که با نگاه شیطنت آمیزی به صبحانه من نگاه می کرد، پرسید: «خوشمزه اس یا نه؟» بعد اضافه کرد: «راستش، زیاد اشتهاآور به نظر نمی آد.»

زیرلب گفتم: «خوب، این که یه خرس گریزلی نیست... که برای تو اشتهاآور باشه؟!» چشم غره او را نادیده گرفتم. هنوز از خودم می پرسم، که چرا وقتی من اسم آلیس را بردم، او چنان واکنشی نشان داد. درحالی که حدس هایی می زدم، غذایم را با عجله تمام کردم.

او در وسط آشپزخانه ایستاده بود و دوباره شیه به مجسمه آدونیس به نظر می رسید. نگاه گیج و ماتش را از پنجره های پشتی خانه به بیرون دوخته بود.

بعد دوباره چشم هایش به طرف من چرخید و لبخند غم انگیزی زد.

بعد گفت: «فکر می کنم باید منو به پدر خودت هم معرفی کنی.»

به او یادآوری کردم: «اون همین الآن هم تورو می شناسه.»

«منظورم اینه که منو به عنوان دوست صمیمی خودت به اون معرفی کنی.»

«می دونی، این کار ضرورتی نداره. من از تو انتظار ندارم که... می خوام بگم مجبور نیستی وانمود کنی.»

لبخندی حاکی از بردباری در چهره اش دیده می شد؛ گفت: «من وانمود نمی کنم.»

باقیمانده غذای خودم را به لبه کاسه نزدیک کردم و لبم را گاز گرفتم.

با اصرار پرسید: «بالاخره می خوای به چارلی بگی که من دوست صمیمی تو هستم یا نه؟»

«واقعاً هستی؟» سعی کردم ناراحتی خودم را از تصور بودن چارلی و ادوارد در آن اتاق در کنار هم، و ذکر کلمه دوست صمیمی در حضور آنها، پنهان کنم.

ادوارد گفت: «البته شاید از لحاظ سنی، به کار بردن کلمه دوست صمیمی زیاد درست نباشه.»

درحالی که به میز نگاه می کردم، با لحن اعتراف گونه ای گفتم: «راستش، داشتم فکر می کردم که تو برای من چیزی بیشتر از دوست صمیمی هستی.»

«خوب، نمی دونم باید جزئیات ناخوشایند رو هم بهش بگیم یا نه.»

روی میز خم شد و با نوک نرم و سرد انگشتش، چانه من را بلند کرد و گفت: «اما ممکنه دلش بخواد بدونه که چرا من زیاد این طرف ها آفتابی می شم. دلم نمی خواد رئیس پلیس سوان، قانون محدودکننده ای رو برای من وضع کنه.»

من که ناگهان مضطرب شده بودم، پرسیدم: «واقعاً تو... واقعاً تو می خوای اینجا باشی؟»

با لحن اطمینان بخشی گفت: «تا موقعی که تو بخوای.»

به او هشدار دادم: «من همیشه تورو می خوام. تا ابد.»

آهسته میز را دور زد و درحالی که در فاصله یک یا دو متری من ایستاده بود، دستش را به طرف من دراز کرد تا با نوک انگشتانش گونه من را لمس کند. حالت مبهمی چهره اش را پوشانده بود.

پرسیدم: «این موضوع تورو غمگین می‌کند؟»

او جوابی نداد؛ و برای مدت نامعلومی به چشم‌های من خیره شد.

سرانجام پرسید: «صبحونه‌ات تموم شد؟»

از جا پریدم و گفتم: «آره.»

«برو لباس بپوش... من همین‌جا منتظر می‌مونم.»

تصمیم گرفتم درباره‌ی لباسی که می‌خواستم بپوشم، کار آسانی نبود. نمی‌دانستم تا آن زمان کتابی درباره‌ی نحوه‌ی معاشرت با خون‌آشام‌ها نوشته شده بود، که شامل جزئیات لباس پوشیدن برای ملاقات با یک خانواده‌ی خون‌آشام باشد یا نه؟! فکر کردن به آن کلمه برایم آرامش بخش بود. می‌دانستم که من عمداً از آن کلمه پرهیز می‌کردم.

بالاخره تنها دامن‌ی را که داشتم پوشیدم؛ بلند و خاکی رنگ بود و راحت به نظر می‌رسید. بلوز سرمه‌ای رنگی را که او یک بار از آن تعریف کرده بود، پوشیدم. نگاه سریعی به آینه نشان داد، که مرتب کردن موهایم کار ساده‌ای نخواهد بود، بنابراین موهایم را به طرف عقب بردم و به صورت مدل اسبی درست کردم.

با عجله از پله‌ها پایین دویدم و گفتم: «خوب، اینم لباس مناسب.»

او پایین پله‌ها، در فاصله‌ای کمتر از حد انتظار من ایستاده بود و من صاف به شکم او برخورد کردم. او من را نگه داشت و کمی از خودش دورتر کرد. برای لحظه‌ای با دقت به چهره‌ی من خیره شد و بعد با لحن غیرمنتظره‌ای گفت: «من علاقه‌ی خاصی به رنگ پوست تو دارم.» من از این حرف سرخ شدم و نگاهم را از او دزدیدم.

پرسیدم: «بین، من دارم سخت تلاش می‌کنم به کاری که الان می‌خوام بکنم، فکر نکنم. حالا می‌تونم بریم یا نه؟»

«تو نگرانی، نه به خاطر اینکه داری به خونه‌ای می‌ری که پر از خون‌آشام‌هاست، بلکه به خاطر اینکه فکر می‌کنی اون خون‌آشام‌ها از تو خوششون نمی‌آد، درسته؟»

بی‌درنگ جواب دادم: «درسته.» و در همان حال سعی کردم، شگفتی‌ام را از کاربرد کلمه‌ی خون‌آشام به وسیله‌ی او پنهان کنم.

او سرش را تکان داد و گفت: «تو خارق‌العاده‌ای.»

همچنان که او اتومبیل من را به خارج از محدوده‌ی اصلی شهر هدایت می‌کرد،

متوجه شدم تا آن موقع اصلاً نمی‌دانستم که او کجا زندگی می‌کند! ما از روی پل رودخانه‌ی کالاوا^(۱) گذشتیم و در جاده‌ای که به سمت شمال امتداد داشت، پیش رفتیم. خانه‌هایی که به سرعت از کنار ما می‌گذشتند، رفته‌رفته بزرگ‌تر می‌شدند و فاصله‌های آنها از هم بیشتر می‌شد. و سرانجام همه‌ی خانه‌ها را پشت سر گذاشته بودیم و در میان جنگل مه‌آلود پیش می‌رفتیم. وقتی که او ناگهان به یک جاده‌ی آسفالت‌نشده پیچید، نمی‌دانستم باید از او سؤالی بکنم یا اینکه ساکت بمانم. این جاده هیچ علامتی نداشت و به زحمت از میان سرخس‌ها دیده می‌شد. جنگل از هر دو طرف به سمت جاده پیشروی کرده بود، به طوری که عرض جاده‌ی پیش رویمان بیش از چند متر به نظر نمی‌رسید. این جاده کم‌عرض، همچون ماری از میان درخت‌های کهنسال پیش رفته بود. بعد از طی چند کیلومتر، رفته‌رفته از تعداد درخت‌های جنگل کاسته شد و ناگهان ما خودمان را در چمنزار کوچکی یافتیم. شاید هم چمن کوتاه‌شده‌ای بود! با این وجود هنوز از تاریکی جنگل کاسته نشده بود، زیرا شش درخت سدر بسیار کهنسال، سایه‌های شاخه‌های بسیار گسترده‌شان را، در مساحتی بالغ بر چهار هزار متر مربع، گسترده بودند. درخت‌ها سایه‌های محافظت‌کننده‌ی خود را، درست تا بالای خانه‌ای که در میان آنها قد برافراشته بود، پیش برده و به هشتی عمیق خانه که در میان طبقه‌ی اول دیده می‌شد، جلوه‌ای باستانی داده بودند.

نمی‌دانستم چه انتظاری داشتم، اما به هر حال چنین منظره‌ای را تصور نکرده بودم. خانه ظرافت خاصی داشت، و به نظر می‌رسید که از دستبرد زمان به دور مانده است. شاید یکصد سال از عمر آن می‌گذشت. نمای خانه، رنگ سفید ملایمی داشت که کمی کهنه شده بود. ارتفاع آن به سه طبقه می‌رسید، مستطیل شکل بود و ابعاد متناسبی داشت. معلوم نبود پنجره‌ها و درهای آن بخشی از سازه‌ی اولیه بودند یا اینکه بعداً به طور کامل بازسازی شده بودند. اتومبیل من تنها وسیله‌ی نقلیه‌ای بود که در آنجا دیده می‌شد. می‌توانستم صدای رودخانه را که جایی در اعماق جنگل جریان داشت، بشنوم.

گفتم: «وای!»

لیخندی زد و گفت: «خوشت می‌آد.»

«جذابیت خاصی داره.»

او انتهای موی دم‌اسبی من را کشید و خندید.

درحالی که در را برای من باز می‌کرد، پرسید: «حاضری؟»

«اصلاً... اما بریم.» سعی کردم بخندم. اما به نظر می‌رسید که خنده‌ام در گلویم خفه شده بود. با حالتی عصبی موهایم را صاف کردم.

او گفت: «دوست‌داشتنی به نظر می‌آی.»

از میان سایه عمیق گذشتیم و به طرف هشتی خانه رفتیم. می‌دانستم که او نگرانی و تشویش من را حس می‌کند. انگشت شصت او، دایره‌های تسکین‌دهنده‌ای را روی پشت دست من رسم می‌کرد.

او در خانه را برای ورود من باز کرد.

درون خانه اسرارآمیزتر از بیرون بود. فضای داخل بسیار روشن، بسیار دلباز و وسیع بود. به نظر می‌رسید که ابتدا در آنجا اتاق‌های زیادی ساخته شده، اما بعدها با برداشتن دیوارها، فضای وسیعی به وجود آمده بود. دیوار پشتی خانه که مُشرَف به جنوب بود، به طور کلی جای خودش را به شیشه داده بود. و در آن سوی سایه‌های درختان سدر، چمن تا رودخانه عریضی پیش رفته بود. راه‌پله مارپیچی بسیار بزرگی قسمت غربی اتاق را اشغال کرده بود. دیوارها، سقف پر نور، کف‌های چوبی و فرش‌های ضخیم، همه سایه‌های متنوعی از رنگ سفید بودند.

والدین ادوارد، درست در سمت چپ در ورودی خانه، روی قسمت برجسته‌ای از کف اتاق در کنار یک پیانوی بزرگ، ایستاده و منتظر خوش‌آمدگویی به ما بودند.

البته من پیش‌تر دکتر کالن را دیده بودم، اما باز هم جوانی او و جذابیت خارق‌العاده‌اش من را شگفت‌زده کرد. در کنار او، اِسم ایستاده بود و تنها عضو آن خانواده بود که من پیش‌تر ندیده بودم. او هم رنگ‌پریده بود و چهره‌اش همان زیبایی خیره‌کننده بقیه اعضای خانواده را داشت. چهره او شبیه به قلب بود؛ در آن چهره، و در موهای نرم و زرد مایل به قرمز او، چیزی وجود داشت که من را به یاد سادگی دوره سینمای صامت می‌انداخت. او ریزنقش و ظریف بود، اما کمی پُرت‌تر از دیگران بود و بدن گردتری داشت. هر دوی آنها لباس‌های غیررسمی و راحتی به رنگ روشن

پوشیده بودند، که با فضای خانه هماهنگی داشت. آنها به نشانه خوش‌آمدگویی لبخند زدند، اما هیچ حرکتی برای نزدیک شدن به ما نکردند. حدس زدم سعی دارند من را ترسانند.

صدای ادوارد سکوت کوتاهی را که حاکم شده بود، شکست: «کارلیسل، اِسم... این بلاست.»

کارلیسل با قدم‌های سنجیده، محتاطانه به من نزدیک شد و دستش را با تردید بالا آورد. من قدمی پیش گذاشتم تا با او دست بدهم.

گفتم: «از اینکه دوباره می‌بینمتون، خوشحالم، دکتر کالن.»

«لطفاً منو کارلیسل صدا بزن.»

«کارلیسل.» به او لبخند زدم؛ اعتماد به نفس ناگهانی‌ام باعث حیرتم شد. می‌توانستم آسودگی ادوارد را که در کنارم ایستاده بود، حس کنم.

اِسم لبخند زد و او هم پیش آمد و دستش را به طرف دست من دراز کرد. دست او سرد و سنگی بود، همان‌طور که انتظار داشتم.

او با لحن صادقانه‌ای گفت: «از آشنایی با تو خیلی خوشحالم.»

«متشکرم، من هم از ملاقات با شما خوشحالم.» به راستی هم خوشحال بودم. مثل این بود که در متن یک داستان جن و پری قرار گرفته‌ام... مثل اینکه شخصاً با سفیدبرفی ملاقات می‌کنم.

ادوارد پرسید: «آلیس و جاسپر کجا هستن؟» کسی به او جواب نداد، چون در همان لحظه آنها در بالای راه‌پله پهنی ظاهر شدند.

آلیس با اشتیاق صدا زد: «هی! ادوارد!» بعد به سرعت از پله‌ها پایین آمد؛ گویی رگه‌ای از موی سیاه و پوست سفید بود، که با توفقی زیبا و ناگهانی در مقابل من ایستاد. کارلیسل و اِسم نگاه‌های هشداردهنده‌ای به او انداختند، اما من از حرکت او خوشم آمده بود. به هر حال، چنین حرکتی برای او عادی و طبیعی بود.

آلیس گفت: «سلام، بلا!» و به طرف جلو حرکت کرد تا گونه من را ببوسد. کارلیسل و ادوارد که تا آن موقع محتاط به نظر می‌رسیدند، حالا هاج و واج مانده بودند. در چشم‌های من هم حیرت بود، اما از طرفی خیلی خوشنود بودم که او چنان

خوش آمدگویی گرم و کاملی از من کرده بود. از اینکه احساس کردم ناگهان ادوارد در کنار من خشکیده بود، جا خوردم. نگاهی به چهره او انداختم، اما نمی‌شد چیزی از حالت آن فهمید.

آلیس گفت: «تو بوی خیلی خوبی می‌دی، قبلاً هیچ‌وقت متوجه این موضوع نشده بودم.» این حرف او من را بی‌نهایت خجالت‌زده کرد.

به نظر نمی‌رسید کس دیگری در آنجا بداند، که چه باید بگوید. و بعد، جاسپر، آنجا بود، بلندبالا و شیرمانند. احساس آرامشی همه وجودم را در برگرفت و ناگهان با وجود جایی که در آن بودم، احساس راحتی کردم. ادوارد درحالی که یکی از ابروهایش را بالا برده بود، به جاسپر خیره شد و من کاری را که جاسپر می‌توانست انجام دهد، به یاد آوردم.

جاسپر گفت: «سلام، بلا.» او فاصله‌اش را از من حفظ کرد و دستش را برای فشردن دست من دراز نکرد. اما غیر ممکن بود آدم در کنار او احساس بدی داشته باشد. گفتم: «سلام جاسپر.» و بعد، با کم‌رویی به او و سپس به بقیه آنها لبخند زدم و با لحن تعارف‌آمیزی ادامه دادم: «دیدن همه شما باعث خوشحالی منه. شما خونه خیلی قشنگی دارین.»

اسم گفت: «متشکریم. ما از اومدن تو خیلی خوشحالیم.» او با احساس حرف می‌زد و من متوجه شدم که او فکر می‌کند من شجاع هستم.

در ضمن متوجه شدم که خبری از رزالی و ایت نبود. به یاد آوردم که به ادوارد گفته بودم اعضای دیگر خانواده‌اش من را دوست ندارند، و او با حالت بیش از حد معصومانه‌ای این موضوع را انکار کرده بود.

حالت چهره کارلیسل رشته افکار من را گسیخت، او با نگاه معنی‌داری به ادوارد خیره شده بود و چهره‌اش حالت مشتاقانه‌ای داشت. از گوشه چشم ادوارد را دیدم که یک بار سرش را تکان داد.

نگاهم را متوجه جای دیگری کردم و سعی کردم مؤدب باشم. دوباره چشم‌هایم به پیانوی زیبایی که روی سکوی در ورودی بود، افتاد. ناگهان به یاد رویای دوره کودکی خودم افتادم. در آن رویا، با خودم عهد کرده بودم اگر در یک بخت‌آزمایی برنده شوم،

برای مادرم پیانوی بزرگی بخرم. در واقع، او نوازنده خوبی نبود و فقط گاهی روی پیانوی دیواری دست دومی که داشتیم برای دلخوشی خودش می‌نواخت. اما من عاشق این بودم که او را هنگام نواختن تماشا کنم. او خوشحال و شیفته به نظر می‌رسید، گویی تبدیل به یک موجود جدید و اسرارآمیز می‌شد؛ و شخصیتی و رای نقاب «مامان» پیدا می‌کرد که من از آن غافل مانده بودم. البته او من را هم به کلاس‌های موسیقی فرستاد اما مثل بیشتر بچه‌ها، آنقدر نِق زدم که اجازه داد آن کلاس‌ها را رها کنم. اسمم، متوجه دل‌مشغولی من شد.

او درحالی که با سر به پیانو اشاره می‌کرد، پرسید: «دوست داری پیانو بزنی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم «نه، اصلاً، اما پیانوی خیلی قشنگیه، مال شماست؟»

او خندید و گفت: «نه، مگه ادوارد به تو نگفته که اهل موسیقیه؟»

من چشم غره‌ای به ادوارد رفتم. چهره او ناگهان حالت معصومانه‌ای به خود گرفته و چشم‌هایش تنگ شده بودند.

گفتم: «فکر می‌کنم، باید این موضوع رو حدس می‌زدم.»

اسم ابروهای ظریفش را با حیرت بالا برد.

پرسیدم: «ادوارد می‌تونه هر کاری انجام بده، درسته؟»

جاسپر نیشخندی زد و اسم نگاه ملامت‌باری به ادوارد انداخت و گفت: «امیدوارم که زیاد خودنمایی نکرده باشی... کار بی ادبانه‌ایه.»

ادوارد با بی‌خیالی خندید و گفت: «فقط یه کمی.» چهره اسم با شنیدن صدای ادوارد صاف شد و آنها نگاه کوتاهی را رد و بدل کردند که من مفهوم آن را نفهمیدم. با این حال چهره اسم کمابیش راضی به نظر می‌رسید.

گفتم: «در واقع، اون خیلی هم متواضع بوده.»

اسم با لحن ترغیب‌کننده‌ای به ادوارد گفت: «براش پیانو بزن.»

ادوارد با اعتراض گفت: «تو همین الان گفتی که خودنمایی کار بی ادبانه‌ایه.»

او جواب داد: «برای هر قانون و قاعده‌ای، می‌شه استثنا قایل شد.»

من گفتم: «دوست دارم نواختن تورو بشنوم.»

اسم گفت: «پس قضیه حل شد.» بعد ادوارد را به طرف پیانو برد. ادوارد من را هم

با خودش به طرف پیانو کشید و روی نیمکت کنار خودش نشاند.

قبل از اینکه ادوارد به طرف کلیدهای پیانو برگردد، نگاه طولانی و خشمگینی به من انداخت.

و بعد انگشت‌های او به سرعت روی صفحه کلید شیری‌رنگ به حرکت درآمد و فضای اتاق با نوای موسیقی بسیار غنی و پیچیده‌ای آکنده شد. نمی‌شد باور کرد فقط یک جفت دست مشغول نواختن باشد! احساس کردم چانه‌ام پایین آمد، و دهانم از حیرت باز ماند. این واکنش من باعث شد که صدای خنده‌های آرامی را از پشت سرم بشنوم.

درحالی که موسیقی، بی‌هیچ وقفه‌ای فضای اطراف ما را انباشته بود، ادوارد با بی‌تفاوتی به من نگاه کرد و چشمکی زد و پرسید: «خوشت می‌آد».

درحالی که نفسم گرفته بود، با نگاهم به پرسش او پاسخ دادم و گفتم: «تو این موسیقی رو نوشتی؟»

سری تکان داد و گفت: «این آهنگ مورد علاقهٔ اِسم هست».

چشم‌هایم را بستم و سرم را تکان دادم.

ادوارد پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

«من خیلی احساس حقارت می‌کنم».

موسیقی آهسته‌تر و به آهنگ ملایم‌تری تبدیل شد و من با تعجب متوجه ملودی لالایی او شدم، که در زمینهٔ پیچیدهٔ نت‌ها به گوش می‌رسید.

با لحن ملایمی گفت: «اینو از تو الهام گرفتم» موسیقی به طور فوق‌العاده‌ای زیبا بود، قادر به تکلم نبودم.

او با لحن مهربانی گفت: «اونها تورو دوست دارن، به خصوص اِسم».

نگاه سریعی به پشت سرم انداختم، اما آن اتاق بزرگ خالی بود!

پرسیدم: «اونها کجا رفتن؟»

«فکر می‌کنم، سعی کردن به طور ظریفی مارو تنها بذارن».

آهی کشیدم و گفتم: «اونها من رو دوست دارن. اما رِزالی و اِمت...؟» جمله‌ام را ناتمام گذاشتم و نمی‌دانستم چگونه باید تردیدم را بیان کنم.

او اخم کرد و با چشم‌های باز و متقاعدکننده گفت: «نگران رِزالی نباش. اون هم پیداش می‌شه».

با حالت تردیدآمیزی لب‌هایم را جمع کردم و گفتم: «اِمت؟»

«اِمت فکر می‌کنه من دیوونه‌ام. این رو قبول دارم، اما اون مشکلی با تو نداره. اون سعی می‌کنه برای رِزالی دلیل بیاره».

پرسیدم: «چی باعث شده رِزالی ناراحت بشه؟» مطمئن نبودم که بخوام جواب این پرسش را بدانم.

ادوارد آه عمیقی کشید و گفت: «رِزالی بیش از هر چیز، نگران... نگران ماهیت ماست. برای اون خیلی سخته که قبول کنه یه غریبه مثل تو واقعیت رو بدون. یه کمی هم حسوده».

با ناباوری پرسیدم: «رِزالی به من حسودی می‌کنه؟» سعی کردم دنیایی را تصور کنم که در آن کسی با زیبایی نفس‌گیر رِزالی، دلیلی برای حسادت به کسی مثل من داشته باشد!

ادوارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «تو انسان هستی، اون آرزو می‌کنه که خودش هم انسان بود».

هنوز حیرت زده بودم، زیر لب گفتم: «اوه، اما حتی جاسپر...»

«در واقع تقصیر منه. من به تو گفتم که جاسپر دیرتر از همهٔ ما این سبک زندگی رو انتخاب کرده. بهش اخطار دادم که از تو فاصله بگیره».

به دلیل این کار فکر کردم و به خودم لرزیدم.

برای اینکه حواس او را پرت کنم، به سرعت ادامه دادم: «اِسم و کارلیسل...؟»

«اونها با دیدن خوشحالی من خوشحال هستن. در واقع، حتی آگه تو یه چشم سوم، یا پاهای پره‌دار هم داشتی، اِسم اهمیت نمی‌داد. اون همیشه نگران من بوده؛ از این می‌ترسه که وقتی کارلیسل من رو تغییر می‌داده، یه چیزی از ترکیب اصلی ماهیت من کم شده باشه، چون اون موقع من خیلی جوون بودم... اون خیلی هیجان‌زده و خوشحاله. هر بار که من به تو دست می‌زنم، اون راضی به نظر می‌آد».

«آلیس خیلی پر شور و شوق به نظر می‌آد».

«آلیس روش خاص خودش رو برای دیدن چیزها داره» ادوارد این حرف را با لب‌های چسبیده به هم زد.

«و تو نمی‌خواهی روش اونو برای من توضیح بدی، درسته؟»

لحظه‌ای ارتباط بی‌کلام بین ما برقرار شد. او متوجه شد که من می‌دانم چیزی را از من پنهان می‌کند. من متوجه شدم او قصد ندارد، چیزی بگوید! حداقل، نه در آن موقع.

«راستی، کارلیسل چی می‌خواست به تو بگه؟»

ابروهایش را در هم کشید و گفت: «تو متوجه شدی، درسته؟»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «البته.»

قبل از اینکه جوابی به من بدهد، چند لحظه‌ای نگاه متفکرانه‌ای به من کرد و گفت: «اون می‌خواست یه خبری به من بده... و نمی‌دونست من دلم می‌خواد تو هم اون خبر رو بدونی یا نه.»

«حالا می‌خواهی من بدونم یا نه؟»

«مجبورم بگم، چون طی چند روز آینده... یا حتی چند هفته آینده... قراره من رفتار محافظت‌کننده سلطه‌جویانه‌ای داشته باشم... و نمی‌خوام فکر کنی من ذاتاً موجود ظالم و زورگویی هستم.»

«مشکل چیه؟»

«دقیقاً نمی‌شه گفت مشکلی هست. فقط موضوع اینه که آلیس دیده چند تا مهمون به زودی از راه می‌رسن. اونها می‌دونن که ما اینجا هستیم، و کنجکاو شدن.»

«چند تا مهمون؟»

«آره... خوب، البته اونا مثل ما نیستن... منظورم از لحاظ عادت‌های شکار کردنشونه... احتمالاً اونا اصلاً وارد شهر نمی‌شن، اما بدون شک من نمی‌تونم اجازه بدم قبل از رفتن و دور شدن اونها از اینجا، تو از جلوی چشم من دور بشی.»

لرزشی اندامم را فرا گرفت.

زیر لب گفتم: «بالاخره یه واکنش منطقی از تو دیدم! یواش یواش فکر می‌کردم که تو اصلاً حس مراقبت از خودت رو نداری.»

این حرف او را نادیده گرفتم و نگاهم را از او برگرفتم. چشم‌هایم بار دیگر در

اطراف آن اتاق بزرگ چرخ می‌زدند.

او نگاه خیره‌ای من را دنبال کرد و با لحن رضایتمندانه‌ای پرسید: «این چیزی نبود که تو انتظارشو داشتی، درسته؟»

«نه.»

با لحن مودبانه‌ای ادامه داد: «می‌بینی که خبری از تابوت‌ها و مجموعه‌های تلنبار شده نیست! حتی فکر نمی‌کنم ما تار عنکبوت هم داشته باشیم... حتماً این موضوع خیلی باعث ناامیدی تو شده.»

من شیطنت او را نشنیده گرفتم و گفتم: «اینجا خیلی دلبازه... خیلی روشن.»

وقتی خواست جواب این سؤال را بدهد، جدی‌تر به نظر می‌رسید؛ او گفت: «اینجا جائیه که ما هیچ‌وقت مجبور نیستیم خودمون رو پنهان کنیم.»

آهنگی که او هنوز در حال نواختن آن بود، یعنی آهنگ من، به پایان خود نزدیک می‌شد و بخش‌های پایانی آن در حال تبدیل شدن به موسیقی غم‌انگیزتری بود. آخرین نت با حالت اندوه‌باری به سکوت پیوست.

زیر لب گفتم: «متشکرم.» متوجه شدم که اشک به چشم‌هایم آمده است. با دستپاچگی آنها را پاک کردم.

ادوارد گوشه چشمم را لمس کرد و قطره اشکی را که نتوانسته بودم پاک کنم، به دام انداخت. او انگشتش را بالا آورد و با حالت متفکرانه‌ای قطره رطوبت را بررسی کرد. بعد با چنان سرعتی انگشتش را به طرف دهانش برد، که من مطمئن نبودم واقعاً این کار را کرده بود یا نه... و بعد اشکم را چشید.

با کنجکاوایی به او نگاه کردم و او هم نگاه خیره‌اش را مدتی طولانی به من دوخت، تا اینکه سرانجام لبخند زد و گفت: «می‌خواهی بقیه جاهای خونرو هم ببینی؟»

پرسیدم: «از تابوت که خبری نیست؟» کنایه‌ای که در لحن صدایم بود، نمی‌توانست اضطراب اندک اما راستینی را که احساس می‌کردم، پنهان سازد.

او خندید، و درحالی که دستم را می‌گرفت، من را از بیان دور کرد.

با لحن مطمئنی گفت: «از تابوت خبری نیست.»

از راه‌پله بزرگ بالا رفتیم. من دستم را روی نرده‌ای که به نرمی ساتن بود،

می کشیدم. دیوارهای راهروی درازی که بالای پله‌ها بود، با چوبی به رنگ عسل شبکه‌بندی شده بود. تخته‌های کف راهرو هم به همین صورت بودند. همچنان که از جلوی درها رد می شدیم، او به آنها اشاره می کرد: «اتاق رُزالی و ایت... دفتر کارلیسل... اتاق آلیس...»

او می خواست به حرکت خود ادامه دهد، اما من در انتهای راهرو در جای خودم میخکوب شدم و با نگاه ناباورانه‌ای به یک شیء تزئینی که بالای سرم آویزان بود، خیره شدم. حالت بهت‌زده چهره من ادوارد را به خنده انداخت. او گفت: «می‌تونی بخندی. نوعی کنایه توی اون وجود داره.»

من نخندیدم. سرم بی اختیار بلند شد و یک انگشتم به طرف بالا دراز شد، گویی می‌خواستم آن صلیب چوبی بزرگ را که درخشندگی و جلای تیره‌اش، تضاد آشکاری با دیوار روشن داشت، لمس کنم. اما آن را لمس نکردم. کنجکاو بودم بدانم، که آیا آن چوب کهنسال، به همان اندازه که به نظر می‌آمد، نرمی ابریشم‌گونه‌ای داشت یا نه؟

گفتم: «باید خیلی کهنه باشه.»

با بی تفاوتی گفت: «اوایل دهه چهارم قرن هفده، کم و بیش.»

نگاهم را از صلیب برگرفتم تا به او خیره شوم.

با تعجب پرسیدم: «چرا اینو اینجا نگه می‌دارین؟»

«به خاطر حسرت برای گذشته. این صلیب به پدر کارلیسل تعلق داشته.»

با تردید پرسیدم: «اون عتیقه‌جات جمع می‌کرده؟»

«نه، اون خودش این‌رو تراشیده. این صلیب بالای منبری در خانه کشیش محل،

یعنی جایی که موعظه می‌کرده، آویزون بوده.»

مطمئن نبودم چه‌چهره‌ام حالت حیرتم را بروز داده بود یا نه، اما دوباره برگشتم و به آن صلیب ساده و باستانی خیره شدم. به سرعت محاسبه ذهنی ساده‌ای را انجام دادم: صلیب بیش از سیصد و هفتاد سال قدمت داشت. درحالی‌که سعی داشتم، ذهنم را روی مفهوم آن دوره بسیار طولانی متمرکز کنم، سکوت کوتاهی حاکم شد.

ادوارد که نگران به نظر می‌رسید، پرسید: «حالت خوبه؟»

سؤال او را نشنیده گرفتم، و همچنان که به بالا خیره شده بودم، با صدای آهسته‌ای پرسیدم: «کارلیسل چند سالشه؟»

ادوارد گفت: «اون تازه سیصد و شصت و دومین سالگرد تولدش رو جشن گرفت.» درحالی‌که میلیون‌ها پرسش در چشم‌هایم نقش بسته بود، به طرف ادوارد برگشتم.

او در همان حال که حرف می‌زد، نگاهش را به من دوخته بود.

او ادامه داد: «کارلیسل توی لندن به دنیا اومد. به نظر خودش، دهه پنجم قرن هفدهم بود. به هر حال، اون موقع، تاریخ‌ها رو دقیق ثبت نمی‌کردن، برای مردم عادی این‌طور بود. می‌شه گفت درست قبل از حکومت کرامول^(۱) بوده است.»

صورت‌م را آرام نگه داشتم و درحالی‌که به حرف‌های او گوش می‌کردم، از نگاه دقیق او به چه‌چهره‌ام آگاه بودم. باور نکردن حرف‌های او آسان‌تر بود.

ادوارد ادامه داد: «کارلیسل تنها پسر یک کشیش کلیسای انگلستان بود. مادرش هنگام به دنیا آوردن اون مُرد. پدرش آدم ناشکیبایی بود. وقتی پروتستان‌ها^(۲) به قدرت رسیدن، اون اشتیاق زیادی به آزار و اذیت کاتولیک‌های وابسته به کلیسای رُم و پیروان سایر دین‌ها داشت. در ضمن، اون اعتقاد محکمی به وجود شیاطین و نیروهای شرور داشت. اون گروه‌های شکارو برای گرفتن ساحر‌ها و گرگینه‌ها و... خون‌آشام‌ها رهبری می‌کرد...» با شنیدن کلمه آخر، خشکم زد. مطمئن بودم که او متوجه شد، اما بدون مکث دنباله حرف‌هایش را گرفت.

«اونها آدم‌های بی‌گناه زیادی رو زنده‌زنده سوزوندن... واقعیت این بود که موجوداتی که پدر کارلیسل دنبال اون‌ها می‌گشت، به راحتی به دام نمی‌افتادن... وقتی کشیش قصه ما پیر شد، پسر فرمانبر و مطیع خودش رو به عنوان مسئول این حمله‌ها و شکارها انتخاب کرد. اولش، کارلیسل اونو ناامید کرد، چون برای اتهام‌زنی به دیگران سرعت عمل نشون نمی‌داد و نمی‌تونست شیاطین رو جاهایی که نبودن ببینه!! اما پشتکار خوبی داشت و از پدرش باهوش‌تر و زرنگ‌تر بود. در واقع، اون یه فرقه از

1. Cromwell's rule
2. Protestants

خون آشام‌های واقعی رو پیدا کرد که به طور پنهانی توی شبکه فاضلاب شهر زندگی می‌کردن و فقط شب‌ها برای شکار آدم‌ها بیرون می‌اومدن. اون روزها، هیولاها هنوز به اساطیر و افسانه‌ها نپیوسته بودن و خیلی‌ها به این روش زندگی می‌کردن... بالاخره مردم چنگک‌ها و مشعل‌های خودشون رو برداشتن...»

ادوارد مکتی کرد و پس از خنده کوتاهی که مرموزتر به نظر می‌آمد، ادامه داد: «... و جایی که کارلیسل دیده بود، هیولاها از اونجا وارد خیابون می‌شن، منتظر موندن. بالاخره یکی از اون خون‌آشام‌ها ظاهر شد.»

صدای او بسیار آهسته شده بود؛ فهمیدن حرف‌های او کمی دشوار بود.

«به احتمال قوی، اون خون‌آشام خیلی پیر و کهنسال بوده و گرسنگی ضعیفش کرده بوده. وقتی اون بوی جمعیت رو شنیده بود، به طرف بقیه گروهبش برگشته و اون‌طور که کارلیسل شنیده بود، چیزهایی رو به زیون لائین به اون‌ها گفته بود. خلاصه اینکه خون‌آشام از این خیابون به اون خیابون می‌دوید و کارلیسل که اون موقع بیست و سه ساله و خیلی سریع بود، پیشاپیش جمعیت اون‌رو تعقیب می‌کرد. اون موجود می‌تونست به راحتی جمعیت رو قال بذاره، اما کارلیسل فکر می‌کنه که اون خیلی گرسنه بوده، چون ناگهان برمی‌گرده و بهش حمله می‌کنه. اون اول روی کارلیسل می‌افته، اما بقیه که درست پشت سر کارلیسل بودن، سر می‌رسن و اون مجبور می‌شه برای دفاع از خودش به طرف اون‌ها برگرد. اون دوتا از مردهارو می‌کشه و یه نفر رو هم می‌دزده و با خودش می‌بره! کارلیسل هم همون‌جا روی خیابون افتاده بوده و ازش خون می‌رفته.»

ادوارد مکت کرد. احساس کردم که در حال سانسور کردن داستانش بود تا چیزی را از من پنهان کند.

بعد ادامه داد: «کارلیسل می‌دونست که پدرش تو این وضعیت چی کار می‌کرد. بدن‌های کشته‌شده‌ها باید سوزونده می‌شد... هر چیزی که اون هیولا آلوده کرده بود، باید از بین می‌رفت. کارلیسل از روی غریزه کاری کرد که بتونه جون خودشو نجات بده. وقتی جمعیت دنبال اون خون‌آشام و شکارش می‌دویدن، اون سینه‌خیز خودش رو از اون کوچه بیرون کشوند. بعد توی یه زیرزمین مخفی شد و سه روز تمام خودشو

لا به لای سب‌زمینی‌های بوگندو دفن کرد! واقعاً معجزه بود که تونست ساکت بمونه و گیر نیفته.

بعد سر و صداها خوابید و کارلیسل تازه فهمید که به چه موجودی تبدیل شده است. نمی‌دانم چه حالتی در صورتم پدیدار شده بود، که او ناگهان حرفش را قطع کرد و پرسید: «حالت چطوره؟»

با لحن مطمئنی گفتم: «حال من خوبه.» و با اینکه لبم را با تردید گاز گرفتم، بدون شک، او آتش کنجکاو را در چشم‌های من دیده بود.

لبخندی زد و ادامه داد: «انتظار دارم چند تا سؤال دیگه هم از من داشته باشی.» «یه چندتایی.»

لبخندش وسعت بیشتری یافت و دندان‌های درخشانش را آشکارتر ساخت. بعد، به طرف پایین راهرو برگشت و درحالی که دست من را می‌کشید، با خود برد. در همین حال، با لحن ترغیب‌کننده‌ای گفت: «زود باش، بیا. بیا تا بهت نشون بدم.»

فصل شانزدهم

کارلیسل

ادوارد من را به اتاقی که از آن به عنوان دفتر کارلیسل یاد کرده بود، بازگرداند. بیرون در لحظه‌ای مکث کرد.

صدای کارلیسل از درون اتاق به گوش رسید: «بیاین تو.»

ادوارد در را گشود و من خودم را در مقابل اتاقی با سقف بسیار بلند و پنجره‌های مرتفعی که رو به غرب گشوده می‌شدند، یافتم. سطح دیوارها با چوب تیره‌تری پوشیده شده، بیشتر فضای نزدیک دیوارها را قفسه‌های بلند کتاب‌ها اشغال کرده بودند. ارتفاع قفسه‌ها بیشتر از بلندی قامت من بود و کتاب‌هایی که روی آنها بودند، بیشترین حجمی بود که من تا آن موقع خارج از یک کتابخانه دیده بودم.

کارلیسل پشت میز بزرگی از جنس چوب ماهون، روی یک صندلی چرمی نشسته بود. وقتی ما وارد اتاق شدیم، او مشغول علامت گذاشتن بر روی صفحه کتاب قطوری بود که در دست داشت. اتاق شبیه به چیزی بود که من همیشه به عنوان دفتر کار رئیس یک دانشگاه تصور کرده بودم... فقط کارلیسل جوان‌تر از آن چیزی بود که من به عنوان رئیس یک دانشگاه تصور می‌کردم.

او درحالی که از روی صندلی اش بلند می‌شد، با خوش‌رویی پرسید: «چه کاری می‌تونم برای شما انجام بدم؟»

ادوارد گفت: «می‌خواستم قسمتی از تاریخچه حیات خودمون‌رو به بلا نشون بدم.»

«خوب، در واقع تاریخچه زندگی خودت‌رو می‌خوای نشون بدی!»

با لحن عذرخواهانه‌ای گفتم: «ما قصد نداشتیم مزاحم شما بشیم.»

«نه، اصلاً این طور نیست. از کجا می‌خوانی شروع کنی؟»

ادوارد جواب داد: «از تابلوها و عکس‌ها». بعد یک دستش را به نرمی روی شانه من گذاشت و من را برگرداند تا در مقابل دری قرار بگیرم که چند لحظه پیش از آن عبور کرده و وارد اتاق شده بودیم. هر بار دست او به من می‌خورد، حتی اگر این کار را بی‌تفاوت و عادی انجام می‌داد، قلب من واکنشی نشان می‌داد که می‌توانستم صدای آن را بشنوم. با بودن کارلیسل در آنجا، بیش از هر زمان دیگری دستپاچه و خجالت‌زده بودم. دیواری که در ورودی در آن قرار داشت و حالا رو به آن ایستاده بودیم، با دیوارهای دیگر فرق داشت. این دیوار به جای قفسه کتاب، با عکس‌های قاب‌دار در اندازه‌های مختلف پوشیده شده بود. بعضی از عکس‌ها رنگ‌های روشن و درخشانی داشتند و بعضی دیگر سیاه و سفید و ملال‌آور بودند. من دنبال نوعی منطق و انگیزه محکم و مشترک در میان آن تصویرها بودم، اما بررسی سریع من نتیجه‌ای نداشت.

ادوارد من را به طرف انتهای سمت چپ دیوار هدایت کرد و در مقابل یک نقاشی رنگ‌روغن کوچک که قاب چوبی مربع‌شکل و ساده‌ای داشت، متوقف نمود. این عکس، میان آن همه عکس بزرگ‌تر و روشن‌تر، برجستگی خاصی نداشت. در واقع یک نقاشی بسیار قدیمی بود، که با سایه‌روشن‌های متنوعی از رنگ قهوه‌ای تیره رسم شده بود و نمایی مینیاتوری از شهری را نشان می‌داد که خانه‌ها و ساختمان‌هایش سقف‌های کجی با شیب‌تند داشتند و چند ساختمان کم‌ایش مرتفع هم در میان آنها دیده می‌شد. در قسمت جلوی تابلو، رودخانه‌ای رسم شده بود و پلی که روی آن قرار داشت، پوشیده از ساختمان‌های بسیار کوچکی شبیه به کلیساهای جامع بود.

ادوارد گفت: «تصویری از لندن در میانه قرن هفدهم!»

کارلیسل که در فاصله چند متری پشت سر ما ایستاده بود، گفت: «یعنی، لندن در دوره جوانی من!» کمی خودم را جمع و جور کردم، در واقع صدای نزدیک شدن او را نشنیده بودم. ادوارد دستم را فشرد.

ادوارد از کارلیسل پرسید: «تو قصه‌رو تعریف می‌کنی؟» کمی به طرف کارلیسل چرخیدم تا واکنش او را ببینم.

او متوجه نگاه من شد و لبخندی زد. بعد گفت: «خوشحال می‌شدم اگه وقت این

کارو داشتم. اما راستش همین الان هم کمی دیرم شده. امروز صبح از بیمارستان با من تماس گرفتن و گفتن که دکتر اسنو^(۱) به مرخصی استعلاجی رفته. باید به اونجا برم. از این گذشته، تو همه داستان‌هارو به خوبی من می‌دونی.» در این لحظه، نگاهش با لبخندی به ادوارد دوخته شده بود.

درک موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم، قدری دشوار بود: دغدغه‌های روزمره دکتر یک شهر کوچک، با بحث مربوط به اولین روزهای زندگی او در لندن قرن هفده، آمیخته شده بود!

نکته دیگری که برای من خیلی ناراحت‌کننده بود، این بود که بلند حرف زدن او فقط برای رعایت حال من بود، چون من قادر به درک مکالمه‌ها و محاوره‌های خاموش آنها نبودم.

کارلیسل لبخند گرم دیگری به من زد و اتاق را ترک کرد.

لحظه‌ای به تصویر کوچک زادگاه کارلیسل خیره شدم.

بعد نگاهم را متوجه ادوارد کردم و پرسیدم: «بعد چه اتفاقی افتاد؟ وقتی کارلیسل فهمید که چه بلایی به سرش اومده، چی کار کرد؟»

ادوارد به من خیره شده بود. بعد نگاهش را به سوی تصویرهای روی دیوار چرخاند و من مسیر نگاهش را دنبال کردم، تا ببینم کدام عکس توجه او را جلب کرده است. نگاه او به عکسی دوخته شده بود، که چمنزاری را با رنگ‌های غم‌انگیز پاییزی در میان جنگل تیره‌ای نشان می‌داد. در دوردست قله سنگی کوهی دیده می‌شد.

ادوارد با لحن آهسته و آرامی گفت: «وقتی که کارلیسل فهمید به چه موجوی تبدیل شده، سعی کرد با اون واقعیت بجنگه. سعی کرد خودش رو نابود کنه. اما انجام این کار ساده نبود.»

«چطوری؟» قصد نداشتم این کلمه را با صدای بلند بگویم، اما حیرتم باعث شد که بتوانم آن را آهسته ادا کنم.

ادوارد با خون‌سردی گفت: «کارلیسل از جاهای خیلی مرتفعی، خودش رو پایین انداخت. بعد، سعی کرد خودش رو توی اقیانوس غرق کنه... اما او خیلی جوون

بود و خیلی هم قوی. نکتهٔ تعجب‌آور اینه که با وجود جوانی و بی‌تجربگی به خوبی می‌تونست در مقابل اشتیهای شدیدی که نسبت به خوردن خون داشت، مقاومت کنه! در واقع غریزهٔ موجوداتی مثل ما، اونقدر قوی هست که می‌تونه بر هر حس دیگه‌ای غلبه کنه، اما اون چنان نفرت و انزجاری نسبت به ماهیت خودش به عنوان یه خون‌آشام داشت، که بهش قدرت می‌داد تا سعی کنه خودش رو با گرسنگی و تشنگی شدید هلاک کنه.

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفتیم: «چنین چیزی ممکنه؟ یعنی امکان داره شما بمیرین؟»

«نه، راه‌های کشته‌شدن ما خیلی کم، محدود و سخته.»

دهانم را باز کردم تا سؤال دیگری از او بپرسم، اما او پیش‌دستی کرد و ادامه داد: «به این ترتیب، کارلیسل به شدت گرسنه شد و بالاخره از تاب و توان افتاد و ضعف و سستی به سراغش اومد. اون تا جایی که می‌تونست از آدم‌ها دوری می‌کرد، چون متوجه شده بود که علاوه بر جسمش، قدرت اراده‌اش هم رفته‌رفته داشت ضعیف می‌شد. ماه‌ها گذشت و در این مدت کارلیسل درحالی که از خودش متنفر بود، شب‌ها پرسه می‌زد و سعی داشت خلوت‌ترین جاهارو برای استراحت پیدا کنه. تا اینکه یه شب، یه گله از گوزن‌ها در حال گذشتن از کنار مخفیگاه اون بودن. تشنگی چنان اونرو وحشی و دیوونه کرده بود که بی‌اختیار به اونها حمله کرد. با شکار یکی از گوزن‌ها و نوشیدن خونش، کارلیسل قدرت خودش رو تا حدی پیدا کرد و مهم‌تر از اون، اینکه فهمید راهی پیدا کرده که می‌تونه ضمن ادامه دادن به زندگی، نقش هیولای خبیث و خون‌آشامی رو که ماهیت‌اش ایجاب می‌کرد، بازی نکنه. در واقع اون با شکار گوزن، کار چندان فجیعی نکرده بود، چون به یاد داشت که توی دورهٔ زندگی انسانی خودش، یعنی زمانی که هنوز تبدیل به یه هیولای خون‌آشام نشده بود، بارها گوشت گوزن و آهو خورده بود. تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که حالا کارلیسل می‌تونست مثل یه شیر یا پلنگ غذای خودش رو مستقیماً تأمین کنه! طی چند ماه بعدی، فلسفهٔ جدیدی توی ذهن کارلیسل متولد شد: اون راهی پیدا کرده بود که می‌تونست بدون دست زدن به کارهای اهریمنی و شیطانی، به زندگی خودش ادامه بده. مثل این بود که

دوباره به دنیا اومده باشه. رفته‌رفته راه‌های بهتری رو برای استفاده از وکشتش پیدا کرد. اون همیشه باهوش بود و اشتیاق زیادی برای یادگیری داشت. حالا وقت نامحدودی برای یادگرفتن پیدا کرده بود! شب‌ها مطالعه و روزها برنامه‌ریزی می‌کرد. یک بار شناکان به فرانسه رفت و...»

در اینجا حرف ادوارد را قطع کردم و پرسیدم: «تا فرانسه شنا کرد؟»

ادوارد با لحن صبورانه‌ای گفت: «بلا! مردم عادی هم همیشه توی کانال شنا می‌کنن.» «درسته، فقط موضوع اینه که گفتن این جمله وسط داستانی که داشتی تعریف می‌کردی، کمی عجیب و غیرمنتظره بود. ادامه بده!»

«راستش، شنا کردن برای ما کار آسونیه.»

غرولندی کردم و گفتم: «برای شما همه چیز آسونه!»

کمی صبر کرد و درحالی که می‌کوشید جلوی لیخند موزیانه‌اش را بگیرد، گفت: «می‌خواهی به ادامهٔ قصه گوش کنی یا نه؟»

گفتم «دیگه حرفت رو قطع نمی‌کنم، قول می‌دم. لطفاً ادامه بده.»

خندهٔ مرموزی کرد و جمله‌اش را به آخر رساند: «... چون در واقع ما احتیاجی به نفس کشیدن نداریم!»

«شما... چی؟»

ادوارد خندید و گفت: «قول دادی حرفمو قطع نکنی؟»

زیر لب گفتم: «این همه حرف‌های عجیب و غریب می‌زنی و بعد انتظار داری که من ساکت بمونم و هیچ چی نگم.»

انگشتش را از جلوی لب‌های من عقب کشید و دستش را به طرف گردن من حرکت داد و روی آن گذاشت. دوباره، سرعت تپش قلبم تغییر کرد اما سعی کردم به آن بی‌توجه بمانم و با لحن مُصرانه‌ای از ادوارد پرسیدم: «تو مجبور نیستی نفس بکشی؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه، این کار برای من و همونعائم ضرورت نداره. ما فقط از روی عادت نفس می‌کشیم.»

«چه مدت می‌تونی بدون نفس کشیدن زندگی کنی؟»

«فکر نمی‌کنم محدودیتی داشته باشیم، راستش دقیقاً نمی‌دونم. باید از کارلیسل

پرسی. خوب آگه ما نفس نکشیم، نمی‌تونیم بوهارو هم حس کنیم و این ممکنه کمی ناراحتمون کنه. موضوع اینه.»

«که این طور، پس آگه نفس نکشین، فقط ممکنه کمی احساس ناراحتی بکنین!» نمی‌دانستم چه حلالی به خود گرفته بود، اما متوجه تغییر حالت چهره ادوارد شدم. دستش را پایین آورد و بی‌حرکت ایستاد و نگاهش را با اشتیاق به من دوخت. سکوت طولانی شد. اجزای صورت و بدن او مثل تکه‌سنگی ساکن و بی‌حرکت شده بودند.

پرسیدم: «چی شده؟»

چهره‌اش جان گرفت و نرم شد. آهی کشید و گفت: «منتظر می‌مونم تا اتفاق بیفته.» «چه اتفاقی بیفته؟»

«می‌دونم که بالاخره یه چیزی به تو می‌گم یا یه چیزی رو با چشم‌های خودت می‌بینی که باعث می‌شه دیگه نتونی طاقت بیاری. بعد، درحالی‌که جیغ می‌کشی، از دست من فرار می‌کنی و دور می‌شی.» بعد از گفتن این حرف، لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد، اما حالت چشم‌هایش جدی بود. بعد، ادامه داد: «من جلوی تورو نمی‌گیرم. در واقع دلم می‌خواد چنین اتفاقی بیفته، چون مایلیم که تو سالم بمونی. اما... از طرفی هم می‌خوام کنار تو باشم. ممکن نیست این دو تا با هم جور دربیاد...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و با حالت انتظار به من خیره شد.

با لحن مطمئنی گفتم: «من هیچ کجا فرار نمی‌کنم.»

درحالی‌که دوباره لبخند می‌زد، گفت: «خواهیم دید.»

انخم کردم و گفتم: «پس، ادامه بده... کارلیسل داشت شناکتاب به طرف فرانسه می‌رفت.»

مکثی کرد و به نظر می‌رسید که می‌خواهد دنباله داستان‌ش را بگوید. چشم‌هایش بی‌اختیار به طرف تصویر دیگری بر روی دیوار چرخید؛ تصویری که رنگارنگ‌تر از همه آنها به نظر می‌رسید. قاب آن بیش از قاب‌های دیگر تزئین شده بود و در واقع بزرگ‌ترین تصویر بود. پهنای این تصویر دو برابر پهنای دری بود که در کنارش قرار داشت. روی بوم تابلو، افراد زیادی با شل‌های بلند و موج رسم شده بودند که در کنار

ستون‌های بلند ایستاده یا از بالکن‌های مرمرین به طرف پایین نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید که آن تصویر، اسطوره‌های یونان باستان را نشان می‌داد یا اینکه نشان‌دهنده موجودات آسمانی بود که روی ابرها شناور بودند!

صدای ادوارد رشته افکارم را گسیخت: «کارلیسل با شنا به فرانسه رفت و از آنجا به سیر و سیاحت در تمام اروپا پرداخت و به تمام دانشگاه‌های این قاره سبز سر زد. شب‌ها به مطالعه موسیقی، علوم و پزشکی مشغول می‌شد و... و رفته‌رفته برای خودش رسالتی در نظر گرفت که آرامش‌بخش و تسلی‌دهنده بود: نجات دادن جان انسان‌ها.» حالت احترام‌آمیزی در چهره ادوارد را نمایان بود. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «نمی‌تونم کشمکش درونی کارلیسل رو اون طور که باید و شاید توصیف کنم؛ فقط همین رو بگم که کارلیسل حدود دو قرن تلاش زجرآوری رو انجام داد تا اینکه تونست کاملاً بر وجود و رفتار خودش مسلط بشه. حالا می‌شه گفت که اون کمابیش نسبت به خون انسان مصونیت پیدا کرده و می‌تونه توی بیمارستان شهر فورکس، بدون هیچ نگرانی و تشویشی به معالجهٔ مریض‌هایش مشغول باشه و حتی زخم‌های عمیق و خون‌آلود اونهارو هم درمان کنه. بودن در بیمارستان و کار کردن در اونجا، آرامش زیادی بهش می‌ده...» در اینجا ادوارد سکوت کرد و نگاهش را برای چند لحظه به نقطه نامعلومی در فضای اتاق دوخت. ناگهان به نظر رسید که هدف خود را به یاد آورده است. انگشش را به آرامی روی تابلوی نقاشی شدهٔ بزرگی که روبه‌روی ما به دیوار آویخته شده بود، زد و گفت:

«وقتی در ایتالیا مشغول مطالعه و تحصیل بود، با گروهی از هموعانش در اونجا آشنا شد. اونها خیلی متمدن‌تر و تحصیل‌کرده‌تر از اشباح و خون‌آشام‌هایی بودند، که در فاضلاب‌های لندن زندگی می‌کردن.»

بعد دستش را روی تصویر یک گروه چهارنفره که با چهره‌های متین و موقری در بالای مرتفع‌ترین بالکن ایستاده و با آرامش خاصی نگاه‌هایشان را به هیاهوی پایین دوخته بودند، گذاشت. با دقت به آن گروه چهارنفره نگاه کردم و با خنده‌ای ناگهانی، یکی از آنها را که موهای طلایی داشت، شناختم: کارلیسل.

ادوارد ادامه داد: «سولی مینا^(۱) تا حد زیادی تحت تأثیر دوستان کارلیسل بود و از آنها الهام می گرفت. او اغلب تصاویری از آنها را نقاشی می کرد.» در اینجا، ادوارد خنده کوتاهی کرد و ادامه داد: «آرو^(۲)، مارکوس^(۳)، کایوس^(۴)» و در همان حال با انگشت به سه نفر دیگری که در آن تصویر کنار کارلیسل ایستاده بودند، اشاره کرد. دو نفر از آن سه نفر، موهای تیره داشتند اما موی نفر سوم به سفیدی برف بود. ادوارد ادامه داد: «اونها حامیان هنرهای مختلف بودند و بیشتر شبها در مجالس هنرمندان و هنردوستان شرکت می کردند.»

درحالی که انگشتم را در فاصله یک سانتی متری تصویر گروه چهار نفره در تابلو حرکت می دادم، پرسیدم: «چه اتفاقی برای این گروه افتاد؟»

ادوارد با بی تفاوتی گفت: «اونها هنوز هم اونجان. شاید هزاران سال اونجا زندگی کرده باشن... کسی چه می دونه؟ اما کارلیسل فقط مدت کوتاهی با اونها بود، شاید حدود چند دهه و نه بیشتر! کارلیسل آداب دانی و فرهیختگی اون سه نفر رو ستایش می کرد، اما اونها اصرار داشتن که باید نفرت و انزجار اون رو نسبت به خون انسان درمان کنند! چون به قول خودشون، خون منبع غذای طبیعی کارلیسل و خود اونها بود. اونها سعی کردن کارلیسل رو راضی کنن و کارلیسل هم می خواست اونهارو متقاعد کنه، اما در نهایت هیچ کدوم موفقیتی به دست نیاوردن. در همون مقطع زمانی بود که کارلیسل تصمیم گرفت دنیای جدیدی رو امتحان کنه. رویای اون عبارت بود از پیدا کردن هموعانی شبیه به خودش. می دونی... خیلی احساس تنهایی می کرد. اما مدت های مدیدی گذشت و اون نتوست کسی رو پیدا کنه... سال های متمادی گذشت... هیولاهای فراموش شدن و فقط توی داستان های جن و پری به اونها اشاره می شد. رفته رفته کارلیسل متوجه شد که می تونه با بعضی از انسان های غافل و بی خبر معاشرت کنه... انگار که یکی از اونها بود. بعد حرفه پزشکی رو برای خودش

۱. فرانچسکو سولی مینا (Francesco Solimena) نقاش ایتالیایی بود که در فاصله سال های ۱۶۵۷ تا ۱۷۴۷ می زیست.

2. Aro
3. Marcus
4. Caius

انتخاب کرد اما هنوز هم نمی تونست اون رفاقتی رو که دلش می خواست، با کسی داشته باشه، چون آشنایی بیش از حد با آدم ها ممکن بود رازش رو برملا کنه.

وقتی آنفلونزای همه گیر از راه رسید، کارلیسل شبها توی یکی از بیمارستان های شهر شیکاگو کار می کرد. مدت ها بود که فکری ذهنش رو به خودش مشغول کرده بود و چون هنوز نتونسته بود دوست یا رفیقی برای خودش دست و پا کنه، تصمیم گرفته بود، فکرش رو عملی کنه... در واقع می خواست برای خودش یه دوست خلق کنه! اون می دونست که چه کسی باعث تبدیل شدن خودش به یه خون آشام شده، اما دقیقاً نمی دونست که طی چه فرآیندی این تبدیل انجام شده بود؛ برای همین هم مردد و دودل بود. از طرفی به هیچ عنوان نمی خواست با دزدیدن زندگی کسی، اون رو به این راه بکشونه. یعنی نمی خواست همون بلایی رو که سر خودش اومده بود، سر دیگران بپاره. توی همین فکرها بود که یه روز من رو پیدا کرد. پدر و مادرم مرده بودن، خودم هم در حال مرگ بودم و امیدی به نجات من از بیماری وجود نداشت؛ در واقع، من توی بخشی از بیمارستان بستری شده بودم که مخصوص افراد در حال مرگ بود. کارلیسل به عنوان پزشک از پدر و مادر من مراقبت کرده بود و می دونست که هر دوشون مرده بودن و چون می دونست که من در حال مرگ بودم و کسی رو هم نداشتم، تصمیم گرفت با من شروع کنه...»

حالا صدای ادوارد بیشتر شبیه به زمزمه بود؛ او نتوانسته بود جمله اش را کامل کند. با حالتی بهت زده نگاهش را از پنجره به بیرون دوخته بود. نمی دانستم در آن لحظه ذهن او مملو از خاطرات کارلیسل بود یا خاطره های خودش! در سکوت منظر ماندم.

وقتی به طرف من برگشت، لبخند ملایمی چهره اش را پوشانده بود.

بعد نتیجه گیری کرد «و به این ترتیب بود که ما به جای اولمون برگشتیم.»

پرسیدم: «بینم، از همون موقع که کارلیسل تورو انتخاب کرد، تا حالا باهش بودی و ازش جدا نشدی؟»

ادوارد گفت: «کمابیش آره.» بعد، دستش را به نرمی دور کمر من حلقه کرد و با هم از در اتاق خارج شدیم. برگشتم و نگاهی به دیوار پر از تصویر کردم و در همان حال، از خودم می پرسیدم آیا باز هم فرصتی برای شنیدن داستان های دیگر خواهم داشت یا نه؟!

وقتی به طرف پایین راهرو می‌رفتیم، ادوارد دیگر حرفی نزد و من پرسیدم «گفتی کمایش همیشه؟»

آهی کشید و با بی‌میلی جواب داد: «خوب، وقتی من به سن نوجوونی رسیدم، کمی سرکش و نافرمان شدم... یعنی حدود ده سال بعد از اینکه تبدیل به... اسمش رو هر چی می‌خواهی بذار! برای من سخت بود که بتونم با رژیم غذایی خاص کارلیسل که مبتنی بر پرهیز از خون‌آشامی بود، کنار بیام و از اینکه اشتهای من رو کور کرده بود، از دستش ناراحت بودم! بنابراین برای مدتی از پیش کارلیسل رفتم و تنها زندگی کردم.»
به جای آنکه وحشت کنم، علاقمند شده بودم، یعنی همان حالتی که ادوارد را نگران می‌کرد.

بعد با حیرت متوجه شدم که به طرف راه‌پله دیگری رفتیم، اما توجه زیادی به محیط اطرافم نداشتم.

ادوارد پرسید: «بینم، جدایی من از کارلیسل، تورو نمی‌ترسونه؟»
«نه.»

«چرا نه؟»

«به نظرم منطقی می‌آد.»

ادوارد بی‌اختیار خندید و صدای خنده‌اش بلندتر از بار قبلی بود. حالابه بالای پله‌ها رسیده و در آستانه راهروی دیگری که دیوارهای شبکه‌بندی شده داشت، ایستاده بودیم. ادوارد زیر لب گفت: «از زمان تولد دوباره خودم به بعد، استعداد خاصی داشتم و این بود که می‌تونستم از افکار کسانی که اطراف من بودند، باخبر بشم؛ مثل این بود که بتونم صدای فکر کردن دیگران رو بشنوم و این موضوع هم در مورد انسان‌ها و هم موجودات دیگه صدق می‌کرد. برای همین هم بود که تا ده سال مطیع کارلیسل بودم، چون می‌تونستم صداقت و خلوص کامل اون رو از روی افکارش درک کنم و علت انتخاب اون نوع از روش زندگی رو فهمیده بودم.

«جدایی من از کارلیسل بیشتر از چند سال طول نکشید؛ دوباره پیش اون برگشتم و پیمانی رو که باهاش داشتم، تجدید کردم. فکر می‌کردم افسردگی هیچ‌وقت به سراغ من نمی‌آد، چون به نظر من افسردگی جایی می‌ره که وجدانی هم در کار باشه! چون من از

افکار طعمه‌هایی که برای شکار انتخاب می‌کردم آگاه بودم، تصمیم مهمی گرفتم. همیشه از انسان‌های معصوم و بی‌گناه صرف‌نظر می‌کردم و فقط افراد شرور و خبیث رو تعقیب و شکار می‌کردم. مثلاً ممکن بود قاتلی رو که می‌خواست دختر جوونی رو توی کوچه خلوتی گیر بندازه و بکشه، تعقیب کنم و قبل از اینکه بتونه کاری بکنه، خودشو شکار کنم و از تشنگی دریام! تازه با نجات دادن اون دختر ثابت می‌کردم که زیاد موجود ترسناکی نیستم!»

صحنه‌ای را که ادوارد توصیف کرد، در ذهن خودم مجسم کردم و به خودم لرزیدم: کوچه خلوتی در تاریکی شب، دختری تنها و وحشت‌زده و بی‌دفاع، مرد خبیثی در تعقیب او. و در همان لحظه ادوارد از راه می‌رسید و شکارچی خبیث را شکار می‌کرد! صحنه باشکوه، اما وحشتناکی بود. نمی‌دانستم دختری که نجات یافته بود، خوشحال می‌شد یا اینکه با دیدن ناجی خون‌آشام خود از زنده ماندن خودش پشیمان می‌شد!

ادوارد ادامه داد: «اما با گذشت زمان، می‌تونستم تصویر هیولای درونم رو توی چشم‌های خودم ببینم، یعنی وقتی که به آینه نگاه می‌کردم. خون اون همه انسان‌هایی که شکار کرده بودم، رفته‌رفته روی دوشم سنگینی می‌کرد، و توجه قتل آنها به خاطر شرارت و خیانت وجودشون، نمی‌تونست از سنگینی بار گناه کم کنه. برای همین بود که دوباره پیش کارلیسل و اسم برگشتم. اون‌ها با گذشت و مهربونی زیادی از من استقبال کردن؛ در واقع استحقاق این همه مهربونی رو نداشتم.»

حالا من و ادوارد جلوی آخرین در راهرو ایستاده بودیم.

ادوارد گفت: «اینجا اتاق منه.» بعد در را باز کرد و من را به داخل اتاق برد.

اتاق او مشرف به جنوب بود و مثل اتاق طبقه پایین، یکی از دیوارهایش تبدیل به پنجره بزرگی شده بود. حدس می‌زدم که قسمت پشت خانه آنها تماماً از شیشه ساخته شده باشد، درست مثل یک دیوار شیشه‌ای بزرگ. از این پنجره بزرگ، می‌شد رود پریچ و خم سُل داک^(۱) را که از میان جنگل بکر و دست‌نخورده رشته‌کوه المپیک جاری بود، دید. کوه‌ها به قدری نزدیک به نظر می‌آمدند، که برای من غیرقابل باور بود.

دیوار غربی اتاق از قفسه‌های متعددی که پر از لوح‌های فشرده بودند، پوشیده شده بود.

می شد گفت که اتاق او مجهزتر از یک فروشگاه فروش آلبوم های موسیقی بود! در گوشه ای از اتاق، سیستم صوتی بسیار پیشرفته ای قرار داشت؛ از آن سیستم هایی بود که می ترسیدم اگر به آن دست بزنم، چیزی را بشکنم. هیچ تختخوابی در اتاق دیده نمی شد و فقط کاناپه پهن و زیبایی با رویه چرمی سیاه رنگ در آنجا وجود داشت. کف اتاق با فرش ضخیم طلایی رنگی پوشیده شده بود و روی دیوارها پارچه ضخیم سیاه رنگی دیده می شد.

گفتم: «سیستم صوتی خوبی داری»

خندید و سرش را تکان داد.

دستگاه کنترل از راه دور را برداشت و استریو را روشن کرد. با اینکه درجه صدا پایین بود، اما صدای ملایم جاز چنان بود که احساس می کردم گروه نوازندگان در همان اتاق، کنار ما ایستاده اند. جلوتر رفتم تا نگاهی به آلبوم حیرت انگیز آهنگ های او بیندازم.

درحالی که چندان از عناوین لوح ها سر در نمی آوردم، از او پرسیدم: «آلبوم هات رو چطوری مرتب کردی؟»

ابتدا توجهی به سؤال من نکرد، اما بعد با حواس پرتی گفت: «اول بر مبنای سال مربوط به هر آلبوم و بعد در هر سال مشخص هم، بنا به سلیقه شخصی خودم» به طرف او برگشتم و دیدم که چشم هایش با حالت عجیبی به من خیره شده اند. پرسیدم: «چیزی شده؟»

«راستش احساس جدیدی به من دست داده... این احساس جدید رو هم دوست دارم، چون من رو خوشحال می کنه»

بعد، شانم هایش را بالا انداخت و لبخند کم رنگی زد.

من هم به او لبخند زدم و گفتم: «من هم خوشحالم» نگران بودم که مبادا از گفتن این چیزها به من پشیمان و متأسف باشد. دلم می خواست در این مورد مطمئن شوم. اما در همان موقع، چشم های او با نگاه موشکافانه ای به من دوخته شد؛ لبخند او محو و پیشانی اش چین افتاد.

گفتم: «تو هنوز هم منتظر دويدن و جیغ کشیدن من هستی، درسته؟»

لبخند خفیفی بر لبانش ظاهر شد و سرش را تکان داد.

«نمی خوام ناامیدت کنم، ولی تو اونقدرها هم که فکر می کنی، ترسناک نیستی. راستش، اگه نظر منو بخوای که می گم اصلاً ترسناک نیستی!» البته قسمت دوم جمله ام چندان صادقانه نبود.

او ایستاد و با نابوری آشکاری ابروهایش را بالا برد؛ بعد لبخند پهن و موزیانه ای زد و گفت: «بهرتر بود این حرف رو نمی زدی»

بعد صدایی شبیه به غرش از اعماق گلویش شنیده شد؛ لب هایش به طرف بالا برگشتند و دندان های سفید و تیزش را نمایان ساختند؛ بدنش تغییر حالت داد و به حالت نیم خیز درآمد. همچون شیری بود که آماده پریدن روی شکار باشد. با نگاه وحشت زده ای عقب رفتم.

پریدن او را به روی خودم ندیدم... خیلی سریع اتفاق افتاده بود. ناگهان احساس کردم که در هوا شناور شده ام و بعد هر دوی ما روی کاناپه افتادیم و کاناپه به دیوار برخورد کرد. در تمام مدت، بازوهای او همچون قفسی آهنین به دور بدن من حلقه شده بود، تا از وارد شدن کوچک ترین ضربه به من خودداری کند. گویی دور بدنم ضربه گیری کشیده شده باشد. اما وقتی می خواستم خودم را جمع و جور کنم، نفس نفس می زدم.

او بدن من را جمع کرده و به شکل گلوله ای درآورده بود. قفس بازوانش، با قدرتی بیش از زنجیرهای آهنین من را احاطه کرده بودند. با نگاهی حاکی از نگرانی به او خیره شدم، اما به نظر می رسید که او کاملاً بر رفتار خودش مسلط بود. وقتی نیشخند زد، آرواره هایش سست و رها بودند و تنها چیزی که در چشم هایش دیده می شد، سرخوشی و شادی بود.

با غرش شادمانه ای گفت: «خوب... که گفتی از من نمی ترسی؟!»

درحالی که نفس نفس می زدم، با لحن نیشدار و گزندم ای گفتم: «اشتباه کردم! باید می گفتم که تو یه هیولای ترسناک هستی!»

با لحن موافقی گفت: «آهان! حالا خیلی بهتر شد!»

درحالی که تقلا می کردم، گفتم: «اوم... می شه بذاری از جا بلند بشم، آقای هیولا؟»

او فقط خندید.

ناگهان صدای نرم و ملایمی از راهرو به گوش رسید: «می‌تونیم بیایم تو؟»
با تقلای خودم را از قفس آهنین بازوهای او رها کردم. بعد نگاهم به آلیس افتاد که در آستانه در ایستاده بود و جاسپر هم پشت سرش دیده می‌شد. گونه‌های من از خجالت می‌سوخت، اما ادوارد آسوده و راحت بود.

ادوارد درحالی که هنوز خنده بی‌صدایی بر لب داشت، گفت: «بفرمایین تو.»
آلیس وارد شد و خودش را به وسط اتاق رساند. گام‌هایش آن‌قدر نرم بود که گویی به جای راه رفتن، می‌خرامید. بعد با حرکت نرم و ظریف دیگری روی کف اتاق نشست. اما جاسپر، همان‌جا جلوی در ایستاد و کمی متعجب به نظر می‌رسید. او نگاهش را به چهره ادوارد دوخته بود و گویی با حساسیت فوق‌العاده‌اش، مشغول ارزیابی موقعیت بود.

آلیس گفت: «ما صداهایی شنیدیم و فکر کردیم که تو داری بلآرو برای ناهار خودت آماده می‌کنی؛ او مدیم اینجا تا ببینیم چیزی گیر ما هم می‌آد یا نه!»
برای لحظه‌ای بدنم خشک شد تا اینکه لبخند ادوارد را دیدم، اما معلوم نبود به خاطر حرف آلیس لبخند زده بود یا واکنش من.

ادوارد درحالی که هنوز حلقه آهنین بازوهایش را دور من نگه داشته بود، گفت: «متأسفم، من چیزی برای قسمت کردن با شما ندارم.»

جاسپر با لبخندی تصنعی وارد اتاق شد و گفت: «راستش، آلیس می‌گه امشب یه طوفان واقعی تو راهه و ایت هوس توپ‌بازی کرده. خواستیم ببینیم تو هم هستی یا نه؟»
با اینکه تک‌تک کلمه‌های جاسپر ساده و روشن بود، اما کل موضوع توپ‌بازی من را گیج کرده بود. با این حال، احساس می‌کردم که پیش‌بینی آلیس در مورد هوا، مطمئن‌تر از پیش‌بینی کارشناس هواشناسی خواهد بود!

برقی در چشم‌های ادوارد درخشیدن گرفت، اما هنوز مردد به نظر می‌رسید.
آلیس با لحن تند و تیزی گفت: «البته باید بلآرو هم با خودت بیاری.» به نظرم رسید که در همان لحظه، جاسپر نگاه سریعی به آلیس انداخت.

ادوارد که هیجان‌زده بود، با لحن شادی از من پرسید: «می‌خوای با ما بیای؟»

نمی‌توانستم صاحب چنان چهره‌ای را ناامید کنم. گفتم: «حتماً... اوم... قراره کجا بریم؟»

با لحن مطمئنی گفت: «برای بازی بیسبال، باید منتظر تندر بشی... بعداً علتش رو می‌فهمی.»

«ببینم، اونجا که می‌ریم، من به چتر هم احتیاج پیدا می‌کنم؟»

هر سه آنها با صدای بلند خندیدند.

جاسپر از آلیس پرسید: «احتیاج پیدا می‌کنه؟»

آلیس با لحن مطمئنی گفت: «نه، طوفان آسمون شهررو می‌گیره. بنابراین، چمنزار باید به اندازه کافی خشک باشه.»

«پس خوب می‌شه.» صدای جاسپر مملو از شور و اشتیاق بود و این طبعی می‌نمود. به جای اینکه از وحشت خشک شوم، من هم در خود شور و شوقی تازه می‌یافتم.

آلیس گفت: «می‌خوام بدونم کارلیسل هم با ما می‌آد یا نه.» بعد با چنان نرمی و سرعتی خود را به در رساند، که مطمئن بودم هر رقااص باله‌ای با دیدن آن غبطه می‌خورد و قلبش می‌شکست!

جاسپر با همان سرعت، کنار در به آلیس ملحق شد و در را به آرامی پشت سرشان بست.

با اصرار پرسیدم: «قراره چی بازی کنیم؟»

ادوارد پاسخ خود را با اصلاح پرسش من توأم کرد: «تو بازی نمی‌کنی، فقط تماشا می‌کنی.» و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «قراره ما بیسبال بازی کنیم.»

چشم‌هایم را چرخ می‌دادم و گفتم: «پس خون‌آشام‌ها از بیسبال خوششون می‌آد؟»

با جدیت آمیخته به شوخی گفت: «این بازی یه سرگرمی آمریکائیه.»

بازی

دقیقاً هنگامی که ادوارد به خیابان پیچید، باران نرم و ریزی شروع به باریدن کرد. درست تا همان لحظه، شکی نداشتم که او در کنار من خواهد ماند تا بتوانم چند ساعتی را به طور موقت در دنیای واقعی بگذرانم.

بعد اتومبیل سیاه رنگ را دیدم، یک فورد رنگ و رو رفته، که جلوی در ورودی خانه چارلی پارک شده بود؛ و شنیدم که ادوارد با صدای ضعیف و خشنی چیز نامفهومی را زیر لب زمزمه می کرد.

جاکوب بلک از باران به هشتی جلوی خانه پناه برده و در پشت صندلی چرخدار پدرش ایستاده بود. وقتی ادوارد اتومبیل من را کنار جدول خیابان پارک کرد، چهره ییلی مثل سنگ، بی حس و بی حالت بود. جاکوب نگاه خیره اش را به پایین دوخته، و حالت شرمندگی و سرافکندگی در چهره اش نقش بسته بود.

ادوارد با صدای ضعیفی که خشم در آن موج می زد، گفت: «این یعنی عبور از خط قرمز.»

من بیشتر وحشت زده بودم تا خشمگین، گفتم: «اون اومده به چارلی هشدار بده؟» ادوارد فقط سرش را تکان داد و در همین حال، با چشم های تنگ شده اش، جواب نگاه خیره ییلی را داد.

از اینکه چارلی هنوز به خانه برنگشته بود، احساس آسودگی رخوت انگیزی داشتم. به ادوارد گفتم: «این کارو بذار به عهده من.» در همین لحظه متوجه نگاه خیره و تیره ادوارد شدم و اضطراب بر وجودم مستولی شد.

فصل هفدهم

Ww.YasBooks.Com

اما در کمال تعجب، ادوارد با پیشنهاد من موافقت کرد: «شاید این بهترین کار باشه. اما مراقب باش، اون بچه، جاکوب، از هیچ چی خبر نداره.»
کلمه بچه که ادوارد در مورد جاکوب به کار برده بود، برای من کمی ثقیل بود و مجبور شدم به ادوارد یادآوری کنم: «سن جاکوب خیلی هم کمتر از من نیست.»
ادوارد که گویی خشم و ناراحتی اش یکبارہ محو شده بود، نگاهی به من انداخت و گفت: «او، می دونم.» بعد با نیشخندی خیال من را راحت کرد.
آهی کشیدم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم.
ادوارد با لحن آمرانه ای گفت: «اونهارو ببر تو. حالا دیگه من می رم و حوالی غروب برمی گردم.»

پرسیدم: «می خوای اتومبیل من رو با خودت ببری؟» و در همان حال داشتم به این موضوع فکر می کردم که اگر ادوارد پیشنهاد عجولانه من را قبول کند، چطور می توانم نبودن ماشین را در خانه برای چارلی توضیح بدهم.
ادوارد چشم هایش را چرخ می داد و گفت: «اگه پیاده برم، زودتر می رسم تا با این ابوقراضه تو!»

با حسرت گفتم: «مجبور نیستی بری.»
لبخندی به چهره اندوهگین من زد و گفت: «شاید هم همین کاری رو که گفتی بکنم. البته باید اول از شر بیلی بلک و پسرش خلاص بشی.» بعد نگاه سریع و مرموزی به طرف بیلی انداخت و گفت: «باید چارلی رو برای ملاقات با من آماده کنی.» بعد از گفتن این حرف لبخندی زد که همه دندان هایش را نمایان ساخت.
ناله کنان گفتم: «خیلی ممنونم.»

او لبخند زد، همان لبخند مودبانه ای که من خیلی دوست داشتم. بعد گفت: «به زودی برمی گردم، قول می دم.» نگاهش به سرعت به طرف هشتی در برگشت. بعد، بی هیچ حرفی از اتومبیل من پیاده شد و در میان نور شفق به سرعت از نظر من ناپدید شد. به طرف پدر و پسر برگشتم. چهره بیلی دیگر سرد و بی حالت نبود و دست هایش محکم به دسته های صندلی چنگ زده بودند.

از اتومبیل پیاده شدم، به سوی در خانه رفتم و قفل آن را باز کردم. بعد به طرف آن

دو برگشتم و گفتم: «زود باشین، بیاین تو.»
می توانستم سنگینی نگاه ادوارد را که از جای نامعلومی به من خیره شده بود، حس کنم. تا آنجا که می توانستم با خوش رویی با بیلی و جاکوب احوال پرسی کردم. به آنها گفتم: «چارلی به این زودی ها بر نمی گرده... امیدوارم که زیاد منتظر نمونه باشین.»
بیلی با صدای آهسته و آرامی جواب داد: «نه خیلی زیاد.» نگاه نافذش را به من دوخته بود. بعد ادامه داد: «فقط می خواستم این رو بدم به شما.» و در همان حال با نگاهش به کیسه قهوه رنگی که روی زانو هایش بود، اشاره کرد.
گفتم: «متشکرم.» نمی توانستم حدس بزنم چه چیزی درون آن کیسه بود. ادامه دادم: «چرا به دقیقه نمی یاین تو، تا خودتون رو خشک کنین؟»

آنها را، درحالی که جلوتر از من حرکت می کردند، با دست هدایت کردم. درحالی که برای بستن در به عقب برگشته بودم، گفتم: «بیا اینجا. اون رو بده به من.» در همان حال، به خودم اجازه دادم تا برای آخرین بار نگاه کوتاهی به ادوارد بیندازم. او بیرون از خانه، درحالی که کاملاً بی حرکت به نظر می رسید و در نگاهش حالتی جدی دیده می شد، انتظار می کشید.

بیلی درحالی که آن بسته را به دست من داد، پرسید: «می خوای این رو بذاری توی یخچال؟ این کمی از ماهی های سرخ شده خانگی هری کلی پرواتر^(۱) هست که چارلی خیلی دوست داره. توی یخچال بهتر می مونه.» این را که گفت، شانه هایش را بالا انداخت.
دوباره، اما این بار با لحن صمیمانه تری، تکرار کردم: «متشکرم.» و ادامه دادم: «از قضا، دنبال روش های جدیدی برای پختن ماهی هستم، و چارلی امشب حتماً ماهی بیشتری به خونه می آره.»

بیلی، درحالی که درخشش کنجکاوانه ای در چشم هایش دیده می شد، گفت: «بازم رفته ماهیگیری؟ پایین... همون جای همیشگی؟ ممکنه برم به سری بهش بزنم.»
به سرعت دروغ گفتم: «نه.» و در همان حال، صورتم داشت متعجب می شد. ادامه دادم: «نه اون جای همیشگی... حالا دیگه برای ماهیگیری به جاهای دیگه ای می ره... اما اصلاً نمی دونم کجا رفته.»

بیلی متوجه تغییر حالت چهره من شد و به فکر فرو رفت.

درحالی که هنوز نگاهش به صورت من دوخته شده بود، گفت: «جاکوب، چرا نمی‌ری عکس تازه ربه‌کا را از توی ماشین بیاری؟ می‌خوام اون عکس رو هم بنارم اینجا که چارلی ببینه.»

جاکوب با صدای گرفته‌ای پرسید: «کجاست؟» من نگاه کوتاهی به بیلی انداختم، اما او نگاهش را به کف اتاق دوخته و ابروهایش را درهم کشیده بود.

بیلی گفت: «فکر می‌کنم توی صندوق عقب دیدمش، ممکنه مجبور بشی زیر وسایل دیگه دنبالش بگردی.»

جاکوب سلاسه‌سلاسه به زیر باران برگشت.

من و بیلی در سکوت مقابل هم ایستاده بودیم. سکوت آزاردهنده‌ای برای چند لحظه حاکم شد. برگشتم و به طرف آشپزخانه به راه افتادم. وقتی که پشت سر من راه افتاد، توانستم صدای غرغر چرخ‌های خیس صندلی‌اش را، پشت سرم روی کف اتاق بشنوم.

به زحمت کیسه را میان انبوه چیزهایی که طبقه بالای یخچال را پر کرده بودند، جای دادم و به طرف بیلی برگشتم. نمی‌شد چیزی از صورت او که با خطوط عمیقی پوشیده شده بود، فهمید.

با لحن کمابیش بی‌ادبانه‌ای به او گفتم: «چارلی حالا حالاها بر نمی‌گرده.»

او فقط سرش را تکان داد، اما حرفی نزد.

دوباره یادآوری کردم: «باز هم برای ماهی سرخ شده ممنونم.»

او همچنان سرش را تکان می‌داد. آهی کشیدم و دست‌هایم را روی سینه‌ام در هم فرو بردم و ایستادم.

به نظر می‌رسید که رفته رفته متوجه شده است، که من حوصله گپ زدن ندارم. او گفت: «بلا...» و بعد مکث کرد.

مستظر ماندم.

دوباره گفت: «بلا، چارلی یکی از بهترین دوستان منه.»

«بله، می‌دونم.»

بیلی با صدای غرش ماندی حرف می‌زد و هر کلمه را با دقت خاصی ادا می‌نمود: «من متوجه شدم که تو مدتی با یکی از افراد خانواده کالن دوست شدی.»

با لحن تندی گفتم: «آره، درسته.»

چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «شاید این موضوع اصلاً به من مربوط نباشه، اما من فکر نمی‌کنم کار زیاد درستی باشه.»

گفتم: «حق با تونه، اما من فقط در مورد قسمت اول جمله‌ای که گفتی، باهات موافقم. یعنی اینکه این موضوع اصلاً و ابداً به تو مربوط نیست.»

لحن من باعث شد که او ابروهای جوگندمی‌اش را بالا ببرد. بعد گفت: «شاید تو این موضوع رو که می‌خوام بگم ندونی، اما واقعیت اینه که خانواده کالن، شهرت ناخوشایندی بین اهالی این منطقه دارن.»

«واقعاً، اما من این رو می‌دونستم.» این جمله را با لحن تندی به او گفتم.

او متعجب شده بود. ادامه دادم: «اما این شهرتی هست که به ناحق به اونها نسبت داده شده، درسته؟ برای اینکه افراد خانواده کالن اصلاً معاشرتی با مردم این منطقه ندارن!» گویا این جمله من بیلی را به یاد قراردادی که با کالن‌ها بسته بود، انداخت. درحالی که نگاهش را از من می‌دزدید، گفت: «به نظر می‌آد که تو... اطلاعات کاملی درباره کالن‌ها داری، بیشتر از اون چیزی که من انتظار داشتم.»

آن قدر به او خیره شدم تا نگاهش را پایین انداخت. به او گفتم: «شاید حتی اطلاعات من بیشتر از چیزهایی باشه که تو می‌دونی.»

او لب‌های کلفتش را جمع کرد و به فکر فرو رفت. بعد گفت: «آره. شاید.» اما من در چشم‌هایش چیز دیگری می‌دیدم. بعد ادامه داد: «بینم چارلی هم در این مورد به اندازه تو اطلاعات داره؟» سرانجام، انگشت روی نقطه ضعف من گذاشته بود! برای این که از موضوع طفره بروم، گفتم: «چارلی افراد خانواده کالن رو خیلی دوست داره.» روشن بود که او متوجه طفره رفتن من شده بود. از چهره‌اش معلوم بود که احساس ناراحتی می‌کرد، اما به نظر نمی‌آمد که تعجب کرده باشد. بعد گفت: «ممکنه این موضوع به من مربوط نباشه، اما شاید به چارلی مربوط بشه.»

«خوب، مثل اینکه در این مورد هم مطمئن نیستی، پس باز هم موضوع به من

برمی‌گردد و من باید تصمیم بگیرم که به چارلی مربوط می‌شه یا نه، درسته؟»
 سعی داشتم هیچ حرف سازش جویانه‌ای را به زبان نیاورم، با این حال شک داشتم
 که سؤال گیج‌کننده من را فهمیده باشد. اما به نظر می‌رسید که پرسش من را درک کرده بود!
 او درحالی که باران روی پشت بام ضرب گرفته بود، به پرسش من می‌اندیشید. به جز
 صدای باران، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.
 سرانجام تسلیم شد و گفت: «آره، فکر می‌کنم این موضوع هم به تو مربوط باشه...
 اینکه چارلی باید بدونه یا نه.»
 با آسودگی آهی کشیدم و گفتم: «ممنونم بیلی.»
 اما باز هم دست‌بردار نبود و گفت: «فقط در مورد کاری که می‌کنی، فکر کن بلا.»
 به سرعت موافقت کردم: «باشه.»
 او اخم کرد و گفت: «در واقع چیزی که می‌خواستم بگم این بود که بهتره دور
 ادوارد کالز رو خط بکشی.»
 به دقت به درون چشم‌هایش نگریستم. به جز نگرانی برای من، چیزی در چشم‌های
 او دیده نمی‌شد و من حرفی برای گفتن نداشتم.
 درست در همین موقع بود که در جلویی با صدای بلندی کوبیده شد و من از جا پریدم.
 قبل از اینکه جاکوب وارد اتاق شود، صدای او به گوش ما رسید که گلایه‌کنان
 می‌گفت: «هیچ کجای ماشین عکس رو پیدا نکردم.» باران شانه‌های پیراهن او را خیس
 کرده بود و وقتی که خودش را به گوشه‌ای از اتاق رساند، از موهایش آب می‌چکید.
 بیلی زیر لب غرغر می‌کرد. بعد با حرکتی ناگهانی و درحالی که خون‌سرد و بی‌اعتنا
 به نظر می‌رسید، صندلی‌اش را چرخاند تا در مقابل پرسش قرار بگیرد. به او گفت:
 «هوم، فکر می‌کنم عکس رو خونه جا گذاشتم.»
 جاکوب چشم‌هایش را به طور اغراق‌آمیزی چرخاند و گفت: «او، چه عالی! پس
 من رو سر کار گذاشته بودی!»
 بیلی گفت: «خوب بلا، به چارلی بگو...» مکتی کرد و بعد ادامه داد: «بهش سلام برسون
 و بگو که به زودی می‌بینمش.»
 زیر لب گفتم: «باشه، بهش می‌گم.»

جاکوب متعجب بود. از بیلی پرسید: «مگه ما می‌خوایم همین الان بریم؟»
 بیلی درحالی که از کنار جاکوب رد می‌شد، گفت: «چارلی تا دیروقت برنمی‌گردد.»
 جاکوب ناامید به نظر می‌رسید و گفت: «خوب، در این صورت فکر می‌کنم بعداً
 بتونم تورو ببینم، بلا.»
 جواب دادم: «حتمأً.»
 بیلی با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «مراقب باش.» جوابی به او ندادم.
 جاکوب به پلرش کمک کرد، تا از در خارج شود.
 برای آنها دست تکان دادم و به سرعت نگاه کوتاهی به اتومبیل خودم انداختم و بعد
 قبل از اینکه آنها کاملاً دور شوند، در خانه را بستم.
 حدود یک دقیقه در راهرو ایستادم و به صدای ماشین آنها گوش دادم. دنده عقب
 گرفتند و بعد دور شدند و رفتند. همان‌جا که بودم، ایستادم تا رنجش و اضطرابی که بر
 وجودم حاکم شده بود، فرو بنشیند. وقتی که نگرانی و ناراحتی‌ام تا حدی فروکش کرد،
 به طبقه بالا رفتم تا لباس‌های شیک خودم را عوض کنم.
 درحالی که نمی‌دانستم آن شب چه چیزی در انتظار من بود، چند تا از بلوزهایم را
 امتحان کردم. وقتی که فکرم را در مورد رویداد احتمالی آن شب متمرکز کردم، آنچه که
 لحظاتی قبل بر من گذشته و مضطربم کرده بود، در نظرم رنگ باخت. حالا که من
 دیگر از زیر نفوذ بیلی و جاکوب رها شده بودم، سعی داشتم رفتار شجاعانه‌تری داشته باشم.
 به سرعت، دست از انتخاب لباس کشیدم و یک پیراهن فلانل کهنه و شلوار جین
 پوشیدم و خوب می‌دانستم که در هر صورت، قرار بود من تمام آن شب را با بارانی‌ام
 سپری کنم.
 تلفن زنگ زد و من با سرعت تمام خودم را به طبقه پایین رساندم، تا گوشی را
 بردارم. دلم می‌خواست فقط صدای یک نفر را بشنوم؛ هر صدای دیگری باعث
 ناامیدی من می‌شد. اما می‌دانستم که اگر ادوارد بخواند با من صحبت کند، احتمالاً
 در اتاق من ظاهر خواهد شد.
 درحالی که نفسم بند آمده بود، گفتم: «الو؟»
 صدای جسیکا را شنیدم که گفت: «بلا، من هستم.»

«اوه، هی، جس. تویی؟» لحظه‌ای طول کشید تا توانستم به دنیای واقعی برگردم. با اینکه فقط چند روز از آخرین باری که با جس صحبت کرده بودم گذشته بود احساس می‌کردم ماه‌هاست او را ندیده‌ام. پرسیدم: «رقص چطور بود؟»

جسیکا سرریز شد: «خیلی خوش گذشت!» لازم نبود چیز دیگری از او پرسیم، و بعد گزارش دقیقه به دقیقه مهمانی شب گذشته شروع شد. من در فواصل حرف‌های او، در جاهای مناسب، با هوم و آها او را همراهی می‌کردم، اما متمرکز شدن بر حرف‌های او کار آسانی نبود. جسیکا، مایک، رقص، مدرسه... در آن لحظه، همه اینها به طور عجیبی موضوعات نامربوطی به نظر می‌آمدند. چشم‌های من مدام به طرف پنجره متمایل می‌شدند، تا در مورد میزان نوری که پشت ابرهای سنگین وجود داشت، قضاوت کنند.

جس با آزرده‌گی پرسید: «بالا، چیزهایی رو که گفتم، شنیدی؟»

«عذر می‌خوام، چی گفتم؟»

گفتم: «مایک منو بوسید. باورت می‌شه؟»

گفتم: «عالیه، جس.»

جسیکا که هنوز از حواس‌پرتی من ناراحت به نظر می‌رسید، با لحن کنجکاوی پرسید: «راستی تو دیروز چی کار کردی؟» شاید هم از این ناراحت بود که من جزئیات مهمانی را از او نپرسیده بودم.

گفتم: «راستش، هیچ کاری. فقط کمی بیرون از خونه گردش کردم تا از آفتاب لذت ببرم.»

صدای اتومبیل چارلی را از حیاط شنیدم.

جسیکا پرسید: «هیچ‌وقت شده که چیز تازه‌ای درباره‌ی ادوارد کالن بشنوی؟»

در جلویی خانه بسته شد و من می‌توانستم سر و صدای چارلی را از زیر پله‌ها بشنوم، که لوازمش را به کناری می‌گذاشت. گفتم: «اوم» و بعد مکث کردم؛ هنوز در مورد داستانی که می‌خواستم تعریف کنم، مطمئن نبودم.

چارلی درحالی که وارد آشپزخانه می‌شد، صدا زد: «سلام، بچه!» برای او دست تکان دادم.

جس صدای او را شنید و گفت: «اوه، بابات اونجاست. مهم نیست... فردا صحبت می‌کنیم. تو کلاس مثلثات می‌بینم.»

«می‌بینم، جس.» بعد گوشی را گذاشتم.

گفتم: «هی پدر» او مشغول مالیدن و شستن دست‌هایش توی ظرفشویی آشپزخانه بود. ادامه دادم: «ماهی کجاست؟»

«گذاشتم توی فریزر.»

درحالی که سعی داشتم، مشتاق به نظر بیایم، گفتم: «قبل از اینکه یخ بزنه، برم چند تیکه بیارم... امروز بعدازظهر، بیلی مقداری از ماهی هری کلی پرواتر رو برای ما آورد.»

برقی در چشم‌های چارلی درخشید. او گفت: «واقعاً! ماهی مورد علاقه من.»

وقتی من مشغول آماده کردن شام بودم، نظافت چارلی هم به پایان رسید. طولی نکشید، که ما پشت میز نشسته بودیم و در سکوت غذا می‌خوردیم. چارلی از غذا لذت می‌برد. من ناامیدانه در جستجوی راهی برای انجام وظیفه‌ام بودم و می‌خواستم به نحوی موضوع را مطرح کنم.

صدای چارلی من را از عالم خیال بیرون کشید: «امروزو چطوری گذروندی؟»

«خوب، امروز بعدازظهر من فقط اطراف خونه قدم زدم...»

در واقع آخرین بخش بعدازظهر آن روز را قدم زده بودم. سعی کردم صدایم لحن شادی داشته باشد و ادامه دادم: «و امروز صبح هم کلاً خونه کالن‌ها بودم.»

چارلی چنگالش را انداخت. بعد با حیرت پرسید: «خونه دکر کالن؟»

درحالی که وانمود می‌کردم متوجه واکنش او نیستم، گفتم: «آره.»

«اونجا چی کار می‌کردی؟» او هنوز چنگالش را از روی میز برنداشته بود.

«خوب، من امشب با ادوارد کالن قرار ملاقات دارم و اون می‌خواد منو به والدینش معرفی کنه... پدر؟»

به نظر می‌رسید که چارلی دچار اتساع عروق شده^(۱) باشد.

«پدر، حالت خوبه؟»

ناگهان با فریاد بلندی گفت: «تو با ادوارد کالن بیرون می‌ری؟»

«فکر می‌کردم تو از کالن‌ها خوشت می‌آد.»

با داد و هوار گفت: «اون برای تو خیلی بزرگه.»

«هر دوی ما دانش‌آموز سال سوم دبیرستان هستیم.» با این حال، چارلی بیشتر از آنچه که خوابش را می‌توانست ببیند، حق داشت.

او مکث کرد و گفت: «صبر کن... ادوین^(۱) کدومشونه؟»

«ادوارد از همشون جوون‌تره. همونی که موی قهوه‌ای مایل به قرمز داره.» و با خود اندیشیدم: «همونی که جذابه، همون که شبیه به یه مجسمه زیباست!»

«اوه، خوب، اون...» چارلی با کمی تقلا ادامه داد: «اون بهتره؛ فکر می‌کنم. من از ظاهر اون که گنده‌اس خوشم نمی‌آد. مطمئنم که اون پسر خوبیئه، اما... به نظر می‌آد که خیلی پخته‌تر از تو باشه. بینم، این ادوین دوست صمیمی توئه؟»

«اسمش ادوارد، پدر.»

«دوست صمیمی تو هست یا نه؟»

«فکر می‌کنم بشه این‌طور گفت.»

«دیشب گفتم که از هیچ‌کدوم از پسرهای این شهر خوشت نمی‌آد.» اما چنگالش را از روی میز برداشت و من مطمئن شدم که بدترین مرحله کار به‌خیر گذشته بود.

«راستش، ادوارد توی شهر زندگی نمی‌کنه، پدر.»

چارلی همچنان که مشغول جویدن غذایش بود، نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت.

ادامه دادم: «او به هر حال، دوستی ما تو مرحله ابتدایی خودشه. این قدر منو با حرف زدن درباره دوست‌پسر شرمند نکن، باشه؟»

«اون چه وقت به اینجا می‌آد؟»

«تا چند دقیقه دیگه می‌رسه اینجا.»

«می‌خواد تورو کجا ببره؟»

با صدای بلندی ناله کردم و گفتم: «امیدوارم فعلاً بازجویی اسپانیایی رو از سیستم کار خودت حذف کنی. ما می‌خواهیم بریم تا با خانواده اون بیسبال بازی کنیم.»

چهره چارلی در هم رفت و ناگهان خنده ملایمی کرد و گفت: «تو بیسبال هم بازی

می‌کنی؟»

«خوب، احتمالاً بیشتر نقش تماشاچی رو داشته باشم.»

او با بدگمانی گفت: «حتماً از این پسره خیلی خوشت می‌آد.»

آهی کشیدم و چشم‌هایم را به نشانه تأیید حرف او چرخاندم.

صدای موتور اتومبیلی را که جلوی خانه متوقف شد، شنیدم. از جا پریدم و مشغول تمیز کردن ظرف‌های خودم شدم.

چارلی گفت: «ظرف‌هارو ول کن، امشب خودم اونهارو می‌شورم. خیلی داری منو لوس می‌کنی.»

زنگ در به صدا درآمد و چارلی با حالت شق و رق رفت تا در را باز کند. من نیم قدم پشت سر او بودم.

متوجه شدت باران در بیرون از خانه نشده بودم. ادوارد در هاله نور چراغ هشتی ایستاده بود و شبیه به مدل مذکر در یک آگهی تجاری، برای بارانی‌های مردانه بود.

«بیا تو ادوارد.»

وقتی چارلی اسم او را درست گفت، نفس راحتی کشیدم. ادوارد با لحنی آمیخته به احترام گفت: «متشکرم رئیس سوان.»

«راحت باش و من رو چارلی صدا کن. ژاکت خودت رو بده به من.»

«متشکرم آقا.»

«بفرما بشین ادوارد.»

چهره‌ام را درهم کشیدم.

ادوارد با حرکت نرمی روی تنها صندلی نشست و من را وادار کرد که کنار رئیس سوان روی کنایه بنشینم! به سرعت، نگاه غضبناکی به او انداختم. وقتی پشت چارلی به او بود، چشمکی به من زد.

«شنیدم که می‌خواهی دختر منو برای تماشای بیسبال ببری.» شاید این واقعیت فقط به واشنگتن مربوط می‌شد، که باران‌های سیل‌آسا هم نمی‌توانستند هیچ تأثیری بر انجام بازی‌های ورزشی در فضای آزاد داشته باشند.

ادوارد گفت: «بله، آقا، برنامه همینیه.» او از اینکه من واقعیت را به پدرم گفته بودم،

متعجب به نظر نمی‌رسید. البته ممکن بود صدای ما را شنیده باشد.

چارلی گفت: «خوب، فکر می‌کنم بلا زور بازوی تورو بیشتر بکنه.» بعد از گفتن این حرف خندید و ادوارد هم او را همراهی کرد.
از جا بلند شدم و گفتم: «بسیار خوب، به اندازه کافی سربسر من گذاشتین. حالا بریم.»

به حال برگشتم و ژاکم را پوشیدم. آنها هم دنبال من به حال آمدند.

چارلی گفت: «بلا زیاد دیر نکنی.»

ادوارد قول داد: «نگران نباش چارلی، من اونو زود می‌آرم خونه.»

«مواظب دخترم باش، باشه؟»

من غرولند کردم، اما آنها توجهی نکردند.

ادوارد گفت: «کنار من خطری تهدیدش نمی‌کنه، قول می‌دم، آقا.»

چارلی نمی‌توانست در مورد صداقت ادوارد شک کند، صدافتی که انعکاس آن در هر کلمه حس می‌شد.

من به حالت قهر از آنها دور شدم. هر دوی آنها خندیدند و ادوارد دنبال من آمد. من کاملاً بی‌حرکت توی هشتی ایستادم. آنجا، پشت اتومبیل من، جیب بسیار بزرگی دیده می‌شد. لاستیک‌های آن بلندتر از کمر من بودند. چراغ‌های بزرگ و کوچک آن محافظ فلزی داشتند و چهار نورافکن هم به بالای اتاقک آن نصب شده بود. سقف فلزی آن، قرمز برآق بود. چارلی سوت آهسته‌ای زد، بعد با صدای گرفته‌ای گفت: «کمرندهای ایمنی تونو ببندین.»

ادوارد دنبال من آمد و در جیب را برای من باز کرد.

فاصله‌ام را تا صندلی تخمین زدم و آماده پریدن روی آن بودم. او آهی کشید و بعد من را با یک دست بلند کرد. امیدوار بودم که چارلی متوجه نشده باشد.

وقتی که او با سرعتی عادی و انسانی، جلوی اتومبیل را دور زد تا خودش را به صندلی راننده برساند، سعی کردم کمر بند ایمنی‌ام را ببندم. اما کمر بند قلاب‌های زیادی داشت!

وقتی او در را باز کرد، پرسیدم: «این همه قلاب برای چیه؟»

«برای رانندگی تو جاده خاکی.»

«آه... آه...»

سعی کردم جای مناسبی برای بستن همه قلاب‌ها پیدا کنم، اما کار به کندی پیش می‌رفت! او دوباره آهی کشید و به طرف من خم شد تا کمک کند. خوشحال بودم که بارش شدید بلران، مانع از آن بود که چارلی از روی هشتی ما را به وضوح ببیند. او نمی‌توانست ببیند که دست‌های ادوارد در اطراف گردن من بود و روی استخوان ترقوه‌ام حرکت می‌کرد. از کمک کردن به او صرف‌نظر کردم و روی تمرکز عمیق و کوتاه خودم متمرکز شدم.

ادوارد سوئیچ را چرخاند و موتور روشن شد. ما از خانه چارلی دور شدیم.

گفتم: «واقعاً... اوم... جیب بزرگی داری.»

«این جیب متعلق به ایت هست. فکر کردم شاید تلت نخواد همه راهرو بدوی.»

«این جیب‌رو کجا نگه می‌دارین؟»

«یکی از ساختمان‌های فرعی‌رو به گاراژ تبدیل کردیم.»

«بینم، خودت نمی‌خواهی کمر بندترو ببندی؟»

او نگاه ناباورانه‌ای به من انداخت.

بعد صدای فرو ریختن چیزی به گوش رسید.

«گفتی همه راهرو نمی‌دویم؟ این طور که معلومه، مجبوریم یه قسمت از راهرو بدویم.» لحن صدایم کنایه‌دار بود.

او نیشخند بسته‌ای زد و گفت: «قرار نیست تو بدوی.»

«قراره مریض بشم.»

«چشم‌هاتو بسته نگهدار. هیچ اتفاقی برات نمی‌افته.»

لبم را گاز گرفتم و سعی کردم بر وحشت خودم غلبه کنم.

او به طرف من خم شد تا فرق سرم را ببوسد و بعد ناله‌ای کرد. من هاج و واج به او نگاه کردم.

او توضیح داد: «تو بارون بوی خیلی خوبی می‌دی.»

با احتیاط پرسیدم: «این به نفع منه یا به ضررم؟»

آهی کشید و گفت: «هر دو، همیشه هر دو.»

نمی‌دانم او در میان آن تاریکی و بارش شدید باران، چطور راه خودش را پیدا می‌کرد اما به هر ترتیبی که بود یک جاده فرعی را پیدا کرد که البته بیشتر از آنکه به جاده شبیه باشد به یک مسیر کوهستانی شباهت داشت. مدتی طولانی، گفتگو غیرممکن بود، چون من مثل یک مته چکشی روی صندلی ام بالا و پایین می‌رفتم. اما به نظر می‌رسید که او از این ماشین سواری لذت می‌برد، چون در تمام طول مسیر، لبخند بزرگی روی لب داشت.

و بعد ما به انتهای جاده رسیدیم. درخت‌ها دیوارهای سبزی را در سه طرف جیب تشکیل داده بودند. باران به شکل نم‌نم می‌بارید و هر لحظه از شدت آن کاسته می‌شد و آسمان از میان ابرها درخشندگی بیشتری می‌یافت.

«می‌بخشی بلا، از اینجا به بعد رو باید پای پیاده بریم.»

«چی فکر کردی؟ من همین جا منتظر می‌مونم.»

«پس اون همه جرأت و شهامت تو کجا رفت؟ امروز صبح که فوق‌العاده بودی.»

«من بار آخر رو هنوز فراموش نکرده‌ام.» دلم می‌خواست باز هم دیروز می‌شد.

او به طرف من خم شد و شروع به باز کردن قلاب‌های کمربندم کرد.

با اعتراض گفتم: «خودم می‌تونم این کارو بکنم، تو به کار خودت برس!»

او به سرعت قلاب‌ها را باز کرد و با لحن متفکرانه‌ای گفت: «هوم... به نظر می‌رسه

که من مجبور بشم حافظه‌تورو دست‌کاری کنم.»

قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم، او من را از توی جیب بیرون کشید و پاهایم را روی زمین گذاشت. حالا دیگر مه زیادی در هوا نبود؛ گویا حق با آلیس بود.

با نگرانی پرسیدم: «حافظه من رو دست‌کاری کنی؟»

«یه همچین چیزی.» او با اشتیاق به من نگاه می‌کرد. نگاهش محتاطانه بود اما در

عمق چشم‌هایش حالت طنزآمیزی وجود داشت. او دست‌هایش را دو طرف سر من روی جیب گذاشت و به طرف من خم شد، و مجبورم کرد پشتم را به در بچسبانم.

حتی باز هم بیشتر به طرف من خم شد، طوری که صورتش فقط چند سانتی‌متر با چهره من فاصله داشت. من جایی برای فرار نداشتم.

زیرلب گفت: «حالا.» و در همان لحظه نفس کشید و بوی او رشته افکارم را گسیخت. او ادامه داد: «حالا بگو ببینم تو دقیقاً نگران چی هستی؟»

«خوب، اوم، برخورد با یه درخت... آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم: «... و مردن. و بعد مریض شدن.»

او به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت. بعد سرش را به طرف پایین خم کرد و لب‌های سردش را به نرمی روی فرو رفتگی پایین گلویم گذاشت.

درحالی که صورتش نزدیک پوست من بود، زیرلب گفت: «هنوزم نگرانی؟»

سعی کردم فکرم را متمرکز کنم؛ گفتم: «آره. اما درباره خوردن به درخت‌ها و مریض شدن.» لب‌های او در نزدیکی چانه من زمزمه کردند: «و حالا؟»

نفس زنان گفتم: «درخت‌ها، ماشین‌زدگی.»

پرسید: «بلا، تو که واقعاً فکر نمی‌کنی ممکنه من جیب‌رو به درخت بکوم، درسته؟»

«نه، اما ممکنه من بکوم.» هیچ اعتماد به نفسی در صدای من وجود نداشت. او بوی پیروزی آسانی را حس کرد.

ادوارد گفت: «یعنی ممکنه من بذارم یه درخت به تو صدمه بزنه؟» زیرلب گفتم: «نه.» می‌دانستم که دفاع عالی من، بخش دومی هم داشت، اما نمی‌توانستم آن را فعال کنم.

گفت: «هی‌بینی. چیزی نیست که تو ازش بترسی، درسته؟»

آهی کشیدم و گفتم: «نه.» داشتم تسلیم می‌شدم.

به طرف جلو خم شدم و برای کمک به حفظ تعادل، دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم.

درحالی که منتظر بودم، نفسم جا بیاید، زیرلب گفتم: «تو فناپذیر هستی.»

غروندکنان گفتم: «قبل از ملاقات با تو ممکن بود این‌طور فکر کنم. حالا پیش از

اینکه کار واقعاً احمقانه‌ای انجام بدیم، بیا از اینجا بریم.»

او من را روی پشتش نشاند، من متوجه تلاش بیش از حد او برای حفظ ملایمت رفتارم بودم. پاهایم را دور کمر او قفل و بازوهایم را محکم دور گردنش حلقه کردم.

با لحنی جدی هشدار داد: «فراموش نکن چشم‌هاترو ببندی.»

به سرعت صورتم را به تیغه لبه‌شانه، زیر بازویم گذاشتم و چشم‌هایم را محکم بستم.

به سختی می توانستم بگویم که ما در حال حرکت بودیم. می توانستم لغزش بدن او را در زیر بدن خودم حس کنم، اما می شد تصور کرد که او فقط با گام های بلند روی پیاده روی راه می رفت. حرکت او تا این حد نرم و ملایم بود. وسوسه شدم تا نگاه دزدانه ای بیندازم تا ببینم آیا در حال پرواز از روی جنگل بود یا نه، اما مقاومت کردم. ارزش سرگیجه و حشتناکی که دفعه پیش به آن دچار شده بودم را نداشت.

توجه خودم را روی گوش دادن به نفس های او که به نرمی در حال آمدن و رفتن بودند، متمرکز کردم.

کاملاً مطمئن نبودم که توقف کرده باشیم، تا اینکه ادوارد به عقب برگشت و موهای من را لمس کرد.

«تموم شد، بلا»

به خودم جرأت دادم و چشم هایم را باز کردم. حالا مطمئن شده بودم که به طور کامل توقف کرده ایم. به سختی و کندی دست هایم را که دور بدن او قفل شده بودند، شل کردم و به روی زمین لغزیدم و به پشت دراز کشیدم.

بعد، هین هین کنان گفتم: «اوه!»

او با ناباوری به من خیره شد، اما حالت بهت زده چهره من، قدرت خودداری را از او گرفت و قاه قاه خندید.

از جا بلند شدم و درحالی که سعی می کردم به او بی اعتنا باشم، با دست گل و لای و خس و خاشاک را از پشت ژاکت پاک کردم. این واکنش من فقط خنده او را تشدید کرد. درحالی که از دست او دلخور شده بودم، با گام های بلند به سوی جنگل رفتم.

به سرعت خودش را به من برساند و گفت: «بلا، کجا داری می ری؟»

«می رم به بازی بیسبال تماشا کنم، به نظر نمی آد که تو دیگه علاقه زیادی به بازی کردن داشته باشی، اما من مطمئن هستم که دیگران بدون تو حسایی خوش می گذرونن.»

گفت: «تو داری راهرو اشتباه می ری.»

بدون اینکه نگاهی به او بکنم، برگشتم و با حالت قهرآمیزی در جهت مخالف به راه افتادم. او دوباره خودش را به من رساند و گفت: «این قدر عصبانی نباش، نتوانستم جلوی خنده خودم رو بگیرم. باید خودت صورتتو می دیدی.» و باز قبل از اینکه بتواند

جلوی خودش را بگیرد، خنده بی صدایی کرد.

ابروهایم را بالا بردم و پرسیدم: «نکنه فکر کردی تو تنها کسی هستی که اجازه داره هر وقت دلش بخواد، خیلی عصبانی بشه؟»

«من که از دست تو عصبانی نمی شم.»

با بدخلقی و درحالی که سعی می کردم صدای او را تقلید کنم، جمله او را تقلید کردم: «بلا، تو آخرش من رو می کشی؟»

«این حرف که چیزی جز واقعیت نبوده!»

سعی کردم دوباره رویم را از او برگردانم، اما او به سرعت مانع این کار شد.

با اصرار گفتم: «تو خیلی عصبانی بودی.»

«آره، بودم.»

«اما تو گفتی که...»

«گفتم که از دست تو عصبانی نبودم. متوجه نیستی، بلا؟» ناگهان لحش جلدی شده بود. او تکرار کرد: «متوجه نیستی؟»

درحالی که از تغییر لحن او به همان اندازه تغییر حرف هایش شگفت زده بودم، پرسیدم: «متوجه چی؟»

«من هیچ وقت از دست تو عصبانی نیستم... من چطور باید رفتار کنم که تو راضی بشی؟ باید شجاع باشم؟ یا زودباور و خوش بین؟... شاید هم باید به اندازه تو صمیمی و مهربون به نظر بیام.»

زیر لبی گفتم: «چی می خوای بگی؟... پس چرا؟...» در همین حال به یاد بداخلاقی های او افتادم که گاهی او را از من دور می کرد. بداخلاقی هایی که من آنها را به حساب ناامیدی موجه و معقول او نسبت به خودم می گذاشتم. ناامیدی نسبت به ضعف های من، کندی حرکات من، و عکس العمل های عصیان آمیز انسانی ام...

دست هایش را با دقت دو طرف صورت من گذاشت و با ملایمت گفت: «خودم باعث عصبانیت خودم می شم، به خصوص وقتی که احساس می کنم ناخواسته تورو به خطر می اندازم. در اصل، وجود و هستی من تهدیدی برای تونه. گاهی به راستی از خودم متنفر می شم. من باید قوی تر از اینجا که هستم، باشم، من باید بتونم...»

دستم را روی دهان او گذاشتم و گفتم: «دیگه بسته»

او گفت: «من به تو عشق می‌ورزم. این حرف بهانه خوبی برای توجیه کاری که می‌کنم نیست، اما به هر حال واقعیت داره»

این اولین باری بود که او، با تعداد کمایش زیادی از واژه‌ها، عشق خود را نسبت به من ابراز می‌کرد. شاید خودش متوجه این نکته نبود، اما من بودم.

بعد ادامه داد: «حالا خواهش می‌کنم بد اخلاقی رو کنار بذار»

آهی کشیدم و گفتم: «یادت باشه که به سرکار سوان قول دادی که من رو زود به خونه برگردونی. فراموش که نکردی. بهتره راه بیفتیم»

«بله، مادام! اطاعت می‌شه»

او با افسوس لبخند زد و همه قسمت‌های بدنم را به جز یک دست، رها کرد. او من را چند قدم در میان سرخس‌های بلند و مرطوب و خزه‌های پُریشت، به سوی یک درخت بزرگ شوکران پیش برد و بعد... ما به آنجا رسیدیم. به حاشیه یک چمنزار باز و بسیار وسیع در دامنه بلندی‌های المیک. بزرگی این چمنزار به اندازه دوبرابر استادیوم معمولی بیسبال بود.

می‌توانستم بقیه را هم در آنجا ببینم؛ اسم، ایت و رزالی. آنها روی سنگ برجسته‌ای که خزه‌ای روی آن دیده نمی‌شد، نشسته بودند و از همه به ما نزدیک‌تر بودند. در فاصله بسیار دورتری، حدود دویست و پنجاه متر، توانستم جاسپر و آلیس را ببینم که به نظر می‌رسید چیزی را عقب و جلو می‌انداختند، اما من هیچ تویی را نمی‌دیدم. به نظر می‌رسید که کارلیسل مشغول علامت‌گذاری زمین باشد، اما مگر ممکن بود آنها برای بازی کردن، تا آن حد از هم فاصله داشته باشند.

وقتی در تیررس نگاه آنها قرار گرفتیم، سه نفری که روی سنگ نشسته بودند، بلند شدند. اسم به طرف ما آمد. ایت بعد از نگاهی طولانی به رزالی که به ما پشت کرده بود، دنبال اسم آمد. رزالی با ظرافت خاصی از جا بلند شده بود و بی‌آنکه نگاهی به ما بیندازد، به طرف چمنزار می‌رفت. در پاسخ به این واکنش او، لرزشی معده‌ام را فرا گرفته بود.

وقتی اسم به ما نزدیک شد، پرسید: «ما صدای شمارو شنیدیم، ادوارد؟»

ایت توضیح داد: «مثل صدای خفه شدن یک خرس بود»

با تردید لبخندی به اسم زد و گفتم: «صدای ادوارد بود»

ادوارد توضیح داد: «بلا بدون اینکه بخواد، بامزه شده بود» و با این حرف به سرعت موضوع را ماست مالی کرد.

آلیس جای خودش را ترک کرده بود و به سوی ما می‌دوید... یا بهتر بگویم... به سوی ما می‌خرامید. با حرکت نرمی در جلوی ما توقف کرد و اعلام کرد: «وقتش رسیده»

همین که او به حرف آمد، غرش عمیق صاعقه‌ای جنگل پشت سرمان را لرزاند و بعد، برق آن به طرف غرب به سوی شهر دیده شد.

ایت چشمکی به من زد و با حسی از آشنایی آسان گفت: «ترسناک بود، نه؟»

آلیس گفت: «بریم» و بعد دستش را به طرف دست ایت دراز کرد و آنها به سرعت به طرف چمنزار گسترده رفتند. آلیس همچون غزالی می‌دوید. او به راستی ظرافت و سرعت حرکت غزال را داشت، اما هرگز امکان نداشت بتوان ایت را با یک غزال مقایسه کرد!

ادوارد با چشم‌هایی درخشان و پرشور، پرسید: «برای توپ‌بازی آماده‌ای؟»

سعی کردم، تا حد امکان ذوق‌زده به نظر بیایم؛ گفتم: «یارگیری کنیم»

او نیشخندی زد و موهای من را به هم ریخت و به سرعت دنبال دو نفر دیگر رفت. دويدن او با قدرت بیشتری همراه بود و بیشتر به دويدن یوزپلنگ شباهت داشت تا غزال! او به سرعت خودش را به آنها رساند. ظرافت و قدرت حرکت او، نفسم را بند آورده.

اسم با صدای ملایم و آهنگین خودش پرسید: «می‌تونیم بریم؟» و من تازه متوجه شدم که با دهان باز به پشت سر ادوارد خیره شده بودم. به سرعت حالت چهره‌ام را تغییر دادم و سرم را جنباندم. اسم با چند قدم فاصله از من راه می‌رفت و من حدس می‌زدم که او هنوز مراقب بود من را ترساند. او گام‌هایش را با سرعت قدم‌های من تنظیم کرده بود و به نظر نمی‌رسید که سرعت کم حوصله‌اش را سر برده باشد.

با کم‌رویی پرسیدم: «تو با اونها بازی نمی‌کنی؟»

او توضیح داد: «نه، ترجیح می‌دم داوری کنم... دوست دارم شرافتمندانه بازی کن»

«مگه اونا از قلب کردن خوششون می‌آد.»

«اوه، آره... باید ببینی چه جر و بحث‌هایی با هم می‌کنن! در واقع، امیدوارم که نبینی، چون ممکنه فکر کنی که یه گله گرگ اونهارو بزرگ و تربیت کرده‌ان.»

با تعجب خندیدم و گفتم: «تو مثل مادر من به نظر می‌آی.»

او هم خندید و گفت: «خوب، از خیلی لحاظ، من اونهارو مثل بچه‌های خودم می‌دونم. من هیچ‌وقت نتونستم غریزه‌های مادرانه خودمو سرکوب کنم ببینم، ادوارد بهت گفته که من یه بچه از دست داده‌ام؟»

با حیرت، زیرلب گفتم: «نه. و سعی داشتم بفهمم او چه دوره‌ای از زندگی‌اش را به یادآورده بود.»

او ادامه داد: «اولین و تنها نوزاد من. درست چند روز بعد از تولدش مرد... کوچولوی بیچاره.» او آهی کشید و با لحن سردی ادامه داد: «اون قلبم رو شکست... می‌دونی، برای همین بود که خودمو از صخره پرت کردم.» با لکنت زبان گفتم: «... اِده... ادوارد فقط گفت که از صخره اُف... افتادی.»

او لبخندی زد و گفت: «همیشه جتلمن. ادوارد اولین پسر از پسرهای جدید منه. من همیشه اونو مثل پسر خودم دونستم، با اینکه سن اون از من بیشتره، از یه لحاظ حداقل.» او لبخند گرمی به من زد و گفت: «برای همین من خیلی خوشحالم که اون تورو پیدا کرد، عزیزم.» کلمه‌های محبت‌آمیز روی لب‌های او، خیلی طبیعی به نظر می‌رسیدند، او ادامه داد: «مدت‌های طولانی اون به صورت یه مرد تنها زندگی کرده؛ دیدن تنهایی اون من رو عذاب می‌داد.»

دوباره با لحن تردیدآمیزی پرسیدم: «یعنی تو اهمیت نمی‌دی که... که من... هیچ تناسبی با اون ندارم.»

با لحن متفکرانه‌ای گفت: «نه. تو همون چیزی هستی که اون می‌خواد. یه جوروری با هم جور می‌شین.» او این حرف را زد، اما پیشانی‌اش از نگرانی چین برداشت. غرش تُندر بار دیگر به گوش رسید.

بعد، اِسْم توقف کرد. گویا ما به حاشیه چمنزار رسیده بودیم. به نظر می‌آمد که آنها تیم‌هایی را تشکیل داده‌اند. ادوارد در فاصله دوری، در سمت چپ چمنزار، دیده می‌شد.

کارلیسل بین بخش دوم و سوم زمین ایستاده بود و آلیس توپ را در دست داشت و در جای برجسته‌ای که به نظر می‌آمد جایگاه پرتاب‌کننده توپ باشد، ایستاده بود.

اِمت یک میله آلومینیومی را در دستش تاب می‌داد. حرکت چوب در هوا، بی‌هیچ نشانه‌ای، صدای سوت‌مانندی را تولید می‌کرد. من منتظر ماندم تا او به جایگاه زدن ضربه نزدیک شود، اما بعد متوجه شدم که او در جای درست ایستاده است؛ اما فاصله او از جایگاه پرتاب‌کننده بسیار بیشتر از حدی بود که من تصور کرده بودم. جاسپر در فاصله دو سه متر عقب‌تر از اِمت ایستاده بود و نقش دریافت‌کننده تیم مقابل را بر عهده داشت. البته هیچ‌کدام از آنها دستکش نداشتند!

اِسْم با صدای واضحی داد زد: «بسیار خوب، ضربه‌زننده آماده باشه.» در واقع صدای او آنقدر بلند بود که می‌دانستم ادوارد هم در فاصله دوری که با ما داشت، آن را خواهد شنید.

آلیس صاف ایستاد و به نحو فریبده‌ای بی‌حرکت به نظر می‌آمد. به نظر می‌رسید که سبک او به جای آنکه شامل حرکت هراس‌انگیزی باشد، بیشتر مخفیانه است. او توپ را با هر دو دست نزدیک کمرش نگه داشت و بعد همچون حمله رعدآسای مار کبرا، دست راست او به طرف بیرون حرکت کرد و توپ محکم در دست جاسپر نشست.

زیرلب از اِسْم پرسیدم: «این یه حمله بود؟»

«اگه اونها توپ رو نزنن، یه حمله حساب می‌شه.»

جاسپر توپ را به طرف دست منتظر آلیس پرتاب کرد. او نیشخند کوچکی زد و بعد دستش دوباره به سرعت چرخید.

این بار، میله آلومینیومی به موقع به توپ نامرئی ضربه زد. صدای برخورد کرکننده و تُندرآسا بود و پژواک آن از کوه‌ها شنیده شد. بی‌درنگ متوجه ضرورت وجود طوفان رعد و برق، در هنگام بازی آنها شدم!

توپ همچون شهاب‌سنگی، بر فراز چمنزار به حرکت درآمد و پروازکنان در جایی در اعماق جنگل اطراف ما فرو رفت. زیر لب گفتم: «به امتیاز خونگی.»

اِسْم با لحن محتاطانه‌ای گفت: «صبر کنید.» او درحالی که یک دستش را بالا آورده بود، با دقت گوش می‌داد. اِمت همچون شبی در اطراف زمین بود، کارلیسل مثل سایه او

را تعقیب می کرد. متوجه شدم که ادوارد گم شده بود.

اسم با صدای واضحی فریاد زد: «اوت!» ناگهان در کمال ناباوری ادوارد را دیدم که از حاشیه درخت‌ها بیرون پرید؛ توپ در دست بالارفته او بود و نیشخند بزرگش حتی برای من هم قابل دیدن بود.

اسم توضیح داد: «امت محکم‌تر از همه ضربه می‌زنه، اما ادوارد از همه تندتر می‌دوه.» در مقابل چشم‌های ناباور من، بازی ادامه پیدا کرد. برای من دنبال کردن توپی که در پرواز بود، و نیز سرعت حرکت بدن‌های آنها در اطراف زمین، غیرممکن می‌نمود.

وقتی جاسپر سعی داشت از توپ‌گیری بی‌نقص ادوارد اجتناب کند و توپ را با ضربه‌ای به سوی کارلیسل بفرستد، متوجه دلیل دیگری شدم که باعث می‌شد آنها همزمان با طوفان رعد و برق، بازی کنند. کارلیسل به طرف توپ دوید و بعد جاسپر را تا بخش اول زمین تعقیب کرد. وقتی آنها به هم برخورد کردند، صدایی همچون صدای افتادن دو درخت بزرگ... به گوش رسید. با نگرانی از جا پریدم، اما آنها صدمه‌ای ندیده بودند.

اسم با صدای آرامی گفت: «به خیر گذشت.»

تیم امت یک امتیاز جلو افتاده بود. رزالی در یکی از تعقیب‌های پروازهای بلند امت موفق شد یک بار دور بخش‌های زمین به پرواز درآید و این زمانی بود که ادوارد سومین اوت را هم گرفت. او با سرعت خودش را به کنار من رساند؛ چهره‌اش از هیجان برق می‌زد.

پرسید: «خوب، نظرت چیه؟»

«از به چیز مطمئنم، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم بشینم و بازی‌های کسل‌کننده لیگ برتر بیسبال رو نگاه کنم.»

با خنده‌ای گفت: «به نظر می‌آد که قبلاً خیلی این کارو کرده باشی.»

با لحن مودیانهای گفتم: «اما به کمی هم ناامید شدم.»

با حیرت پرسید: «چرا؟»

«خوب، خیلی خوب می‌شد آگه من می‌تونستم فقط به کاری رو پیدا کنم، که تو نتونی بهتر از هر کس دیگه‌ای روی کره زمین انجام بدی؟»

او لبخند شیطنت‌آمیز خاص خود را بر لب آورد، که نفس را در سینه من حبس کرد. او گفت: «من حاضرم.» و دوباره به وسط زمین دوید.

او هوشمندانه بازی می‌کرد و ارتفاع توپ را پایین و دور از دست همیشه حاضر رزالی در کنار زمین نگه می‌داشت و قبل از اینکه امت بتواند دوباره توپ را دریافت کند، ادوارد با سرعتی همچون رعد، دو بخش از زمین را طی کرده بود. یک بار کارلیسل با چنان شدتی توپ را به بیرون از زمین فرستاد، که صدای آن گوش‌های من را آزرده. او و ادوارد هر دو در گرفتن امتیاز نقش داشتند. آلیس کف دست‌هایش را به نشانه پیروزی به کف دست‌های آنها زد.

همچنان که بازی ادامه یافت، امتیاز به طور ثابتی تغییر می‌کرد، و هر تیمی که جلو می‌افتاد، اعضای آن مثل هر بازیگر خیابانی بیسبال، سر به سر تیم مقابل می‌گذاشت. گاهی اسم آنها را به نظم فرا می‌خواند. تندر همچنان می‌گریه، اما همان‌طور که آلیس پیش‌بینی کرده بود، در جنگل از باران خبری نبود و ما خشک ماندیم.

کارلیسل آماده ضربه زدن و ادوارد آماده گرفتن بود، که ناگهان... آلیس به نفس نفس افتاد. چشم‌های من، طبق معمول، به ادوارد دوخته شده بود و من دیدم که او سرش را با حرکی ناگهانی بالا آورد تا به آلیس نگاه کند. چشم‌های آنها با هم تلاقی کرد و در یک لحظه، جریانی بین آنها ایجاد شد. قبل از آنکه دیگران از آلیس پرسند که چه اتفاقی افتاده است، ادوارد خودش را به کنار من رسانده بود.

اسم با صدای گرفته‌ای گفت: «آلیس؟»

او زمزمه‌کنان گفت: «من ندیدم... نمی‌تونم بگم.»

حالا همه دور هم جمع شده بودند.

کارلیسل با لحن آرام و آمرانه‌ای پرسید: «چی شده، آلیس؟»

آلیس زیر لب گفت: «اونها با سرعتی بیش از حد تصور من حرکت می‌کردند. حالا می‌فهمم که برداشت قبلی من اشتباه بوده.»

جاسپر با حالت حمایت‌گرانه‌ای به طرف او خم شد و پرسید: «چی عوض شده؟»

آلیس با لحن تأسفباری گفت: «اونها صدای بازی کردن مارو شنیدن و مسیرشون رو عوض کردن.» گویی او خودش را مسئول چیزی می‌دانست، که خیلی ترسیده بود.

هفت جفت چشم، سریع به روی چهره من لغزیدند و رفتند.

کارلیسل به طرف ادوارد برگشت و گفت: «چه زود؟»

حالتی حاکی از تمرکز شدید، در چهره ادوارد نقش بست.

ادوارد اخم کرد و گفت: «کمتر از پنج دقیقه دیگه. اونا دارن می دون... می خوان با ما بازی کنن.»

کارلیسل از او پرسید: «از عهده اش برمی آی؟» و در همان حال، چشم هایش به طرف من چرخید.

ادوارد به تندی گفت: «نه، نمی خوام اونو روی بازو هام ببرم. در ضمن، تا اونجا که ممکنه نباید بذاریم اونها بویی حس کنن، که باعث شروع شکارشون بشه.»

ایمت از آلیس پرسید: «چند نفر هستن؟»

او به اختصار جواب داد: «سه.»

ایمت با اخمی گفت: «سه نفر! خوب بذار بیان!» توده های پولادین ماهیچه هایش در امتداد بازوهای قطور او متقبض شدند.

برای لحظه ای که بسیار بیشتر از میزان واقعی اش طول کشید، کارلیسل به فکر فرو رفت. فقط ایمت آسوده خاطر به نظر می رسید؛ بقیه با چشم های نگران به کارلیسل خیره شده بودند. سرانجام کارلیسل گفت: «فقط بیاین به بازی ادامه بدیم.» لحن صدایش آرام و صاف بود. او ادامه داد: «آلیس گفت که اونا فقط کنجکاو شدن.»

گفتن این حرف ها فقط چند ثانیه طول کشید. من با دقت گوش کرده بودم و بیشتر کلمه ها را فهمیدم؛ اما حالا نمی توانستم بشنوم که ایسم با لرزش بی صدای لب هایش از ادوارد چه می پرسید! من فقط تکان خفیف سر ادوارد و حالت آسودگی در چهره ایسم را دیدم.

ادوارد گفت: «ایسم، متوجه شدی؟ من الآن صدا می زنم.»

بعد ادوارد به سرعت جلوی من ظاهر شد.

دیگران به زمین بازی برگشتند و در همان حال جنگل تاریک را با چشم های تیزشان زیر نظر گرفتند. به نظر می رسید که آلیس و ایسم سعی داشتند جهت حرکتشان را طوری تنظیم کنند که به من نزدیک باشند.

ادوارد با صدای آهسته و ملایمی گفت: «موهاتو بریز روی صورتت.»

من مطیعانه نوار پلاستیکی موهایم را باز کردم و آنها روی صورتم ریختم.

بعد چشم بسته غیب گفتم: «حالا اونای دیگه دارن می آن.»

ادوارد گفت: «آره، خیلی آروم باش، ساکت بمون و از کنار من تگون نخور، لطفاً!»

او نگرانی صدایش را به خوبی پنهان کرده بود، اما من توانستم آن را حس کنم.

او موهای بلند من را به طرف جلو آورد و صورتم را بیشتر پوشاند.

آلیس با لحن ملایمی گفت: «فایده ای نداره. من از اون طرف زمین می تونستم بوی بلآرو حس کنم.»

ادوارد با لحن کمابیش ناامیدانه ای گفت: «می دونم.»

کارلیسل وسط زمین ایستاد و بقیه با بی میلی به او ملحق شدند.

زیرلب گفتم: «ایسم از تو چی پرسید؟»

قبل از جواب دادن، لحظه ای مکث کرد و بعد با بی میلی زیرلب گفت: «پرسید اونا تشنه هستن یا نه؟»

چند لحظه گذشت؛ حالا بازی با بی تفاوتی دنبال می شد. هیچ کس جرأت نداشت توپ را محکم بزند، و ایمت، رزالی و جاسپر در خارج از زمین این طرف و آن طرف می رفتند. گاهی، با وجود ترسی که مغزم را فلج کرده بود، سنگینی نگاه خیره رزالی را حس می کردم. چشم هایش بی حالت بودند، اما از حالت دهان او می توانستم حدس بزنم که عصبانی است.

ادوارد هیچ توجهی به بازی نداشت، چشم ها و ذهن او همه متوجه جنگل بودند.

ادوارد با ناراحتی گفت: «متأسفم، بلآ. حماقت و بی مسئولیتی من باعث شد که تو در معرض خطر قرار بگیری. من خیلی متأسفم.»

صدای توقف تنفس او را شنیدم. چشم های او روی سمت راست چمنزار متمرکز شدند. او نیم قدم برداشت و بدن زاویه دارش را بین من و آنچه که داشت از راه می رسید، قرار داد.

کارلیسل، ایمت و دیگران همه به یک طرف برگشتند و معلوم بود صدای پاهایی را می شنوند، که شنیدن آن برای گوش های من بسیار دشوار و ناممکن بود.

فصل هجدهم

شکار

آنها یکی یکی از حاشیه جنگل پدیدار شدند. هر یک با چند متر فاصله از دیگری راه می رفتند. اولین مردی که وارد محوطه چمنزار شد، بی درنگ به عقب برگشت و به مرد دیگر اجازه داد تا جلو بیفتد و خودش جهت حرکتش را با او تنظیم کرد. حالا، مرد قد بلندی با موهای تیره پیشاپیش قدم برمی داشت و مشخص بود که هدایت گروه را بر عهده دارد. سومین نفر، یک زن بود. از آن فاصله دور تنها چیزی که می توانستم تشخیص بدهم، سایه سرخ رنگ موهایش بود.

قبل از اینکه آن سه نفر به خانواده ادوارد نزدیک شوند، در صف منظمی پشت سر همدیگر قرار گرفتند؛ گویی یک گروه کوچک از حیوانات شکارچی بودند که می خواستند به گروه ناآشنای دیگری از نوع خودشان، ادای احترام کنند.

وقتی که نزدیک تر شدند، توانستم تفاوت های بین آنها و خانواده کالن را ببینم. آنها شبیه به گربه راه می رفتند، طوری که به نظر می رسید هر لحظه ممکن است بدنشان را جمع کنند و آماده حمله شوند! لباس آنها شبیه به لباس های معمولی افرادی بود که با کوله پشتی راهپیمایی کنند: شلوارهای جین و پیراهن های گشاد و دگمه داری داشتند که با پارچه های ضخیم و مقاوم در مقابل باد و باران دوخته شده بودند. با این حال، لباس هایشان کهنه بود و در ضمن کفش به پا نداشتند. هر دو مرد موی خیلی کوتاهی داشتند، اما موی نارنجی متمایل به قرمز زن بسیار زیبا و درخشان به نظر می رسید و با برگ ها و خس و خاشاک جنگل پوشیده شده بود.

نگاه های تیز آنها، با دقت زیادی به ظاهر آراسته و مرتب کارلیسل دوخته شده بود.

کارلیسل درحالی که اِمت و جاسپر در دو طرف او بودند، آهسته به طرف جلو حرکت کرد تا با آنها رویه‌رو شود. به نظر می‌رسید که بدون هرگونه ارتباط یا صحبت ظاهری، همه اعضای خانواده کالن بدن‌هایشان را صاف کرده و به حالت آماده‌باش درآمده بودند.

به وضوح می‌شد فهمید مردی که پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، خوش‌سیماترین فرد در میان آن گروه سه نفره بود. او پوست روشنی به رنگ زیتون داشت، موهایش تیره و برق بود. قامت متوسط و بدن ورزیده‌ای داشت، اما البته با بدن قوی و عضلانی اِمت قابل مقایسه نبود. لبخند ملایمی که بر لب داشت، برق دندان‌های سفیدش را جلوه‌گر می‌ساخت.

زن، وحشی‌تر به نظر می‌رسید و نگاهش مدام بین دو مرد همراهش و کسانی که من را دوره کرده بودند، در چرخش بود. موهای نامرتب و آشفته‌اش در میان نسیم ملایم چمنزار، به آرامی می‌لرزید و تکان می‌خورد. طرز ایستادن و راه رفتن او به طور مشخصی شبیه به گریه‌سانان بود. مرد دوم پشت سر آن دو بود و به نظر می‌آمد که سعی داشت زیاد جلب توجه نکند. او اندکی کوتاه‌تر از رئیس دسته بود. موی قهوه‌ای روشن و سایر ویژگی‌های ظاهری او را نمی‌شد به راحتی در طبقه خاصی قرار داد. چشم‌های او با اینکه به نظر کاملاً بی‌حرکت می‌آمدند، بسیار هشیار و مراقب بودند.

چشم‌هایشان هم با چشم‌های کالن‌ها تفاوت داشت! برخلاف انتظار من، رنگ چشم‌های آنها طلایی یا تیره نبود، بلکه رنگ سرخ شوم و تهدیدکننده‌ای داشت. مردی که موهای تیره داشت و هنوز لبخند از چهره‌اش محو نشده بود، به کارلیسل نزدیک شد و با لحن آرامی که اندکی تله‌هجه فرانسوی هم داشت، گفت: «به نظر ما رسید که صدای بازی کردن عده‌ای را شنیدیم. من لورنت^(۱) هستم» بعد به دو خون‌آشامی که در کنارش بودند، اشاره کرد و ادامه داد: «اینها هم ویکتوریا^(۲) و جیمز^(۳) هستند.»

«من کارلیسل هستم. اینها هم اعضای خانواده من هستند: اِمت، جاسپر، رِزالی، اِسَم و آلیس، ادوارد و بلا.» کارلیسل طوری به ما اشاره کرده بود، که مجبور نشود تک‌تک ما را معرفی کند. وقتی او نام من را به زبان آورد، کمی جا خوردم.

1. Laurent
2. Victoria
3. James

لورنت با لحن دوستانه‌ای پرسید: «بینم، می‌تونین چند تا بازیکن دیگه‌رو هم توی بازیتون شرکت بدین؟»

کارلیسل متقابلاً با لحن دوستانه‌ای جواب داد: «راستش، ما دیگه داشتیم بازی‌رو تموم می‌کردیم، اما امیدوارم به وقت دیگه بتونیم شمارو به بازی دعوت کنیم. بینم، قصد دارین مدت زیادی توی این منطقه بمونین؟»

«در واقع، ما عازم شمال هستیم اما کنجکاو بودیم که بدونیم چه کسانی توی این منطقه زندگی می‌کنن. مدت‌هاست که نتونستیم با کسی معاشرت داشته باشیم.»
«این منطقه به طور معمول خالیه و به جز ما کسی اینجا زندگی نمی‌کنه. البته گاهی بعضی‌ها از اینجا رد می‌شن یا سری به ما می‌زنن، مثل خود شما!»

جو پرتنشی که ابتدا بین دو گروه حاکم شده بود، رفته‌رفته جای خود را به فضای یک گفتگوی عادی می‌داد. من حدس زدم که جاسپر با استفاده از قدرت خاص خودش، کنترل وضعیت را در دست گرفته بود.

لورنت با لحنی عادی و بی‌تفاوت پرسید: «محدوده شکار شما کجاست؟»
کارلیسل پیش‌فرضی را که در پوشش این سؤال مطرح شده بود، نادیده گرفت و گفت: «ما گاهی به شکارگاه المپیک می‌ریم و گهگاهی هم توی فراز و نشیب کوه‌های کوست^(۱) هستیم. اما به طور معمول سعی می‌کنیم در اینجا حضوری کم‌ایش دایمی داشته باشیم. در ضمن، یه محل اسکان دایمی دیگه شبیه به اینجا هست که فکر می‌کنم نزدیکی دنالی^(۲) باشه.»

لورنت کمی روی پاشنه‌هایش بلند شد و بدنش را کمی به طرف عقب تاب داد و با لحنی که کنجکاوای صادقانه‌ای در آن حس می‌شد، گفت: «سکونت دایمی؟ ولی چطور از عهده این کار برمی‌آیین؟»

کارلیسل گفت: «می‌تونین با ما به خونه‌مون بیاین تا با هم راحت‌تر صحبت کنیم. داستانش خیلی طولانیه.»

جیمز و ویکتوریا با شنیدن کلمه خانه، نگاه متعجبی را بین هم رد و بدل کردند، اما

1. Coast Ranges
2. Denali

لورنت در حفظ ظاهر و عادی نگه داشتن چهره‌اش موفق‌تر بود. با لبخند دلپذیری گفت: «دعوت شما از ما، به نظر خیلی جالب و خوشایند می‌آید. از شهر اُنتاریو^(۱) تا اینجا همش دنبال شکار بودیم، و فرصت نکردیم به نظافت سر و وضعمون برسیم.» و پس از گفتن این حرف، با نگاه تحسین‌آمیزی سر و وضع مرتب و آراسته کارلیسل را از نظر گذراند.

کارلیسل توضیح داد: «خواهش می‌کنم رنجیده‌خاطر نشین، اما ما از شما خیلی ممنون می‌شیم اگر از شکار کردن در این منطقه صرف‌نظر کنیم. ما نمی‌خواهیم اتفاقی بیفته که توجه دیگران به اینجا جلب بشه. متوجه هستین که...»

لورنت سری تکان داد و گفت: «البته. بدون شک ما قصد نداریم قلمرو شمارو غصب کنیم. ما تازه شکار کردیم، توی حومه شهر سیاتل، بعد خنده‌ای کرد که ستون فقرات من را به لرزه درآورد.»

کارلیسل گفت: «اگر مایلین با ما همراه بشین، راه خروج از این منطقه‌رو به شما نشون می‌دیم.» بعد با خون‌سردی و بی‌تفاوتی سری تکان داد و گفت: «ایست و آلیس، شما دو نفر می‌تونین با ادوارد و بلا خودتون‌رو به جیب برسونین.»

وقتی که کارلیسل مشغول صحبت کردن بود، به نظر من رسید که سه اتفاق به‌طور همزمان روی داد: اول اینکه نسیم ملایمی که شروع به وزیدن کرده بود، موهای من را به هم ریخت؛ دوم اینکه ادوارد بدنش را سفت و منقبض کرد، و سوم اینکه خون‌آشامی که جیمز نام داشت، سرش را با حرکتی ناگهانی و شلّاقی تکان داد و درحالی‌که با دقت و کنجکاوی فراوانی به من نگاه می‌کرد، پره‌های سوراخ‌های بینی‌اش لرزیدند!

و بعد... ناگهان جیمز با حالتی خمیده و قوز کرده، قدمی به جلو برداشت. ادوارد دندان‌های سفیدش را نمایان ساخت و بدنش را جمع کرد و موضعی دفاعی گرفت و غرشی شبیه به غرش حیوانات شکاری از گلویش خارج شد، که هیچ شباهتی به صداهای شادمانه‌ای که صبح همان روز از او شنیده بودم، نداشت! این غرش، تهدیدکننده‌ترین و هراس‌انگیزترین صدایی بود که در تمام عمرم شنیده بودم و

1. Ontario

بلافاصله احساس کردم، که قطره‌های عرق سرد از فرق سرم به سوی پاشنه‌های پاهایم سرازیر شده‌اند.

لورنت با شگفتی آشکاری فریاد زد: «چه خبر شده؟» با این حال، هم ادوارد و هم جیمز، هر دو وضعیت تهاجمی خود را حفظ کردند. جیمز کمی به طرف راست حرکت کرد و در مقابل، ادوارد هم اندکی تغییر وضعیت داد.

کارلیسل با لحن محکم و هشداردهنده‌ای گفت: «اون دختر هم با ماست.» به نظر نمی‌رسید که لورنت به اندازه جیمز نسبت به بوی من حساس باشد، اما معلوم بود که از وجود من در آنجا آگاه شده بود. درحالی‌که حالتی از ناباوری بر چهره‌اش نقش بسته بود، بی‌اختیار قدمی به سمت جلو برداشت و گفت: «با خودتون یه غذای میان‌وعده آوردین؟!»

ادوارد غرش دیگری را که حتی از بار اول هم هولناک‌تر بود، از گلویش بیرون داد و لب‌هایش را کاملاً جمع کرد و بالا برد، تا دندان‌های سفید و درخشانش را هر چه بیشتر در معرض دید بیگانه‌ها قرار دهد.

کارلیسل با لحن خشکی تکرار کرد: «گفتم که اون با ماست.»

لورنت با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «اما اون یه انسانه!» صدای او کاملاً حاکی از حیرت و شگفتی بود و نشانی از خصومت یا میل به تهاجم در آن دیده نمی‌شد.

وقتی که لورنت شروع به صحبت کرد، لحن آرامش‌بخشی داشت؛ گویی سعی می‌کرد حس خصومتی را که ناگهان پیدا شده بود، از میان ببرد. او گفت: «به نظر من چیزهای زیادی هست که می‌تونیم درباره همدیگه بفهمیم.»

کارلیسل با لحنی که هنوز سرد بود، به او جواب داد: «واقعاً این‌طور به نظر می‌آید.»

لورنت گفت: «مایلیم دعوت شمارو قبول کنیم.» چشم‌های لورنت به سوی من چرخید و بعد دوباره به کارلیسل دوخته شد. بعد ادامه داد: «و البته ما به اون دختر صدمه‌ای نمی‌زنیم. همون‌طور که بهتون گفتم، ما قصد نداریم تو قلمرو شما شکار کنیم.»

جیمز نگاه کوتاهی که حاکی از ناباوری و رنجش بود، به لورنت انداخت و بعد نگاه کوتاه دیگری را هم با ویکتوریا رد و بدل کرد. ویکتوریا عصبی به نظر می‌رسید و

نگاهش مدام از چهره‌ای به چهره دیگر می‌لغزید.

کارلیسل چهره دوستانه لورنت را لحظه‌ای از نظر گذراند و بعد گفت: «ما راه خروج از اینجا رو به شما نشون می‌دیم! جاسپر، روزالی، اِسم، شما حاضرین؟» آنها به هم نزدیک شدند و به تدریج که به کنار هم می‌رسیدند، من را از دید تازه‌واردها پنهان ساختند. ناگهان آلیس را هم در کنار خود دیدم. اِمت هم به آرامی به سمت عقب حرکت کرد و درحالی که پشتش را به ما کرده بود و نزدیک می‌شد، چشم‌هایش را به جیمز دوخته بود.

ادوارد با صدای آهسته و سردی گفت: «ایا بریم، بلا»

در تمام مدت، من در جای خودم خشک شده بودم و از وحشت قادر به کوچک‌ترین حرکتی نبودم. ادوارد مجبور شد آرنج من را محکم بگیرد و با حرکتی ناگهانی بکشد، تا بهت و حیرت من از بین برود. تلوتلوخوران در کنار ادوارد به راه افتادم، اما هنوز ترس و وحشت بر وجودم مستولی بود. هنوز نمی‌توانستم بشنوم که آیا بقیه رفته بودند یا نه! وقتی که به سوی حاشیه جنگل می‌رفتیم، می‌شد بی‌قراری ادوارد را حس کرد.

وقتی خودمان را به میان درخت‌ها رساندیم، ادوارد، بی آنکه از سرعت گام‌های بلندش بکاهد، با حرکتی ناگهانی من را به پشت خودش سوار کرد. وقتی که او با جهش‌های بلند از زمین کنده می‌شد و بالا می‌رفت، تا آنجا که می‌شد، محکم او را می‌چسبیدم. دیگران هم با فاصله اندکی پشت سر او در حرکت بودند. سرم را پایین نگه داشته بودم، اما چشم‌هایم از وحشت و هراس باز مانده بودند و بسته نمی‌شدند. ادوارد و همراهانش، مثل اشباح شتاب‌زده‌ای وارد فضای جنگل که حالا دیگر کاملاً تیره و تاریک شده بود، شدند. حس شغف و شادمانی که همیشه هنگام دیدن بر وجود ادوارد مستولی می‌شد، حالا دیگر وجود نداشت و به جای آن خشم آتشی در وجودش شعله‌ور شده بود که او را با سرعت بیشتری به پیش می‌برد. حتی با وجود اینکه من پشت او سوار بودم، دیگران به او نمی‌رسیدند.

زمان رسیدن ما به جیب، به نحو غیرقابل باوری کوتاه بود و ادوارد به سختی سرعتش را کم کرد تا بتواند من را روی صندلی عقب جیب بنشانند.

ادوارد با لحن آمرانه‌ای به اِمت گفت: «ببندش.» اِمت در کنار من جای گرفت و دستور او را اجرا کرد. آلیس هم روی صندلی جلو جای گرفته بود و ادوارد در حال استارت زدن بود. موتور با صدای غرشی روشن شد و جیب با حرکتی ناگهانی به عقب رفت و بعد با چرخشی سریع، در جاده پر پیچ‌وخم قرار گرفت و به راه افتاد.

ادوارد غرولندکنان و به سرعت چیزی گفت که من متوجه نشدم، اما به نظر می‌رسید که زنجیره‌ای از فحش‌ها و ناسزاها بر زبانش جاری شده بود!

سفر پر اُفت و خیز این بار بدتر از دفعه پیش بود و تاریکی نیز بر ترسناکی آن می‌افزود. اِمت و آلیس هر دو نگاه‌هایشان را از پنجره به بیرون دوخته بودند.

وارد جاده اصلی شدیم و با اینکه سرعتمان افزایش پیدا کرده بود، دید من از جاده خیلی بهتر شده بود. ناگهان متوجه شدم که ما در حال دور شدن از فورکس و رفتن به سمت جنوب هستیم.

پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟»

هیچ‌کس جوابی به من نداد، حتی نگاهی هم به من نکردند.

«ادوارد، لعنتی! من رو کجا داری می‌بری؟»

ادوارد بی آنکه نگاهی به عقب بکند، گفت: «ما مجبوریم تورو از اینجا دور کنیم، خیلی دور، همین حالا هم باید این کارو بکنیم.»

او نگاهش را همچنان به جاده دوخته بود. سرعت سنج عدد صد و هفتاد کیلومتر در ساعت را نشان می‌داد!

فریاد کشیدم: «برگرد، دور بزن. تو باید من رو به خونه ببری!» بعد در حالی که به طور احمقانه‌ای دست و پا می‌زدم، سعی کردم خودم را از بندهایی که اِمت به دست‌هایم بسته بود، آزاد کنم.

ادوارد با صدای گرفته‌ای گفت: «اِمت!» و اِمت با پنجه‌اش که به سختی فولاد بود، دست‌های من را گرفت و نگه داشت.

باز هم فریاد کشیدم: «نه! ادوارد! تو نمی‌تونی این کارو بکنی.»

«چاره دیگه‌ای ندارم، بلا، حالا خواهش می‌کنم آرام بگیر و ساکت باش.»

«آروم نمی‌شینم، تو باید من رو برگردونی، چارلی به اِف‌بی‌آی^(۱) زنگ می‌زنه! بعد اونها همه جا خونواده‌تو رو تعقیب می‌کنن؛ حتی سراغ کارلیسل و اسم هم می‌رن! بعد اونها مجبور می‌شن جاشون رو عوض کنن و خودشون رو برای همیشه پنهان کنن!»
ادوارد با لحن سردی گفت: «آروم باش، بلا! ما قبل از این هم تو چنین وضعیتی بودیم!»

«آره بودین، اما نه به خاطر من! لازم نیست همه چیز رو به خاطر من خراب کنین!» و در همین حال، به تلاش بی‌ثمر خودم برای آزاد کردن دست‌هایم ادامه می‌دادم.
برای اولین بار پس از سوار شدن به جیب، آلیس به حرف آمد: «ادوارد، توقف کن.»
ادوارد به سرعت نگاه تند و خشنی به آلیس انداخت و بر سرعت جیب افزود.
آلیس گفت: «ادوارد، اجازه بده در این مورد قدری صحبت کنیم.»

ادوارد با لحن نومیده‌ای فریاد زد: «شما متوجه اوضاع نیستین.» هیچ‌وقت نشنیده بودم که او صدای خودش را تا این حد بلند کند. در فضای محدود داخل جیب، صدای او گوش‌خراش و کُرکننده بود. سرعت‌سنج عدد صد و هشتاد و پنج مایل در ساعت را نشان می‌داد! ادوارد ادامه داد: «اونی که اسمش جیمز بود، یه شکارچی ردگیره! آلیس، تو متوجه نشدی؟ اون یه ردگیره!» احساس کردم بدنِ اِمت که در نزدیکی من بود، خشک و مقبض شد. این واکنش او در مقابل شنیدن کلمه‌ی ردگیر، باعث حیرت من شد. گویی مفهوم این کلمه برای آن سه نفر، بیشتر از مفهومی بود که برای من داشت. دلم می‌خواست من هم بیشتر بدانم، اما امیدی به گرفتن جواب مناسب نداشتم.

آلیس با لحنی که منطقی به نظر می‌آمد، گفت: «ادوارد، توقف کن.» در صدای او حالت آمرانه‌ای وجود داشت که قبلاً هرگز نشنیده بودم.

سرعت‌سنج رفته‌رفته از عدد صد و نود عبور می‌کرد!

آلیس تکرار کرد: «ادوارد، توقف کن.»

ادوارد گفت: «به من گوش کن، آلیس. من تونستم فکر اون رو بخونم. تعقیب کردن، عشق و علاقه‌ی اصلی اونه. اون همیشه تو فکر تعقیب کردن یه شکاره... و حالا اون

بلا رو می‌خواد، آلیس. اون اشتیاق شدیدی نسبت به بلا پیدا کرده. اون همین امشب شکارش رو شروع می‌کنه.»

«اما اون که نمی‌دونه کجا باید بره...»

ادوارد حرف آلیس را قطع کرد و گفت: «فکر می‌کنی چقدر طول بکشه که اون بتونه بوی بلا رو توی شهر حس کنه؟ قبل از اینکه لورنت شروع به حرف زدن بکنه، جیمز نقشه‌ی خودش رو کشیده بود.»

فکر کردن به اینکه بوی من ممکن بود تعقیب‌گرها را به خانه‌ی چارلی بکشاند، باعث شد که نفسم بند بیاید. به آنها گفتم: «چارلی! نباید اون رو تنها بذارین! نباید این کارو بکنین!» بعد به شدت تقلا کردم تا خودم را از بندها آزاد کنم.
آلیس گفت: «بلا راست می‌گه، حق با اونه.»

کمی از سرعت جیب کاسته شد.

آلیس با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «اجازه بده یک دقیقه به راه‌هایی که داریم فکر کنیم.»
سرعت جیب باز هم کمتر شد، این بار بیشتر از دفعه‌ی قبل؛ و بعد به طور ناگهانی، جیب در محوطه‌ای در کنار بزرگراه متوقف گردید. من به طرف جلو پرت شدم، اما بندهای صندلی دوباره مرا به سمت عقب کشیدند و پشت من محکم به صندلی خورد.

ادوارد غرولندکنان گفت: «هیچ راهی وجود نداره.»

با فریاد بلندی گفتم: «من چارلی رو تنها نمی‌ذارم.»

ادوارد هیچ توجهی به من نکرد.

سرانجام اِمت گفت: «ما باید بلا رو برگردونیم.»

ادوارد با لحن قاطعی جواب داد: «نه.»

اِمت ادامه داد: «بلا! ما نیست، اون هیچ سنخیتی با ما نداره، ادوارد. اون تعقیب‌گر نمی‌تونه این دختر رو لمس کنه.»

«اون منتظر می‌مونه، اما ناامید نمی‌شه.»

اِمت لبخندی زد و گفت: «من هم می‌تونم منتظر بمونم.»

ادوارد گفت: «شما اون چیزی رو که من دیدم، ندیدین؛ شما متوجه نیستین. وقتی که اون تعقیب‌گر عزمش رو برای شکار جزم کنه، هیچ‌کس یا هیچ‌چیز نمی‌تونه اون رو

منصرف کنه. ما مجبوریم اونو بکشیم!»

به نظر نمی‌رسید که اِمت از این گفتهٔ ادوارد ناراحت شده باشد، چون بلافاصله گفت: «خوب، این هم به راهیه!»

ادوارد گفت: «اما اون زن، اون هم همراه تعقیب‌گره. اگه درگیری و برخوردی پیش بیاد، ممکنه لورنت هم به اونها کمک کنه.»

اِمت جواب داد: «تعداد ما اون‌قدر هست که از پس اونها بریاییم.»

آلیس با صدای آهسته‌ای گفت: «به راه دیگه هم وجود داره.»

ادوارد با خشم به طرف آلیس برگشت و درحالی که صدایش شیهه به غرش گوش‌خراشی بود، با لحن بسیار شمرده‌ای گفت: «هیچ - راه - دیگه‌ای - وجود - نداره!» اِمت و من با تعجب به ادوارد خیره شدیم، اما به نظر نمی‌رسید که آلیس تعجب کرده باشد. سکوتی که حاکم شده بود، برای لحظاتی چند که کِشدار به نظر می‌رسیدند، ادامه داشت و در همین حال، ادوارد و آلیس به همدیگر چشم دوخته بودند.

من سکوت را شکستم و گفتم: «کسی هست که بخواد به نقشهٔ من گوش کنه؟» ادوارد با غرولندی گفت: «نه.» آلیس نگاه تندى به او کرد؛ سرانجام او هم عصبانی شده بود.

من با التماس گفتم: «گوش کنین، شما باید من رو برگردونین.»

ادوارد حرف من را قطع کرد و گفت: «نه.»

من چشم‌غره‌ای به او رفتم و ادامه دادم: «شما من رو برگردونین. من به پدرم می‌گم که می‌خوام به فینیکس برگردم و کیف و چمدون خودم رو می‌بندم. تا موقعی که این تعقیب‌گر مواظب باشه، منتظر می‌مونیم و بعد فرار می‌کنیم. تعقیب‌گر دنبال ما می‌آد و دست از سر چارلی برمی‌داره. چارلی هم به پلیس فدرال زنگ نمی‌زنه و بنابراین برای خونوادهٔ شما هم مشکلی پیش نمی‌آد. بعد شما می‌تونین من رو به هر جای لعنتی و کوفتی که خواستین ببرین.»

آنها با نگاه حیرت‌زده‌ای به من نگاه می‌کردند. اِمت درحالی که به شدت متعجب به نظر می‌رسید، گفت: «در واقع، این پیشنهاد بدی نیست.»

آلیس گفت: «ممکنه این نقشه عملی باشه... در ضمن، ما هم پدر بلاُرو بی‌دفاع رها

نمی‌کنیم. خودتون که می‌دونین.»

همه نگاه‌ها به ادوارد دوخته شد.

ادوارد گفت: «این کار خیلی خطرناکه، من دلم نمی‌خواد این تعقیب‌گر حتی به فاصلهٔ صدکیلومتری بلاُ هم برسه.»

اِمت فوق‌العاده بااعتماد به نفس به نظر می‌رسید و گفت: «ادوارد، اون تعقیب‌گر دستش به ما نمی‌رسه.»

آلیس دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «فکر نمی‌کنم اون بخواد حمله کنه. اون سعی می‌کنه اون‌قدر منتظر بمونه که ما بلاُرو تنها بذاریم.»

«اما خیلی زود می‌فهمه که ما خیال نداریم این کارو بکنیم.»

درحالی که سعی می‌کردم مصمم به نظر بیایم، گفتم: «من اصرار دارم که من رو به خونه ببرین.»

ادوارد انگشت‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشار داد و چشم‌هایش را محکم بست. درحالی که لحن خودم را تا حد ممکن ملایم‌تر کرده بودم، گفتم: «خواهش می‌کنم.»

ادوارد به من نگاه نکرد. وقتی به حرف آمد، صدایش خسته به نظر می‌رسید. او گفت: «شما همین امشب باید از این منطقه برین؛ خواه تعقیب‌گر متوجه بشه، خواه نشه. تو به چارلی می‌گی که دیگه حتی به دقیقه هم نمی‌تونی توی فورکس بمونی. هر داستانی که دلت می‌خواد براش تعریف کن. هر چی رو که به دست رسید، بریز توی چمدونت و بعد سوار اتومبیل خودت بشو. برای من مهم نیست که چارلی چی به تو بگه. تو فقط پونزده دقیقه وقت داری. شنیدی، چی گفتم؟ پونزده دقیقه از موقعی که از آستانه در ورودی بگذری و وارد خونه بشی.»

موتور جیب با غرشی به کار افتاد و ادوارد اتومبیل را صدو هشتاد درجه چرخاند، به طوری که صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد. سپس، عقربهٔ سرعت سنج با شتاب زیادی بالا رفت.

رو به اِمت کردم و درحالی که نگاه معنی‌دارم را به دست‌های خودم دوخته بودم، گفتم: «اِمت؟»

اِمت گفت: «اوه، می‌بخشی.» و بعد دست‌های من را باز کرد.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای غرش موتور جیب بود. بعد ادوارد دوباره به حرف آمد.

«این کاریه که ما باید بکنیم. وقتی که به خونه چارلی برسیم، اگه تعقیب‌گر اونجا نباشه من با بلا تا در خونه می‌رم. بعد بلا پونزده دقیقه وقت داره که از خونه بیرون بیاد.» در همین لحظه، نگاه تندی از آینه جیب به من انداخت و ادامه داد: «ایمت، تو باید بیرون خونه بایستی و مراقب باشی. آلیس، تو باید اتومبیل بلا رو بیاری. من هم می‌رم تو خونه و تا وقتی که بلا بیرون بیاد، همون‌جا می‌مونم. بعد از اینکه بیرون اومد، شما دو نفر می‌تونین جیب‌رو به خونه ببرین و موضوع‌رو به کارلیسل بگین.»

ایمت حرف ادوارد را قطع کرد و گفت: «ممکن نیست، من باید پیش تو بمونم.» ادوارد گفت: «درست فکر کن، ایمت، من نمی‌دونم برگشتن من تا کی طول بکشه.» «تا هر وقت که طول بکشه، من کنار تو می‌مونم.»

ادوارد آهی کشید و گفت: «اگه تعقیب‌گر اونجا باشه...» او مکنی کرد و با صدای گرفته‌ای ادامه داد: «در این صورت، باید مدتی به رانندگی ادامه بدیم.»

آلیس با لحن مطمئنی گفت: «ما قبل از اون به خونه چارلی می‌رسیم.» به نظر می‌رسید که ادوارد با آلیس موافق باشد. مشکل ادوارد با آلیس هر چه که بود، باعث نمی‌شد که به او اعتماد نداشته باشد.

آلیس پرسید: «تکلیف جیب چی می‌شه؟» ادوارد با صدایی که خالی از نگرانی نبود، گفت: «تو جیب‌رو با خودت ببر خونه.» آلیس با لحن سردی جواب داد: «نه، من این کارو نمی‌کنم.» باز هم رشته‌ای از کلمات نامفهوم که به نظر ناسزا می‌آمدند، از دهان ادوارد به گوش رسید.

با صدای ضعیفی گفتم: «همه که توی اتومبیل من جا نمی‌شن.» گویی ادوارد اصلاً صدای من را نشنیده بود. لحن صدایم را باز هم ضعیف‌تر و ملایم‌تر کردم و گفتم: «من فکر می‌کنم بهتره من رو به حال خودم بذارین.»

ادوارد این جمله من را شنید. بعد صدای او را که از میان دندان‌های بهم‌فشرده‌ش

بیرون می‌آمد، شنیدم: «بلا خواهش می‌کنم به حرف من گوش کن، فقط همین یک بار.» با لحن اعتراض آمیزی گفتم: «گوش کن ادوارد، چارلی آدم احمقی نیست. اگه فردا شما توی شهر نباشین، اون بهتون شک می‌کنه.»

«این حرف تو بی‌معنیه. ما باید مطمئن بشیم که خطری اون‌رو تهدید نمی‌کنه، و این تنها چیزیه که اهمیت داره.»

«پس تکلیف این تعقیب‌گر چی می‌شه؟ اون امشب شاهد واکنش شما برای دفاع از من بود. اون حتماً فکر می‌کنه هر جا که باشین، من هم پیش شما هستم.» ایمت باز هم با حیرت به من نگاه کرد و با لحن مُصرانه‌ای گفت: «ادوارد به حرف بلا گوش کن. فکر می‌کنم حق با اون باشه.»

آلیس هم حرف او را تأیید کرد. ادوارد با لحن سردی گفت: «من نمی‌تونم این کارو بکنم.» من گفتم: «ایمت هم باید بمونه. بدون شک، تعقیب‌گر ایمت‌رو به خوبی دیده و شناخته.» ایمت به طرف من برگشت و گفت: «چی گفتی؟» آلیس در تأیید حرف من گفت: «اگه اینجا بمونی، بهتر می‌تونی مراقب اون باشی.» ادوارد نگاه ناباورانه‌ای به آلیس کرد و گفت: «تو فکر می‌کنی من باید بذارم بلا تنها از اینجا بره؟»

آلیس گفت: «البته که نه، من و جاسپر همراه بلا می‌ریم.» ادوارد باز هم تکرار کرد: «من نمی‌تونم این کارو بکنم.» اما این بار رگه‌ای از تسلیم و تمکین در صدایش وجود داشت. گویی منطق موجود در حرف‌های آلیس، او را مُجاب کرده بود.

در حالی که می‌کوشیدم لحن متقاعدکننده‌ای داشته باشم، به ادوارد گفتم: «یه هفته اینجا بمونین، بعد...» اما با دیدن حالت چهره او در آینه جیب، جمله‌ام را اصلاح کردم: «دو سه روز اینجا بمونین، تا چارلی مطمئن بشه که شما من رو ندزدیدین. با این کار، جیمز هم گمراه می‌شه و می‌تونه به جستجوی احمقانه و ناامیدانه خودش ادامه بده. بعد که شما مطمئن شدین که اون کاملاً رد من رو گم کرده، می‌تونین بیاین و من رو بینین. البته بهتره از یه مسیر انحرافی و غیر مستقیم بیاین، بعد آلیس و جاسپر می‌تونن برون خونه»

از چهره ادوارد می‌شد فهمید که مشغول فکر کردن به حرف‌های من بود.
«گفتی تورو کجا بینیم؟»

«فینیکس.»

ادوارد با بی‌حوصلگی گفت: «نه، اون می‌شنوه که تو کجا می‌خوای بری.»
گفتم: «و مسلماً تو کاری می‌کنی که این مثل یه حقه به نظر بیاد. اون می‌فهمه که ما می‌دونیم که اون به حرف‌های ما گوش می‌کنه. اون هیچ‌وقت باورش نمی‌شه که من واقعاً می‌خوام به جایی برم که می‌گم.»

ایمت با دهان بسته خندید و گفت: «عجب بدجنسی هستی تو!»

ادوارد گفت: «و اگه نقشه تو نگرفت، چی می‌شه؟»

گفتم: «خوب، چند میلیون نفر توی شهر فینیکس زندگی می‌کنن.»
«فکر نمی‌کنم پیدا کردن یه دفترچه تلفن کار زیاد سختی باشه.»

«من که خونه نمی‌رم.»

ادوارد با لحن پرسش‌گرانه‌ای گفت: «اوه، که این‌طور.»

ادامه دادم: «فکر می‌کنم به اندازه کافی بزرگ شدم، که بتونم به جایی برای خودم پیدا کنم.»

آلیس به ادوارد یادآوری کرد: «ما همراه بلا خواهیم بود.»

ادوارد با لحن کنایه‌آمیزی پرسید: «ممکنه بگین شما توی فینیکس می‌خواین چی کار کنید؟»

«توی خونه می‌مونیم.»

ایمت که به احتمال زیاد در فکر گوشمالی دادن به جیمز بود، گفت: «من هم از این کار بدم نمی‌آد.»

ادوارد گفت: «خفه شو ایمت.»

من گفتم: «بین ادوارد، اگه وقتی که با جیمز رویه‌رو می‌شیم، آلیس بیرون از خونه باشه، احتمال اینکه کسی صدمه ببینه زیاده... ممکنه آلیس صدمه ببینه یا حتی خود تو برای حمایت و دفاع از اون صدمه ببینی. از طرفی، اگه ما بتونیم جیمز رو تنها گیر بندازیم...»
لبخند کم‌رنگی که بر لبان ادوارد نقش بست، نشان می‌داد که حرف‌های من چندان هم

بیراه نبود.

جیب آهسته پیش می‌رفت و ما رفته‌رفته وارد محدوده شهر می‌شدیم. با وجود حرف‌های شجاعانه‌ای که زده بودم، احساس می‌کردم موهای بدنم سیخ‌سیخ شده‌اند. من به چارلی فکر می‌کردم و او را در حالی تصور می‌کردم، که تنها در خانه نشسته بود. سعی داشتم شجاعت خودم را حفظ کنم.

ادوارد با لحن بسیار ملایمی گفت: «بلا، آلیس و ایمت از پنجره‌های جیب به بیرون نگاه کردند. ادوارد ادامه داد: «اگه کاری بکنی که به خودت صدمه‌ای بزنی... هر اتفاقی که باشه... من خودت رو مسئول می‌دونم. متوجه که هستی؟»

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «آره.»

او به طرف آلیس برگشت و پرسید: «فکر می‌کنی جاسپر از عهدۀ این کار برمی‌آد؟»
«فکر می‌کنم باید بیشتر از اینها به جاسپر اعتماد داشته باشی. با در نظر گرفتن همه جوانب و حواشی، عملکرد اون تا به حال خیلی خوب بوده.»

ادوارد دوباره پرسید: «خودت چی؟ خود تو از عهدۀ این کار برمی‌آی؟»

آلیس ریزنقش و زیبا، لب‌هایش را به طرف عقب کشید و دندان‌هایش را به‌طور ترسناکی نمایان ساخت؛ بعد با خرخر رعب‌آوری که از بیخ گلوش خارج می‌شد، لب‌هایش را به جای خود برگرداند. من از وحشت، چهره‌ام را پشت صندلی پنهان کردم.
ادوارد به آلیس لبخند زد، اما بلافاصله زیر لب گفت: «فقط یادت باشه که من همیشه احتیاجی به اظهارنظرها و عقاید تو ندارم.»

خدا حافظی‌ها

چارلی در طبقه بالای خانه منتظر من بود؛ همه چراغ‌ها روشن بودند. در ذهنم راهی را جستجو می‌کردم تا او را متقاعد کنم به من اجازه رفتن بدهد، اما هیچ فکری به خاطر نمی‌رسید. احساس می‌کردم کار ساده و خوشایندی را پیش رو ندارم. ادوارد اتومبیل را به آرامی متوقف کرد. جیب را درست پشت اتومبیل من نگه داشته بود. هر سه آنها، ادوارد، آلیس و ایت، کاملاً هشیار و مراقب به نظر می‌رسیدند. صاف و مستقیم روی صندلی‌هایشان نشسته بودند و به کوچک‌ترین صداها دقت می‌کردند و هیچ سایه‌ای از نظر آنها پنهان نمی‌ماند. گویی در جستجوی یک نشانه غیرعادی بودند. موتور جیب خاموش شد و من بی‌حرکت در جای خود نشستم و نگاهم را به آن سه نفر که گوش‌هایشان را تیز کرده بودند، دوختم. ادوارد با نگرانی گفت: «تعقیب‌گر اینجا نیست، بریم.»

ایت دستش را دراز کرد تا بندهای صندلی را از دور بدن من باز کند. بعد با صدای آهسته اما سرزنش‌آمیزی گفت: «نگران نباش بالا، ما اینجا مراقب اوضاع هستیم.» وقتی سرم را بالا آوردم تا به او نگاه کنم، احساس کردم چشم‌هایم خیس شده‌اند. به زحمت او را می‌شناختم و چیز زیادی درباره او نمی‌دانستم، با این حال از اینکه نمی‌دانستم دوباره چه وقت او را خواهم دید، افسرده و اندوهگین بودم. می‌دانستم که این حس، پیش‌درآمدی بر وداعی غم‌انگیز است، که قرار بود ساعتی بعد آن را تجربه کنم. این فکر باعث شد قطره‌های اشک بر گونه‌هایم جاری شوند. ادوارد با لحن آمرانه‌ای گفت: «آلیس، ایت.» آنها بی‌صدا به میان تاریکی رفتند و

فصل نوزدهم

www.YasBooks.Com

بی درنگ ناپدید شدند. ادوارد در جیب را باز کرد و دست مرا گرفت و کمک کرد تا پیاده شوم؛ در عین حال مراقب اطراف بود و بازوهایش را همچون سپر محافظی دور من گرفته بود. درحالی که چشم‌هایمان تاریکی شب را می‌کاوید، به سرعت به طرف خانه رفتیم.

ادوارد زیر لب گفت: «یادت نره. فقط پونزده دقیقه وقت داری.»

با صدای بغض‌آلودی جواب دادم: «از عهده این کار برمی‌آم.» اشک‌هایم نیروی الهام‌بخشی را در من به وجود آورده بودند. در آستانه در ورودی خانه ایستادم، به طرف ادوارد برگشتم و نگاه سوزان و اشک‌آلودم را به چشم‌هایش دوختم. بعد با صدای آهسته اما پرشوری گفتم: «من عاشق تو هستم. همیشه هم عاشق تو می‌مونم، صرف‌نظر از هر اتفاقی که بیفته!»

ادوارد با همان شور و احساسی که در صدای من بود، پاسخ من را داد: «هیچ اتفاقی برای تو نمی‌افتد، بلا.»

«فقط نقشه‌مون رو دنبال می‌کنیم، باشه؟ چارلی رو برای من سالم نگه‌دار. بعد از اتفاقی که قراره امشب بیفته، اون دیگه نمی‌تونه من رو زیاد دوست داشته باشه. می‌خوام بعدها یه فرصتی برای عذرخواهی کردن از اون داشته باشم.»

ادوارد با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «برو توی خونه، بلا. باید عجله کنیم.»

برگشتم و با لگد محکمی در خانه را باز کردم.

بعد، با فریاد بلندی به او گفتم: «از اینجا برو ادوارد!» او هنوز با چهره متعجب آنجا ایستاده بود؛ در را محکم به روی او کوبیدم و به داخل خانه دویدم.

چارلی از جایش بلند شده بود و در اتاق نشیمن به این سو و آن سو می‌رفت. به محض اینکه من را دید، گفت: «بلا؟ چی شده؟»

نگاه بی‌قرار و اشک‌آلودم را به او دوختم و فریاد کشیدم: «دست از سر من بردار!» از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق خودم شدم. در را محکم پشت سرم کوبیدم و آن را قفل کردم. به سرعت به طرف تختخوابم رفتم و روی کف اتاق دراز کشیدم، تا ساک کیسه‌ای خودم را از زیر تخت بیرون بکشم. بعد با عجله دستم را به زیر تشک فرو بردم و جوراب کاموایی تکلنگه و کهنه‌ای که مخفی‌گاه سِرّی پول‌هایم بود، را بیرون کشیدم.

چارلی با مشت به در اتاق من می‌کوبید.

با صدای وحشت‌زده‌ای گفت: «بلا! حالت خوبه؟ چی شده؟»

با صدای شکسته‌ای فریاد زدم: «من دارم می‌رم خونه.»

درحالی که لحن صدایش با خشم در آمیخته بود، گفت: «نکنه اون پسر به تو صدمه‌ای زده؟»

با صدای بلندتری فریاد زدم: «نه!» به طرف کمد کشودار لباس‌هایم رفتم، ادوارد را دیدم که کنار آن ظاهر شده بود. بی‌صدا لباس‌هایی را که به طرف من پرت می‌کرد، گرفتم و توی ساک گذاشتم.

درحالی که مشغول گذاشتن لباس‌ها به درون ساک کیسه‌ای بودم، این‌بار کمی به سختی فریاد کشیدم: «نه!» ساک کمایش پُر شده بود و برای چیز دیگری جا نداشت.

چارلی دوباره با مشت به در کوبید و از پشت در فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟ بلا؟»

درحالی که به سرعت زیپ ساک را می‌بستم، فریاد کشیدم: «باهاش دعوا کردم.» دست‌های نیرومند ادوارد، دست‌های من را کنار زدند و به سرعت و به نرمی زیپ را بستند. او بند ساک را با دقت روی بازوی من انداخت. ادوارد نجواکان گفت: «من توی اتومبیل تو منتظرت هستم... برو!» بعد من را به طرف در هُل داد و خودش از پنجره بیرون رفت و ناپدید شد.

من قفل در را باز کردم و با خشونت چارلی را از سر راهم کنار زدم و درحالی که سنگینی ساک اذیتم می‌کرد، با عجله از پله‌ها پایین دویدم.

چارلی نعره‌زنان گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» او که خودش را درست به پشت سر من رسانده بود، گفت: «فکر می‌کردم از اون پسر خوش می‌آد.»

نزدیک آشپزخانه، آرنج من را محکم گرفت. اگرچه هنوز گیج و سرگشته به نظر می‌رسید، گویی نمی‌خواست دست من را رها کند.

من را به طرف خودش برگرداند تا به او نگاه کنم و من از چهره او متوجه شدم، که اصلاً قصد ندارد به من اجازه رفتن بدهد. فقط یک راه فرار از دست او به نظر می‌رسید و آن این بود به شدت احساسش را جریحه‌دار کنم! البته می‌دانستم که بعدها حتی فکر کردن به کاری که قصد انجام آن را داشتم، باعث می‌شد از خودم متفر شوم، اما

اصلاً وقت نداشتیم و مجبور بودم برای نجات خود چارلی، این کار دردناک را انجام دهم.

نگاه سوزانم را به چهره پدرم دوختم. فکر کاری که می‌خواستم انجام دهم، چشم‌هایم را با قطره‌های تازه اشک پر کرده بود.

«البته که من ادواردو دوست دارم... مشکل همین‌ه. دیگه نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم! نمی‌خوام بیشتر از این پایبند این شهر بشم! نمی‌خوام من هم مثل مادرم توی این شهر خراب‌شده و کسالت‌آور گیر بیفتم! نمی‌خوام من هم اشتباه احمقانه مامان‌رو تکرار کنم. من از این شهر متنفرم... من دیگه نمی‌تونم حتی یه دقیقه دیگه اینجا بمونم!»
گویی جریان الکتریسته به بدن او وصل شده باشد؛ دستش از بازوی من جدا شد. صورت‌م را از چهره مبهوت و درهم‌شکسته او برگرداندم و با عجله به طرف در خانه رفتم.
صدای ضعیف چارلی را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت: «بلا! الان نمی‌تونی بری. دیگه شب شده.»

بدون اینکه به طرف او برگردم، به او گفتم: «اگه خسته بشم، توی ماشین می‌خوابم.»
او که هنوز هاج و واج به نظر می‌رسید، با لحن التماس آمیزی گفت: «فقط یه هفته دیگه صبر کن. تا اون موقع، رنی برمی‌گرده.»

این حرف او، تمرکز من را به کلی به هم ریخت. پرسیدم: «چی گفتی؟»
با دیدن تردید من، چارلی که نفس راحتی کشیده بود، با اشتیاق ادامه داد: «وقتی که تو بیرون بودی، اون زنگ زد. توی فلوریدا، اوضاع زیاد تعریفی نداره و اگه فلیپ تا آخر این هفته ثبت‌نام قراردادش رو امضا نکنه، اونها به آریزونا برمی‌گردن.»
سرم را تکان دادم و کوشیدم تا افکار درهم‌ریخته و آشفته‌ام را مجدداً سامان دهم. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، خطر بیشتری چارلی را تهدید می‌کرد.

دستم را به طرف دستگیره در دراز کردم و گفتم: «من کلید دارم.» چارلی خیلی به من نزدیک شده بود و با چهره‌ای مبهوت دستش را به طرف من دراز کرد. دیگه نمی‌توانستم زمان بیشتری را برای بحث کردن با او صرف کنم. به علاوه، ممکن بود احساسات و عواطف او را بیشتر جریحه‌دار کنم.

به او گفتم: «اجازه بده برم، چارلی.» در واقع اینها همان کلمه‌هایی بودند که مادر من

سال‌ها پیش، هنگام خارج شدن از همان در به زبان آورده بود. تا آنجا که می‌توانستم این کلمه‌ها را با عصبانیت گفتم و در را با شتاب باز کردم و گفتم: «هیچ فایده‌ای ندارد، چارلی! من واقعاً از صمیم قلب، از فورکس متنفرم!»

حرف‌های بی‌رحمانه من مؤثر واقع شد... چارلی، مبهوت و شگفت‌زده، روی پله‌های ورودی خانه خشکش زده بود. در همان حال، به میان تاریکی شب دویدم. حیاط خالی و خلوت، من را به شدت به وحشت انداخته بود. با عجله زیادی به طرف اتومبیل دویدم و در همان حال سایه تیره‌ای را پشت سرم تشخیص دادم. در را باز کردم و ساکم را روی کف اتومبیل انداختم. سوئیچ روی استارت قرار داشت. با فریاد بلندی به چارلی گفتم: «فردا به تو زنگ می‌زنم!» در آن موقع، بزرگ‌ترین آرزوی من این بود که کاش می‌توانستم همه چیز را همان لحظه برای او توضیح دهم، اما می‌دانستم، که هرگز قادر به چنین کاری نخواهم بود. موتور را روشن کردم و به سرعت راه افتادم.

ادوارد دستش را به طرف دست من دراز کرد.

به محض اینکه خانه و چارلی پشت سر ما از نظر ناپدید شدند، ادوارد گفت: «توقف کن.»

درحالی که قطره‌های اشک روی گونه‌هایم سرازیر بودند، گفتم: «می‌تونم رانندگی کنم.» دست‌های بلند او به طور ناگهانی و غیرمنتظره‌ای، به دور کمر من حلقه شدند و پای او پای من را از روی پدال گاز کنار زد. سرعت اتومبیل به نحو قابل ملاحظه‌ای کم شده بود؛ او توانست من را به طرف صندلی خودش بکشد و دست‌هایم را از فرمان اتومبیل جدا سازد. ناگهان متوجه شدم که او به جای من روی صندلی راننده نشسته است. اتومبیل حتی به اندازه یک سانتی‌متر هم از مسیر خود منحرف نشده بود!

او توضیح داد: «تو نمی‌تونی خون‌رو پیدا کنی.»

ناگهان درخشش خیره‌کننده چراغ‌هایی در پشت سر ما ظاهر شد. من با چشم‌هایی که از وحشت کاملاً باز شده بودند، از پنجره عقب اتومبیل به بیرون نگاه کردم.

ادوارد با لحن آرامش‌بخشی گفت: «نگران نباش، آلیس داره پشت سرمون می‌آد.» بعد دوباره دست مرا گرفت. در آن لحظه، تنها چیزی که می‌دیدم، تصویر چارلی در

آستانه در خانه‌اش بود. با چهره‌ای ناامید و دردمند پرسیدم: «از تعقیب‌گر چه خبر؟»
 ادوارد با لحن گرفته و ناراحتی گفت: «اون شاهد آخرین بخش از نمایش تو بود.»
 با وحشت پرسیدم: «پس چه اتفاقی برای چارلی می‌افته؟»
 «تعقیب‌گر دنبال ما اومد. الآن هم داره مارو تعقیب می‌کنه.»
 سرمای شدیدی بدنم را در برگرفت.
 «می‌تونیم یه کاری کنیم که مارو گم کنه.»
 ادوارد گفت: «نه.» اما بلافاصله بعد از این حرف، بر سرعت اتومبیل افزود و صدای عجیبی از موتور اتومبیل من، که عادت به چنین سرعت‌هایی نداشت، بلند شد.
 حالا احساس می‌کردم نقشه من، چندان هم خوب از آب درنیامده است.
 نگاهم را به چراغ‌های بزرگ اتومبیل آلیس دوخته بودم، که ناگهان اتومبیل من لرزشی کرد و بعد سایه تیره‌ای به سرعت جلوی پنجره‌ای که کنار من بود، ظاهر شد.
 قبل از آنکه ادوارد بتواند دستش را محکم روی دهان من بگذارد، جیغ دلهره‌آوری کشیدم، که البته بیش از یک ثانیه طول نکشید.
 ادوارد زمزمه کرد: «اون کسی جز ایت نیست!»
 او دستش را از روی دهان من برداشت و با لحن دل‌گرم‌کننده‌ای گفت: «خطری نیست، بلاهیچ خطری تورو تهدید نمی‌کنه.»
 با سرعت زیادی از خیابان‌های ساکت و خلوت شهر عبور کردیم و به طرف بزرگراه شمال رفتیم. او با لحن بشاشی گفت: «هیچ نمی‌دونستم که تو هنوز هم از زندگی توی این شهر کوچک، خسته و کسل هستی.» می‌دانستم که قصد دارد روحیه افسرده و غمگین من را عوض کند. ادوارد ادامه داد: «به نظر می‌رسید که رفته‌رفته داری خودت رو با محیط این شهر تطبیق می‌دی، به خصوص این اواخر این طور به نظر می‌اومد. فکر می‌کردم که باعث شدم زندگی برای تو جالب‌تر بشه، اما مثل اینکه خودم رو فریب می‌دادم.»
 بدون اینکه توجهی به تلاش او برای عوض کردن وضعیت موجود بکنم، درحالی‌که نگاهم را به روی زانوهایم دوخته بودم، اعتراف کردم: «رفتار من اصلاً خوب نبود. من هم همون حرف‌هایی رو که مادرم سال‌ها پیش موقع ترک کردن چارلی، به

اون گفته بود، تکرار کردم. به قول تو ضربه رو بدجایی وارد کردم. نمک روی زخمش پاشیدم.»
 او به زحمت لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «نگران نباش. اون تورو می‌بخشه.»
 با ناامیدی به او نگاه کردم و او که توانسته بود وحشت بی‌حد من را، در چشم‌هایم ببیند، گفت:
 «بلاهیچ خطری وجود نداره.»
 زمزمه‌کنان گفتم: «اما وقتی که من با تو نباشم، اوضاع رو به راه نیست.»
 «چند روز دیگه، باز هم کنار هم خواهیم بود. در ضمن یادت باشه که این نقشه خودت بود.»
 «بله، نقشه من بود... و البته بهترین نقشه هم بود!»
 او در پاسخ لبخند کم‌رنگی زد، که بلافاصله از چهره‌اش ناپدید شد.
 با صدای گرفته‌ای گفتم: «چرا باید چنین اتفاقی بیفته؟ اون هم برای من؟»
 او نگاه غمگینش را به جاده پیش رو دوخته بود. گفت: «تقصیر منه... من با حماقت خودم، تورو به خطر انداختم.» به نظر می‌رسید خشمی که در صدایش موج می‌زد، متوجه خودش باشد.
 با اصرار گفتم: «اما منظور من این نبود که تو مقصر هستی. من اونجا بودم و خیلی هم خوش گذشت، اما تعجب من از اینه که چرا باعث ناراحتی اون دو تای دیگه، لورنت و ویکتوریا، نشدم. چرا فقط جیمز کمر به قتل من بسته؟ این همه آدم این اطراف زندگی می‌کنن، چرا باید اون من رو انتخاب کنه؟»
 او مردد بود و سعی داشت قبل از اینکه جوابی به من بدهد، کمی فکر کند. بعد با صدای آهسته‌ای گفت: «امشب، من تونستم فکر جیمز رو حسابی بخونم. زیاد مطمئن نیستم، اما شاید وقتی که اون تورو دید، من می‌تونستم کاری بکنم که چنین وضعیتی پیش نیاد. خودت هم تا حدی مقصری.» صدای او گزنده و کنایه‌دار بود. او ادامه داد: «بوی تو برای اون خیلی اشتهاآور بود و حسابی تحریکش کرد. تازه وقتی که از تو دفاع کردم... راستش رو بخوای کار خیلی خراب‌تر شد. اون عادت نداشت که کسی جلوش دربیاد، حالا برای هر موضوع بی‌اهمیتی که باشه. اون فقط می‌تونه

خودش رو به عنوان یه شکارچی انسان‌ها در نظر بگیره و نه چیز دیگه. وجود و هستی اون با تعقیب انسان‌ها آمیخته شده، و تلاش برای شکار انسان تنها چیزیه که اون توی زندگی فلاکت‌بارش می‌شناسه. اون حس مبارزه‌طلبی شدیدی داره و ما هم باعث شدیم که اون با مبارزه‌طلبی زیبا و جذابی مواجه بشه... شاید این اولین بار بود که اون می‌دید یه گروه بزرگ و قوی از جنگجوهای نیرومند، همگی برای دفاع و حمایت از یه موجود ضعیف و آسیب‌پذیر مثل تو، دور هم جمع شده‌ان. تو نمی‌تونی تصور کنی که حالا چه وجد و شعفی بر وجود اون حاکم شده. این بازی مورد علاقه‌اونه و ما این بار کاری کردیم که اون احساس می‌کنه با هیجان‌انگیزترین بازی عمرش روبه‌رو شده و حتماً هم باید توی این بازی برنده بشه. لحن ادوارد با نفرت و بی‌زاری آمیخته بود. او لحظه‌ای مکث کرد، بعد با لحن ناامیدانه‌ای ادامه داد: «از طرفی اگه من دخالت نمی‌کردم، همون لحظه تورو کشته بود.»

با لحن تردیدآمیزی گفتیم: «گمان نمی‌کردم که... برای دیگران هم همون بویی رو داشته باشم که برای تو دارم.»

«نه، تو برای دیگران بوی متفاوتی داری، اما معنی این حرف این نیست که باعث وسوسه و تحریک اون‌ها نمی‌شی. اگه بوی تو به همون اندازه که برای من خوشاینده، برای جیمز تعقیب‌گر یا هر کدوم از همراهان او خوشایند بود، ممکن بود درست همون لحظه بین ما و اون‌ها نبرد سختی درگیره.»

لرزشی بر اندام من مستولی شد.

ادوارد زیر لب زمزمه کرد: «فکر نمی‌کنم حالا دیگه راهی به جز کشتن اون تعقیب‌گر برای من مونده باشه. البته فکر نمی‌کنم این کار باعث خوشحالی کارلیسل بشه.»

با اینکه نمی‌توانستم رودخانه را در تاریکی شب ببینم، اما از صدای لاستیک‌های اتومبیل فهمیدم که در حال گذر از روی پل هستیم. می‌دانستم که رفته‌رفته به مقصد نزدیک می‌شویم. مجبور بودم چیزی را از ادوارد بپرسم.

«ادوارد! تو چطور می‌تونی یه خون‌آشام رو بکشی؟»

او با چشم‌های بی‌حالتش نگاه سریعی به من کرد و درحالی که لحن صدایش خشن شده بود، گفت: «تنها راه اطمینان از کشته شدن یه خون‌آشام، اینه که بدنش

تکه‌تکه بشه و بعد همه این تکه‌ها باید توی آتیش سوزونده بشه!»

«فکر می‌کنی اون دو تای دیگه که همراهش هستن، توی نبرد با شما به اون کمک می‌کنن؟»

«اون زن بهش کمک می‌کنه، اما درباره لورنت مطمئن نیستم. فکر نمی‌کنم اون‌ها گروه محکم و متحدی باشن... به نظر می‌آد که لورنت فقط برای راحتی خودش با اون‌ها همراه شده. حتی وقتی که توی چمنزار با ما روبه‌رو شدن، احساس کردم که لورنت از رفتار اون شرمند شده...»

با صدای گرفته‌ای پرسیدم: «اما جیمز و اون زن... اون‌ها سعی می‌کنن تورو بکشن؟»

«بله، چطور جرأت می‌کنی توی چنین موقعیتی، وقت گران‌بها و کمی‌رو که داریم، با نگران شدن درباره من تلف کنی؟ تنها نگرانی تو باید این باشه که خودت رو از خطر دور نگه داری... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... سعی نکن زیاد شجاع جلوه کنی.»

«هنوزم تعقیب‌گر داره دنبالمون می‌آد؟»

«آره، اما به خونه ما حمله نمی‌کنه. حداقل امشب این کارو نمی‌کنه.»

ادوارد اتومبیل را به جاده نامرئی هدایت کرد؛ آلیس هم با جیبش در پشت سر ما حرکت می‌کرد.

اتومبیل من درست در نزدیکی خانه آنها متوقف شد. چراغ‌های خانه روشن بودند اما کمک زیادی به کاستن از تاریکی ظلمت‌وار جنگل نمی‌کردند. حتی قبل از اینکه اتومبیل کاملاً متوقف شود، ایت در اتومبیل را باز کرد و من را از روی صندلی بیرون کشید و مثل یک توپ فوتبال به سینه‌اش چسباند و دوان‌دوان از میان در گشوده گذشت و وارد خانه شد.

به سرعت به درون اتاق بزرگ و سفیدرنگی رفتیم و بی‌درنگ متوجه شدم، که ادوارد و آلیس در دو طرف من حاضر بودند. همه اعضای خانواده کالن در آنجا بودند؛ به نظر می‌رسید که با شنیدن صدای ورود ما به خانه، همگی از جا بلند شده و ایستاده بودند. لورنت در میان آنها ایستاده بود! وقتی ایت من را در نزدیکی ادوارد روی زمین گذاشت، صدای غرولند ضعیفی او را که از انتهای گلویش خارج می‌شد، شنیدم.

ادوارد با صدای بلندی گفت: «اون در تعقیب ماست.» و در همان حال نگاه

خصمانه و تهدیدآمیزی به لورنت انداخت.

چهره لورنت گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت: «از این بابت متأسفم»
آلیس با جستی بلند، خودش را به کنار جاسپر رساند و چیزی را در گوش او
زمزمه کرد؛ لب‌های او در اثر سرعت گویش خاموش و بی‌صدای او می‌لرزیدند. آلیس
و جاسپر به سرعت از پله‌ها بالا رفتند. رزالی نگاهش را به آنها دوخته بود و بعد به
سرعت خودش را به کنار اِمت رساند. چشم‌های زیبای رزالی نگران به نظر می‌رسیدند
و وقتی که آن چشم‌ها با بی‌میلی و کراهت به سوی من چرخیدند، توانستم خشم را نیز
در آنها ببینم.

کارلیسل با لحن سردی از لورنت پرسید: «اون می‌خواد چی کار کنه؟»
او جواب داد: «من متأسفم. وقتی که پسر شما توی چمنزار از این دختر دفاع کرد،
من نگران شدم. همین کار بود که باعث شد جیمز نقشه بکشه».

«می‌تونی اون‌رو منصرف کنی یا مانع کارش بشی؟»
لورنت سرش را تکان داد و گفت: «وقتی که جیمز کارش رو شروع کنه، هیچ چیز
نمی‌تونه مانع اون بشه».

اِمت با لحن مطمئنی گفت: «ما مانع کار اون می‌شیم» شکمی نبود که اِمت این حرف
را با اعتقاد راسخی بر زبان آورده بود.

لورنت گفت: «شما نمی‌تونین به این سادگی مانع اون بشین، طی عمر سیصدساله‌ای
که داشتم، هیچ موجودی رو مثل اون ندیدم. اون مطلقاً بوی مرگ و نابودی می‌ده. برای
همین بود که من به جمع جادوگران اون ملحق شدم».

عبارت جمع جادوگران او، من را به فکر فرو برد. بنابراین فکری که در چمنزار در
مورد رهبر بودن لورنت به ما القا شده بود، نمایشی بیش نبود. رهبر واقعی، جیمز بود!
لورنت سرش را تکان داد. نگاه مبهوتش را به من دوخت و بعد رو به کارلیسل کرد
و گفت: «مطمئن هستین که این دختر ارزش این کارهارو داشته باشه؟»

غرش هولناک ادوارد فضای اتاق را انباشت و اتاق را به لرزه درآورد؛ لورنت گامی
به عقب برداشت. کارلیسل نگاه جدی‌اش را به لورنت دوخت و گفت: «متأسفانه باید
به تو بگم که باید بین ما و جیمز، یکی رو انتخاب کنی».

لورنت متوجه منظور کارلیسل شده بود. او لحظه‌ای تأمل کرد. نگاه او روی
چهره‌های کسانی که آنجا بودند، لغزید و سرانجام در اطراف اتاق چرخشی زد. سپس
گفت: «من به این نوع زندگی که شما اینجا به وجود آوردین، خیلی علاقمند شدم. اما
نمی‌تونم به اینجا پایبند بشم. من با هیچ کدوم از شماها دشمنی ندارم اما از طرفی با
جیمز هم نمی‌تونم درگیر بشم. فکر می‌کنم راهی شمال بشم... و به گروه منطقه دِنالی
ملحق بشم» او مکثی کرد و ادامه داد: «جیمز رو دست‌کم نگیرین. او مغز بسیار متفکر و
نیرومندی داره و حواسش بی‌نظیره. اون دقیقاً به همین راحتی که شما بین انسان‌ها
زندگی می‌کنین، می‌تونه با اون‌ها زندگی کنه، و مطمئن باشین که هیچ وقت به طور
مستقیم با شما درگیر نمی‌شه... من واقعاً به خاطر این دردسر بزرگی که اینجا پیش
اومده متأسفم. واقعاً متأسفم» بعد سرش را کمی پایین آورد و من در همان حال
توانستم نگاه حیرت‌زده او را که برای دومین بار به من دوخته شده بود، ببینم.

کارلیسل با لحنی جدی به او گفت: «برو، به سلامت»
لورنت نگاه طولانی و کِش‌دار دیگری به اطراف خود انداخت و بعد با عجله از در
خانه خارج شد.

برای مدتی کمتر از یک ثانیه، سکوت حاکم شد. کارلیسل به ادوارد نگاه کرد و
گفت: «تعقیب‌گر چقدر به اینجا نزدیکه؟»

اِسَم حرکتی کرد و دستش را به طرف صفحه‌کلید کوچکی، که به زحمت روی
دیوار قابل تشخیص بود، برد و آن را لمس کرد. پرده‌های کرکره‌ای فلزی و بزرگ با
صدای ناله‌مانندی روی دیوار شیشه‌ای کشیده شدند. دهان من از شگفتی باز مانده بود.

ادوارد گفت: «اون به پنج کیلومتری خونه رسیده» اونجا داره پرسه می‌زنه و ظاهراً
می‌خواد با اون زنی که توی چمنزار همراهش بود، ملاقات کنه»
«خوب نقشه چیه؟»

«باید اون‌رو همراه کنیم، و بعد جاسپر و آلیس می‌تونن بلا‌رو با خودشون به سمت
جنوب فراری بدن»
«او بعد؟»

ادوارد با لحن مرگباری گفت: «همین که بلا از محدوده خطر دور شک تعقیب‌گرو»

شکار می‌کنیم.»

کارلیسل با لحن موافقی گفت: «فکر می‌کنم هیچ راه دیگه‌ای نباشه.» در این حال، صورت او بسیار جدی به نظر می‌رسید.

ادوارد به طرف رزالی رفت و با لحن بسیار آمرانه‌ای به او گفت: «بالآرو بیر طبقه بالا و لباس‌هات رو باهات عوض کن.» رزالی نگاه خیره‌اش را که حاکی از ناباوری و خشم بود، به چهره ادوارد دوخت و گفت: «چرا باید این کارو بکنم؟! این دختر چه نسبتی با من داره؟ مگه نه اینکه اون فقط یه تهدید برای ماست... این دختر فقط یه خطر، و تو به تنهایی تصمیم گرفتی که این خطر رو متوجه همه ما بکنی.»

لحن زهراکین و کینه‌توزانه صدای رزالی، من را تکان داد. اِمت دستش را روی شانه او گذاشت و زیر لب گفت: «رز!...» اما رزالی دست او را از روی شانه اش کنار زد. من به دقت چهره ادوارد را زیر نظر گرفته بودم و چون با اخلاق او آشنایی داشتم، نگران واکنشی بودم که ممکن بود در مقابل رزالی نشان بدهد.

اما واکنش او باعث حیرت من شد. ادوارد نگاهش را از رزالی دور کرد، گویی او اصلاً هیچ حرفی نزده بود، گویی او اصلاً وجود نداشت!

ادوارد با لحن آرامی گفت: «اسم؟ لطفاً!»

اسم زیر لب گفت: «البته. هر چی تو بگی.»

در زمانی کوتاه‌تر از یک تپش قلب، اسم کنار من ایستاده بود و به راحتی من را روی بازوهایش گرفت و قبل از اینکه نفس گرفته‌ام جا بیاید، به سرعت من را از پله‌ها بالا برد.

وقتی که اسم من را در اتاق تاریکی که در قسمتی از راهروی طبقه دوم قرار داشت، روی زمین گذاشت، با کنجکاوای از او پرسیدم: «قراره چی کار بکنیم؟»

او جواب داد: «می‌خوایم با بوی لباس‌های تو تعقیب‌گرو گمراه کنیم. البته، این حقه برای مدت کوتاهی مؤثره، اما به هر حال ممکنه کار مارو برای دور کردن تو از اینجا راحت کنه.» می‌توانستم صدای افتادن لباس‌های او را روی زمین بشنوم.

مردد بودم و گفتم: «فکر نمی‌کنم لباس‌های تو برای من اندازه بشه...» اما دست‌های او به طور ناگهانی، پیراهن من را روی سرم کشید و آن را از تنم درآورد. به سرعت

شلوار جین خودم را از پا درآوردم. بعد او چیزی را به دست من داد که شبیه به یک پیراهن بود. با زحمت زیاد، بازوهایم را توی سوراخ‌های آستین‌های پیراهن او کردم. همین‌که پیراهن را پوشیدم، شلوارش را به من داد. شلوار را پوشیدم و آن را بالا کشیدم، اما بلند بود و نتوانستم پاهایم را بیرون بیاورم. او به سرعت و با چالاکی خاصی، پاچه‌های شلوار را چند بار تا زد تا سرانجام توانستم بلند شوم و بایستم! او هم هر طوری که بود، لباس‌های کوچک من را به تنش کرده بود! بعد من را به طرف پله‌ها هدایت کرد، یا بهتر است بگویم کشان‌کشان من را به آن طرف برد! آلیس بالای پله‌ها ایستاده بود و کیف چرمی کوچکی در دست داشت. هر کدام از آنها یکی از آرنج‌های من را محکم چسبیدند و به کمک همدیگر، با حرکتی شناور و پروازگونه مرا به پایین پله‌ها رساندند.

به نظر می‌رسید که در غیاب ما، همه بحث‌ها و مشاجره‌ها در طبقه پایین به اتمام رسیده بود. ادوارد و اِمت آماده عزیمت بودند. اِمت کوله‌پشتی بزرگی را که به نظر سنگین می‌آمد، روی دوشش انداخته بود. کارلیسل در حال دادن شیء کوچکی به اسم بود. بعد کارلیسل به طرف آلیس برگشت و شیء مشابهی را هم به دست او داد. آن شیء چیزی نبود به جز یک تلفن همراه نقره‌ای رنگ کوچک.

کارلیسل درحالی که از کنار من عبور می‌کرد، گفت: «اسم و رزالی اتومبیل‌ت رو می‌آرن، بلا! سری تکان دادم و نگاه کوتاه و محتاطی به رزالی کردم. او نگاه خشمناکش را به کارلیسل دوخته و حالت رنجش و ناراحتی چهره‌اش را پوشانده بود.

کارلیسل به آلیس و جاسپر نگاه کرد و گفت: «مرسدس بنزو با خودتون بیرین. توی جنوب، رنگ تیره بیشتر به دردتون می‌خوره.»

آنها نیز سرهایشان را به علامت اطاعت تکان دادند.

بعد کارلیسل گفت: «من و ادوارد هم جیپ‌رو با خودمون می‌بریم.»

از اینکه کارلیسل قصد داشت ادوارد را همراهی کند، متعجب شدم.

طولی نکشید که با وحشت و هراسی ناگهانی، متوجه شدم آنها مهمانی شکار تعقیب‌گر من را برپا کرده بودند و من هم ناخواسته و ناخودآگاه در مهمانی شکار تعقیب‌گر خودم شرکت کرده بودم!

کارلیسل پرسید «آلیس، فکر می‌کنی اون‌ها حَقّه بخورن؟»

همه نگاه‌ها به آلیس دوخته شد. او چشم‌هایش را بست و به طور غیر قابل باوری بی حرکت شد.

سرانجام بعد از مدتی چشم‌های او باز شدند و گفت: «اون دنبال شما می‌آد. اون زن اتومبیل بلا رو تعقیب خواهد کرد. بعد از اینکه اون دنبال شما راه یافته، ما هم می‌تونیم همراه بلا از اینجا بریم.» اطمینان خاصی در صدای آلیس وجود داشت.

کارلیسل با گام‌هایی آهسته به طرف آشپزخانه رفت و گفت: «برای رفتن آماده بشین.» بی درنگ ادوارد را در کنار خود دیدم. او نگاه سوزان چشم‌های زیبا و باشکوهش را به عمق چشم‌های من تاباند.

بعد، ناگهان چشم‌های او بی حالت شدند و به طرز عجیبی رنگ باختند. او برگشت و دور شد.

و بعد... متوجه شدم که همه آنها رفته بودند.

ما آنجا ایستاده بودیم. دیگران نگاهشان را از من دزدیده بودند و جاری شدن خاموش و بی صدای قطره‌های اشک را بر روی گونه‌هایم نمی‌دیدند.

سکوت کوتاهی که حاکم شد، به نظر طولانی و کِش‌دار می‌آمد. و بعد تلفن همراه اِسم به صدا درآمد و او گوشی را به سرعت روی گوشش گذاشت.

اِسم به رُزالی گفت: «حالا می‌تونی بری.»

رُزالی بی آنکه نگاهی به من بکند، با حالتی مغرور و قهرآمیز از در جلو بیرون رفت، اما وقتی که اِسم می‌خواست از کنار من رد شود، گونه من را با ملایمت نوازش کرد و وقتی که می‌خواست از در اتاق خارج شود، با لحن نجواگونه‌ای به من گفت: «آسوده باش.»

صدای غرش موتور اتومبیل خودم را شنیدم و بعد اتومبیل به سرعت از آنجا دور و صدای موتور محو شد.

جاسپر و آلیس منتظر من بودند. صدای زنگ تلفن آلیس به گوش رسید و او با سرعتی بلورنکردنی گوشی را روی گوشش گذاشت.

بعد رو به ما کرد و گفت: «ادوارد می‌گه که اون زن، ویکتوریا، داره اِسم رو

تعقیب می‌کنه. من می‌رم ماشین رو بیارم.»

آلیس با همان سرعتی که ادوارد در میان سایه‌ها ناپدید شده بود، غیب شد. من و جاسپر نگاهی به همدیگر انداختیم. او کمی دورتر از من، جلوی راه‌روی ورودی خانه ایستاده و مراقب بود.

با صدای آرامی به من گفت: «اگه راستش رو بخوای، داری اشتباه می‌کنی.»

نفس زنان گفتم: «چی گفتی؟»

«من می‌دونم که تو الان چه احساسی داری... اما بدون که تو ارزش این کارهارو داری.»

زیر لب گفتم: «نه، ندارم. اگه اتفاقی برای اون‌ها بیفته، برای هیچ و پوچ بوده.»

جاسپر لبخند مهربانانه‌ای به من زد و دوباره تکرار کرد: «تو اشتباه می‌کنی.»

با اینکه صدایی نشنیده بودم، ناگهان آلیس را دیدم که از در جلویی وارد خانه شد و درحالی که بازوهایش را به طرف جلو دراز کرده بود، به من نزدیک شد و پرسید: «اجازه هست؟...»

لبخند کنایه‌داری زدم و گفتم: «تو اولین کسی هستی که برای این کار از من اجازه می‌گیره.»

با بازوهای ظریف و بلندش، من را از روی زمین بلند کرد. این کار را به همان راحتی انجام داد، که ادوارد یا اِمت انجام می‌دادند. درحالی که بازوهایش را همچون سپری به دور من حلقه کرده بود، به سرعت از در خارج شدیم و خانه را با چراغ‌های روشن پشت سر گذاشتیم.

فصل بیستم

بی قراری

وقتی از خواب بیدار شدم، گیج و آشفته بودم. افکارم آشفته و درهم ریخته بود و ذهنم هنوز از بند رویاها و کابوس هایی که تا چند لحظه قبل دستخوش آنها بودم رها نشده بود. کمی طول کشید تا بفهمم کجا هستم.

اتاقی که در آن بودم، ساکت تر از آن بود که فکر کنم به جایی به جز یک هتل تعلق داشته باشد. آباژورهایی که با پیچ و مهره به میزها متصل شده بودند، ماهیت آن مکان را به خوبی نشان می دادند. در ضمن، پرده ها هم از جنس پارچه روتختی ها بودند و دیوارهای اتاق نیز با نقاشی ها و طرح های پیش پا افتاده ای پوشیده شده بودند.

سعی کردم به یاد بیاورم، که چگونه به این اتاق وارد شده ام، اما ابتدا چیزی به ذهنم خطور نکرد.

بعد رفته رفته اتومبیل بزرگ و سیاه رنگی را به یاد آوردم، که شیشه های تیره ای داشت و با اینکه ما با دو برابر سرعت مجاز از آزادراه های تاریک گذشته بودیم، موتور آن صدای زیادی نداده بود.

بعد آلیس را به یاد آوردم، که در کنار من روی صندلی چرمی عقب نشسته بود، و باز به یاد آوردم که طی سفر طولانی شبانه ای که داشتیم، سرم را روی گردن سخت و سرد او گذاشته بودم؛ اما به نظر می رسید که نزدیکی من با او، چندان باعث ناراحتی اش نشده بود. در واقع تماس با پوست او، به طور عجیبی احساس آرامش بخشی را در من ایجاد کرده بود. باز به یاد آوردم که قسمت جلوی پیراهن نازک او سرد بود و قطره های اشکی که در طول سفر از چشم های من می چکیدند، پیراهنش را کاملاً خیس کرده بود

و پس از آنکه چشم‌های من سرخ و دردناک شدند، مدتی طول کشید تا پیراهن او خشک شود.

خواب مرا گیج کرده بود؛ چشم‌هایم به زحمت باز شدند و من با خود تصور کردم که سرانجام شب به پایان رسیده است و در این اندیشه بودم که در همان لحظه خورشید از پشت قله کم‌ارتفاعی در جایی از کالیفرنیا، بالا می‌آمد. پرتوهای نور خاکستری که از میان آسمان صاف و بی‌ابر به سوی من می‌تابید، چشم‌هایم را خیره کرد، اما نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببندم؛ و وقتی که سرانجام چشم‌هایم را بستم، تصاویر زنده‌ی زیادی در ذهنم به نمایش درآمدند. این تصویرها، همچون اسلایدهای بی‌حرکی بودند که در پشت پلک‌های من قرار داشتند و احساس می‌کردم تحمل دیدن آنها را ندارم: چهره درهم‌شکسته و اندوهگین چارلی، غرش سبُعانه ادوارد با دندان‌های عریان... نگاه غضبناک رزالی و چهره رنجیده او... نگاه تیز و جستجوگر جیمز تعقیب‌گر... نگاه سرد و بی‌روح چشم‌های ادوارد کمی قبل از لحظه خداحافظی... دیدن این تصاویر برای من غیر قابل تحمل بود. بنابراین با خستگی و کسالت خودم جنگیدم و آفتاب ذهنم کم‌کم طلوع کرد.

باز به یاد صحنه‌هایی از سفرمان افتادم: وقتی که در حال گذر از یک گذرگاه کوهستانی کم‌ارتفاع بودیم، من هنوز بیدار بودم و در پشت سر ما، آفتاب بر دره‌های وسیع می‌تابید و پرتوهایش در همه جهات منعکس می‌شد. اما در آن لحظه، ضعیف‌تر و خسته‌تر از آن بودم که فکر انجام یک سفر سه روزه در عرض فقط یک روز، بتواند من را متعجب کند. با نگاه بی‌حالتی، زمین‌های خالی و وسیعی را که جلوی چشمان من گسترده بودند، می‌نگریستم. فینیکس... درخت‌های نخل، بیابان‌های پوشیده از خار، خطوط نامنظم و درهم‌برهم آزادراه‌های متقاطع، لکه‌های سبز زمین‌های بازی گلف و لکه‌های آبی استخرهای شنا، همه در این دوده غلیظ غوطه‌ور و با رشته‌کوه‌های صخره‌ای و کم‌ارتفاع احاطه شده بودند، البته این بلندی‌ها آن‌قدر مرتفع نبودند که بتوان آنها را رشته کوه نامید.

سایه‌های درختان نخل در وسط آزادراه می‌رقصیدند؛ آنها تیزتر از آن بودند که من تصور کرده بودم و کم‌رنگ‌تر از حد معمول به نظر می‌رسیدند. هیچ چیز در میان این

سایه‌ها پنهان نمی‌ماند. آزادراه روشن و باز، به اندازه کافی مهربان به نظر می‌آمد، اما من اصلاً احساس آسودگی نداشتم و به نظر نمی‌آمد که راهی خانم باشم.

جاسپر از من پرسیده بود: «راه فرودگاه از کدام طرفه، بلا؟» با اینکه لحن صدای او مهربان و ملایم بود، از جا پریده بودم. صدای جاسپر، صرف‌نظر از صدای موتور اتومبیل، اولین صدایی بود که آن سکوت طولانی را شکسته و به گوش من رسیده بود. من بی‌اختیار گفته بودم: «به زودی به یه خروجی می‌رسیم، باید وارد اون بشی.» گنجی ناشی از خواب، به تدریج از مغز من زدوده می‌شد.

از آلیس پرسیده بودم: «قراره با هواپیما جایی بریم؟»

«نه. ولی بهتره نزدیک به فرودگاه باشیم که اگه مجبور شدیم، بتونیم به سرعت پرواز کنیم.»

به یاد می‌آوردم که وارد ورودی حلقه‌ای و مارپیچ فرودگاه اسکای هاربر /ایترنیتال^(۱) شده، اما به آخر آن نرسیده بودیم. شاید در نیمه‌راه ورودی حلقه‌ای شکل فرودگاه بود، که من به خواب رفته بودم.

وقتی حافظه آشفته‌ام را بیشتر کاویدم، به طور مبهمی به یاد آوردم که اتومبیل را در جایی متوقف کرده بودند... آفتاب تازه داشت غروب می‌کرد... بازوی من روی شانه آلیس بود. بازوی بلند و نازک او، محکم دور کمر من پیچیده شده بود. در میان سایه‌های گرم و خشک تلوتلو می‌خوردم و با کمک آلیس به زحمت پیش می‌رفتم. ... اما از اتاقی که در آن بیدار شده بودم، هیچ خاطره‌ای در ذهنم وجود نداشت.

نگاهی به ساعت دیجیتال روی میز انداختم. عقربه‌هایی که روی اعداد قرمز در گردش بودند، ساعت سه را نشان می‌دادند اما از روی این عقربه‌ها نمی‌شد فهمید که شب است یا روز. هیچ پرتو نوری از پرده‌های ضخیمی که پنجره‌ها را پوشانده بودند، وارد اتاق نمی‌شد، اما چراغ‌های داخل اتاق، فضا را روشن کرده بودند. به زحمت از جا بلند شدم و تلوتلوخوران به کنار پنجره رفتم و پرده را کمی کنار زدم.

بیرون هوا تاریک بود. پس ساعت، سه بامداد بود. اتاق من مُشرف به قسمت خلوتی از بزرگراه بود که در کنار آن، محوطه تعمیرگاه و توقف‌گاه جدیدی که برای

فرودگاه ساخته شده بود، دیده می‌شد. از اینکه توانسته بودم موقعیت زمانی و مکانی خودم را تا حدی روشن کنم، اندکی احساس آرامش می‌کردم.

نگاهی به خودم انداختم. هنوز لباس‌های اِسم را به تن داشتم. اصلاً اندازه‌ای نبودند و حسایی توی تنم زار می‌زدند! نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداختم و وقتی ساک کیسه‌ای خودم را روی میز کشودار کوتاهی دیدم، خوشحال شدم.

درحالی که برای پیدا کردن لباس‌های خودم به طرف ساک می‌رفتم، ضربه آهسته‌ای به در خورد و من را از جا پراند.

آلیس از پشت در پرسید: «می‌تونم پیام تو؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «حتماً».

او وارد اتاق شد و سرپای من را با نگاه محتاطانه‌ای برانداز کرد. بعد گفت: «به نظر می‌آد که به اندازه کافی نخوایدی».

من فقط سری تکان دادم.

او بی‌صدا به طرف پنجره رفت و پرده‌ای را که من کمی کنار زده بودم، کاملاً روی پنجره کشید و بعد به طرف من برگشت و گفت: «ما باید توی این اتاق بمونیم».

با لحن کمابیش تندی گفتم: «باشه. هر چی شما بگین!»

پرسید: «تشنه‌ای؟»

فقط شانهمایم را بالا انداختم و گفتم: «من حالم خوبه. تو چطوری؟»

او با لبخندی گفت: «همه چیز تحت کنترل. کمی غذا برات سفارش دادم که توی اتاق جلویی روی میزه ادوارد به من گفت که تعداد وعده‌های غذا خوردن تو خیلی بیشتر از ماست!»

ناگهان هشیاری به مغزم هجوم آورد و از او پرسیدم: «ادوارد زنگ زده؟»

او گفت: «نه» و نگاهش را به من دوخت تا اینکه سرم را پایین انداختم.

او با ملایمت و دقت دست مرا گرفت و من را از در خارج کرد و به اتاق نشیمن سوئیت هتل برد. همه‌مۀ ضعیفی از تلویزیون به گوش می‌رسید. جاسپر بدون کوچک‌ترین حرکی، پشت میزی در گوشۀ اتاق نشیمن نشسته و نگاه بی‌علاقه‌اش به صفحه تلویزیون که در حال پخش اخبار بود، دوخته شده بود.

روی کف اتاق و نزدیک به میز قهوه‌خوری نشستم. روی میز، سینی غذا انتظارم را می‌کشید و من بدون توجه به نوع غذا شروع به خوردن کردم.

آلیس روی لبۀ پهلویی کاناپه نشست و مثل جاسپر با نگاه بی‌حالتی، به صفحه تلویزیون خیره شد. من به آرامی غذا می‌خوردم و به آلیس نگاه می‌کردم، که گهگاهی برمی‌گشت و به سرعت نگاه کوتاهی به جاسپر می‌انداخت. کم‌کم به نظرم رسید که آنها بیش از حد ساکن و بی‌حرکت بودند. با اینکه اخبار تمام شده بود و حالا آگهی‌های تبلیغاتی پخش می‌شد، حتی برای یک لحظه هم نگاه‌هایشان را از صفحه تلویزیون برنمی‌داشتند. سینی غذا را کنار زدم و در همان موقع درد شدیدی را در معده‌ام احساس کردم. آلیس نگاهی به من انداخت. از او پرسیدم: «اشکالی پیش اومده، آلیس؟»

او گفت: «اوضاع مرتبه». اگرچه چشم‌های درشتش حالت صادقانه‌ای داشتند، اما نمی‌توانستم به آنها اعتماد کنم.

«حالا باید چی کار کنیم؟»

«منتظر می‌مونیم تا کارلیسل تلفن کنه».

«باید تا حالا تلفن می‌کرد؟» متوجه بودم که به نکتۀ حساس نزدیک شده‌ام. چشم‌های آلیس از چشم‌های من، به طرف تلفن که روی کیف چرمی‌اش بود، رفت و برگشت.

گفتم: «معنی این چیه...؟» درحالی که سعی می‌کردم لرزش صدایم را کنترل کنم، ادامه دادم: «... که اون هنوز زنگ نزده؟»

«معنیش فقط اینه که اونها چیزی برای گفتن به ما ندارن» اما صدای او بیش از حد صاف بود و تنفس در هوای اتاق دشوارتر شده بود!

ناگهان، جاسپر در کنار آلیس ایستاده بود و فاصله‌اش با من نیز بیش از حد معمول به نظر می‌رسید.

او با صدای تسلی‌بخش مشکوکی گفت: «بلاً، لازم نیست نگران چیزی باشی. اینجا، هیچ خطری تورو تهدید نمی‌کنه».

«اینو می‌دونم».

با لحن حیرت‌زده‌ای پرسید: «پس برای چی وحشت‌زده‌ای؟» شاید جاسپر در آن لحظه عواطف من را حس می‌کرد، اما بدون شک نمی‌توانست علت‌هایی را که پشت آنها بود، دریابد.

گفتم: «شنیدی که لورنت چی گفت.» صدایم زمزمه‌ای بیش نبود، اما مطمئن بودم که آن دو می‌توانستند آن را بشنوند. ادامه دادم: «اون گفت جیمز موجود مرگباریه. اگه مشکلی پیش بیاد و اونها از هم جدا بشن، چه اتفاقی می‌افته؟ اگه اتفاق بدی برای هر کدوم از اونها بیفته... کارلیسل، ایت... ادوارد...» آب دهانم را فرو بردم و ادامه دادم: «اگه اون زن وحشی، ویکتوریارو می‌گم، صدمه‌ای به اسم بزنه...» صدایم بلندتر شده بود و رفته‌رفته هیجان بر لحنم حاکم می‌شد. ادامه دادم: «اگه من مقصر باشم، چطور می‌تونم راحت به زندگی خودم ادامه بدم؟ هیچ‌کدوم از شما نباید خودشو به خاطر من به خطر بندازه...»

جاسپر حرف من را قطع کرد و گفت: «بلا، بلا، بس کن.» کلمه‌ها با چنان سرعتی از دهانش خارج می‌شدند، که درک آنها دشوار می‌نمود. او ادامه داد: «لازم نیست تو نگران همه چیز باشی، بلا. به من اعتماد کن. هیچ‌کدوم از مارو خطری تهدید نمی‌کنه. همین حالا هم به اندازه کافی تحت فشار هستی، این نگرانی‌های کاملاً غیرضروری رو بهش اضافه نکن. به حرف من گوش کن!» لحن او آمرانه شده بود، چون من به جای دیگری نگاه می‌کردم. او باز هم ادامه داد: «خونواده ما قویه. تنها ترس ما اینکه که مبادا تورو از دست بدیم.»

«اما چرا شما باید...» این بار آلیس حرفم را قطع کرد و درحالی‌که با نوک انگشت‌های سردش، گونه‌ام را نوازش می‌داد، گفت: «برای مدتی در حدود یه قرن، ادوارد تنها بوده! حالا اون تورو پیدا کرده. تو نمی‌تونی تغییرهایی رو که ما می‌بینیم، ببینی؛ ما که مدتی طولانی با اون بوده‌ایم. فکر می‌کنی اگه اون تورو از دست بده، هیچ‌کدم از ما می‌تونه طی صد سال آینده، توی چشم‌هاش نگاه کنه؟»

وقتی نگاهم را به عمق چشم‌های تیره آلیس دوختم، حس عذاب وجدانم تا حدی فروکش کرد. اما، حتی وقتی که آرامش وجودم را در برگرفت، می‌دانستم که با حضور جاسپر در آنجا، نمی‌توانم به احساساتم اعتماد کنم!

روزی بسیار طولانی بود.

ما در اتاق ماندیم. آلیس به قسمت پذیرش هتل زنگ زد و از آنها خواست تا برای مدتی، نظافت اتاق و تعویض ملحفه‌های ما را به تعویق بیندازند. پنجره‌ها بسته ماندند؛ تلویزیون روشن بود اما کسی آن را تماشا نمی‌کرد. در فواصل زمانی منظمی، برای من غذا آورده می‌شد. همچنان که ساعت‌ها سپری می‌شدند، به نظر می‌رسید که تلفن همراه تفره‌ای‌رنگی که روی کیف آلیس قرار داشت، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد.

دایه‌های مهربان‌تر از مادر من، این حالت بلا تکلیفی را بهتر از من تحمل می‌کردند! همچنان که من بی‌قرارتر و عصبی‌تر می‌شدم، آنها بی‌حرکت‌تر به نظر می‌رسیدند؛ همچون دو مجسمه بودند که چشم‌هایشان به طور نامحسوسی حرکات من را زیر نظر داشتند. خودم را با به خاطر سپردن اجزای اتاق سرگرم کرده بودم: طرح راه‌پشتی‌ها که رنگ‌های خطوط آن به ترتیب عبارت بودند از: قهوه‌ای کم‌رنگ، قرمز روشن، کرمی، طلایی متمایل به تیره، و دوباره قهوه‌ای کم‌رنگ. گاهی نگاهم را به نقاشی‌های آبستره^(۱) می‌دوختم و به جستجوی تصادفی تصویرهای موجود در آنها می‌پرداختم. همان‌طور که وقتی بچه بودم، تصویرهایی را در ابرهای پاره‌پاره جستجو می‌کردم. دست آبی‌رنگی را دنبال کردم... زنی که موهایش را شانه می‌کرد... گریه‌ای که بدنش را کش داده بود. اما وقتی که یک دایره قرمز کم‌رنگ تبدیل به چشمی با نگاه خیره شد، نگاهم را از نقاشی‌ها دور کردم.

وقتی بعد از ظهر سپری شد، به روی تخت‌خواب برگشتم، فقط برای اینکه کاری کرده باشم. امیدوار بودم که در میان تاریکی بتوانم ترس‌های شدیدتری را که بخش هشیار ذهنم را فراگرفته بودند، حس کنم؛ چون این کار در حضور جاسپر و با وجود نظارت دقیق او ممکن نبود.

اما آلیس با حالتی خودمانی دنبال من آمد؛ گویی بر حسب تصادف، او هم در همان لحظه از بودن در اتاق جلویی خسته شده بود. رفته‌رفته به فکر دستورات احتمالی ادوارد به آلیس افتادم. روی تخت‌خواب دراز کشیدم. او هم روی تخت نشست و پاهایش را در هم فرو برد. ابتدا توجهی به او نکردم و کمی بعد احساس خستگی چنان

بر من غالب شد، که بی درنگ می خواستم بخوابم. اما چند دقیقه بعد، آرامشی که در حضور جاسپر بر من مستولی می شد، جای خود را به هراس کُشنده ای داد. به سرعت فکر خواب را از سرم بیرون کردم و درحالی که روی تخت نشسته بودم بدنم را جمع کردم و به شکل گلوله درآوردم. بازوهایم را دور زانوهایم حلقه کرده بودم.

پرسیدم: «آلیس؟»

«بله؟»

سعی کردم لحن صدایم را آرام نگه دارم: «فکر می کنی اونها حالا مشغول چه کاری هستن؟»

«کارلیسل قصد داشت تا اونجا که ممکن باشه، تعقیب گرو به طرف شمال بکشونه. بعد می خواستن اونجا مستطرش بشن، و بعد برگردن و برانش کمین بذارن. قرار بود ایشم و رزالی به طرف غرب برن و تا اونجا که بتونن، اون زن رو، ویکتوریارو می گم، دنبال خودشون بکشن. قرار شده بود که اگه اون زن دست از تعقیبشون برداره و برگرده، اونها هم به سرعت خودشون رو به فورکس برسونن و مراقب پدرت باشن. پس اگه اونها تا حالا به ما تلفن نکرده ان، نظر من اینه که کارها داره خوب پیش می ره. یعنی اینکه تعقیب گر اون قدر به اونها نزدیک شده که ترجیح می دن سکوت کنن تا اون صدایشون رو نشنوه.»

«اِشم چه وضعیتی داره؟»

«فکر می کنم اون به فورکس برگشته. اگه اون هم زنگ نمی زنه احتمالاً برای اینه که، نگرانه مبادا اون زن صدای مکالمه اش رو با ما بشنوه. نظر من اینه که همه اونها بسیار هشیار و مراقب هستن.»

«واقعاً فکر می کنی هیچ خطری اونهارو تهدید نمی کنه؟»

«بلا! چند بار باید به تو بگم که هیچ خطری مارو تهدید نمی کنه؟»

«واقعاً داری حقیقت رو به من می گی؟»

«بله، تا حالا حقیقت رو بهت گفتم، از حالا به بعد هم حقیقت رو بهت می گم!» لحن صدای او صمیمانه و صادقانه بود.

لحظه ای به فکر فرو رفتم؛ سرانجام به این نتیجه رسیدم که او حقیقت را به من گفته

بود.

از او پرسیدم: «اگه با من صمیمی هستی... به من بگو چطور تبدیل به یه خون آشام شدی؟»

سؤال من او را غافلگیر کرد. او ساکت ماند. به طرف او برگشتم و به چشم هایش خیره شدم. تردید بر چهره اش سایه افکنده بود. سرانجام به حرف آمد و با لحن قاطعی گفت: «ادوارد خوشش نمی آد من درباره این موضوع با تو حرف بزنم.» با این حال احساس کردم که در این مورد با ادوارد موافق نبود.

به او گفتم: «ولی این منصفانه نیست. من حق دارم این موضوع رو بدونم.»

«می دونم که حق داری.»

به او نگاه کردم و منتظر ماندم.

او آهی کشید و گفت: «اگه ادوارد بفهمه من در این مورد چیزی به تو گفتم، حسایی عصبانی می شه.»

«ولی این موضوع هیچ ربطی به اون نداره. در واقع یه چیزیه بین من و تو. بین من و تو هم می مونه. آلیس! به عنوان یه دوست از تو تقاضا می کنم واقعیت رو به من بگی.» و به راستی هم چنین بود و من و او تا حدی با هم دوست شده بودیم. گویی احساس او این بود که دوستی ما در آینده نیز ادامه خواهد داشت.

با چشم های باشکوه و هشیار خود به من نگاه کرد... گویی برای گرفتن تصمیم با خودش کلنجار می رفت. بعد گفت: «من در مورد مراحل تبدیل شدن به یه خون آشام برای تو توضیح می دم، اما یادت باشه که من هم این چیزهارو از دیگران شنیدم و واقعیت اینه که خودم اصلاً فرآیند تبدیل شدن خودم رو به یه خون آشام به یاد نمی آم و تا حالا هم سعی نکردم که کسی رو تبدیل به یه خون آشام بکنم. پس بازم بهت گوشزد می کنم چیزی که می خوام بهت بگم، یه نظریه اس.»

من منتظر ماندم.

آلیس گفت: «به عنوان شکارچی، ما سلاح های زیادی رو توی ساختمان فیزیکی بدن خودمون داریم... خیلی، خیلی بیشتر از اون چیزی که واقعاً ضرورت داره. قدرت، سرعت، حواس تند و تیز، به اضافه اینکه بعضی از ما، از جمله ادوارد، جاسپر و خود

من، حواس اضافی و غیر معمول دیگه‌ای هم داریم. ما مثل یه گیاه گوشت‌خوار، برای طعمه خودمون جاذبه‌های جسمانی داریم.»

من کاملاً بی‌حرکت بودم و به یاد می‌آوردم که ادوارد در چمنزار، چنین مفهومی را آشکارا برای من به نمایش گذاشته بود.

آلیس لیخند پهن و هراس‌آوری زد و درحالی که دندان‌هایش می‌درخشیدند، ادامه داد: «ما یه اسلحه کمابیش غیرضروری دیگه هم داریم... ما سمّی هستیم! سمّ ما کُشنده نیست... فقط فلج‌کننده‌اس. خیلی کُند اثر می‌کنه، و توی جریان خون پخش می‌شه، به طوری که وقتی طعمه ما نیش زده بشه، به چنان درد جسمانی شدیدی دچار می‌شه که نمی‌تونه از دستمون فرار کنه. همون‌طور که گفتم این اسلحه، توی بیشتر موارد اضافی و غیرضروریه. اگه ما تا حدی به طعمه‌مون نزدیک باشیم که بتونیم اونو نیش بزنینم، بدون نیش زدن هم اون نمی‌تونه فرار کنه. البته، همیشه یه سری استثناها هم پیدا می‌شن. مثلاً خود کارلیسل.»

زیر لب گفت: «خوب... اگه سمّ توی بدن طعمه پخش بشه...»
«چند روز طول می‌کشه تا فرایند تبدیل اون به یه خون‌آشام به طور کامل انجام بشه. بستگی داره که چقدر سمّ توی جریان خونس وجود داشته باشه و اینکه محل ورود سمّ به بدن، در چه فاصله‌ای از قلب باشه. تا موقعی که تپش قلب ادامه داشته باشه، سمّ پخش می‌شه و درحالی که توی بدن حرکت می‌کنه، به تدریج باعث تغییر ماهیت قربانی می‌شه. آخر سر، قلب متوقف می‌شه و فرایند تبدیل انسان به... کامل می‌شه. اما در تمام این مدت، دقیقه به دقیقه اون، انسانی که قربانی شده، آرزوی مرگ می‌کنه. من لرزیدم.

او ادامه داد: «می‌دونی، چیز خوشایندی نیست.»

گفتم: «ادوارد گفت انجام این کار خیلی سخته... درست متوجه نمی‌شم.»

«در ضمن، ما از یه نظر شبیه به کوسه‌ها هستیم، وقتی که مزه خون‌رو بچشیم، یا اینکه فقط بوش به دماغمون بخوره، خودداری کردن از خوردن اون، خیلی سخت می‌شه. بعضی وقت‌ها غیرممکنه. به این ترتیب می‌بینی که در واقع، نیش زدن کسی و چشیدن خونس، باعث رفتار جنون‌آمیزی می‌شه... تشنگی نسبت به خون از یه طرف، و درد

وحشتناک از طرف دیگه.»

«چرا فکر می‌کنی که تو نمی‌تونی به یاد بیاری؟»

«نمی‌دونم. برای هر کس دیگه‌ای، درد و رنج ناشی از تغییر ماهیت، واضح‌ترین خاطره‌ای هست که اون از دوره زندگی انسانی خودش داره. من هیچ چیزی از دوره زندگی انسانی خودم رو به یاد نمی‌آرم.» لحن صدایش آرزومندانه و آمیخته به حسرت بود.

درحالی که هر کدام از ما در افکار خود غوطه‌ور بودیم، در سکوت روی تخت دراز کشیدیم.

ثانیه‌ها سپری می‌شدند و من کمابیش حضور او را فراموش کرده و به طور کامل غرق اندیشه‌های خودم شده بودم.

بعد، بدون هیچ هشدار، آلیس به سرعت از روی تخت بلند شد و با حرکت ملایمی روی پاهایش ایستاد. درحالی که با حالتی بهت‌زده به او خیره شده بودم، سرم به تندی تکان خورد.

او گفت: «یه چیزی تغییر کرده.» لحن او اضطراری بود و گویی دیگر با من صحبت نمی‌کرد یا مخاطبش من نبودم.

او و جاسپر هر دو به طور همزمان، دستشان را به طرف در اتاق دراز کرده بودند. بدون شک، جاسپر از پشت در بسته اتاق، گفتگوی من و آلیس و فریاد ناگهانی او را شنیده بود.

او دست‌هایش را روی شانه‌های آلیس گذاشت و او را به طرف تخت‌خواب بازگرداند و روی لبه تخت نشاند.

بعد به چشم‌های او خیره شد و با کنجکاوی پرسید: «چی می‌بینی؟»

چشم‌های آلیس به چیزی در دوردست دوخته شده بود. من کنار او نشستم و به طرفش خم شدم تا صدای آهسته و سریع او را بشنوم.

آلیس گفت: «یه اتاق می‌بینم که درازه و همه جای اون پر از آینه‌اس. کف این اتاق چوبیه. اون توی اتاقه و داره انتظار می‌کشه. اونجا طلا هم هست... در واقع یه نوار طلایی که از وسط آینه‌ها گذاشته.»

«این اتاق کجاست؟»

«نمی‌دونم. به جای کار ایراد داره... هنوز تصمیم دیگه‌ای گرفته نشده.»

«چقدر طول می‌کشه؟»

«نه خیلی زیاد. امروز اون خودش رو به اتاق آینه می‌رسونه، شاید هم فردا. بستگی داره. او منتظر به چیزیه. فعلاً توی تاریکی مونده.»

جاسپر با لحن آرام و سنجیده‌ای، گویی که قبلاً بارها این کار را کرده باشد، از آلیس پرسید: «حالا داره چی کار می‌کنه؟»

«داره تلویزیون تماشا می‌کنه... نه، نه... داره به یه دستگاه پخش ویدیویی نگاه می‌کنه... توی تاریکی... به جای دیگه‌اس.»

«می‌تونی ببینی که اون الان کجاس؟»

«نه، اونجا خیلی تاریکه.»

«و اما اتاق آینه... اونجا چی می‌بینی؟»

«فقط آینه‌ها... و رنگ طلا. در واقع به نوار طلایی رو می‌بینم که دورتادور اتاق کشیده شده. یه میز سیاه‌رو هم می‌بینم که یه استریو روی اون هست، و یه تلویزیون. اونجا هم یه دستگاه پخش هست که اون داره بهش دست می‌زنه، اما دیگه مثل اتاق تاریک نیست که فیلم تماشا کنه. در واقع این اتاقی هست که اون توش نشسته و داره انتظار می‌کشه.» در این لحظه، چشم‌های آلیس چرخ می‌زدند و به چهره جاسپر خیره شدند.

جاسپر پرسید: «چیز دیگه‌ای نیست؟»

آلیس سرش را جنباند. آنها بی‌هیچ حرکتی به همدیگر خیره شدند.

از آلیس پرسیدم: «معنی این چیزهایی که می‌بینی، چیه؟»

لحظه‌ای هر دوی آنها ساکت ماندند و هیچ جوابی به من ندادند؛ بعد جاسپر نگاهی به من انداخت و گفت: «معنی‌اش اینه که نقشه‌های تعقیب‌گر عوض شده. اون تصمیمی گرفته که باعث شده سر از اتاق آینه و اتاق تاریک دریاره.»

«اما ما که نمی‌دونیم اون اتاق‌ها کجا هستن؟»

جاسپر گفت: «نه، نمی‌دونیم.»

آلیس با لحن ناراحت و گرفته‌ای گفت: «اما می‌دونیم که دیگه به کوه‌های شمال واشنگتن نمی‌ره، یعنی اینکه توی دام ما نمی‌افته و شکار نمی‌شه، به عبارت دیگه دوستان مارو قال می‌ذاره.»

پرسیدم: «باید به اونها زنگ بزنیم؟»

جاسپر و آلیس نگاه جدی و معنی‌داری رد و بدل کردند. آنها مردد به نظر می‌رسیدند. و ناگهان صدای زنگ تلفن همراه به گوش رسید. قبل از اینکه بتوانم سرم را بلند کنم و به تلفن نگاه کنم، آلیس در وسط اتاق ایستاده و گوشی تلفن همراهش را به دست گرفته بود.

او دگمه‌ای را فشار داد و تلفن را روی گوشش نگه داشت؛ ابتدا حرفی نزد و ساکت ماند. کمی بعد، زمزمه کرد: «کارلیسل» احساس می‌کردم که او نه متعجب شده بود و نه آسوده‌خاطر.

آلیس نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: «بله.» بعد مدتی فقط گوش کرد و حرفی نزد. بعد گفت: «من چند دقیقه قبل تعقیب‌گرو دیدم.» و شروع کرد به شرح صحنه‌ای که دیده بود: «هر چیزی که باعث شده شکارچی سوار اون هواپیما بشه... همون چیز اون‌رو به طرف اون اتاق‌ها راهنمایی کرده.» آلیس مکثی کرد و گفت: «بله.» بعد به طرف من برگشت و گفت: «بلا؟» تلفن را به طرف من گرفت و من با عجله به طرف او رفتم و گوشی تلفن را از دست او گرفتم و با صدای آهسته‌ای زمزمه کردم: «سلام؟»

صدای ادوارد را شنیدم که گفت: «بلا.»

«او، ادوارد! من خیلی نگران بودم.»

با ناامیدی آهی کشید و گفت: «به تو گفتم که فقط باید نگران خودت باشی و بس.» شنیدن صدای او اثر فوق‌العاده‌ای روی من گذاشت. وقتی که او حرف می‌زد، احساس کردم که ابرهای ناامیدی از آسمان قلبم پراکنده شد و نور امید در آن تأییدن گرفت.

پرسیدم: «شما کجا هستین؟»

«ما بیرون شهر ونکوور^(۱) هستیم. بلا، متأسفم... ما رد تعقیب‌گرو گم کردیم. مثل

اینکه به ما شک کرده... همیشه اونقدر از ما فاصله می‌گیره که من نمی‌تونم افکارش رو بخونم. حالا دیگه رفته... به نظر می‌آد سوار یه هواپیما شده باشه. حدس ما اینه که اون دوباره به فورکس برگشته تا همه چیز رو از اول شروع کنه. صدای مبهم آلیس را پشت سرم شنیدم که حرف‌های نامفهومی را در گوش جاسپر زمزمه می‌کرد، اما سرعت ادای کلمه‌ها آنقدر زیاد بود که فقط زمزمه نامفهومی به گوش من می‌رسید.

به ادوارد گفتم: «خبر دارم. آلیس رفتن اونرو دیده.»

«به هر حال، لازم نیست نگران بشی. تعقیب‌گر نمی‌تونه چیزی پیدا کنه که اونرو به طرف تو بکشونه. تو فقط باید همون‌جا بمونی و منتظر باشی تا ما دوباره پیداش کنیم.»

«من نگران نیستم. ببینم اسم همراه چارلیه؟»

«آره... ویکتوریا تو شهر بوده. اون به خونه چارلی سر زده، اما چارلی سر کار بوده. اون هنوز به چارلی نزدیک نشده، پس نباید نگران باشی. اسم و رزالی مراقب چارلی هستن و فعلاً خطری اونرو تهدید نمی‌کنه.»

«اون زن می‌خواد چی کار کنه؟»

«احتمال داره دوباره سعی کنه رد تو رو بگیره. رزالی توی محوطه فرودگاه اون زنرو تعقیب کرده. توی همه جاده‌ها و حتی توی دیرستان، مثل سایه دنبالش بوده... اون زن تلاش زیادی می‌کنه، اما بعیده چیزی پیدا کنه.»

«ببینم، تو مطمئنی که خطری چارلی رو تهدید نمی‌کنه؟»

«آره. اسم دایماً مراقب چارلی هست. ما هم به زودی به اون ملحق می‌شیم. اگه تعقیب‌گر دوباره به فورکس نزدیک بشه، از هر طرف که یاد، گیرش می‌اندازیم. زیر لب گفتم: «دلم برات تنگ شده.»

«می‌دونم، بلا. باور کن که می‌دونم. مثل اینکه نیمی از وجود من پیش توئه.»

با لحن پرشوری گفتم: «پس زودتر بیا و نیمه وجودت رو از من پس بگیر.»

ادوارد با لحنی جدی گفت: «به زودی، در اولین فرصتی که بتونم. اول باید مطمئن

بشم که خطری تو رو تهدید نمی‌کنه.»

به او یادآوری کردم: «من عاشق تو هستم.»

«نمی‌دونم با این همه دردسری که برات درست کردم، باور می‌کنی که من هم

عاشق تو هستم یا نه؟»

«معلومه که باور می‌کنم.»

«به زودی به دیدن تو می‌آم.»

«منتظرت هستم.»

به محض اینکه صدای ادوارد قطع شد، بار دیگر ابر ناامیدی و افسردگی بر آسمان قلبم سایه افکند.

برگشتم تا تلفن را به آلیس بدهم و متوجه شدم که او و جاسپر روی میز خم شده و آلیس مشغول کشیدن چیزی روی یک تکه کاغذ بود. از پشت، روی صندلی آلیس خم شدم و از روی شانه او به طرح روی کاغذ نگاه کردم.

او اتاقی را کشید: دراز، مستطیلی شکل، با یک بخش مربعی شکل باریک‌تر در قسمت عقب. تخته‌های چوبی، به صورت طولی کف اتاق را پوشانده بودند. پایین دیوارها خطوطی دیده می‌شدند که شکستگی‌هایی را در آنها ایجاد کرده بودند. و بعد، یک نوار طولانی به ارتفاع کمر انسان، دور تا دور دیوارها دیده می‌شد. همان نواری که به گفته آلیس، طلایی‌رنگ بود.

ناگهان آن شکل‌های آشنا را به خاطر آوردم و گفتم: «اونجا یه استودیوی رقصه.»

آنها با حیرت به من نگاه کردند.

جاسپر پرسید: «این اتاق رو می‌شناسی؟» صدای جاسپر آرام به نظر می‌رسید اما در زیر شکل ظاهری لحن او، جریانی نهفته وجود داشت که من نمی‌توانستم آن را درک کنم. آلیس سرش را روی طرح خودش خم کرد و دستش را به سرعت روی کاغذ حرکت داد؛ رفته‌رفته شکل یک خروجی اضطراری روی دیوار پشتی، و استریو و تلویزیون روی میز کوتاهی در جلوی گوشه سمت راست، روی کاغذ پدیدار شدند. گفتم: «این شبیه به جائیه که من برای کلاس‌های رقص می‌رفتم... وقتی که هشت ساله یا نه ساله بودم. اونجا درست به همین شکل بود.» دستم را روی قسمتی از کاغذ که بخش مربعی شکل کوچک‌تر شروع می‌شد و قسمت عقب اتاق را باریک می‌کرد، کشیدم و گفتم: «دستشویی‌ها اونجا بودن... درها به پیست رقص دیگری باز می‌شدند. اما استریو اینجا بود.» در همان حال، گوشه چپ اتاق را نشان دادم و ادامه دادم: «استریو

قدیمی تر بود و از تلویزیون هم خبری نبود. توی اتاق انتظار، یه پنجره بود که اگه از اون طرفش نگاه می کردین، می تونستین اتاقرو از این زاویه ببینین»

آلیس و جاسپر به من خیره شده بودند.

جاسپر درحالی که هنوز آرام به نظر می رسید، پرسید: «مطمئنی که این همون اتاقه؟»
«نه، اصلاً فکر می کنم بیشتر استودیوهای رقص همین شکل رو داشته باشن...
آینه ها، میله. انگشتم را روی میله رقص که در مقابل آینه ها نصب شده بود، کشیدم و ادامه دادم: «این همون شکلی هست که آشنا به نظر می رسید.» دستم را روی شکل در کشیدم، که درست همان جایی قرار گرفته بود که من به یاد داشتم.

آلیس با پرسشی، رشته افکارم را پاره کرد: «ببینم، الان ممکنه تو دلیلی برای رفتن به اونجا داشته باشی؟»

«نه، ده سالی می شه که اونجا نرفته ام. من اصلاً استعداد رقص نداشتم... همیشه منو برای خوندن عقب اتاق می داشتن.»

آلیس با اشتیاق پرسید: «بنابراین راهی نیست که بشه بین تو و اونجا ارتباطی پیدا کرد؟»
«نه. حتی فکر می کنم که دیگه صاحب اونجا هم عوض شده باشه. مطمئنم که این نمی تونه همون جا باشه. شاید این هم یه استودیوی رقص دیگه، یه جایی توی همین کشور، باشه.»

جاسپر با لحن بی تفاوتی پرسید: «استودیویی که تو سابقاً به اونجا می رفتی، کجا بود؟»
«درست یه جایی نزدیک به خونه مادرم. همیشه بعد از تعطیل شدن مدرسه، پیاده به اونجا می رفتم...» در پایان آخرین جمله، لحن صدای من ضعیف و تبدیل به زمزمه شد. در ضمن، متوجه نگاهی شدم که بین آن دو رد و بدل شد.

جاسپر با همان لحن بی تفاوت قبلی پرسید: «پس اون استودیوی رقص که تو می رفتی، همین جا توی این شهره. توی فینیکس!»

زیر لب گفتم: «آره. بین خیابان پنجاه و هشتم و خیابان کاکتوس.»
هر سه در سکوت نشستیم و به چیزی که آلیس روی کاغذ کشیده بود، نگاه کردیم.
پرسیدم: «آلیس، استفاده از این تلفن خطری نداره؟»

او با لحن مطمئنی گفت: «نه.»

«پس می تونم از این تلفن برای تماس گرفتن با مادرم استفاده کنم.»

«فکر می کردم مادرت الان تو ایالت فلوریداست؟»

«اونجاست... ولی به زودی برمی گرده به خونه اش، اما توی این وضعیت فکر می کنم بهتره به خونه اش برنگرده...» صدای من می لرزید. به یاد حرفی افتادم که ادوارد به من زده بود... درباره زن موقرمزی که به خانه چارلی رفته و حتی به مدرسه من سر زده بود تا شاید بتواند ردی یا سابقه ای از من پیدا کند.

آلیس پرسید: «از مادرت شماره ای داری که بتونی باهاش تماس بگیری؟»
«تنها شماره ثابت و دائمی مادرم، همون شماره تلفن خونه شه... اون معمولاً پیام های تلفنی شو به طور مرتب گوش می کنه.»

آلیس رو به جاسپر کرد و از او پرسید: «جاسپر، نظر تو در این مورد چیه؟»
جاسپر چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت: «فکر نمی کنم این کار خطری داشته باشه...»

فقط مراقب باش که پشت تلفن اسمی از محل اقامت فعلی خودت نبری.
من با اشتیاق دستم را برای گرفتن تلفن از آلیس دراز کردم و شماره آشنای مادرم را گرفتم.

تلفن چهار بار زنگ زد و بعد صدای شاد مادرم را از دستگاه پیام گیر او شنیدم که از من می خواست برایش پیغام بگذارم.

بعد از شنیدن صدای بوق، گفتم: «مامان، من هستم، بلا. خوب گوش کن، باید یه کاری برای من بکنی. به محض اینکه این پیام رو شنیدی، برای تماس با من به این شماره زنگ بزن.» آلیس بی درنگ خودش را به کنار من رساند و شماره تلفن خودش را پایین همان کاغذی که رویش طرح ذهنی اش را کشیده بود، نوشت. من شماره را دو بار با دقت تکرار کردم. و در ادامه پیام تلفنی گفتم: «خواهش می کنم قبل از حرف زدن با من، جایی نرو. نگران نباش، من حالم خوبه اما حتماً باید با تو حرف بزنم. در اولین فرصت ممکن. فراموش نکن به محض اینکه به این پیام گوش کردی، باید با من تماس بگیری، حتی اگه فکر کنی که مدت زیادی از ضبط اون گذشته باشه. یادت نره. باشه؟ خیلی تورو دوست دارم، مامان. خداحافظ.» چشم هایم را بستم و با تمام وجود از خداوند بزرگ تقاضا کردم، که اجازه ندهد هیچ تغییر غیرمستطری در برنامه های مادرم،

او را قبل از شنیدن پیام من، به خانه‌اش بکشاند.

خودم را روی کاناپه انداختم و با میوه گازده‌ای که توی بشقابی روی میز جلوی کاناپه بود، سرگرم شدم. پیش‌بینی می‌کردم که غروب طولانی و کِش‌داری را پیش رو داشته باشم. به فکر افتادم با چارلی تماس بگیرم، اما مطمئن نبودم که از نظر او حالا باید من در خانه مادرم می‌بودم یا نه. ذهنم را به اخبار تلویزیون معطوف کردم و همه خبرهای مربوط به فلوریدا، از جمله‌ها اعتصاب‌ها، گردبادهای دریایی و... را گوش کردم. در جستجوی رویدادی بودم که فکر می‌کردم، ممکن است مادرم و فیلیپ را زودتر از موعد مقرر به خانه‌شان بازگرداند.

به نظرم می‌رسید که خون‌آشام‌ها باید از صبر و شکیایی فراوانی برخوردار باشند. به نظر نمی‌رسید که جاسپر یا آلیس در فکر انجام کاری باشند. در واقع نیازی به هیچ اقدامی نمی‌دیدند. آلیس تا مدتی پشت میز نشسته بود و در زیر روشنائی صفحه تلویزیون، همچنان مشغول کشیدن طرح‌های مبهمی از اتاق تاریکی بود که در ذهن خودش آن را دیده بود. اما وقتی که از این کار فراغت پیدا کرد، نشست و به پشتی صندلی تکیه داد و نگاه چشم‌های زیبا و ابدی‌اش را به دیوار خالی رویه‌رویش دوخت. جاسپر هم کاملاً آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید و حتی نیازی نمی‌دید که از کنار پرده به بیرون نگاه کند.

گویا من در حال انتظار برای شنیدن زنگ دوباره تلفن، روی صندلی راحتی خوابم برده بود. تماس دست‌های سرد آلیس با بازویم، برای مدت کوتاهی از خواب بیدارم کرد و احساس کردم که او من را روی بازویش به طرف تخت‌خوابم می‌برد؛ اما قبل از اینکه سرم با بالش تماس پیدا کند، دوباره به خواب سنگینی فرو رفته بودم.

تماس تلفنی

وقتی از خواب بیدار شدم، باز هم احساس کردم، اولین ساعت‌های بامداد را سپری می‌کنم. می‌دانستم که رفته‌رفته جای شب و روز برای من عوض شده بود. همچنان که روی تخت‌خوابم دراز کشیده بودم، صدای نجوایمانند گفتگوی بین آلیس و جاسپر را از اتاق دیگر می‌شنیدم. اینکه صدای آنها آن‌قدر بلند بود که می‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم، عجیب می‌نمود. روی تخت غلتی زدم و پاهایم را تاب دادم و روی کف اتاق گذاشتم و بعد تلوتلوخوران به اتاق نشیمن رفتم.

ساعتی که روی تلویزیون بود، کمی بعد از دوی بامداد را نشان می‌داد. آلیس و جاسپر کنار هم روی کاناپه نشسته بودند و آلیس باز هم روی میز خم شده و مشغول رسم کردن چیزی روی کاغذ بود. جاسپر هم کمی به طرف جلو خم شده بود و از روی شانه آلیس به کاغذ روی میز نگاه می‌کرد. آنها چنان غرق تماشای تصویر رسم‌شده بر روی کاغذ بودند که وقتی من وارد اتاق شدم، سرشان را برای نگاه کردن به من بلند نکردند.

آهسته خودم را به کنار جاسپر رساندم تا نگاهی به تصویر روی کاغذ بیندازم.

با صدای آهسته و آرامی از جاسپر پرسیدم: «آلیس چیز تازه‌ای دیده؟»

«آره. یه چیزی تعقیب‌گرو دوباره به اتاق تاریک کشونده، همون اتاقی که توش یه دستگاه پخش هست. اما حالا اون اتاق دیگه تاریک نیست.»

نگاهم را به حرکت دست آلیس، روی کاغذ انداختم. او اتاق مربع‌شکلی را رسم کرد، که پروهای ضعیف نور از سقف کوتاه آن به درون اتاق می‌تابید. دیوارها با شبکه‌های

تماس تلفنی

چوبی پوشانده شده بودند. رنگ آنها کمی بیش از حد تیره و کمابیش از مد افتاده بود. روی کف اتاق فرش تیره‌ای دیده می‌شد که روی آن، طرح نامعلومی نقش بسته بود. روی دیوار جنوبی اتاق، پنجره بزرگی قرار داشت و درِ پنجره بزرگی بر روی دیوار غربی، به اتاق نشیمن منتهی می‌شد. یک طرف این ورودی، از سنگ بود؛ در واقع یک بخاری دیواری سنگی به رنگ قهوه‌ای تیره بود که به هر دو اتاق راه داشت. از این زاویه، تلویزیون و دستگاه پخش ویدیویی که بر روی یک چهارپایه چوبی بسیار کوچک در گوشه جنوب غربی اتاق قرار داده شده بودند، در کانون دید قرار داشتند. جلوی تلویزیون، یک کاناپه انحنادار چند تکه قرار داشت و یک میز گرد قهوه‌خوری هم بین کاناپه و تلویزیون دیده می‌شد.

درحالی که با دست اشاره می‌کردم، زمزمه‌کنان گفتم: «اونجا تلفن داره.»

دو جفت چشم ابدی به من خیره شدند.

دوباره گفتم: «اونجا خونه مادر منه.»

آلیس تقریباً از روی کاناپه بلند شده، درحالی که تلفن را در دست داشت، مشغول شماره گرفتن بود. به طرح دقیقی که از اتاق خانوادگی مادرم کشیده شده بود، نگاه می‌کردم. جاسپر برخلاف معمول، به من نزدیک‌تر شده بود. او با ملایمت شانه‌اش را با دستش لمس کرد. به نظر می‌رسید که این تماس فیزیکی بسیار خفیف، تأثیر آرامش‌بخش ناشی از حضور او را قوی‌تر کرده باشد. وحشت گنگ و پراکنده‌ای بر اتاق سایه افکنده بود. سرعت آدا کردن واژه‌ها به وسیله آلیس، لب‌های او را به لرزه انداخته بود. صدای وزوز خفیفی از لب‌های او به گوش می‌رسید که من قادر به درک آن نبودم.

آلیس گفت: «بلا؟» با بی‌تفاوتی نگاهی به او انداختم. او ادامه داد: «بلا، ادوارد داره به سراغ تو می‌آد. اون همراه با ایت و کارلیسل، قراره تورو به یه جایی بیرن و مدتی تورو اونجا پنهان کنن.»

پرسیدم: «گفتی ادوارد داره می‌آد؟»

این جمله آلیس، برای من در حکم آب حیات بود، همچون غرق شده‌ای بودم که دوباره به سطح آب آورده شده باشد.

«بله، اون با اولین هواپیما سیاتل رو ترک می‌کنه و به اینجا می‌آد. ما برای دیدن ادوارد به فرودگاه می‌ریم و بعد تو از ما جدا می‌شی و همراه اون می‌ری.»

«اما، مادرم چی می‌شه؟... اون به خاطر مادر من به اینجا اومده، آلیس!» با وجود حضور جاسپر در کنارم، وحشت و درماندگی در صدایم موج می‌زد.

«من راه نجاتی ندارم، آلیس. شما که نمی‌تونین تا ابد مراقب افراد مورد علاقه من باشین. هنوز متوجه مقصود شکارچی نشدی؟ اون اصلاً دنبال من نیست. اون می‌خواد کسی رو که برای من عزیزه پیدا کنه و بهش صدمه بزنه... آلیس، من نمی‌تونم...»

آلیس با لحن آرامش بخشی گفت: «ما شکارچی رو گیر می‌اندازیم، بلا.»

«آلیس، ممکنه خود تو هم صدمه ببینی. فکر می‌کنی من راضی می‌شم که آسیبی به تو برسه؟ فکر می‌کنی که من فقط نگران خانواده خودم هستم؟»

آلیس نگاه معنی داری به جاسپر انداخت. ناگهان سستی عمیق و سنگینی بر وجودم حاکم شد و چشمانم به خودی خود بسته شدند. ذهن من با این خمودی و گیجی به مبارزه پرداخته و می‌دانست که چه اتفاقی در حال روی دادن بود. به زحمت چشم‌هایم را باز کردم، از جا برخاستم و از جاسپر دور شدم.

با لحن تندی گفتم: «من نمی‌خوام دوباره بخوابم.»

به طرف اتاقم رفتم، وارد شدم و در را بستم، یا بهتر بگویم محکم پشت سرم کوبیدم. می‌خواستم برای لحظاتی هم که شده تنها باشم و بیاندیشم. این بار آلیس دنبال من نیامد. سه ساعت و نیم، درحالی که پاهایم را جمع کرده، زانوهایم را به سینه چسبانده و بدنم را تاب می‌دادم، به دیوار روبه‌رو خیره شده بودم. ذهنم را افکار آشفته‌ای پر کرده بود و سعی داشتم هر طور شده، راهی برای فرار از این کابوس پیدا کنم. اما هیچ راه فراری وجود نداشت و آرامش خیال از من سلب شده بود. به نظرم می‌رسید که سرنوشت محتوم و تغییرناپذیری، سایه شومش را بر آینده من افکنده بود. تنها پرسشی که ذهنم را مشغول کرده بود، این بود که تا رسیدن من به فرجام حتمی زندگی‌ام، چند نفر دیگر قرار بود صدمه ببینند.

تنها نکته تسلابخش، و تنها امیدی که برایم باقی مانده بود، این بود که به زودی ادوارد را می‌دیدم. شاید، اگر فقط یک بار دیگر چهره او را می‌دیدم، می‌توانستم برای

مشکل خودم راه‌حلی پیدا کنم؛ راه‌حلی که تا آن موقع به صورت معمولی حل‌ناشدنی باقی مانده بود.

وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد، به اتاق جلویی برگشتم. کمی از رفتار خودم شرمند بودم، امیدوار بودم که باعث رنجیده‌خاطر شدن آن دو نشده باشم. دلم می‌خواست آنها بدانند که تا چه حد به خاطر فداکاری‌های که برای من می‌کردند، سپاسگزارشان بودم.

آلیس با همان سرعت همیشگی، با کسی که تلفن کرده بود صحبت می‌کرد؛ اما چیزی که توجه من را جلب کرد، این بود که برای اولین بار جاسپر در اتاق حضور نداشت. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، عقربه‌ها پنج و نیم صبح را نشان می‌دادند.

آلیس به من گفت: «اونها همین حالا دارن سوار هواپیما می‌شن، ساعت نه و چهل و پنج دقیقه هم فرود می‌آن.» بنابراین فقط چند ساعت وقت داشتم تا خودم را برای دیدن ادوارد آماده کنم.

برسیدم: «جاسپر کجاست؟»

«رفته نگاهی به اطراف بندازه.»

«شما اینجا نمی‌مونین؟»

«نه، ما جای خودمون رو عوض می‌کنیم و یه جای دیگه مستقر می‌شیم که به خونه تو نزدیک‌تر باشه.»

این حرف او باعث شد درد و پیچش شدیدی در معده‌ام احساس کنم.

تلفن دوباره زنگ زد و رشته افکارم را گسیخت. آلیس به تلفن جواب داد و ناگهان حالت حیرت در چهره‌اش نقش بست. به طرف او رفتم و دستم را با امیدواری برای گرفتن گوشی دراز کردم.

آلیس گفت: «نه، بلا همین جا پیش من ایستاده.» بعد گوشی را به طرف من دراز کرد و زیر لب گفت: «مادرت.» تلفن را از دست او گرفتم و گفتم: «الو؟»

«بلا؟ بلا؟» صدای مادرم بود. با همان لحن آشنایی که در دوران کودکی‌ام صداها بار شنیده بودم؛ هر وقت که بیش از حد به لبه پیاده‌رو نزدیک شده و یا هر وقت که در جای شلوغ و پر جمعیتی از جلوی چشم او دور شده بودم، او با همین لحن من را

صدا کرده بود. حالا هم وحشت در صدایش حس می شد!

آهی کشیدم. سعی کرده بودم پیغام تلفنی ام برای او، در عین حال که اضطراری بودن وضع را نشان دهد، تا حد امکان نگران کننده نباشد، با این حال انتظار نگرانی او را داشتم.

درحالی که به آرامی از آلیس فاصله می گرفتم، سعی کردم لحن صدایم را تا آنجا که می توانستم، آرامش بخش کنم. گفتم: «آروم باش، مامان.» شک داشتم بتوانم در مقابل چشمان آلیس، با لحن متقاعدکننده ای دروغ بگویم. ادامه دادم: «اوضاع رو به راهه. مشکلی نیست. باشه؟ حالا یه دقیقه به من وقت بده تا همه چیزو برات توضیح بدم. فقط یه دقیقه. قول می دم.»

مکث کردم و در تعجب بودم که چطور او هنوز حرف من را قطع نکرده بود.

دوباره گفتم: «مامان؟»

به جای صدای مادرم، صدای مردانه ای گفت: «مراقب باش که تا وقتی من بهت نگفتم، هیچ حرفی نزن.» صدایی که در گوشم پیچید، به همان اندازه که غیر متظره بود، ناآشنا هم به نظر می رسید. صدای زیر مردانه ای بود که لحن بسیار عادی و خوشایندی داشت. از آن صداهایی بود که ممکن است شما در آگهی های تجاری اتومبیل های گران بها شنیده باشید. او خیلی سریع حرف می زد.

صدای ناشناس ادامه داد: «حالا خوب گوش کن، من نمی خوام به مادر تو صدمه بزنم، بنابراین خواهش می کنم دقیقاً کاری رو که بهت می گم انجام بده، و مطمئن باش که هیچ اتفاق بدی برای مادرت نمی افته.»

صدای ناشناس لحظه ای مکث کرد و من همچنان در سکوت وحشت آوری متظر شنیدن ادامه حرف های او بودم. او با لحن ترغیب کننده ای ادامه داد: «کارت خیلی خوبه. حالا حرف هایی رو که می گم تکرار کن و سعی کن رفتارت طبیعی به نظر بیاد. خواهش می کنم بگو: 'نه، مامان، همون جا که هستی بمون.' با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده می شد، گفتم: 'نه، مامان، همون جا که هستی بمون!'

صدای مردانه با لحن آرام و دوستانه ای گفت: «می دونم که این طوری حرف زدن، کار سختیه. بهتره به یه اتاق دیگه ای بری تا مبادا حالت صورتت همه کارهارو خراب کنه!

دلیلی نداره مادر تو دچار رنج و عذاب بشه. همین طور که داری راه می ری، لطفاً بگو: 'مامان، خواهش می کنم به حرف من گوش کن.' حالا بگو.»

با لحن التماس آمیزی گفتم: «مامان، خواهش می کنم به حرف من گوش کن.» بعد با قدم های بسیار آهسته ای به طرف اتاق خواب رفتم و در همان حال سنگینی نگاه خیره آلیس را پشت خودم احساس می کردم. در را پشت سرم بستم و سعی کردم با غلبه بر وحشت و هراسی که بر مغزم چنگ انداخته بود، به روشنی فکر کنم.

صدای ناشناس گفت: «حالا تنها شدی؟ فقط با آره یا نه جواب بده.»

«آره.»

«اما اونها هنوز می تونن صدای تورو بشنون. در این مورد هیچ شکی ندارم.»

«بله.»

صدای مردانه خوشایند ادامه داد: «بسیار خوب، بگو: 'مامان، به من اعتماد کن.'»

«مامان، به من اعتماد کن.»

«بلا، راستش رو بخوای کارها بهتر از اون چیزی که من انتظار داشتم، پیش رفت. داشتم خودم رو برای انتظار کشیدن آماده می کردم که مادر تو قبل از موعد مقرر از راه رسید. این طوری کارها راحت تر انجام می شه. موافقی؟ هر چقدر که حالت بدلتکلیفی برای تو کمتر بشه، اضطراب کمتری هم خواهی داشت.»

متظر ماندم.

صدا دوباره گفت: «حالا از تو می خوام که با دقت زیادی به حرف های من گوش کنی. به زودی من از تو می خوام که از دوستان جدا بشی، فکر می کنی بتونی این کارو بکنی؟ با آره یا نه جواب بده.»

«نه.»

«متأسفم که اینو می شنوم. امیدوار بودم که بتونی قوه ابتکار و خلاقیت خودت رو در این مورد به کار بندازی. خوب حالا دوباره می پرسم، فکر می کنی اگه جون مادرت به جدا شدن از دوستان بستگی داشته باشه، بتونی این کارو بکنی یا نه؟ با آره یا نه جواب بده.»

با خودم فکر کردم که شاید بتوانم در راه رفتن به فرودگاه از جاسپر و آلیس جدا شوم.

قرار بود ما به فرودگاه بین‌المللی اسکای‌هابر برویم که جای شلوغ و پُرازدحامی بود.

این بار پاسخ من به سؤال مرد ناشناس، مثبت بود: «آره، می‌تونم».

صدای ناشناس با لحن دوستانه، اما قاطعی گفت: «حالا بهتر شد. می‌دونم که کار ساده‌ای نیست، اما اگه بو بیرم که تنها نیستی، برای مادرت خیلی بد می‌شه. حتماً تا حالا فهمیدی که اگه بخوای کسی رو مخفیانه با خودت بیاری، من خیلی زود متوجه می‌شم؛ و خودت می‌دونی که اگه چنین کاری بکنی، من فقط به چند لحظه وقت احتیاج دارم که جون مادرت رو بگیرم! متوجه که هستی؟ با آره یا نه جواب بده».

با صدای شکسته‌ای گفتم: «بله».

«خیلی خوبه، بلا. حالا این کاریه که تو باید انجام بدی. من از تو می‌خوام که به خونه مادرت بری. اونجا کنار تلفن، یه شماره پیدا می‌کنی. به این شماره زنگ بزنی، بعد من به تو می‌گم که از اونجا باید به کجا بری» احتیاجی به گفتن او نبود. به خوبی می‌دانستم که باید از خانه مادرم به کجا بروم و از پایان کارم آگاهی داشتم! اما به هر حال مجبور بودم دستورات او را به طور دقیق دنبال کنم.

صدای دوباره پرسید: «می‌تونی این کارو بکنی؟ با آره یا نه جواب بده».

«آره».

«پیش از ظهر خودت رو به خونه مادرت برسون، خواهش می‌کنم بلا! من همه روزرو وقت ندارم» لحن او مؤدبانه بود!

به سرعت پرسیدم: «فلیپ کجاست؟»

«آه، مراقب باش بلا! من به تو می‌گم که چه وقت صحبت کنی. خواهش می‌کنم. منتظر ماندم».

«حالا نکته مهم اینه که وقتی پیش دوستات برمی‌گردی، کاری نکنی که اونها به تو مشکوک بشن. بهشون بگو که مادرت زنگ زده بود و تو فقط در مورد برگشتن اون به خونه‌اش باهاش حرف زدی. حالا بعد از من تکرار کن: 'متشکرم مامان' حالا بگو».

«متشکرم، مامان» چشم‌هایم پر از قطره‌های اشک شده بود. سعی کردم از ریزش آنها جلوگیری کنم.

«بگو: مامان خیلی تورو دوست دارم. به زودی می‌بینمت. حالا بگو».

با صدای گرفته، اما اطمینان‌بخشی گفتم: «مامان، خیلی تورو دوست دارم. به زودی می‌بینمت».

«خداحافظ، بلا. من مشتاقانه منتظرم تا تورو دوباره ببینم» و بعد تلفن را قطع کرد.

هنوز گوشی را کنار گوشم نگه داشته بودم. وحشت انگشتان دستم را فلج کرده بود و نمی‌توانستم آن را از گوشم جدا کنم و پایین بیاورم!

می‌دانستم که باید فکر کنم، اما صدای وحشت‌زده مادرم توی سرم می‌پیچید. لحظاتی گذشت تا سرانجام توانستم تا حدی کنترل ذهنم را بازیابم.

افکارم آهسته‌آهسته از دیوار وحشتی که مغزم را اسیر کرده بودند، گذشتند. باید نقشه‌ای طرح می‌کردم. حالا دیگر فقط یک راه چاره داشتم: باید به اتاق آینه‌پوش می‌رفتم و می‌مردم! هیچ تضمینی به من داده نشده بود. نمی‌دانستم مادرم زنده خواهد ماند یا نه. فقط امیدوار بودم که جیمز با برنده شدن در این بازی شکار، راضی شود و به شکست دادن ادوارد و کشتن من بسنده کند. ناامیدی وجودم را چنگ می‌زد. هیچ راهی برای معامله کردن با جیمز نبود. چیزی نبود که بتوانم به جیمز پیشنهاد کنم یا او را از چیزی محروم کنم، به طوری که او تحت تأثیر من قرار بگیرد. آری، هیچ چاره‌ای نداشتم؛ با این حال تصمیم گرفتم سعی خودم را بکنم.

تا آنجا که می‌توانستم وحشت را از ذهنم زدودم. تصمیم خودم را گرفته بودم. فکر کردن و غصه خوردن در مورد نتیجه‌نهایی این ماجرا، چیزی به جز وقت تلف کردن نبود. باید افکارم را سازماندهی می‌کردم زیرا در همان لحظه و در اتاقی دیگر، جاسپر و آلیس منتظر من بودند و بسیار اهمیت داشت که از موضوع خبردار نشوند و البته انجام این کار برایم بسیار دشوار می‌نمود.

ناگهان از یادآوری اینکه جاسپر در آنجا نبود، احساس خوشحالی کردم. اگر از آنجا نرفته بود، ممکن بود با حس نیرومند خودش، آشفته‌گی و اندوه من را در پنج دقیقه اخیر حس کند؛ در آن صورت چگونه می‌توانستم موضوع تلفن تعقیب‌گر را از آنها مخفی کنم؟ کوشیدم تا بر احساس وحشت و اضطرابی که وجودم را فرا گرفته بود، غلبه کنم. تحمل آن‌همه ناگواری را نداشتم. نمی‌دانستم جاسپر چه وقت باز خواهد گشت.

سعی کردم فکرم را روی نقشه فرار از دست آلیس و جاسپر متمرکز کنم. به خودم

امیدواری می‌دادم که آشنایی‌ام با محیط فرودگاه، من را در انجام نقشه فرارم یاری خواهد داد. مجبور بودم به هر نحوی که شده، از آلیس فاصله بگیرم و بعد... می‌دانستم که آلیس در اتاق پهلویی با کنجکاوی در انتظار من بود، اما مجبور بودم پیش از بازگشت جاسپر، کاری را به تنهایی انجام دهم.

باید می‌پذیرفتم که برای من امکان دیدن مجدد ادوارد وجود نداشت. حتی نمی‌توانستم قبل از رفتن به اتاق آینه و مُردن در آنجا، نگاه کوتاهی به چهره او بیندازم و خاطره آن را برای خودم نگه دارم. نمی‌توانستم با او برای آخرین بار خداحافظی کنم، و بی‌تردید، این کار من احساس او را جریحه‌دار می‌کرد. امواج درد و شکنجه روحی برای مدتی سراسر وجودم را فرا گرفتند. سپس کوشیدم تا این امواج را از ساحل وجودم به عقب برانم. به اتاق دیگر رفتم تا با آلیس رویه‌رو شوم.

تنها حالتی که می‌توانستم به صورتم بدهم، نگاهی سرد و بی‌روح بود. متوجه نگرانی‌اش شدم، اما منتظر نشدم تا سؤالی از من بکند. فقط یک روش داشتم و هرگز نتوانسته بودم روش دیگری برای خودم درست کنم. بدون شک در این موقعیت هم نمی‌توانستم روش دیگری برای خودم اختراع کنم!

با صدای بی‌روحي به آلیس گفتم: «مادرم نگران بود. اون می‌خواست به خونه‌اش برگرد، اما حالا دیگه مشکلی نیست چون متقاعدش کردم که فعلاً به خونه برنگرد.»
«اما کاملاً مراقب هستیم که اتفاقی برای اون نیفته، بلا، نگران نباش.»

از او روی برگرداندم؛ نمی‌خواستم چهره‌ام را ببیند.
نگاهم به کاغذ سفیدی افتاد که روی میز تحریر بود. آهسته به طرف آن رفتم و در همان حال نقشه‌ای به ذهنم رسید. کنار کاغذ، یک پاکت هم بود. شانس آورده بودم! بدون اینکه برگردم و درحالی که می‌کوشیدم از لرزش صدایم جلوگیری کنم، پرسیدم: «آلیس، اگه من یه نامه برای مادرم بنویسم، به دستش می‌رسونی؟ منظورم اینه که اون رو بذاری تو خونه‌اش تا وقتی که اومد ببینه؟»

با صدای محتاطی گفت: «حتمأً، بلا.» احساس می‌کردم که متوجه ناراحتی و آشفتگی من شده است. مجبور بودم برای کنترل عواطف و احساساتم سعی بیشتری بکنم.

دوباره به اتاق خواب رفتم و در کنار میز کوچکی که کنار تخت بود، زانو زدم تا بنویسم.

نوشتم: «ادوارد» دستم می‌لرزید و حروف به زحمت خوانده می‌شدند.

نامه را چنین ادامه دادم:

عشق من! خیلی ناراحت و متأسفم. تعقیب‌گر، مادر من رو اسیر کرده، و من مجبورم یه کاری بکنم. خیلی خیلی متأسفم.

از دست آلیس و جاسپر عصبانی نشو. باید یه معجزه اتفاق بیفته تا من بتونم از دست اونها فرار کنم. از طرف من ازشون تشکر کن. به خصوص از آلیس. خواهش می‌کنم این کارو بکن.

و خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم که دنبال تعقیب‌گر نیا، این همون چیزیه که اون می‌خواد. من این‌طور فکر می‌کنم. برای من قابل تحمل نیست که بشنوم کسی به خاطر من صدمه دیده، مخصوصاً تو. خواهش می‌کنم. این تنها چیزیه که در حال حاضر می‌تونم از تو تقاضا کنم. به خاطر من.
به تو عشق می‌ورزم، منو ببخش.

بلا.

نامه را با دقت تا کردم و توی پاکت گذاشتم و در پاکت را محکم چسباندم. سرانجام، دیر یا زود، این نامه به دست ادوارد می‌رسید. فقط امیدوار بودم که برای همین یک بار هم که شده، حرف‌های من را درک کند و به حرف من گوش دهد.
و بعد با دقت، قلب خودم را هم مهر کردم.

فصل بیست و دوم

تعقیب و گریز

بسیار کمتر از آنچه فکرش را کرده بودم، طول کشید، تمام وحشت، ناامیدی و شکسته شدن قلب من، دقیقه‌ها کندتر از حد معمول سپری می‌شدند. وقتی پیش آلیس رفتم، جاسپر هنوز بازنگشته بود. می‌ترسیدم با آلیس در یک اتاق باشم، می‌ترسیدم او بتواند حدس بزند... و به همان دلیل وحشت داشتم، موضوع را از او پنهان کنم.

فکر می‌کردم توانایی پنهان کردن را نداشته باشم. افکارم آشفته و ناپایدار بودند. با این حال، وقتی دیدم آلیس روی میز خم شده و لبه آن را محکم با هر دو دست گرفته است، شگفت‌زده شدم.

«آلیس؟»

وقتی نام او را صدا زدم، واکنش نشان نداد اما سر او به آهستگی از سویی به سوی دیگر حرکت می‌کرد و توانستم صورتش را بینم. چشم‌های او بی‌حالت و بهت‌زده به نظر می‌آمدند... افکارم به طرف مادرم معطوف شد. آیا دیر کرده بودم؟

با عجله خودم را به کنار آلیس رساندم و بی‌اختیار دستم را برای لمس کردن دست او دراز کردم.

ناگهان صدای جاسپر شنیده شد: «آلیس!» و بعد، در یک لحظه، او درست پشت سر آلیس ایستاده و دست‌های او را با دست‌هایش گرفته بود و سعی داشت آنها را از میز جدا کند. آن سوی اتاق، در طرف دیگر اتاق، در با صدای آهسته‌ای باز شد.

او با اصرار پرسید: «اون چیه؟»

آلیس صورتش را از من برگرداند و روی سینه او گذاشت و گفت: «بالا».

جواب دادم: «من همین جا هستم»

سر او چرخید و چشم‌هایش به چشم‌های من دوخته شدند؛ چشم‌هایش هنوز به طور عجیبی بی‌حالت به نظر می‌رسیدند. بی‌درنگ متوجه شدم که او با من صحبت نکرده بود، بلکه به سؤال جاسپر جواب داده بود.

گفتم: «چی دیدی؟» اما صدای سرد و بی‌احساس من لحن یک پرسش را نداشت. جاسپر نگاه تندی به من انداخت. سعی کردم چهره‌ام را خون‌سرد نگه دارم و منتظر ماندم. وقتی نگاه او بین چهره‌ی آلیس و من حرکت کرد، چشم‌هایش بهت‌زده بودند... گویی احساس آشفتگی می‌کردند... چون من می‌توانستم حدس بزنم که آلیس چه دیده بود.

احساس کردم، جو آرامی در کنارم حاکم شده است. چنین حالتی برایم خوشایند بود و سعی کردم با استفاده از آن، احساساتم را نظم بدهم و تحت کنترل نگه دارم. آلیس هم به خودش مسلط شده بود.

سرانجام جواب داد: «در واقع، هیچ چی.» صدای او به طور واضحی آرام و متعادل کننده بود. او ادامه داد: «فقط همون اتاق، همون‌طور که قبلاً بود»

سرانجام او به من نگاه کرد؛ حالت صورتش ملایم و آرام به نظر می‌رسید. گفت: «صبحونه می‌خواستی؟»

«نه، توی فرودگاه می‌خورم.» من هم بسیار آرام بودم. به حمام رفتم تا دوش بگیرم. کمابیش مثل این بود که حس عجیب جاسپر را از او قرض گرفته بودم. می‌توانستم افسردگی شدید آلیس را حس کنم؛ البته او این حالتش را به خوبی پنهان کرده بود تا با بیرون فرستادن من از اتاق، با جاسپر تنها باشد. بنابراین، حالا او می‌توانست به جاسپر بگوید که آنها اشتباه کرده بودند، بگوید که شکست انتظارشان را می‌کشید...

با نظم و حوصله آماده شدم. هر کار کوچکی را با تمرکز انجام می‌دادم. موهایم را باز کردم تا روی پشتم بریزند و صورتم را بپوشانند. حالت آرامش‌بخشی که جاسپر با توانایی خاص خودش ایجاد کرده بود، بر من اثر گذاشت و به من کمک کرد تا به وضوح فکر کنم. به من کمک کرد تا نقشه‌ای طراحی کنم. کیفم را زیرورو کردم تا اینکه سرانجام لنگه جوراب کهنه‌ای را که پر از پول بود، پیدا کردم. محتویات آن را

درون جیم ریختم.

برای رفتن به فرودگاه اضطراب داشتم. و وقتی که ساعت هفت حرکت کردیم، خوشحال شدم. این بار به تنهایی روی صندلی عقب اتومبیل تیره‌رنگ نشستم. آلیس به در تکیه داد و صورتش به طرف جاسپر بود، اما متوجه نگاه‌های تندی بودم که آلیس گاهی از پشت عینک آفتابی‌اش به من می‌انداخت.

با بی‌تفاوتی پرسیدم: «آلیس؟»

با احتیاط پرسید: «بله؟»

«چطور این اتفاق می‌افته؟ منظورم چیزهایی که می‌بینی.»

نگاهم را از پنجره بغل به بیرون دوخته بودم و صدایم خسته به نظر می‌رسید. ادامه دادم: «ادوارد گفت که این حس تو قطعی نیست... و ممکنه بعضی چیزها عوض بشه.» بر زبان آوردن اسم ادوارد، دشوارتر از آن بود که تصورش را کرده بودم. شاید این دشواری همان چیزی بود که جاسپر را هشیار کرده بود، چون موج تازه‌ای از آرامش فضای اتومبیل را انباشت.

آلیس زیر لب گفت: «آره، بعضی چیزها عوض می‌شن.» با خود اندیشیدم: «امیدوارم همین‌طور باشه.» او ادامه داد: «بعضی چیزها قطعی‌تر از چیزهای دیگه هستن... مثل آب و هوا. مردم غیر قابل پیش‌بینی‌ترند. من فقط وقتی می‌تونم مسیر اونهارو ببینم که واقعاً روی مسیر باشن. زمانی که اونها نظرشونرو عوض می‌کنن... یا تصمیم تازه‌ای می‌گیرن، تمام آینده عوض می‌شه.»

با حالتی متفکر سرم را تکان دادم و گفتم: «بنابراین تا وقتی که جیمز تصمیم نگرفته بود به اینجا بیاد، تو نمی‌تونستی اونرو تو فینیکس ببینی.»

با لحن محتاطی گفت: «آره.»

بنابراین تا زمانی که من تصمیم نگرفته بودم جیمز را در اتاق آینه ببینم، آلیس من را در آنجا ندیده بود. سعی کردم به چیزهای دیگری که ممکن بود آلیس دیده باشد، فکر نکنم. نمی‌خواستم وحشت من شک جاسپر را بیش از آن برانگیزد. اگر آلیس چیزی دیده بود، احتمال داشت آنها با دقتی بیشتر از دو برابر حالا، به من خیره شوند، که در این صورت اجرای نقشه‌ام غیرممکن می‌شد.

به فرودگاه رسیدیم. بخت با من یار بود؛ هواپیمای ادوارد در پایانه شماره چهار فرود می آمد که بزرگترین پایانه بود و بیشتر هواپیماها در آنجا فرود می آمدند، بنابراین تعجبی نداشت که هواپیمای آنها هم آنجا فرود بیاید. اما این همان پایانه ای بود که من احتیاج داشتم: بزرگترین و گنج کننده ترین، و در طبقه سوم آن دری وجود داشت که شاید تنها شانس من بود.

ما اتومبیل را در طبقه چهارم یک پارکینگ طبقاتی بزرگ پارک کردیم. من جلوتر از آنها راه می رفتم و این اولین و شاید آخرین باری بود که اطلاعات من در مورد محیط اطراف، از اطلاعات آنها بیشتر بود. با آسانسور به طبقه سوم رفتیم، یعنی جایی که می شد مسافران پیاده شده از هواپیما را دید. آلیس و جاسپر وقت زیادی را برای نگاه کردن به تابلوی اعلام پروازها صرف کردند. صدای آنها را می شنیدم که درباره ضعفها و قوت های نیویورک^(۱)، آتلانتا^(۲) و شیکاگو^(۳) صحبت می کردند. جاهایی که من هرگز ندیده بودم... و پس از آن هم نمی توانستم بینم!

منتظر فرصت مناسب ماندم. بی قرار بودم و نمی توانستم از زدن پنجه پایم به زمین خودداری کنم. روی صندلی هایی که به صورت ردیف هایی طولانی در کنار دستگاه های فلزیاب چیده شده بودند، نشستیم. جاسپر و آلیس وانمود می کردند که مشغول تماشای دیگران هستند، اما در واقع مراقب من بودند. هر سانی متر جابه جایی من بر روی صندلی، نگاه های سریع و گوشه چشم آنها را به دنبال داشت. امیدی نبود. آیا باید می دویدم؟ آیا آنها جرأت می کردند در این مکان عمومی به زور جلوی من را بگیرند؟ یا اینکه فقط تعقیب می کردند؟

من پاکت نامه سفید و بی نام و نشان را از جیبم بیرون کشیدم و روی کیف چرمی سیاه رنگ آلیس گذاشتم. او به من نگاه کرد.

گفتم «نامه من» او سرش را تکان داد و آن را در قسمت بالایی کیفش گذاشت. به زودی، ادوارد این نامه را می دید.

دقیقه ها سپری شدند و آمدن ادوارد نزدیک تر شد. تعجب آور اینکه، گویی تک تک

1. New York
2. Atlanta
3. Chicago

سلول های بدن من از آمدن او با خبر بودند و در واقع آرزوی آمدن او را داشتند! این حالت، کار را خیلی سخت می کرد. بعد متوجه شدم که ناخودآگاه، در حال پیدا کردن بهانه هایی برای ماندن در آنجا هستم تا اول ادوارد را ببینم و بعد نقشه فرارم را عملی کنم. اما می دانستم که این کار هرگونه شانس فرار من را از بین می برد. چند بار آلیس به من تعارف کرد که برود و برایم صبحانه بخرد. سرانجام به او گفتم: «هنوز نه»

نگاهم را به در ورودی مسافران دوختم؛ مرتب شاهد ورود مسافرانی بودم که به موقع با پروازهای پشت سر هم از راه می رسیدند. پرواز سیاتل به فینیکس، رفته رفته به بالای تابلوی اعلام پروازها نزدیک می شد. و بعد، زمانی که من فقط سی دقیقه برای فرارم فرصت داشتم، اعداد روی تابلو تغییر یافتند. پرواز ادوارد و همراهانش ده دقیقه زودتر بر زمین می نشست. دیگر وقتی برایم باقی نمانده بود.

به سرعت گفتم: «فکر می کنم حالا بتونم صبحونه بخورم»

آلیس از جا بلند شد و گفت: «من با تو می آم»

پرسیدم: «اشکالی نداره جاسپر با من بیاد؟ راستش کمی احساس...» جمله ام را تمام نکردم. چشم های مضطرب من چیزی را که بر زبان نیاورده بودم، متقل کردند. جاسپر از جا بلند شد. چشم های آلیس آشفته بودند اما چون بدگمانی در آنها وجود نداشت، خیالم راحت شد. بدون شک، او تغییری را که الآن در تصویر ذهنی اش به وجود آمده بود، به تغییر جدیدی در نقشه تعقیب گر نسبت می داد، نه به فرار من!

جاسپر در سکوت در کنار من راه می رفت. دست او روی پشت من بود. وانمود کردم که به چند کافه اول علاقه ندارم، و چشم هایم در جستجوی جایی بود که واقعاً به دنبالش بودم. و سرانجام آن را پیدا کردم! در یک گوشه از سالن و دور از نگاه تیزبین آلیس: دستشویی بانوان در طبقه سوم.

وقتی از جلوی آن در می گذشتیم، از جاسپر پرسیدم: «اجازه می دی... زود

برمی گردم»

او گفت: «من همین جا هستم»

همین که در دستشویی پشت سر من بسته شد، شروع به دویدن کردم. به یاد آوردم که یک بار در گذشته در این دستشویی گم شده بودم، چون آنجا دو خروجی داشت. بعد از بیرون رفتن از خروجی دوم، با سرعت خودم را به آسانسورها که در همان نزدیکی بودند، رساندم و اگر جاسپر در همان جایی که گفته بود، بماند، من هیچ وقت در تیررس نگاه او نخواهم بود. وقتی که می دویدم، پشت سرم را نگاه نکردم. این تنها شانس من بود و حتی اگر او من را می دید، مجبور بودم به رفتن ادامه دهم. مردم به من خیره شده بودند، اما اهمیتی ندادم. در گوشه ای از سالن، آسانسورها انتظارم را می کشیدند. با سرعت به طرف آسانسوری که درهای آن در حال بسته شدن بود و چیزی نمانده بود به طرف پایین حرکت کند، رفتم و دستم را لای در گذاشتم. خودم را لابلای کسانی که قبل از من سوار شده بودند و غرولند می کردند، جا کردم و نگاهی به صفحه کلید آسانسور انداختم تا مطمئن شوم کلید توقف در طبقه اول فشار داده شده باشد. چراغ آن کلید روشن بود. درها بسته شد.

همین که در آسانسور باز شد، بیرون رفتم و در همان حال صدای غرغر دیگران را پشت سرم می شنیدم. وقتی از کنار نگهبان های امنیتی محل تحویل گرفتن بار می گذشتم، کمی سرعتم را کاهش دادم و بعد همین که درهای خروجی را دیدم، دوباره شروع به دویدن کردم. هنوز هیچ راهی برای اطمینان یافتن از اینکه جاسپر در جستجوی من بود یا نه، نداشتیم. اگر او بوی من را حس می کرد، بیش از چند ثانیه وقت نداشتیم. از درهای خودکار بیرون پریدم و چیزی نمانده بود، وقتی آنها به آرامی باز می شدند، به شیشه بخورم.

کنار جدول خیابان پرازدحام بود، اما از تاکسی خبری نبود.

فرستی نداشتیم. حالا دیگر آلیس و جاسپر کم کم متوجه فرار من می شدند؛ شاید هم تا آن موقع متوجه شده بودند و ممکن بود در یک چشم به هم زدن، من را پیدا کنند. چند متر عقب تر از جایی که ایستاده بودم، اتوبوسی که عازم هایت^(۱) بود، تازه داشت درهای خود را می بست.

درحالی که می دویدم، برای راننده دست تکان دادم و داد کشیدم: «صبر کن!»

1. Hyatt

راننده درحالی که در را باز می کرد، با تعجب گفت: «این اتوبوس به هایت می ره!» نفس زنان گفتم: «آره، من هم دارم می رم اونجا.» بعد با عجله از پله ها بالا رفتم. راننده نگاه تردیدآمیزی به من که هیچ ساک یا چمدانی نداشتیم، انداخت اما این موضوع آن قدر برایش اهمیت نداشت که بخواهد چیزی بپرسد.

بیشتر صندلی ها خالی بودند. تا آنجا که ممکن بود، دور از مسافره های دیگر نشستم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. ابتدا پیاده رو و بعد محوطه فرودگاه به سرعت از جلوی چشم هایم گذشتند. نمی توانستم از فکر کردن به ادوارد خودداری کنم. او را در حالی تصور می کردم که بعد از مطلع شدن از مقصد من، ناگهان در کنار جاده سبز می شد. با خود فکر کردم: «نه، نمی توانم گریه کنم.» هنوز راه زیادی در پیش داشتم.

شانس به سراغم آمد. زن و شوهری با ظاهر خسته در حال بیرون آوردن آخرین چمدان خود از صندوق عقب یک تاکسی بودند. از اتوبوس بیرون پریدم و به طرف تاکسی دویدم و خودم را روی صندلی عقب آن انداختم. آن زوج خسته و راننده اتوبوس به من خیره شده بودند.

آدرس خانه مادرم را به راننده تاکسی گفتم و اضافه کردم: «باید هر چه زودتر به اونجا برسم.»

با لحن اعتراض آمیزی گفت: «خونه شما تو اسکاتزویل^(۱) هست.» چهار اسکناس بیست دلاری را روی صندلی انداختم و پرسیدم: «کافیه؟»

«البته بچه جون، مشکلی نیست!»

پشتم را به صندلی تکیه دادم و بازوهایم را خم کردم و روی زانوهایم گذاشتم. تصویرهای آشنای شهر از کنار من می گذشتند، اما من به بیرون از پنجره نگاه نمی کردم. سعی داشتم بر خودم مسلط باشم. مصمم شده بودم که در این مرحله خودم را نبازم، به خصوص که نقشه فرارم با موفقیت عملی شده بود. وحشت و اضطراب بیشتر هیچ فایده ای برای من نداشت. مسیر من تعیین شده بود، فقط باید آن را می پیمودم.

بنابراین به جای اینکه وحشت کنم، چشم هایم را بستم و مسیر بیست دقیقه ای را با یاد ادوارد سپری کردم.

1. Scottsdale

در عالم خیال، خودم را دیدم که در فرودگاه مانده بودم، تا ادوارد را ببینم. تجسم کردم که چطور ممکن بود روی پنجه‌های پاهای بلند شوم، تا چهره او را زودتر ببینم و او با چه ظرافت و سرعتی از میان جمعیتی که ما را از هم جدا کرده بودند می‌گشت. و بعد من دویدم تا آن چند قدم فاصله‌ای را که بین ما مانده بود از بین ببرم. مثل همیشه بی‌پروا بودم... و سرانجام در میان بازوهای مرمین او آرام می‌گرفتم.

... بعد جایی را که ممکن بود با هم به آنجا برویم، تجسم کردم. جایی در شمال، که او بتواند در طول روز بیرون برود. یا شاید هم جای بسیار دوری که باز هم بتوانیم در کنار هم زیر نور آفتاب دراز بکشیم. او را در ساحل تجسم کردم؛ در آنجا پوستش همچون آب دریا می‌درخشید. مهم نبود که تا چه زمانی مجبور شویم خودمان را پنهان کنیم. به دام افتادن در اتاق یک هتل، همراه با او، برای من به منزله رسیدن به نوعی بهشت‌زمینی بود. هنوز پرسش‌های زیادی از او داشتم. می‌توانستم تا ابد با او حرف بزنم، بی‌آنکه هرگز بخوابم یا از کنار او دور شوم.

حالا می‌توانستم چهره او را به وضوح ببینم... کمابیش صدایش را هم می‌شنیدم. با وجود وحشت و ناامیدی‌ام، برای مدت کوتاهی خوشحال شده بودم. چنان در رویاهای گذرای خودم غرق بودم، که گذشت سریع لحظه‌ها را از یاد برده بودم.

«هی، گفתי پلاک چند بود؟»

سؤال راننده تاکسی، رویایم را بر هم زد و همه رنگ‌های توهمات شیرین و دوست‌داشتنی‌ام را محو کرد. حالا قرار بود وحشت، تیرگی، و سختی جای خالی رویاهای محوشده‌ام را پر کنند.

با صدایی که گرفته به نظر می‌رسید، گفتم: «پنجاه و هشت، بیست و یک». راننده نگاهی به من انداخت، گویی نگران بود که مبدا حال من خوب نباشد.

او گفت: «رسیدیم». وقتی داشتم از تاکسی پیاده می‌شدم، راننده نگران به نظر می‌رسید؛ شاید فکر می‌کرد که بقیه پولم را از او بخواهم!

زیر لب گفتم: «متشکرم».

لازم نبود که وحشت کنم. به خودم یادآوری کردم که خانه خالی است. باید عجله می‌کردم؛ مادرم در جای دیگری انتظار من را می‌کشید. بدون شک، او

وحشت‌زده بود و به کمک من احتیاج داشت.

به طرف در خانه دویدم و بی‌اختیار دستم را به طرف برآمدگی جلوی در دراز کردم، تا کلید را بردارم. قفل در را باز کردم. داخل خانه، تاریک، خالی و عادی به نظر می‌رسید. به طرف تلفن دویدم، و سر راه کلید چراغ آشپزخانه را زدم. آنجا، روی یک تخته سفید، یک شمارهٔ ده‌رقمی با خط ریز و تمیزی نوشته شده بود. انگشت‌هایم روی شماره‌گیر تلفن لغزید، اما شماره را اشتباه گرفتم. مجبور بودم قطع کنم و دوباره شماره بگیرم. این بار فقط روی کلیدهای شماره‌گیر متمرکز شدم و با دقت هر کلید را به نوبت فشار دادم. موفق شدم. گوشی را با دست لرزانم کنار گوشم نگه داشتم. فقط یک بار زنگ خورد و بعد... آن صدای خوشایند جواب داد: «سلام بلا! خیلی زود رسیدی. من متعجب شدم».

«حال مادرم خوبه؟»

«حال اون کاملاً خوبه. نگران نباش بلا، من هیچ مشکلی با اون ندارم. مگه اینکه تنها

نیای» او راحت و خوشحال به نظر می‌رسید.

گفتم: «من تنهام.» و در واقع هرگز در تمام عمرم تا به آن حد تنها نشده بودم.

«خیلی خوبه. حالا بگو ببینم استودیوی رقصی رو که نزدیک خونه‌تون هست،

می‌شناسی؟»

«آره، می‌دونم که چطوری باید خودم رو به اونجا برسونم».

«در این صورت، به زودی می‌بینمت».

گوشی را گذاشتم. از اتاق بیرون دویدم، از در خانه خارج شدم و خودم را زیر

آفتاب سوزان دیدم.

فرصت نداشتم برگردم و نگاهی به خانه بیندازم. در ضمن حالا که آن خانه خالی بود، تمایلی نداشتم به آن نگاه کنم. حالا آن خانه به جای آنکه مأمن و پناهگاهی باشد، برای من نماد وحشت بود، چون آخرین کسی که در اتاق‌های آن خانه قدم زده بود، دشمن من و تشنه به خونم بود.

کمابیش می‌توانستم مادرم را تصور کنم که در سایهٔ درخت اکالیپتوس^(۱) بزرگ

1. eucalyptus

ایستاده بود، همان جایی که در دوران کودکی ام بازی می کردم... یا کنار خاک کمی که دور صندوق پست، روی زمین وجود داشت، زانو زده بود... آن تکه خاک، گورستان همه گل‌هایی بود که او سعی کرده بود، پرورش دهد. این خاطره‌ها بسیار بهتر از واقعیتی بودند که قرار بود امروز با آن مواجه شوم. اما از آنها فرار کردم و درحالی که همه چیز را پشت سر گذاشته بودم، به طرف گوشه‌ای که استودیوی رقص در آنجا قرار داشت، دویدم.

خیلی احساس گندی می کردم؛ گویی روی شن‌های خیس می دویدم. به نظر می رسید که نمی توانم روی سطح بتنی خوب بدم. چند بار تعادل را از دست دادم و یک بار که نزدیک بود روی زمین بیفتم، با دست‌هایم خودم را نگه داشتم، اما پوست آنها روی پیاده‌رو کشیده شد و خراش برداشت؛ با این حال توانستم خودم را سرپا نگه دارم و به سرعت پیش بروم. سرانجام به گوشه مورد نظر رسیدم. حالا خیابان دیگری در پیش بود؛ دویدم. عرق از سر و رویم سرازیر شده بود و نفس نفس می زدم. آفتاب پوستم را می سوزاند و چنان درخشان بود که از روی سیمان سفید دیوارها باز می تابید و چشم‌هایم را خیره می کرد. به طور هراس‌انگیزی خودم را بی دفاع حس می کردم، بسیار بیشتر از آنچه که حد توانایی خودم می دانستم. آرزو کردم ای کاش در جنگل‌های سبز و انبوه فورکس بودم... آرزوی بودن در خانه چارلی...

وقتی از آخرین پیچ گذشتم و وارد خیابان کاکوس شدم، توانستم استودیو را ببینم. همان‌طور به نظر می رسید که من آن را به یاد داشتم. محوطه پارکینگ در جلوی استودیو، خالی بود و پرده‌های عمودی همه پنجره‌ها کشیده شده بودند. دیگر قادر به دویدن نبودم. نمی توانستم نفس بکشم. چیزی نمانده بود تقلای زیاد و وحشت من را از پا بیندازد. برای اینکه بتوانم پاهایم را یکی پس از دیگری به طرف جلو حرکت بدهم، به مادرم اندیشیدم.

وقتی نزدیک تر شدم، توانستم تابلوی پایین در را ببینم. روی کاغذ صورتی‌رنگی نوشته شده بود، که استودیوی رقص، برای تعطیلات بهاره، بسته خواهد بود. دستگیره در را لمس کردم و با احتیاط آن را به طرف پایین فشار دادم. در قفل نبود! به زحمت نفسم را از سینه بیرون فرستادم و در را باز کردم.

راهروی ورودی، تاریک و خالی و سرد بود اما تهویه مطبوع با صدای پست‌پست کار می کرد. صندلی‌های پلاستیکی خاک گرفته کنار دیوار چیده شده بودند و کف‌پوش بوی شامپو می داد. پیست رقص در قسمت غربی ساختمان، تاریک بود و من می توانستم از میان پنجره باز، درون آن را تا حدی ببینم. پیست رقص شرقی، یعنی اتاق بزرگ‌تر، روشن بود، اما پرده پنجره کشیده شده بود.

وحشت چنان بر وجودم حاکم شد، که احساس کردم کاملاً در دام آن افتاده‌ام. نمی توانستم پاهایم را به سمت جلو حرکت بدهم.

و بعد، صدای مادرم را شنیدم که من را صدا می زد: «بلا؟ بلا؟» همان لحن حاکی از وحشت جنون‌آمیز! با سرعت به طرف در رفتم، به طرف جایی که صدایش از آنجا می آمد.

همچنان که به طرف اتاق دراز با سقف بلند می دویدم، صدای او به گوش می رسید: «بلا، منو ترسوندی! دیگه هیچ‌وقت این کارو با من نکن»

نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم جایی را که صدای او از آنجا به گوش می رسید، پیدا کنم. بعد، صدای خنده‌ای را شنیدم و به طرف صدا برگشتم.

مادرم آنجا بود! البته روی صفحه تلویزیون! با آرامش موهای من را به هم می زد. روز شکرگزاری^(۱) بود و من دوازده‌ساله بودم. برای دیدن مادر بزرگم به کالیفرنیا رفته بودیم، یک سال قبل از مرگ او. یک روز من و مادرم به ساحل رفته بودیم و من بیش از حد به لبه بارانداز نزدیک شده بودم. مادرم لغزش پای من را دیده و سعی کرده بود من را متوجه خطر کند؛ اسم من را با وحشت صدا زده بود: «بلا؟ بلا؟»

و بعد صفحه تلویزیون به رنگ آبی درآمد!

آهسته برگشتم. تعقیب‌گر کاملاً بی حرکت کنار خروجی پشتی اتاق ایستاده بود؛ چنان بی حرکت که من ابتدا متوجه حضورش نشده بودم. یک دستگاه کنترل از راه دور در دست او دیده می شد. برای لحظه‌ای که به نظر خیلی طولانی آمد، به یکدیگر خیره شدیم و بعد او لبخند زد.

او به طرف من آمد... کاملاً به من نزدیک شد... و بعد از کنارم گذشت و رفت تا

1. Thanksgiving day

کنترل از راه دور را کنار دستگاه پخش روی میز بگذازد با احتیاط برگشتم تا به او نگاه کنم.
«از این بابت متأسفم بلا، اما فکر نمی‌کنی این خیلی بهتره که مادرت از اول درگیر این ماجرا نبوده؟» صدای او مؤدبانه و مهربان بود.

ناگهان متوجه اصل ماجرا شدم. مادر من در خطر نبود! او هنوز از فلوریدا برگشته بود. او هرگز پیغام تلفنی من را دریافت نکرده بود. آن چشم‌های قرمز تیره در آن چهره بیش از حد رنگ‌پریده‌ای، که حالا در مقابل من بود، هرگز مادرم را به وحشت نینداخته بودند. مادرم سالم بود.

درحالی که لحن صدایم کاملاً آسوده به نظر می‌رسید گفتم: «آره. این طوری بهتره.»

«به نظر نمی‌آد از اینکه گولت زدم، از دست من عصبانی باشی؟»

«عصبانی نیستم.»

تغییر روحیه ناگهانی‌ام، به من شجاعت بخشیده بود. حالا دیگر چه اهمیتی داشت؟ به زودی همه چیز تمام می‌شد. دیگر هیچ‌وقت آسیبی به چارلی و مادرم نمی‌رسید. آنها دیگر هرگز دچار وحشت نمی‌شدند. کمابیش احساس سرگیجه داشتم. بخش تحلیل‌گر ذهنم به من هشدار می‌داد، که به طور خطرناکی در آستانه رهایی از فشار روحی و روانی قرار گرفته‌ام!

جیمز گفت: «خیلی عجیبه. واقعاً جدی می‌گی؟» چشم‌های تیره‌اش، با علاقه مشغول ارزیابی من بودند. قرینه چشم‌های او کمابیش تیره بودند، اما سایه سرخ‌رنگی دور آنها دیده می‌شد. آن چشم‌ها تشنه به نظر می‌رسیدند!

جیمز گفت: «باید به یه چیزی در مورد تو و همنوع‌های عجیب و غریب اعتراف کنم... شما انسان‌ها خیلی جالب هستین. فکر می‌کنم بدونم که چه چیزی شمارو جالب توجه می‌کنه. حیرت‌انگیزه! به نظر می‌آد که بعضی از شماها، اصلاً به خودتون علاقه ندارین.» او در فاصله چند متری من ایستاده، و بازوهایش را درهم فرو برده بود. هیچ تهدیدی در چهره یا حالت ایستادن او دیده نمی‌شد. همه چیز در مورد او معمولی به نظر می‌رسید و هیچ چیز غیرعادی و برجسته‌ای در صورت یا بدن او به چشم نمی‌خورد... البته به جز پوست بیش از حد سفیدش و حلقه‌های دور چشمش که آنها هم تا حدی برای من عادی شده بودند. پیراهن آستین‌بلندی به رنگ آبی روشن به تن،

و شلوار آبی رنگ و رورفته‌ای به پا داشت.

با لحنی که به نظر من امیدوارانه می‌رسید، پرسید: «فکر می‌کنم می‌خوای به من بگی که دوست اندوار، انتقام تورو از من می‌گیره؟»

«نه، این طور فکر نمی‌کنم. حداقل، من از اون خواستم که این کارو نکنه.»

«او اون چه جوابی به این درخواست تو داد؟»

«نمی‌دونم.» صحبت کردن با این شکارچی باتراکت، به طور عجیبی آسان می‌نمود.

ادامه دادم: «براش یه نامه گذاشتم.»

«چه رویایی! نامه آخر! بینم، فکر می‌کنی اون به نامه تو احترام بذاره؟» حالا صدای او کمی خشن‌تر شده و حالت نیشداری با لحن مؤدبانه‌اش درهم آمیخته بود.

گفتم: «امیدوارم.»

«هوم... خوب در این صورت، امیدهای من و تو با هم فرق دارن! می‌دونی، تا اینجا کارها خیلی آسون و سریع پیش رفت. صادقانه بگم، من ناامید هستم. من انتظار مبارزه خیلی سخت‌تری رو داشتم! و از همه اینها گذشته، تا اینجا فقط به کمی شانس احتیاج داشتم، و نه چیز دیگه.» من در سکوت منتظر ماندم.

او ادامه داد: «وقتی ویکتوریا تونست به پدر تو دست پیدا کنه، من از اون خواستم که کمی درباره تو تحقیق کنه. اصلاً عاقلانه نبود که من برای شکار تو، همه جای کره زمین در تعقیب تو باشم، این کار احمقانه بود... درحالی که می‌تونستم یه جایی رو به انتخاب خودم پیدا کنم و راحت منتظر تو بمونم. بنابراین، بعد از صحبت با ویکتوریا، تصمیم گرفتم به فینیکس بیام تا سری به مادر تو بزنم! شنیده بودم که تو گفته بودی به خونه می‌ری. اولش، اصلاً خوابش نمی‌دیدم که تو این کارو بکنی. اما بعد که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که انسان‌ها می‌تونن خیلی قابل پیش‌بینی بشن؛ اونها دوست دارن یه جای آشنا باشن. حقاً خیلی خوبی بود! تو گفته بودی به جایی می‌ری که انتظار می‌رفت تو دوره مخفی شدن تو آخرین جایی باشه که به اونجا بری!»

البته من مطمئن نبودم، این فقط یه حدس بود. من معمولاً در مورد طعمه‌ای که می‌خوام شکارش کنم، حس ششم دارم. شاید باورت نشه. وقتی به خونه مادرت رسیدم، به پیغام تو گوش کردم، اما مطمئن نبودم که از کجا زنگ زدی. داشتن شماره تو

خیلی برای من مفید بود اما طبق اطلاعات من، ممکن بود تو به مناطق قطبی رفته باشی! و تا وقتی که به نزدیکی من بر نمی گشتی، بازی من نمی توانست فایده زیادی داشته باشد. بعد دوست تو، ادوارد، سوار هواپیمایی به مقصد فینیکس شد. طبیعی بود که من از ویکتوریا خواسته بودم اونهارو زیر نظر داشته باشم. وقتی یه بازی این همه بازیگر داشته باشم، معلومه که من نمی توانم دست تنها باشم! و چیزی رو که امیدوار بودم، از حرف های اونها فهمیدم؛ اینکه تو اینجا هستی! من آماده بودم، تازه تماشای فیلم های ویدیویی تورو تموم کرده بودم. فقط باید یه حقه تمیز سوار می کردم. می دونی که این حقه خیلی آسون گرفت، که البته با معیارهای من جور در نمی آد! برای همین که من امیدوارم تو در مورد دوستت اشتباه کرده باشی. ادوارد! درسته؟»

جوابی ندادم. تظاهر به شجاعت دیگر فایده ای نداشت. حس می کردم که او رفته رفته به پایان شادی خود نزدیک می شد. به هر حال، هدف او تنها من نبودم. غلبه کردن بر من، هیچ شکوهی به همراه نداشت، من انسان ضعیفی بیش نبودم.

جیمز گفت: «اگه زیاد ناراحت نمی شی، می خوام یه نامه کوچولو برای ادوارد عزیز تو بذارم؟»

بعد، قدمی به طرف عقب برداشت و یک دوربین ویدیویی دیجیتالی را که به اندازه کف دست بود، با دقت روی استریو گذاشت. لامپ کوچک قرمز رنگی نشان می داد که دوربین در حال کار کردن است. او چند بار دوربین را تنظیم و عدسی آن را بازتر کرد. من با وحشت به او خیره شده بودم.

او گفت: «متأسفم، اما شک دارم که اون بعد از تماشای این فیلم، بتونه در مقابل میل به شکار کردن من مقاومت کنه. در ضمن، می خوام اون جزئیات بلایی رو که به سر تو می آد، ببینم! همه این کارها به خاطر اون بوده. تو فقط یه انسان بیچاره هستی که از بخت بد جایی بودی و زمانی اونجا بودی که نباید می بودی! بدون شک من نباید تورو، توی چمنزار، کنار اونها می دیدم. این رو هم بگم که...»

با لبخندی، یک قدم به طرف من آمد و گفت: «قبل از اینکه کارمون رو شروع کنیم...» وقتی که او این حرف را زد، احساس تهوع معده ام را پُر کرد. این چیزی بود که پیش بینی نکرده بودم.

او ادامه داد: «فقط می خوام کمی نمک به زخم ادوارد بپاشم، فقط کمی بیشتر. جواب توی دوربین منه. می ترسیدم ادوارد زودتر از اینها موضوع رو بفهمه و خوشی من رو ضایع کنه. ماجرا مدت ها قبل از این اتفاق افتاد... یعنی تنها باری که طعمه من تونست از دستم فرار کنه.» جیمز مکثی کرد و ادامه داد: «می دونی، خون آشام پیری که به طور احمقانه ای شیفته طعمه من شده بود، تصمیمی گرفت که ادوارد عزیز تو ضعیف تر از اون بود که در مورد تو بگیره. وقتی خون آشام پیر فهمید که من دنبال دختر مورد علاقه اون هستم، اونو از بیمارستانی که اونجا کار می کرد، دزدید. من هیچ وقت از شیفتگی بعضی از خون آشام ها نسبت به شما انسان ها سر در نمی آرم. همین که اون خون آشام، دختره رو رها کرد، کاری کرد که دیگه خطری اون رو تهدید نکنه. به نظر می رسید که اون دختر کوچیک بیچاره، حتی متوجه درد هم نشده بود. او مدت ها توی سلول سیاه دخمه ماندی به سر برد. اگه صد سال پیش تر زندگی می کرد، ممکن بود به خاطر تصویرهایی که توی ذهنش می دید، اونو به چوب ببندن و بسوزونن! دهه سوم قرن بیستم، دوره ای بود که تیمارستان ها و استفاده از شوک الکتریکی برای درمان رایج بود. وقتی که اون چشم هاشو باز کرد، از جوونی تازه ای که به دست آورده بود، احساس قدرت می کرد. مثل این بود که قبلاً هیچ وقت آفتاب رو ندیده باشه. خون آشام پیر اونو به یه خون آشام جوون و قوی تبدیل کرده بود و من دیگه دلیلی برای نزدیک شدن به اون دختر نداشتیم.» در اینجا جیمز آهی کشید و ادامه داد: «من خون آشام پیرو نبودم کردم تا انتقام گرفته باشم.»

با حیرت زیر لب گفتم: «آلیس!»

«آره، همون دوست کوچولوی تو. از دیدن اون توی چمنزار، تعجب کردم. فکر می کنم که گروه اونها از این تجربه ای که به دست می آرن، کمی تسلأ پیدا کنن. من تورو دارم، اما اونها آلیس رو دارن. تنها طعمه ای که از دست من فرار کرد و درواقع باید بهش احترام گذاشت!»

آلیس بوی خیلی دلپذیری داشت و من هنوز حسرت می خورم که چرا نتونستم مزه تنش رو بچشم... بوی اون حتی از بوی تو هم خوش تر بود. می بخشش، نمی خواستم توهین کنم. تو هم بوی خیلی خوشی داری. شبیه بوی گل ها...»

او گام دیگری به طرف من برداشت، اما هنوز کمی با من فاصله داشت. طره‌ای از موهای من را بلند کرد و با ظرافت بویید. بعد با ملایمت آن را به سر جایش برگرداند و من نوک انگشت‌های سرد او را روی گلویم حس کردم. بعد دستش را دراز کرد تا گونه من را با انگشت شستاش نوازش کند. چهره او کنجکاو به نظر می‌رسید. تمایل شدیدی برای فرار کردن داشتم، اما در جای خودم خشکیده بودم. حتی قادر به کوچک‌ترین حرکتی نبودم.

وقتی دستش را پایین آورد، زیر لب با خودش گفت: «نه، نمی‌فهمم» آهی کشید و ادامه داد: «خوب، فکر می‌کنم دیگه باید کارو تموم کنیم. بعدش، من می‌تونم به دوستان تلفن کنم و بهشون بگم که کجا می‌تونن تورو، همراه با پیغام کوچیک من، پیدا کنن».

بدون شک، حالا احساس تهوع داشتم. درد رفته‌رفته از راه می‌رسید و من می‌توانستم آن را در چشم‌های او ببینم. برای او، برنده شدن، نوشیدن خون من و رفتن، کافی نبود! گویا، برخلاف آنچه که تصور کرده بودم، هیچ پایان سریعی در کار نبود. زانوهایم شروع به لرزیدن کردند و می‌ترسیدم روی زمین بی‌فتم.

او به عقب رفت و با بی‌تفاوتی شروع کرد به چرخیدن دور من؛ مثل این بود که در موزه‌ای دور مجسمه‌ای بگردد و سعی کند دید بهتری از آن به دست آورد. چهره‌اش هنوز گشاده و مهربان بود و در همان حال سعی داشت تصمیم بگیرد که از کجا شروع کند.

بعد به طرف جلو خم شد و بدنش را طوری که قبلاً یک بار در چمنزار دیده بودم، جمع کرد. لبخند خوشایند او وسعت یافت تا اینکه دیگر لبخند نبود، بلکه درهم‌رفتن چهره‌ای برای آشکار ساختن دندان‌هایی تیز و درخشان بود!

نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم؛ سعی کردم فرار کنم. با اینکه می‌دانستم بی‌فایده است. با اینکه زانوهایم ضعیف بودند، با این حال وحشت بر وجودم مستولی شد و من با شتاب به سوی خروجی اضطراری می‌دویدم.

در یک چشم به هم زدن، او مقابل من بود. نفهمیدم از دستش استفاده کرد یا پایش. حرکت او بسیار سریع بود. ضربه خردکننده‌ای به سینه‌ام خورد... احساس کردم به طرف

عقب پرت می‌شوم و بعد هنگامی که سرم محکم به آینه‌های روی دیوار برخورد کرد، صدای خرد شدن به گوشم رسید. شیشه‌ها خرد شدند و بعضی از تکه‌های آنها کنار من روی زمین پراکنده شدند.

بهت‌زده‌تر از آن بودم که درد را حس کنم. هنوز نمی‌توانستم نفس بکشم. او آهسته به طرف من گام برداشت.

درحالی که نگاهش به خرده‌شیشه‌ها بود، گفت: «جلوه خیلی قشنگی داره». دوباره صدایش لحن دوستانه‌ای پیدا کرده بود. او ادامه داد: «فکر کردم این اتاق می‌تونه جلوه هیجان‌انگیزی برای فیلم من داشته باشه. برای همین بود که این جارو برای ملاقات با تو انتخاب کردم. عالیه، مگه نه؟»

اعتنایی به او نکردم، و درحالی که روی دست‌ها و پاهایم افتاده بودم، به طرف در دیگر خزیدم. باز هم بی‌هیچ معطلی بالای سرم ایستاده بود. پایش را محکم روی پای من گذاشته بود و فشار می‌داد. قبل از آنکه دردی احساس کنم، صدای تَرَقّ مشمژکننده‌ای را شنیدم، اما بعد درد به سراغم آمد و نتوانستم از کشیدن جیغ ناشی از آن خودداری کنم. بدنم را به طرف بالا کشیدم تا بتوانم دستم را به پایم برسانم و در همان حال او را دیدم که با لبخندی بالای سرم ایستاده است!

با خوش‌رویی پرسید: «دلت می‌خواد درباره آخرین درخواست خودت تجدیدنظر کنی؟» پنجه پایش به پای شکسته‌ام فشار می‌آورد و ناگهان... صدای جیغ گوش‌خراشی را شنیدم. بعد، با حیرت فهمیدم که خودم جیغ کشیده‌ام!

با لحن سریعی گفت: «فکر نمی‌کنی بهتره از ادوارد بخوای که سعی کنه منو پیدا کنه؟» خیس خیس کنار گفتیم: «نه! نه! ادوارد...» و در همان لحظه چیزی محکم به صورتم خورد و من را به پشت روی آینه‌های خرد شده انداخت.

گذشته از درد پایم، ناگهان احساس کردم پوست سرم پاره شد؛ او با تکه‌ای از شیشه‌های آینه‌های شکسته، سرم را شکافته بود! و لحظه‌ای بعد، مایع گرمی با سرعت هراس‌انگیزی در میان موهایم جاری شد. حس کردم شانه پیراهنم رفته‌رفته خیس می‌شد و صدای چکیدن قطره‌های خون را روی کف‌پوش چوبی احساس می‌کردم. بوی خون حالم را دگرگون کرد.

درحالی که دستخوش حالت تهوع و سرگیجه شدید بودم، چیزی را دیدم که باعث شد آخرین بارقه ناگهانی امید در دلم بدرخشد. در چشم‌های شکارچی خون‌آشام که تا آن موقع فقط مشتاق و علاقمند به نظر می‌رسیدند، آتش سوزنده‌ای که حاکی از نیاز مبرم و مقاومت‌ناپذیری بود، دیده می‌شد. خون سرخ که پیراهن سفید من را آغشته بود، به سرعت روی کف سالن رقص جمع شده و او را از فرط تشنگی به سر حد جنون رسانده بود! دیگر مهم نبود که قصد و نیت اولیه او چه بوده است، او دیگر نمی‌توانست با دیدن منظره خون دلمه‌بسته بر روی زمین، جلوی خودش را بگیرد.

احساس می‌کردم جریان خونی که از سرم جاری بود، رفته‌رفته هشیاری‌ام را نیز از ذهنم می‌شست و با خود می‌برد. تنها آرزویی که داشتم، این بود که این ماجرا هر چه زودتر تمام شود. چشم‌هایم به آرامی بسته می‌شدند.

گویی خُر خُر نهایی گلوی جیمز را از زیر آب می‌شنیدم. چشم‌هایم به دو تونل طولانی تبدیل شده بودند و من از میان آنها، پیکر تیره شکارچی خون‌آشام را می‌دیدم که به طرف من می‌آمد. با آخرین رمقی که در تن داشتم، دستم را بی‌اختیار بالا آوردم تا صورتم را بپوشانم. چشم‌هایم بسته شدند و من در فضای ناشناخته‌ای غوطه‌ور شدم.

فرشته

همچنان که احساس می‌کردم در محیط ناآشنایی شناور شده‌ام، دستخوش رویایی شدم.

در زیر آب تیره‌رنگ، شادترین صدایی را که ممکن بود در تصور من بگنجد، شنیدم. این صدا به همان اندازه که زیبا و شورانگیز بود، هراس‌انگیز می‌نمودا غرش دیگری شنیده شد که عمیق‌تر، وحشیانه‌تر و آمیخته به خشم بود.

من به بالا بازگردانده شدم، و تا نزدیکی سطح آب بالا آمدم؛ در همان حال درد شدیدی را در دستم احساس کردم، اما نتوانستم راه بازگشت را به اندازه‌ای که بتوانم چشم‌هایم را باز کنم، ببینم.

و بعد، از مرگ خودم مطمئن شدم! زیرا در میان آب‌های خروشان، صدای فرشته‌ای را شنیدم که نام من بر زبانش جاری بود و من را به سوی تنها بهشتی که در طلب آن بودم، فرا می‌خواند.

فرشته با صدایی آمیخته با هراس و وحشت، فریاد زد: «اوه نه، بالا نه!»

ماورای آن صدای روح‌بخش، صدای دیگری شنیده شد... همه‌ی وحشتناکی که ذهن من در جستجوی راهی برای فرار از آن بود. صدای بم و شرورانه‌ای که به غرشی هولناک شبیه بود، صدایی کوبنده و تکان‌دهنده... صدایی تند و تیز که ناگهان به خاموشی گرایید...

سعی کردم ذهنم را بر صدای فرشته متمرکز کنم.

او التماس می‌کرد: «بالا، خواهش می‌کنم! بالا، به من گوش کن، خواهش می‌کنم،

فرشته

خواهش می‌کنم، بالا، تمنا می‌کنم!»

می‌خواستم چیزی بگویم، هر چیزی، اما قادر نبودم لب‌هایم را پیدا کنم، گویی آنها دیگر متعلق به من نبودند!

فرشته با صدای آسمانی خود که در آن اندوه و دل‌شکستگی حس می‌شد، فریاد زد: «بالا! بالا نه، اوه خواهش می‌کنم، نه، نه!» حالا فرشته بی‌آنکه اشکی بریزد، با صدای شکسته‌ای حق‌گنان می‌گریست.

فرشته نباید گریه کند این کار درستی نیست. من سعی کردم او را پیدا کنم و به او بگویم که همه چیز عالی بود. اما عمق آب بسیار زیاد بود، من به شدت فشار آب را حس می‌کردم و قادر نبودم نفس بکشم.

روبه‌روی سر من، نقطه‌ی پُر فشاری وجود داشت سرم درد می‌کرد. وقتی که آن درد در میان تاریکی از بین رفته، دردهای دیگری به سراغ من آمدند؛ دردهایی که شدیدتر بودند. فریاد کشیدم و درحالی که نفس نفس می‌زدم، در میان آب تیره پیش می‌رفتم.

فرشته باز هم فریاد زد: «بالا!»

صدای آرام و ملایمی به گوش من رسید، که می‌گفت: «مقدار زیادی خون از دست داده، اما زخم سرش زیاد عمیق نیست. مواظب باش. پاش شکسته.» فریاد خشم‌آلودی روی لب‌های فرشته خشکید.

بعد، احساس کردم دشنه‌ی تیزی پهلویم را شکافت. نه! اینجا نمی‌توانست بهشت باشد. ممکن نبود در بهشت این همه درد و رنج وجود داشته باشد!

آن صدای ملایم دوباره به گوشم رسید: «فکر می‌کنم چند تا دنده‌اش هم شکسته باشه.» اما دردهای شدید در حال محو شدن بودند. حالا درد دیگری به وجود آمده بود: درد سوزانی در دستم که هر چیز دیگری را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

کسی در حال سوزاندن دست من بود.

من سعی کردم نام ادوارد را بر زبان بیاورم، اما صدای من بسیار سنگین و آهسته بود. حتی خودم هم نمی‌توانستم حرف‌های خودم را بشنوم و درک کنم.

صدایی به گوشم رسید که می‌گفت: «بالا، تو نجات پیدا می‌کنی. ببینم، می‌تونی

صدای من رو بشنوی بلا؟ من عاشق تو هستم.»

دوباره سعی کردم نام ادوارد را بر زبان بیاورم. این بار صدای من کمی واضح تر شده بود.
«بله، من اینجا هستم.»

ناله کنان گفتم: «درد دارم.»

«می دونم، بلا، می دونم.» و بعد درحالی که از من دور می شد، با لحن اندوهباری گفت: «نمی تونی کاری بکنی؟» گویی با کس دیگری حرف می زد!

صدای کارلیسل را شنیدم که می گفت: «کیف من، خواهش می کنم... نفس خودت رو حبس کن، این کار کمک می کنه.»

ناله کنان گفتم: «آلیس؟»

«اون اینجاست، اون می دونست کجا باید تورو پیدا کنه.»

سعی کردم با او حرف بزنم: «دست من درد می کنه.»

«می دونم، بلا، کارلیسل الان به چیزی به تو می ده که درد رو متوقف کنه.»

فریاد کشیدم: «دست من داره می سوزه.» و بعد احساس کردم که سرانجام در حال عبور از آخرین بخش تاریکی هستم، چشم هایم رفته رفته پلک می زدند و باز می شدند. نمی توانستم چهره او را ببینم، چیز تیره و گرمی به تدریج چشم های من را می پوشاند. چرا آنها آتشی را که وجودم را فرا گرفته بود، نمی دیدند و نمی خواستند آن را خاموش کنند؟ صدای وحشت زده ای گفت: «بلا؟»

«آتش! به نفر آتش رو خاموش کنه!» و درحالی که می سوختم، جیغ بلندی کشیدم.
«کارلیسل! دستش!»

«اون بالارو نیش زده.» صدای کارلیسل دیگر آرام نبود و وحشت بر آن حاکم شده بود.
من صدای ادوارد را شنیدم که از وحشت نفس نفس می زد.

«ادوارد، تو باید این کارو بکنی.» این صدای آلیس بود که در جایی نزدیک به سرم شنیده شد. انگشت های سردی آب را از روی چشم های من کنار زد.

ادوارد نعره زد: «نه!»

ناله کنان گفتم: «آلیس!»

کارلیسل گفت: «شاید هنوز کمی شانس داشته باشیم.»

ادوارد با لحن التماس آمیزی گفت: «چی؟»

کارلیسل گفت: «بین می تونی با مکیدن، زهر رو از بدن بلا بیرون بکشی. زخمش نسبتاً تمیزه.» وقتی که کارلیسل حرف می زد، من فشار بیشتری را روی سرم احساس می کردم، مثل این بود که چیزی توی پوست سر من فرو برود و آن را بکشد. اما درد ناشی از این فشار در میان درد سوختن بدنم در آتش گم شده بود!

آلیس با لحنی عصبی و نگران گفت: «فکر می کنی این کار مؤثر باشه؟»

کارلیسل جواب داد: «نمی دونم. اما به هر حال باید عجله کنیم.»

ادوارد با تردید گفت: «کارلیسل، من... راستش نمی دونم از عهده این کار برمی آم یا نه.» باز هم پریشانی در صدای زیبای او موج می زد.

کارلیسل گفت: «در هر حال، خودت باید تصمیم بگیری ادوارد. در این مورد، کمکی از من ساخته نیست. اما اگه تصمیم بگیری که خون آلوده به زهر رو با مکیدن از دست اون بیرون بگیری، من مجبورم کاری کنم که این خون ریزی بند بیاد.»

من در چنگال شکنجه آتشی که تمام پیکرم را در بر گرفته بود، به خود می پیچیدم و این حرکات من باعث می شد که درد پایم به طور فلج کننده ای شدت پیدا کند.

من جیغ کشیدم: «ادوارد!» بعد متوجه شدم که چشم های من دوباره بسته شدند. چشم هایم را باز کردم و با ناامیدی سعی کردم چهره او را پیدا کنم. و سرانجام پیدا کردم. می توانستم چهره باشکوه و بی نقص او را ببینم. نگاه چشم های زیبایش به من دوخته شده بود. می توانستم ببینم که نقابی از تردید و ناراحتی، چهره او را در هم کشیده بود.

کارلیسل به طرف من خم شده و سرم را در میان دست هایش نگه داشته بود. بعد گفت: «آلیس، به چیزی به من بده که بتونم پاهاش رو ببندم.» بعد خطاب به ادوارد گفت: «باید همین الان این کارو بکنی، وگرنه دیگه خیلی دیر می شه.»

چهره ادوارد خسته و درهم به نظر می رسید. نگاهم را به چشم های او دوخته بودم و ناگهان دیدم که در آن چشم ها عزم و اراده جایگزین تردید و دودلی شد. آرواره اش منقبض شد. انگشت های سرد و نیرومند او را روی دستم که هنوز گویی در آتش می سوخت، احساس کردم. بعد انگشت های او محکم روی دست من قفل شدند. سر

ادوارد روی دست من خم شد و لب‌های سردش با مکش و چسبندگی زیادی به پوستم چسبید.

ابتدا احساس درد وحشتناکی کردم. فریاد کشیدم و سعی کردم با سعی و تقلا دستم را از میان آن دست‌های سرد و پولادین بیرون بکشم. صدای آلیس را شنیدم که می‌کوشید، با گفتن کلماتی من را آرام کند. چیز سنگینی پای مرا محکم روی زمین نگه داشته بود و کارلیسل هم سرم را در قلاب بازوهای پولادینش قفل کرده بود.

بعد، رفته‌رفته دست من بی‌حس‌تر و بی‌حس‌تر شد و همزمان با این بی‌حسی، پیچش و تقلاهای بدنم نیز کاهش یافت. آتشی که سراپایم را دربر گرفته و می‌سوزاند، از حرارت افتاد و به تدریج دامنه آن در جسم من کوچک‌تر و کوچک‌تر شد.

احساس می‌کردم هشیاری‌ام به تدریج افزایش می‌یابد. می‌ترسیدم دوباره به درون آب‌های تیره فرو بیفتم، وحشت داشتم که مبادا باز هم ادوارد را در میان تاریکی گم کنم. سعی کردم نام ادوارد را بر زبان بیاورم، اما نمی‌توانستم صدای خودم را بشنوم. آنها صدای من را می‌شنیدند. کسی به من گفت: «ادوارد همین‌جاست بلا».

سعی کردم بگویم: «ادوارد! با من بمون، پیش من بمون».

ادوارد با صدای خسته و گرفته، اما آمیخته به لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «می‌مونم. همین‌جا هستم».

آهی از روی رضایت خاطر کشیدم. آتش سوزان از وجودم رخت برسته بود، دردهای دیگر هم در اثر سستی و خواب‌آلودگی که رفته‌رفته در تمام بدنم پخش می‌شد، فرو نشسته بودند.

صدای کارلیسل را از جای دوری شنیدم که گفت: «ببینم، تونستی همه زهره‌ها از بدنش بیرون بکشی؟»

ادوارد با صدای آرام و آهسته‌ای گفت: «آره! مزه خونش پاکه».

کارلیسل من را صدا زد: «بلا؟»

سعی کردم جواب بدهم: «اوم... هوم...»

«آتش از وجودت رفته؟»

به زحمت گفتم: «آره». بعد آهی کشیدم و خطاب به ادوارد گفتم: «متشکرم، ادوارد».

جواب او این بود: «به تو عشق می‌ورزم».

با لحن خسته و صدای ضعیفی گفتم: «می‌دونم».

بعد محبوب‌ترین صدایی که در دنیا می‌شناختم، به گوشم خورد: صدای آهسته خنده ادوارد.

ضعف توأم با آسودگی، در صدای خنده او موج می‌زد.

کارلیسل دوباره پرسید: «بلا؟»

کمی اخم کردم؛ به شدت به خواب احتیاج داشتم. گفتم: «باز دیگه چیه؟»

«مادرت کجاست؟»

آهی کشیدم و گفتم: «مادرم هنوز از فلوریدا برنگشته. شکارچی من رو فریب داد، ادوارد. اون نوارهای ویدیویی من و مادرم رو تماشا کرده بود.» خشمی که در صدای من موج می‌زد، به طور رقت‌انگیزی ضعیف بود. اما همین احساس خشم چیزی را به یاد من آورد. درحالی که سعی می‌کردم چشم‌هایم را باز کنم، آلیس را صدا زدم: «آلیس! آلیس! نوار ویدیویی... اون تورو می‌شناخت. اون می‌دونست که تو از کجا اومدی.» سعی کرده بودم با لحنی اضطرابی با آلیس حرف بزنم و به او اخطار بدهم، اما صدای ضعیفم چنین امکانی را به من نداده بود. چیزی در میان افکار مغشوش مغز خسته‌ام، مرا متعجب کرده بود.

کارلیسل گفت: «حالا دیگه باید اون‌رو از اینجا ببریم».

با لحن گلایه‌آمیزی گفتم: «نه، می‌خوام بخوابم».

ادوارد با لحن آرامش‌بخشی به من گفت: «می‌تونی بخوابی. من تورو از اینجا می‌برم.» و چند لحظه بعد، در میان بازوهای او به سینه‌اش چسبیده بودم و احساس می‌کردم در آسمان شناور شده‌ام... دیگر هیچ دردی نداشتم.

آخرین کلمه‌هایی که شنیدم، این بود: «حالا می‌تونی آسوده بخوابی، بلا».

فصل بیست و چهارم

پایان راه

چشم‌هایم در مقابل نور درخشان و سفیدی باز شدند. در اتاق ناآشنایی بودم، یک اتاق سفید. دیواری که نزدیک من بود، با پرده‌های عمودی بلندی پوشانده شده بود. بالای سرم، چند لامپ پر نور آویزان بود که چشم‌هایم را آزار می‌داد. من روی تخت سفت و ناصافی قرار گرفته بودم... تختی که دور آن نرده کشیده شده بود. بالش‌ها مسطح بودند اما رویه‌های ناصافی داشتند. جایی در نزدیکی من، صدای بوق آزاردهنده‌ای به گوش می‌رسید. این صدا باعث شد که هنوز به زنده بودن خودم امید و اطمینان داشته باشم. با خود اندیشیدم "مرگ نمی‌تواند تا این حد سخت و ناراحت‌کننده باشد!"

سرتاسر دست‌هایم، با لوله‌های پلاستیکی شفاف پیچیده و بسته شده بودند و چیزی هم روی صورتم، درست در زیر بینی‌ام، بسته شده بود. دستم را بالا آوردم تا آن را از روی صورتم بردارم. ناگهان صدایی گفت: «نه، نباید این کارو بکنی.» و بعد انگشت‌های سردی محکم دست مرا گرفتند.

با تعجب گفتم: «ادوارد؟» بعد کمی سرم را چرخاندم و چهره او را که فقط چند سانتی‌متر با صورت من فاصله داشت، دیدم. چانه‌اش روی لبه بالش من بود. دوباره از زنده بودن خودم مطمئن شدم و این بار حس قدردانی شادمانه‌ای وجودم را در برگرفتم. او سعی کرد ساکنم کند: «هیس! حالا دیگه اوضاع روبه‌راهه.» نمی‌توانستم آنچه را که روی داده بود، به یاد بیاورم؛ گویی ذهنم در مقابل تلاش من

برای یادآوری اتفاقی که افتاده بود، سرسختانه مقاومت می کرد. پرسیدیم: «چه اتفاقی افتاد؟»

ادوارد با لحن آمیخته به عذاب و جدان، زمزمه کرد: «خیلی تأخیر داشتم، ممکن بود دیگه فرصتی نداشته باشم.»

«من خیلی احمق بودم، ادوارد. فکر می کردم جیمز مادرم رو اسیر کرده.»

«در واقع، اون همه مارو فریب داد.»

ناگهان ذهن آشفته ام چیزی را به یاد من انداخت. گفتم: «من باید به چارلی و مادرم زنگ بزنم.»

«آلیس به اونها تلفن کرد. الان رنی اینجاست... توی همین بیمارستان. به زودی آلیس چیزی برای خوردن می آره.»

درحالی که سعی داشتم از جا بلند شوم، گفتم: «اون اینجاست؟» سرگیجه ام بیشتر شده بود و دست ادوارد با فشار ملایمی من را روی بالش نگه داشت. او با لحن مطمئنی گفت: «به زودی برمی گرده. اما تو باید بی حرکت بمونی و استراحت کنی.»

با وحشت پرسیدم: «اما تو به اون چی گفتی؟» هیچ تمایلی نداشتم که ادوارد بخواهد من را آرام کند. مادرم در این بیمارستان بود و من در حال بهبود و رهایی از تأثیرات حمله و حشایانه یک شکارچی خون آشام بودم. ادامه دادم: «چرا به مادرم گفتین که من اینجا هستم؟»

ادوارد گفت: «ما به مادرت گفتیم که تو از راه پله دو طبقه یه ساختمون، پایین افتادی و بعد از پنجره به بیرون پرت شدی.» او مکتی کرد و ادامه داد: «باید قبول کنی که ممکن بود چنین اتفاقی بیفته.»

آهی کشیدم و ناگهان دردی را در وجودم احساس کردم. نگاهی به بدنم که زیر ملحفه بود، انداختم. چیز قطور و برآمده ای که گویاً یکی از پاهای من بود، جلب نظر می کرد!

پرسیدم: «چقدر صدمه دیدم؟»

«یکی از پاهات و چهار تا از دندنهات شکسته و چند تا ترک هم روی جمجمهات ایجاد شده. همه جای بدنت خراشیده و کبود شده و خون زیادی رو از دست دادی. تا

حالا چند بار به تو خون تزریق شده. دوست نداشتم این کارو بکنم، اما چاره ای نبود... به هر حال تزریق این خون ها باعث می شه که تا مدتی همون بوی خاص و همیشگی خودت رو برای من نداشته باشی!»

«شاید هم این تغییر برای تو خیلی خوشایند باشه!»

«نه، من بوی خون خودتو دوست دارم.»

با صدای آهسته ای پرسیدم: «چطوری این کارو کردی؟»

ادوارد بی درنگ منظورم را فهمید و گفت: «زیاد مطمئن نیستم.» او نگاهش را از نگاه سرگردان چشم های من دزدید و دستم را که باندپیچی شده بود، بالا آورد و با ملایمت در دست خود نگه داشت و در همان حال مراقب بود، سیمی را که بدن من را به یکی از نمایشگرهای توی اتاق وصل کرده بود، قطع نکند.

با بی صبری منتظر شنیدن ادامه حرف های او بودم.

او بدون اینکه نگاهی به من بکند، آهی کشید و با صدای نجوامانندی گفت: «غیر ممکن بود... متوقف کردن این روند غیر ممکن بود! اما من این کارو کردم.»

سرانجام با لبخند کم رنگی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه با شدت خیلی زیادی به تو عشق می ورزم.»

پاسخ لبخند او را با لبخندی دادم و گفتم: «بینم، مزه بدن من برای تو به همون خوبی بوی من هست یا نه؟» لبخندی که زده بودم، صورتم را به درد آورد.

ادوارد گفت: «حتی بهتر... بهتر از اون چیزی که من تصور کرده بودم.»

با لحن عذرخواهانه ای گفتم: «منو ببخش.»

چشم هایش را بالا برد و نگاهش را به سقف دوخت و گفت: «برای کدوم یک از اشتباهاتی که کردی، باید تورو ببخشم؟»

«مخصوصاً برای یه چیز! اینکه کم مونده بود به کاری کنی که من تورو برای همیشه از دست بدم.»

دوباره از او عذرخواهی کردم: «منو ببخش.»

با لحن تسلط آمیزی گفت: «البته می دونم که چرا هست به این کار زدی. با این حال، باز هم معتقدم که کار غیرعقلانه ای بود تو باید منتظر من می مونیدی؛ باید

موضوع رو با من در میون می داشتی.»

«آگه به تو گفته بودم، ممکن بود به من اجازه رفتن به اونجارو ندی.»

با لحن جدی و خشکی گفت: «نه، اجازه نمی دادم بری.»

رفته رفته خاطره های بسیار ناخوشایند دیگری در حافظه ام جان می گرفتند. به خودم لرزیدم و بعد تکان شدیدی خوردم.

ادوارد که بی درنگ مضطرب شده بود، گفت: «بلا، موضوع چیه؟»

«چه اتفاقی برای جیمز افتاد؟»

«بعد از اینکه من اون رو از تو جدا کردم، ایت و جاسپر مواظبش بودن.» لحن صدای ادوارد با تأسف شدید آمیخته بود.

من که گیج شده بودم، گفتم: «من که ایت و جاسپرو اونجا ندیدم.»

«اونها مجبور شدن اتاقرو ترک کنند... خون زیادی اونجا ریخته شده بود!»

«اما تو نرفتی و موندی.»

«آره، من موندم.»

با شگفتی پرسیدم: «و آلیس... و کارلیسل...؟»

«می دونی که اونها هم تورو خیلی دوست دارن.»

جرقه ای از تصاویر دردناک آخرین باری که آلیس را دیده بودم، ذهنم را روشن کرد و من را به یاد چیزی انداخت. با نگرانی و اضطراب پرسیدم: «ببینم، آلیس دورین دیجیتالی جیمز رو دید؟»

صدای او حالت جدیدی گرفت و با لحنی حاکی از نفرت و بیزاری گفت: «آره.»

گفتم: «اون در تمام مدت میون تاریکی بود، برای همین بود که به یاد نمی آورد.»

ادوارد با صدایی آرام، اما چهره ای خشمگین گفت: «می دونم، اون حالا موضوع رو درک می کنه.»

سعی کردم با دست آزاد خودم صورت او را لمس کنم، اما چیزی مانع این کار شد. نگاهی به سمت پایین انداختم و سوزنی را دیدم که در بازویم فرو رفته بود. خودم را عقب کشیدم و گفتم: «آه!»

او با نگرانی پرسید: «این دیگه چیه؟» به نظر می رسید که موضوع صحبت را تا

حدی فراموش کرده بود.

گفتم: «سوزن» و نگاهم را از سوزنی که روی دستم بود، دور کردم. بعد، چشم هایم را روی یکی از کاشی های کج و کوله سقف متمرکز کردم و سعی کردم با وجود دردی که در قفسه سینه ام احساس می کردم، نفس عمیقی بکشم.

ادوارد زیر لب، گویی که با خودش حرف بزند، گفت: «از یه سوزن می ترسی...» بعد سرش را تکان داد و اضافه کرد: «اوه، یه خون آشام دیوونه تصمیم می گیره به قصد شکنجه تا حد مرگ، به این دختر خانم حمله کنه؛ از نظر ایشون هیچ اشکالی نداره! این خانم از دست ما فرار می کنه تا با این شکارچی خون آشام ملاقات کنه... و حالا، با یه سوزن مشکل پیدا کرده...»

چشم هایم را چرخ می دادم و خوشحال بودم که حداقل این کار، بدنم را به درد نیاورده بود! تصمیم گرفتم موضوع صحبت را عوض کنم.

از او پرسیدم: «تو برای چی اینجا هستی؟»

نگاه خیره اش را به من دوخت و دیدم که نگاهش ابتدا، با سرگشتگی و حیرانی و بعد با درد و اندوه آمیخته شد. وقتی که اخم کرد، ابروهایش به هم نزدیک شدند. بعد گفت: «دلت می خواد من از اینجا برم؟»

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: «نه!» حتی فکر رفتن او هم من را به وحشت می انداخت. ادامه دادم: «نه، نمی خوام تو از اینجا بری. منظورم این بود که مادر من در مورد اینجا بودن تو چه فکری می کنه؟ قبل از اینکه اون به اینجا برگرده، باید جزئیات داستانی رو که براش تعریف کردین، به من بگی.»

ادوارد گفت: «اوه، پس منظور این بود!» و گره پیشانی اش را زدود تا به حالت صاف و مرمین همیشگی اش برگردد. بعد گفت: «به مادرت می گی که من به فینیکس اومدم تا با تو حرف بزنم و کمی تورو سر عقل بیارم. می خواستم تورو متقاعد کنم که به فورکس برگردی.» چشم های او چنان پراشتیاق و بی ریا به نظر می رسید که چیزی نمانده بود، من هم داستان ساختگی او را باور کنم! ادوارد ادامه داد: «بعد، تو قبول کردی که من رو بینی و با اتومبیل خودت به هتلی که من و کارلیسل و آلیس اقامت داشتیم، اومدی... البته خود من هم تحت نظر پدرم بودم.» و با قیافه حق به جانی اضافه کرد: «اما

وقتی که برای او مدن به اتاق من از پله‌ها بالا می‌اومدی، پات لیز خورد و... خوب دیگه بقیه داستان رو خودت می‌دونی. لازم نیست که جزئیات بیشتری رو به یاد بیاری. ضربه‌هایی که در حال سقوط از پله‌ها، به سر و بدنت وارد شده، بهانه خوبی برای اینکه بعضی چیزهارو به یاد نیاری!»

لحظه‌ای به داستانی که ادوارد برای من تعریف کرده بود، فکر کردم و بعد گفتم: «داستانی که تعریف کردی، چند تا اشکال داره؛ مثلاً اگه گفته می‌شه که من از پنجره به بیرون پرت شدم، چرا هیچ پنجره شکسته‌ای توی هتل وجود نداره؟»

ادوارد با نوک انگشت‌هایش، ضربه‌های بسیار ملایمی به گونه‌های من زد و با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «این طور که می‌گی نیست. آلیس با لذت و دقت زیادی شواهد و قرائن مربوط به صحت این داستان رو به وجود آورده. اگه دلت بخواد می‌تونی یه سری به هتل بزنی. نگران هیچ چیز نباش. تنها وظیفه‌ای که به عهده تو هست، اینه که هر چه زودتر خوب بشی.»

هشیاری‌ام در حله قابل قبولی بود و زخم‌هایم هم، چنان نبود که نتوانم به نوازش او پاسخ بدهم. اما همین که دستم را بالا آوردم، صدای بوق نمایشگری که به دستم متصل بود، به طور اضطراب‌آوری ما را از جا پراند. حالا دیگر ادوارد تنها کسی نبود که از تپش نامنظم قلب من خبر داشت.

زیر لب با خودم گفتم: «حالا وضع خجالت‌آوری پیش می‌آد.»
او خنده‌ای کرد و بعد حالت پرسش‌گرانه‌ای در چشم‌هایش ظاهر شد و گفت: «هوم... داشتم فکر می‌کردم...»

لحظه‌ای نگاه خیره او به عمق چشم‌های من دوخته شد، و احساس کردم قلبم از حرکت باز ایستاد؛ صدای دستگاه نمایشگر به کلی قطع شد!

ادوارد با چهره‌ای مضطرب، به سرعت نگاهش را از من گرفت و درحالی که نمایشگر آغاز تپش مجدد قلبم را نشان می‌داد، اضطراب چهره‌اش رفته‌رفته جای خود را به آسودگی و آرامش داد.

چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «مثل اینکه از این به بعد، من باید بیشتر از گذشته مراقب تو باشم!» بعد نیشخندی زد و ادامه داد: «فکر می‌کنم صدای مادت رو طرم

می‌شنوم.»

درحالی که موج عجیبی از وحشت وجودم را فرا گرفته بود، فریاد کشیدم: «منو تنها نذار.» نمی‌توانستم خودم را به رفتن او راضی کنم... ممکن بود دوباره از جلوی چشم‌های من ناپدید شود.

او برای لحظه‌ای کوتاه، وحشت را در چشم‌های من دید؛ بعد با لحنی جدی و دل‌گرم کننده گفت: «من تورو ترک نمی‌کنم.» بعد لبخندی زد و گفت: «می‌خوام یه چرتی بزنی.»

از روی صندلی پلاستیکی سفتی که کنار من قرار داشت، بلند شد و روی صندلی راحتی فیروزه‌ای رنگی که روکشی از چرم مصنوعی داشت، دراز کشید و آن را تا حد ممکن خواباند و چشم‌هایش را بست. حالا کاملاً بی‌حرکت به نظر می‌رسید.
با لحن کنایه‌داری زمزمه کردم: «مراقب باش، نفس کشیدن رو فراموش نکنی!» او نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را همچنان بسته نگه داشت.

حالا می‌توانستم صدای مادرم را بشنوم. او مشغول صحبت کردن با کسی بود... شاید یک پرستار... و صدایش به نظر خسته و نگران می‌آمد. می‌خواستم از تخت بیرون بپریم و به طرف او بدوم، آرامش کنم و به او اطمینان بدهم که دیگر مشکلی وجود ندارد و اوضاع روبه‌راه است. اما، اصلاً در وضعیتی نبودم که بتوانم از تخت بیرون بپریم، بنابراین با بی‌صبری منتظر ماندم.

در کمی باز شد و مادرم از لای در، نگاهی به درون اتاق انداخت.

با صدایی که آکنده از عشق و آرامش بود، زمزمه کردم: «مامان!»

نگاه او به پیکر بی‌حرکت ادوارد روی صندلی راحتی افتاد و پاورچین‌پاورچین به کنار تخت من آمد.

زیر لب زمزمه کرد: «مثل اینکه اون هیچ‌وقت تورو تنها نمی‌ذاره، درسته؟»

«مامان از دیدن تو خیلی خوشحالم.»

او خم شد و با ملایمت مرا در آغوش گرفت و من گرمای قطره‌های اشک را که روی گونه‌هایم سرزیر شده بود، حس کردم.

«بلا، خیلی نگران بودم.»

سعی کردم به او تسلأ بدهم: «منو ببخش، مامان. اما حالا دیگه اوضاع رویه‌راهه. دیگه مشکلی نیست»

او روی لبه تخت من نشست و گفت: «خیلی خوشحالم که می‌بینم تو بالاخره چشم‌هاتو باز کردی.»

ناگهان متوجه شدم که اصلاً به یاد نمی‌آورم، آن اتفاق چه وقت برای من روی داده بود. از مادرم پرسیدم: «چشم‌های من چه مدتی بسته بوده؟»

«امروز، جمعه‌اس عزیزم. تو چند روز بیهوش بودی.»
«جمعه؟» من متحیر بودم، سعی کردم روزی را که آن اتفاق برایم افتاده بود، به یاد بیاورم... اما نمی‌خواستم زیاد به آن موضوع فکر کنم.

«اونها مجبور بودن مدتی تورو با مُسکَن بیهوش نگه دارن، عزیزم. تو زخم‌های زیادی برداشته بودی.»

«می‌دونم» می‌توانستم تک‌تک زخم‌های بدنم را احساس کنم.
«تو خوش‌شانس بودی که دکتر کالن اینجا بوده. اون مرد خیلی نازنینیه... گرچه خیلی هم جوونه! اون بیشتر شبیه به یه مُدل لباس، یا یه مجسمه خوش‌تراش و خوش‌سیماست تا یه دکتر...»

«تو با کارلیسل ملاقات کردی، مامان؟»

«بله، و همین‌طور با خواهر ادوارد، یعنی آلیس. اون دختر خیلی دوست‌داشتنیه.»

از صمیم قلب گفتم: «همین‌طوره.»

مادرم از روی شانه‌اش نگاهی به ادوارد که با چشم‌های بسته روی صندلی راحتی دراز کشیده بود، انداخت و گفت: «به من نگفته بودی که چنین دوست‌های خوبی توی فورکس پیدا کردی.»

کمی خودم را جمع و جور کردم و ناله کوتاهی سر دادم.
مادرم به طرف من برگشت و با نگرانی پرسید: «کجای بدنت درد می‌کنه؟» ناگهان نگاهم به چشم‌های ادوارد افتاد، که به سرعت باز و به من دوخته شدند.

به او اطمینان دادم: «حالم خوبه. فقط باید یادم بمونه که نباید حرکت کنم.» ادوارد دوباره روی صندلی راحتی خودش را به خواب زده بود.

سعی کردم از حواس‌پرتی لحظه‌ای مادرم، برای عوض کردن موضوع صحبت استفاده کنم؛ به سرعت از او پرسیدم: «فیلیپ کجاست؟»

«فلوریدا... اوه، بلا! فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی! درست وقتی که می‌خواستیم حرکت کنیم، بهترین خبر ممکن رو شنیدیم!»

سعی کردم خبر را حدس بزنم: «فیلیپ قراردادرو امضا کرد؟»
«بله! چطور تونستی حدس بزنی! قرارداد با تیم سانز^(۱) باورت می‌شه؟»
با اینکه اطلاع چندانی از موضوع نداشتم، سعی کردم تا آنجا که ممکن بود، ذوق‌زده به نظر بیایم. به مادرم گفتم: «عالی شد، مامان!»

در همان حال که با سستی و بی‌حالی به مادرم خیره شده بودم، او با شور و شوق زیادی گفت: «مطمئنم که تو خیلی از جکسون‌ویل^(۲) خوش می‌آد. اوایل که فیلیپ با من درباره آکرون^(۳)، برف و سرما و چیزهای دیگه صحبت می‌کرد، کمی نگران می‌شدم چون خودت خوب می‌دونی که من چقدر از سرما نفرت دارم؛ اما حالا فکرش رو بکن، جکسون‌ویل! اونجا همیشه آفتابیه و رطوبت هواش هم زیاد بد نیست. ما قشنگ‌ترین خونرو پیدا کردیم؛ یه خونه زرد با لبه‌های سفید. هشتی این خونه مثل خونه‌ایه که توی یه فیلم قدیمی دیده بودم. یه درخت بلوط بزرگ هم اونجا هست. این خونه فقط به اندازه یه پیاده‌روی چند دقیقه‌ای با اقیانوس فاصله داره، و تو می‌تونی برای خودت یه حموم خصوصی داشته باشی...»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «صبر کن، مامان!» ادوارد، هنوز هم چشم‌هایش را بسته نگه داشته بود، اما می‌دانستم که نگرانی و اضطراب به او اجازه خواب رفتن را نمی‌داد. ادامه دادم: «مامان، داری درباره چی حرف می‌زنی؟ من که قرار نیست برم فلوریدا. من تو شهر فورکس زندگی می‌کنم.»

1. Suns

۲. جکسون‌ویل (Jacksonville) بندر کوچکی در بخش شمال شرقی ایالت فلوریدا می‌باشد که در حدود ششصد هزار نفر، جمعیت دارد. (مترجم)

۳. آکرون (Akron) شهر کوچکی در بخش شمال شرقی ایالت آهایو (Ohio) است، که در حدود سیصد هزار نفر جمعیت دارد. (مترجم)

او خنده‌ای کرد و گفت: «اما دیگه مجبور نیستی اونجا زندگی کنی، بچه کم عقل! از حالا به بعد فیلیپ زیاد نمی‌تونه توی خونه بمونه... من با اون خیلی در این مورد صحبت کردم و کاری که باید بکنم اینه که وقت خودم رو بین تو و اون تقسیم کنم؛ نصف وقت من مال تو، نصف دیگه ششم مال اون.»

گفتم: «مامان.» بعد کمی صبر کردم تا بهترین راه را برای فرار از این محمصه پیدا کنم. ادامه دادم: «من می‌خوام توی شهر فورکس زندگی کنم. من تازه دارم توی مدرسه جدیدم جا می‌افتم و دوست‌های زیادی پیدا کردم.» وقتی در مورد دوستانم حرف می‌زدم، متوجه شدم که مادرم نیم‌نگاه معنی‌داری به ادوارد انداخت، بنابراین تصمیم گرفتم از در دیگری وارد شوم؛ گفتم: «در ضمن، چارلی هم به من احتیاج داره. توی اون شهر، پدر تنهای تنها زندگی می‌کنه و مهم‌تر اینکه اصلاً نمی‌تونه آشپزی کنه.»

مادرم بهت‌زده پرسید: «تو می‌خوای توی فورکس بمونی؟» او نمی‌توانست موضوع را به خوبی درک کند. درحالی‌که چشم‌هایش دوباره به طرف ادوارد چرخیده بود، از من پرسید: «اما چرا؟»

«من که گفتم... مدرسه... چارلی... آخ!» فراموش کرده بودم که نباید شانه‌هایم را بالا بیندازم!

او دست‌هایش را با ناامیدی تکان داد، و سعی داشت قسمت سالمی از بدن من را پیدا و نوازش کند. سرانجام با ملایمت دستی به پیشانی‌ام کشید، چون یکی از معدود جاهایی بود که باندپیچی نشده بود! بعد خواست موضوعی را به من یادآوری کند: «بلا، عزیزم، تو که از فورکس متنفر بودی.»

«زیاد هم بد نیست. می‌شه تحمل کرد!»
چهره‌اش را در هم کشید و این بار آشکارا نگاه‌های معنی‌داری را به من و ادوارد انداخت.

بعد زیرلب زمزمه کرد: «به خاطر این پسر؟»
دهانم را باز کردم تا به او دروغ بگویم، اما چشم‌های او با دقت و کنجکاوی زیادی به چهره من دوخته شده بودند، و فهمیدم که واقعیت را از چشم‌های من خوانده است. اعتراف کردم: «تا حدی به خاطر اونه.» اما مجبور نبودم بگویم تا چه حد.

از مادرم پرسیدم: «برات فرصتی پیش اومده که بتونی با ادوارد صحبت کنی؟»
درحالی‌که نگاهش را به پیکر کاملاً ساکن و بی‌حرکت ادوارد دوخته بود، گفت:
«آره، و حالا می‌خوام درباره‌ی اون با تو صحبت کنم.»
نالهای کردم و گفتم: «درباره چی؟»
با صدای آهسته‌ای که لحن اتهام‌آمیزی داشت، گفت: «فکر می‌کنم اون عاشق تو شده.»

با لحن صمیمانه‌ای گفتم: «خودم هم این‌طور فکر می‌کنم.»
درحالی‌که تلاش ناموفقی برای پنهان کردن کنجکاوی خشمگینانه‌اش داشت، پرسید: «تو چه احساسی نسبت به اون داری؟»
آهی کشیدم و نگاهم را به جای دوری انداختم. مادرم را خیلی دوست داشتم و نمی‌خواستم در چنین موقعیتی با او چنین گفتگویی داشته باشم، اما گویا دیگر چاره‌ای نبود. به او گفتم: «من دیوونه‌شم!» لحن من شبیه به دختر نوجوانی بود که بخواهد برای اولین بار در مورد عشق نظر بدهد.

مادرم گفت: «اون به نظر خیلی مهربون می‌آد، و خیلی هم خوش سیماست! اما تو هنوز خیلی جوونی، بلا...» در صدایش تردید وجود داشت. تا آنجا که یادم می‌آمد، بعد از هشت‌سالگی من، این اولین بار بود که او داشت سعی می‌کرد رفتار مادرانه آمرانه‌ای با من داشته باشد. او همیشه مثل یک دوست با من رفتار کرده بود. یادم می‌آمد که هر وقت من و او می‌خواستیم درباره‌ی مردها صحبت کنیم، صدای او حالت معقولانه و قاطعی به خود می‌گرفت.

با لحن تسکین‌دهنده‌ای به او گفتم: «می‌دونم مامان. در این مورد نگران نباش. این فقط یه عشق خالصه... شاید احساس من فقط یه دلبستگی زودگذر باشه.»
او که به نظر خوشنود می‌آمد، با لحن موافقی گفت: «درسته.»
بعد آهی کشید و برگشت و از روی شانه‌اش نگاهی حاکی از ناراحتی به ساعت گرد و بزرگی که روی دیوار بود انداخت.

از او پرسیدم: «باید بری؟»
لبش را گاز گرفت و گفت: «قراره چند دقیقه دیگه فیلیپ به من زنگ بزنه... حدس

نمی‌زدم که تو از خواب بیدار بشی...»

سعی کردم با لحن دل‌گرم‌کننده‌ای با او صحبت کنم تا حتی‌الامکان احساسش جریحه‌دار نشود: «اشکالی نداره، مامان. من تنها نیستم.»

با لحن مغرورانه‌ای گفت: «به زودی برمی‌گردم. مدتی توی همین بیمارستان خوابیده بودم و منتظر بودم که تو به هوش بیای.»

«اوه، مامان، لازم نیست که این کارو بکنی! می‌تونی توی خونه بخوابی. این‌طوری خیال من هم راحت‌تره.» اگرچه، به نظر می‌آمد چند روزی من را با قرص‌های مسکن در خواب نگه داشته بودند، هنوز هم ذهنم گیج و آشفته بود و قادر به تمرکز فکر نبودم. مادرم با کم‌رویی اعتراف کرد: «من بیش از حد نگران حال تو بودم. چند وقتی توی محله ما جرم و جنایت زیاد شده و من دلم نمی‌خواد توی خونه تنها بمونم.»

با نگرانی پرسیدم: «گفتی جرم و جنایت؟»

«یه نفر در استودیوی رقص‌رو که نزدیک خونه من، شکسته و اونجارو سوزونده و با خاک یکسان کرده... هیچ چیزی از اون استودیو باقی نمونه! اونهایی که این کارو کردن، یه اتومبیل سرقت شده‌رو هم جلوی استودیوی سوخته، جا گذاشتن و فرار کرده‌ان. عزیزم یادت می‌آد که سال‌ها قبل برای کلاس رقص به اون استودیو می‌رفتی؟»

بلندم لرزید و تکان سختی خورد. به زحمت گفتم: «آره، یادم می‌آد.»

«عزیزم، اگه به من احتیاج داری، بگو تا اینجا بمونم.»

«نه مامان. اتفاقی برام نمی‌افته. ادوارد پیش من می‌مونه.»

به چهره مادرم نگاه کردم و برای لحظه‌ای به نظرم رسید که در واقع علت تمایل او به نرفتن و ماندن پیش من، حضور ادوارد در آنجا بود! درحالی‌که از گوشه چشم به ادوارد نگاه می‌کرد و ظاهراً مخاطبش من بودم، با لحنی که بیشتر به هشدار شبیه بود تا وعده، گفت: «امشب برمی‌گردم.»

«مامان، خیلی تورو دوست دارم.»

«من هم تورو خیلی دوست دارم، بلا. سعی کن وقتی که راه می‌ری، خیلی مراقب باشی عزیزم. نمی‌خوام دیگه هیچ اتفاق بدی برای تو بیفته.»

از گوشه چشم می‌دیدم که چشم‌های ادوارد هنوز بسته بود، اما نیشخند کم‌رنگی

بر چهره‌اش سایه افکنده بود.

بعد، پرستاری وارد اتاق شد تا لوله‌های پلاستیکی و سیم‌هایی را که به بدن من متصل بودند، واریسی کند. مادرم بوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشانده دست بانداپیچی شده‌ام را نوازش و اتاق را ترک کرد.

پرستار نگاه دقیقی به برگه گزارشی که پایین نمایشگر متصل به قلب من قرار داشت، انداخت. بعد رو به من کرد و پرسید: «عزیزم، احساس اضطراب داری؟ ضربان قلبت کمی بالا رفته.»

به او اطمینان دادم: «حالم خوبه.»

«به پرستار مخصوص اطلاع می‌دم که تو بیدار شدی. تا به دقیقه دیگه می‌آد تا تورو معاینه کنه.»

به محض اینکه پرستار از اتاق بیرون رفت و در را بست، ادوارد در کنار من حاضر شد.

درحالی‌که ابروهایم را بالا برده بودم، از او پرسیدم: «تو یه ماشین دزدیده بودی؟»

با بی‌قیدی لبخندی زد و گفت: «ماشین خوبی بود؛ سرعت زیادی هم داشت.»

پرسیدم: «خوب چرت زدی؟! خستگی‌ات برطرف شد؟»

چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «چرت خوبی بود. خیلی چسبید.» بعد گفت: «خیلی جالبه؟»

پرسیدم: «چی خیلی جالبه؟»

وقتی که حرف می‌زد، نگاهش را پایین انداخته بود: «من متحیر شدم. من فکر می‌کردم... فلوریدا... مادرت... فکر می‌کردم اینها چیزهایی هستن که تو واقعاً می‌خوای.»

با نگاهی حیرت‌زده به او خیره شدم و گفتم: «اگه برم فلوریدا، مجبورم همه روزرو توی خونه بمونم. فقط شب‌ها می‌تونم از خونه بیرون بیام؛ درست مثل یه خون‌آشام واقعی!»

ادوارد لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد. بعد چهره‌اش حالت جدی گرفت. او گفت: «من تو شهر فورکس می‌مونم. یا به جایی مثل اون؛ به جایی که دیگه نتونم باعث آزار و اذیت و صدمه زدن به تو بشم.»

ابتدا نتوانستم حرف‌هایش را درک کنم. فقط با نگاه مبهوتی به او خیره شدم و به مغز خسته‌ام اجازه دادم تا تک‌تک کلمه‌هایی را که از دهان او خارج شده بودند، مثل اجزای یک پازل زشت و نفرت‌انگیز در کنار هم قرار دهد تا بتوانم مفهوم کلی آن را دریابم. متوجه نبودم که ضربان قلبم به شدت در حال افزایش است، اما وقتی که تنفسم سریع و عمیق شد، درد شدید و گشنده‌ای که قفسه سینه‌ام را در بر گرفته بود، مرا به خود آورد.

او حرفی نزد و فقط نگاه محتاطانه‌اش را به من دوخت. احساس می‌کردم دردی شدیدتر از درد استخوان‌های شکسته‌ام و بسیار بدتر از درد زخم‌های تن مجروح‌م، سراپایم را فراگرفت و نزدیک بود من را به کلی خرد و مچاله کند.

در همین موقع، پرستاری با چهره‌ای مصمم، وارد اتاق شد. ادوارد نشست و مثل تکه سنگی بی‌حرکت ماند. پرستار قبل از اینکه به طرف نمایشگرها برگردد، نگاهی به من انداخت که حاکی از تجربه و تخصص او بود؛ بعد درحالی که سرم متصل به بازویم را تکان می‌داد، با مهربانی پرسید: «عزیزم، فکر می‌کنی باز هم به قرص‌های مسکن احتیاج داشته باشی؟»

درحالی که سعی می‌کردم ناراحتی و اندوه را از لحن صدای خودم دور کنم، زیر لب گفتم: «نه، نه. من به چیزی احتیاج ندارم.» حتی توان بستن چشم‌هایم را هم نداشتم. پرستار گفت: «لازم نیست از خودت شجاعت نشون بدی، عزیزم. بهتره زیاد نگران و مضطرب نشی؛ تو به استراحت احتیاج داری.» او منتظر ماند، اما من فقط سرم را تکان دادم.

آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، هر وقت آماده شدی، زنگرو یزن و مارو خبر کن.»

بعد، نگاه تندی به ادوارد انداخت و قبل از اینکه اتاق را ترک کند، با حالتی حاکی از اضطراب و نگرانی، به وسایل و تجهیزات درون اتاق نگاه کرد.

نگاه خشمگین خودم را به صورت ادوارد دوختم.

او گفت: «ساکت بلا، آرام باش.»

با صدای غمگین و ملتسمانه‌ای به او گفتم: «منو ترک نکن.»

او قول داد: «این کارو نمی‌کنم. حالا کمی استراحت کن تا من از پرستارت بخوام تا بیاد و قرص‌هات رو بهت بده.»

اما قلب من آرام نمی‌گرفت.

ادوارد با نگرانی گفت: «بلا، من هیچ کجا نمی‌رم. تا موقعی که تو به من احتیاج داشته باشی، من همین جا پیش تو می‌مونم.»

زمزمه‌کنان گفتم: «قسم می‌خوری که منو ترک نکنی.» سعی کردم نفس نفس نزنم. دردی را درون قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم.

او صورت خودش را به صورت من نزدیک کرد و با چشم‌هایی که کاملاً باز بودند و حالتی جدی داشتند، گفت: «قسم می‌خورم.»

به نظرم رسید که درد ناشی از نفس کشیدن هم کاهش یافت. او همچنان به من خیره شده بود، تا اینکه بدن من رفته‌رفته آرام گرفت و بوق نمایشگر عادی شدن ضربان قلبم را اعلام کرد. امروز چشم‌های او تیره به نظر می‌رسیدند و به رنگ سیاه نزدیک‌تر بودند تا رنگ طلایی.

او پرسید: «حالت بهتر شد؟»

با احتیاط جواب دادم: «آره.»

سرش را تکان داد و زیر لب چیز نامفهومی گفت. تنها کلمه‌ای که توانستم تشخیص بدهم، این بود: «واکنش افراطی»^(۱).

درحالی که سعی می‌کردم لرزش صدایم را مخفی کنم، زمزمه کردم: «چرا اون حرف‌رو زدی؟ بینم از اینکه مجبوری همیشه مراقب من باشی و منو نجات بدی خسته شدی؟ از من می‌خوای که از تو جدا بشم؟»

«نه، نمی‌خوام از من جدا بشی، بلا، البته که نه. اما کمی عاقلانه فکر کن. ناراحت این موضوع هم نیستم که مجبور باشم مدام تورو نجات بدم... اما واقعیت اینه که من خودم باعث می‌شم که تو به خطر بیفتی... دلیل اینجا بودن تو هم، من هستم...»

اخم کردم و گفتم: «درسته. تو دلیل اینجا بودن من هستی، اما بهتره بگیم تو باعث شدی که من الان اینجا زنده باشم. در واقع تو زندگی منو نجات دادی.»

1. overreaction

صدای او مثل زمزمه ضعیفی به گوشم رسید: «آره نجات دادم، ولی به زحمت. این هم نتیجه‌اش؛ بدن باندپیچی شده و پای گچ گرفته... و بدون توان حرکت.»
درحالی که رفته رفته عصبانی می‌شدم، گفتم: «منظور من این اتفاقی نبود که کم مونده بود منو به کشتن بده؛ من به اتفاقی که توی پارکینگ مدرسه افتاد، فکر می‌کردم... تو می‌تونی راه خودت رو انتخاب کنی. اگه به خاطر تو نبود، من الان توی قبرستون فورکس در حال پوسیدن بودم.»

با این حرف‌های من، ادوارد تکان مختصری خورد، اما هنوز نگرانی و اضطراب در چشم‌هایش دیده می‌شد. واکنش او طوری بود که گویی حرف‌های من را نشنیده باشد. دوباره با صدای نجواگونه‌ای گفت: «تازه این اصل قضیه نیست، موضوع اینه که من دیگه نمی‌خوام تورو با بدن مچاله شده و استخون‌های شکسته بینم.» مثل این بود که بغض گلویش را بفشارد؛ او ادامه داد: «فکر می‌کردم که دیگه دیر شده و کاری از من ساخته نیست. دیگه نمی‌خوام صدای فریادهای دردآلود تورو بشنوم... موضوع اینه، نمی‌خوام چنین خاطره‌های دردناک و غیر قابل تحملی رو تا ابد توی ذهنم نگه دارم. بدترین احساس من مربوط به موقعی بود که داشتم زهر جیمز شکارچی رو از بدن تو می‌مکیدم... فکر می‌کردم دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم... مطمئن بودم که اون قدر به مکیدن خون تو ادامه می‌دم که خودم تورو بکشم.»

«اما تو که این کارو نکردی.»

«ممکن بود این کارو بکنم. به همین سادگی.»

می‌دانستم که باید آرام باشم و آرامش خودم را حفظ کنم... اما او سعی می‌کرد با این حرف‌ها، جدایی‌اش را از من توجیه کند! وحشت بزرگی سینه‌ام را انباشته بود و من سعی داشتم بر آن غلبه کنم.

زیر لب زمزمه کردم: «به من قول بده.»

«چه قولی؟»

رفته رفته خشم بر من مستولی می‌شد. گفتم: «خودت می‌دونی چه قولی.»
به نظر می‌رسید او با لجبازی زیادی مصمم بود روی موضع خودش ایستادگی کند. متوجه تغییر لحن صدای من شد. چشم‌هایش جمع شدند و با لحن خشکی گفت:

«من به اندازه کافی قوی نیستم که بتونم از تو جدا بمونم، بنابراین فکر می‌کنم بهتره تو راه خودت رو از من جدا کنی... خواه این کار باعث مرگ تو بشه یا نشه.»

گفتم: «خوبه.» و می‌دانستم که از قول دادن به من طفره رفته بود. با اینکه خشم خودم را به زحمت کنترل کرده بودم، اما می‌دانستم که توان زیادی برای ادامه این وضع ندارم. با لحن مصرانه‌ای از او پرسیدم: «برای من تعریف کردی که چطور جلوی پخش شدن زهر رو توی بدن من گرفتی... حالا می‌خوام بدونم چرا؟»

او با لحن محتاطی گفت: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که چرا این کارو کردی. می‌تونستی منو به حال خودم رها کنی تا زهر توی بدنم پخش بشه. اگه این کارو کرده بودی، حالا من هم مثل تو به یه خون‌آشام تبدیل شده بودم.»

به نظر می‌رسید که چشم‌های ادوارد به رنگ تیره و بی‌روحي گراییده بود؛ به یاد آوردم که پیش‌تر هم سؤال مشابهی از او کرده بودم و او هیچ‌وقت تمایلی برای پاسخ دادن به این پرسش خاص نشان نمی‌داد. بدون شک حقایقی که آلیس پس از مشاهده عواقب حمله جیمز شکارچی به من، درباره خودش فهمیده بود، حالا ذهن او را به شدت مشغول کرده بودند... شاید هم آلیس افکار و احساسات خود را در کنار ادوارد به شدت کنترل می‌کرد. بی‌تردید، ادوارد نمی‌دانست که آلیس، مراحل و تغییرات فرآیند تبدیل شدن به یک خون‌آشام را برای من بازگو کرده بود. او متعجب و درعین حال خشمگین شده بود. سوراخ‌های بینی‌اش تکان می‌خوردند و به نظر می‌رسید که دهانش از سنگ تراشیده شده باشد.

اما چیزی که واضح بود، این بود که او هیچ قصدی برای جواب دادن به سؤال من نداشت.

به او گفتم: «به نظر منطقی می‌آد که... که یه زن و یه مرد تا حدی با هم برابر باشن... منظورم اینه که نمی‌شه همیشه یکی از اونها به دردسر بیفته و اون یکی نجاتش بده. اونها باید به یه اندازه همدیگه رو نجات بدن.»

ادوارد در کنار تخت من بازوهایش را در هم فرو برده و چانه‌اش را روی آن گذاشته بود. چهره او ملایم به نظر می‌رسید و خشمش فروکش کرده بود. بدون تردید

تصمیم گرفته بود، از دست من عصبانی نشود. امیدوار بودم قبل از اینکه به سراغ آلیس بروم، بتوانم به آلیس هشدار بدهم.

با صدای آرامی گفت: «تو هم منو نجات دادی.»

مصرانه گفتم: «من که نمی‌تونم همیشه لوئیس لین^(۱) باشم، می‌خوام گاهی هم سوپرمن باشم!»

با لحن ملایمی گفت: «تو نمی‌دونی چه تقاضایی داری می‌کنی.» بعد با دقت نگاهش را به رویالشی دوخت.

گفتم: «فکر کنم می‌دونم چی می‌خوام.»

«بلا تو نمی‌دونی. من نود سال تموم مشغول فکر کردن به این موضوع بودم و هنوز هم مطمئن نیستم.»

«آرزو می‌کنی که ای کاش کارلیسل تورو نجات نداده بود؟»

«نه، چنین آرزویی ندارم.» مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: «اما زندگی من به آخر رسیده بود؛ من چیزی رو از دست نمی‌دادم.»

«زندگی من، تو هستی. تو تنها کس یا چیزی هستی که از دست دادن اون، به من صدمه می‌زنه.» حالا وضعیت بهتری پیدا کرده بودم. نیاز من به او، به آسانی برایش قابل درک بود.

با این حال، او بسیار آرام و مصمم به نظر می‌رسید.

«من نمی‌تونم این کارو بکنم، حداقل با تو این کارو نمی‌کنم.»

«چرا نه؟» چیزی راه گلویم را بسته بود و کلمات با آن بلندی و شدتی که می‌خواستم، از دهانم بیرون نمی‌آمدند. به زحمت ادامه دادم: «به من نگو که این کار برای تو خیلی سخت و دشواره! بعد از امروز... یا شاید بهتر بگم بعد از اتفاقی که چند روز پیش افتاد... به هر حال، بعد از اون ماجرا، دیگه این کار نمی‌تونه برای تو خیلی سخت باشه.»

با نگاه تندی به من خیره شد. بعد پرسید: «دردش چی؟»

۱. لوئیس لین (Lois Lane)، نام یک شخصیت زن در فیلم سوپرمن است، که هر وقت به دردسر می‌افتد یا با خطری مواجه می‌شود، سوپرمن به کمک او می‌شتابد. (مترجم)

احساس کردم رنگ صورتم پرید. نمی‌توانستم تظاهر کنم، با این حال سعی کردم حالت چهره‌ام را طوری نشان دهم که احساس واقعی‌ام را تا حدی پنهان کند... احساسی که همچون برافروختن آتشی سوزان در رگ‌های بدنم بود.

به او گفتم: «این مشکل منه. از عهده‌اش برمی‌آم.»

«گاهی شجاعت به حدی می‌رسه، که دیگه فرقی با جنون و دیوونگی نداره.»

«موضوع رو عوض نکن. سه روز. معامله دیگه از این عالی‌تر نمی‌شه.»

آخرین کلماتی که از دهان من خارج شده بود، بار دیگر به او یادآوری کرد که اطلاعات من بیش از حدی بود که او دلش می‌خواست باشد.

باز هم چهره او درهم رفته بود. چهره‌اش نشان می‌داد که می‌کوشد بر خشم خودش غلبه کند و من متوجه شدم که کنجکاوی خطرناکی رفته‌رفته در نگاهش ظاهر می‌شد.

با لحن تندی پرسید: «چارلی؟ رنی؟»

دقایقی در سکوت سپری شد و می‌کوشیدم به نحوی به پرسش او پاسخ دهم. دهانم را باز کردم، اما هیچ صدایی از آن خارج نشد. دوباره دهانم را بستم. او منتظر بود و چون می‌دانست هیچ جواب درستی برای سؤال او ندارم، چهره‌اش حالت بیروزمندانگی گرفت.

سرانجام با صدای ضعیفی گفتم: «بین ادوارد، این سؤال تو هم هیچ ربطی به موضوع اصلی نداره.» صدای من لحن متعادل‌کننده‌ای نداشت و در واقع هر وقت که دروغ می‌گفتم، به چنین وضعی دچار می‌شدم. ادامه دادم: «رنی همیشه تصمیم‌هایی می‌گیره که فکر می‌کنه به نفع خودش... اون از من انتظار داره طبق میل و نظر اون تصمیم بگیرم. چارلی هم شخصیت انعطاف‌پذیری داره و عادت کرده که بیشتر سرش به کار خودش باشه! من که نمی‌تونم تا آخر عمرم از اون مراقبت کنم. من باید زندگی خودم رو داشته باشم.»

با عصبانیت گفتم: «دقیقاً. من هم می‌خوام تو زندگی خودت رو داشته باشی. زندگی واقعی خودت به عنوان یه انسان و نه چیز دیگه... و من نمی‌خوام به زندگی واقعی تو، به عنوان یه انسان، خاتمه بدم!»

گفتم: «اگه منتظری که منو توی بستر مرگ ببینی، بذار یه چیزی رو بهت بگم! من

تازه نوی بستر مرگم بوده‌ام!»

با لحن یادآوری کننده‌ای گفت: «تو به زودی خوب می‌شی و سلامتی خودت رو به دست می‌آری.»

نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم را آرام کنم، و سعی کردم به دردی که با این نفس در تمام بدنم پیچیده بود، بی‌توجه بمانم. نگاه خیره‌ام را به چهره‌اش انداختم و او نیز با نگاه خیره‌اش جوابم را داد. هیچ حالت سازش طلبانه‌ای در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

با صدای آهسته‌ای گفتم: «نه... حال من دیگه خوب نمی‌شه.»
پیشانی صاف و مرمین او چین و چروک‌دار شد و با نگرانی گفت: «البته که خوب می‌شی. تو فقط یکی دو تا خراش برداشتی...»
حرف او را قطع کردم و با لحن مُصرانه‌ای گفتم: «تو اشتباه می‌کنی. من به زودی می‌میرم.»

حالا او به راستی نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. گفت: «شوخی می‌کنی بلا! چند روز بعد، تو از این بیمارستان مرخص می‌شی. حداکثر بعد از دو هفته.»
نگاه تندی به او انداختم و گفتم: «ممکنه الان نمیرم... اما بالاخره به موقعی می‌میرم. هر دقیقه‌ای که سپری می‌شه، من به مرگ نزدیک‌تر می‌شم. من پیر می‌شم و بالاخره می‌میرم.»

وقتی مشغول گفتن این حرف‌ها بودم، چهره‌ او وارد رفته‌رفته درهم می‌رفت. بعد از تمام شدن حرف‌های من، او انگشت‌های بلندش را روی دو طرف سرش گذاشت و شقیقه‌هایش را فشرده و چشم‌هایش را بست. بعد گفت: «خوب این اتفاقیه که باید به طور طبیعی یفته. باید هم این‌طور بشه. اگه من وجود نداشتم، سیر عادی و طبیعی زندگی تو نمی‌تونست غیر از این باشه... پس من نباید وجود داشته باشم!»
با صدایی که از بینی‌ام درآورد، ناخشنودی خودم را از حرف‌هایی که زده بود، نشان دادم. او با تعجب چشم‌هایش را گشود.

با لحنی حاکی از ناخشنودی گفتم: «احمقانه‌اس. مثل اینکه که آدم بره پیش کسی که جایزه بخت‌آزمایی رو برده، بعد پول‌های اون رو برداره و بگه: بین، بیا حالا برگردیم به

همون وضعیت سابق. همون وضعیت قبلی بهتره...»
ادوارد با عصبانیت گفت: «من که جایزه بخت‌آزمایی نیستم، که تو منو برنده شده باشی.»

«درسته. تو خیلی خیلی بهتر و باارزش‌تر از جایزه هستی.»
او چشم‌هایش را چرخ داد و سعی کرد جلوی لرزش لب‌هایش را بگیرد. بعد گفت: «بلا، بهتره هر چه زودتر به این بحث خاتمه بدیم. من نمی‌تونم تورو با خودم به تاریکی نفرین‌شده یک شب ابدی ببرم. همین و بس.»

با لحن هشداردهنده‌ای به او گفتم: «اگه فکر می‌کنی که موضوع به همین جا ختم می‌شه، معلوم می‌شه که هنوز منو خوب نشناختی. یادت باشه که تو تنها خون‌آشامی نیستی که من می‌شناسم. کاری نکن که به سراغ اون‌های دیگه برم و ازشون برای حل مشکل خودم کمک بگیرم!»

باز هم رنگ چشم‌هایش به تیرگی گرایید. بعد گفت: «آلیس جرأت چنین کاری رو نداره.»

و برای لحظه‌ای چهره‌اش چنان حالت ترسناکی پیدا کرد، من حرفی را که در مورد آلیس زده بود، باور کردم. نمی‌توانستم تصور کنم کسی جرأت مخالفت کردن با او را داشته باشد.

با لحنی که حاکی از حدس و گمان بود، به او گفتم: «آلیس موضوع رو می‌دونه، درسته؟ برای همینه که حرف‌هایش تورو ناراحت می‌کنه. اون می‌دونه که من دلم می‌خواد مثل تو باشم... و با قدرت پیشگویی کننده‌ای که داره، فکر می‌کنه که به روزی این اتفاق می‌افته.»

«اون اشتباه می‌کنه. اون همیشه تورو به شکل یه جسد می‌دید، اما می‌بینی که چنین اتفاقی نیفتاده.»

«تو هیچ وقت نمی‌تونی باعث بشی که من اعتقادمو نسبت به آلیس از دست بدم و نظرم درباره اون عوض بشه.»

مدتی کمابیش طولانی به یکدیگر خیره شدیم. هیچ صدایی به جز صدای خفیف تجهیزات پزشکی درون اتاق شنیده نمی‌شد. بوق‌های ضعیف و ممتد، چکیدن مایع

درون سِرْم به درون لوله نازک پلاستیکی، تیک تیک عقربه‌های ساعت بزرگ روی دیوار و...

سرانجام چهره ادوارد حالت ملایمی گرفت.

با لحن پرسش گرانه‌ای گفتم: «این جرّ و بحث ما، چه وقت تموم می‌شه؟»
ادوارد خنده شادمانه‌ای کرد و گفت: «به نظر من باید اسم چنین وضعیتی رو بنذاریم، پایان راه.»

آهی کشیدم و زیر لب گفتم: «آخ.»

ادوارد نیم‌نگاهی به زنگ احضار پرستار انداخت و گفت: «حالت چطوره؟»
به دروغ گفتم: «خوبه.»

با لحن ملایمی گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

«دلم نمی‌خواد دوباره بخوابم.»

«تو باید استراحت کنی. این جرّ و بحث‌هایی که با هم می‌کنیم، برای تو خوب نیست.»

با لحن معنی‌داری گفتم: «پس دیگه تکرارش نکن.»

ادوارد دستش را به طرف زنگ پرستار دراز کرد و گفت: «سعی می‌کنم.»
گفتم: «نه! زنگرو زن!»

اما او به حرف من گوش نکرد.

از بلندگوی روی دیوار صدایی شنیده شد: «بله؟»

ادوارد بدون توجه به حالت خشمگین چهره من، به آرامی جواب داد: «فکر می‌کنم حالا مریض ما آمادگی مسکن‌های بیشتری رو داشته باشه.»
صدایی که از بلندگو شنیده می‌شد، با لحن بسیار خسته‌ای گفت: «الآن پرستارو می‌فرستم اونجا.»

با لحن قاطعی گفتم: «من اون داروهارو نمی‌خورم.»

او نگاهی به کیسه مایعاتی که کنار تخت من آویزان بود، انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم اونها از تو بخوان چیزی رو بخوری یا قورت بدی. اونها راه‌های دیگه‌ای هم برای دادن مسکن به تو دارن.»

تپش قلبم شدت گرفت. او وحشت را در درون چشم‌های من دید و با ناامیدی آهی کشید. بعد گفت: «بلا تو درد داری. تو باید استراحت کنی تا حالت کاملاً خوب بشه. چرا این قدر همه چیز رو سخت می‌گیری و لجبازی می‌کنی؟ اونها دیگه بهت آمپول نمی‌زنن و دست تورو با سوزن سوراخ نمی‌کنن.»

زیر لب گفتم: «من از سوزن نمی‌ترسم. از این می‌ترسم که چشم‌هام رو ببندم.»
بعد لیخند موزیانه‌ای زد و گفت: «بهت که گفتم من جای دوری نمی‌رم. وحشت نکن. تا موقعی که بودن من در این جا باعث خوشحالی تو بشه، همین جا می‌مونم.»
بدون توجه به درد گونه‌هایم، پاسخ لیخند او را دادم. بعد گفتم: «تو با من درباره ابدیت حرف می‌زنی.»

«بالاخره تو به این حس غلبه می‌کنی... همون‌طور که خودت گفتی، این فقط یه دلپستگی زودگذره.»

با ناباوری و حیرت سرم را تکان دادم... سرگیجه گرفته بودم. گفتم: «من خودم هم از اینکه رنی حرف منو باور کرد، تعجب کردم. تو که باید بهتر بدونی.»

ادوارد گفت: «این زیباترین نکته در مورد انسان بودنه؛ همه چیز عوض می‌شه!»
چشم‌هایم را تنگ کردم و گفتم: «دل خودتو با این حرف‌ها خوش نکن.»
هنوز خنده ادوارد تمام نشده بود، که پرستار درحالی که سُرنگی را در دست تکان می‌داد، وارد اتاق شد و با لحن تندی به ادوارد گفت: «عذر می‌خوام!»

ادوارد از جا بلند شد و به انتهای دیگر اتاق رفت؛ در آنجا به دیوار تکیه داد، بازوهایش را در هم فرو برد و منتظر ماند. من هنوز هم نگاهم را با نگرانی به او دوخته بودم. او هم نگاه خیره من را بی‌پاسخ نگذاشته و متقابلاً به من خیره شده بود.
پرستار دارو را به درون سِرْم من تزریق کرد و بعد با لیخندی گفت: «این هم از این، عزیزم. حالا حالت بهتر می‌شه.»

با لحن بی‌تفاوتی زیر لب گفتم: «متشکرم.» مدت زیادی طول نکشید که خواب‌آلودگی به سراغم آمد و به نظر رسید که این حس بلافاصله با گردش جریان خون من، به همه نقاط دور و نزدیک بدنم پخش می‌شد.
وقتی که پلک‌هایم آهسته روی هم قرار می‌گرفتند، صدای زمزمه‌مانند پرستار را

شنیدم: «زود اثر می‌کنه.»

بعد، حس کردم پرستار از اتاق بیرون رفته است.

با لحن بریده‌بریده‌ای گفتم: «بمون.»

او قول داد: «برمی‌گردم.» صدای او مثل لالایی زیبایی در گوشم پیچید.

او ادامه داد: «همون‌طور که بهت گفتم تا زمانی که حضور من باعث خوشحالی تو

بشه... تا زمانی که بودن من بهترین چیز برای تو باشه... کنار تو می‌مونم.»

سعی کردم سرم را تکان دهم، اما خیلی سنگین شده بود. به زحمت زمزمه کردم:

«این دقیقاً اون چیزی نیست که من می‌خوام.»

خنده‌ای کرد و گفت: «بلا، فعلاً لازم نیست نگران اون موضوع باشی. وقتی از

خواب بیدار شدی، می‌تونیم با هم صحبت کنیم.»

اگر اشتباه نکنم، لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم و گفتم: «باشه.»

او زمزمه کرد: «من عاشق تو هستم.»

«من هم، همین‌طور.»

خنده‌ای بی‌صدایی کرد و گفت: «می‌دونم.»

به زحمت سرم را کمی چرخاندم... و او را جستجو کردم. آهی کشیدم و گفتم:

«متشکرم.»

دیگر در آن اتاق نبودم، اما با تلاش ضعیفی هنوز در مقابل گیجی و بیهوشی

مقاومت می‌کردم. فقط یک چیز دیگر مانده بود که می‌خواستم به او بگویم.

سعی کردم نام ادوارد را به وضوح بر زبان بیاورم: «ادوارد؟»

«بله؟»

زمزمه‌کنان گفتم: «من روی پیش‌بینی آلیس شرط می‌بندم.»

و بعد تاریکی شب مرا در بر گرفت.

سخن آخر

گج بود. اما وقتی خواستم لنگ‌لنگان راه بروم، لنگه کفش پاشنه‌بلندی که تنها به وسیله روبان‌های ساتن به پایم بسته شده بود، بدون شک نمی‌توانست کمک زیادی به من بکند.

غرولندک‌تان گفتم: «اگه آلیس بخواد با من مثل یه موش آزمایشگاهی یا عروسک باری^(۱) رفتار کنه، نمی‌آم» بخش عمده آن روز را در حمام بسیار بزرگ آلیس گذرانده بودم، و درحالی که او نقش آرایشگر و متخصص زیبایی را بازی می‌کرد، همچون قربانی ناامیدی، اسیر دست او بودم! هر وقت که بی‌قرار می‌شدم یا گله می‌کردم، او به من یادآوری می‌کرد که هیچ خاطره‌ای از دوره انسان بودن خودش ندارد و از من می‌خواست خوشی موقتی او را در نقش یک آرایشگر به هم نزنم. بعد او مسخره‌ترین لباس را به تن من پوشاند که رنگ آبی سیر داشت و چین‌دار بود. روی لباس برچسب‌های فرانسوی دیده می‌شد که نمی‌توانستم آنها را بخوانم. این لباس بیشتر برای بانده فرودگاه مناسب بود تا زندگی در فورکس. چیزی بهتر از آن را نمی‌شد از لباس رسمی ما درآورد. در این مورد تردیدی نداشتم. مگر اینکه... اما می‌ترسیدم بدگمانی‌ام را در قالب کلمه‌ها بریزم... حتی در ذهن خودم!

بعد صدای زنگ تلفن حواس من را پرت کرد. ادوارد تلفن همراه خود را از جیب داخلی ژاکت خودش درآورد و قبل از جواب دادن، نگاهی به شماره تماس گیرنده انداخت.

بالحن محتاطی گفتم: «سلام، چارلی»

انخم کردم و گفتم: «چارلی؟»

بعد از بازگشت من به فورکس، چارلی سخت‌گیرتر شده بود. تجربه بد من، او را به دو واکنش تعریف‌شده واداشته بود. نسبت به کارلیسل هنوز هم در حد پرستش سپاسگزار بود، از طرف دیگر، قوی‌تاً متقاعد شده بود که ادوارد در آن جریان مقصر بود، چون در مرحله اول او باعث شده بود که من خانه را ترک کنم. ادوارد هم هیچ تمایلی برای دفاع از خود و مخالفت با او نداشت. طی روزهای اخیر، قوانینی برای من وضع شده بود که قبلاً هیچ خبری از آنها نبود: مقررات منع رفت و آمد... ساعت‌های دیدار

یک مناسبت

ادوارد به من کمک کرد تا سوار اتومبیل او بشوم. او بسیار مراقب روبان‌های ابریشم و تور نازک و نیز گل‌هایی بود که خودش تازه به موهای من زده بود. موهایم با ظرافت خاصی آرایش شده بود. در ضمن، مراقب پای گج گرفته بزرگم هم بود. او توجهی به حالت خشمگین دهان من نداشت.

پس از اینکه با احتیاط تمام، من را روی صندلی نشاند، خودش هم روی صندلی راننده نشست و با دنده عقب، ورودی باریک و طولانی بیمارستان را پیمود.

با ترش‌رویی از او پرسیدم: «بینم، چه وقت به طور دقیق به من می‌گی که چه اتفاقی داره می‌افته؟» من به راستی از رویدادهای ناگهانی نفرت داشتم و او این موضوع را خوب می‌دانست.

او نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و گفت: «واقعاً تعجب می‌کنم که تو هنوز نمی‌دونی چه اتفاقی داره می‌افته» نفس در سینه من حبس شد. آیا ممکن بود سرانجام من به وجود کامل و بی‌نقص او عادت کنم.

گفتم: «من که گفتم ظاهرت خیلی خوب شده، نگفتم؟»

دوباره نیشخندی زد و گفت: «آره» پیش‌تر هرگز ندیده بودم که ادوارد لباس سیاه بپوشد و حالا که پوشیده بود، رنگ سیاه در تضاد با پوست نسبتاً سفیدش، جذابیت خاصی به او بخشیده بود. تا این حد را نمی‌توانستم انکار کنم، حتی با در نظر گرفتن این واقعیت که لباس رسمی او من را خیلی عصبی می‌کرد؛ البته نه به اندازه لباسم، یا به اندازه کفش‌هایم. البته فقط یک لنگه کفش، چون پای دیگرم هنوز محکم توی قالب

و ملاقات و...

با شنیدن چیزی که چارلی پشت تلفن گفت، چشم‌های ادوارد با ناباوری گرد شد و بعد نیشخندی چهره‌اش را پوشاند.

ادوارد خندید و گفت: «شوخی می‌کنی!»

با اصرار پرسیدم: «موضوع چیه؟»

او توجهی به من نکرد. بعد با سرخوشی آشکاری از چارلی پرسید: «چرا نمی‌داری باهاش صحبت کنم؟»

ادوارد چند لحظه متظر ماند و بعد گفت: «سلام تایلر، من ادوارد کالن هستم.» لحن ظاهری حرف زدن او دوستانه بود. خوب یاد گرفته بودم که رویه نرم تهدیدهای او را تشخیص دهم. تایلر در خانه پدر من چه می‌کرد؟ رفته رفته واقعیت ناخوشایندی برای من آشکار می‌شد. دوباره نگاهی به لباس نامناسی که آلیس به زور به من پوشانده بود، انداختم.

ادوارد گفت: «متأسفم اگه سوءتفاهم شده، اما بلا‌امشب در دسترس نیست.» لحن ادوارد تغییر کرده بود، و حالا با حالتی که تهدید در آن آشکارتر شده بود، ادامه داد: «حقیقت محض اینه که از حالا به بعد، اگه پای کس دیگه‌ای جز خودم وسط باشه، اون دیگه هیچ شیی در دسترس نخواهد بود. جسارت نباشه. و به خاطر خراب شدن شب شما، خیلی متأسفم.» اما او اصلاً متأسف به نظر نمی‌رسید! بعد با حرکت تندی تماس را قطع کرد و گوشی همراهش را بست. نیشخند بزرگی در چهره‌اش دیده می‌شد. صورت و گردنم از خشم سرخ شده بود. می‌توانستم ورود اشک‌های ناشی از عصبانیت را به چشم‌هایم حس کنم.

او با حیرت به من نگاه کرد و گفت: «بینم، نکنه آخر حرف‌هام یه کمی تند رفتم؟ نمی‌خواستم تورو ناراحت کنم.»

اعتنایی به او نکردم.

نعره کشیدم: «تو داری منو به مهمونی رقص آخر سال تحصیلی می‌بری؟»

حالا موضوع به طور خجالت‌آوری مسلّم شده بود. اگر کمی دقت کرده بودم، بدون شک متوجه تاریخ پوستره‌های مهمانی رقص که ساختمان‌های مدرسه را زینت

داده بودند، شده بودم. اما هرگز خوابش را هم ندیده بودم که او بخواهد من را در چنین وضعیتی قرار دهد. مگر او من را نمی‌شناخت؟

واضح بود که او انتظار واکنش شدید من را نداشت. لب‌هایش را به هم فشرد و چشم‌هایش جمع شدند. بعد گفت: «بلا سخت نگیر.»

چشم‌هایم به سرعت به طرف پنجره اتومبیل چرخیدند؛ حالا ما نیمی از راه مدرسه را طی کرده بودیم.

با وحشت پرسیدم: «چرا داری این کارو با من می‌کنی؟»

او اشاره‌ای به لباس رسمی خود کرد و گفت: «بلا، تو فکر می‌کنی واقعاً ما چی کار داریم می‌کنیم؟»

من تحقیر شده بودم. اول اینکه متوجه چیزهای کاملاً واضحی نشده بودم؛ دوم اینکه حدس‌های مبهمی که در آن روز زده بودم، - یعنی در واقع انتظاراتی که داشتم - در تمام مدتی که آلیس در حال تبدیل کردن من به ملکه زیبایی بود، همه نادرست از آب درآمده بودند. حالا امیدهای نیمه‌ترسناک من، احمقانه به نظر می‌رسیدند.

حدس زده بودم، که نوعی مناسبت در شرف وقوع بود. اما انتظار مهمانی رقص آخر سال را نداشتم! در واقع این موضوع، دورترین چیزی بود که ممکن بود به ذهن من برسد.

اشک‌های ناشی از عصبانیت، روی گونه‌هایم سرازیر شدند. با ناراحتی به یاد آوردم که برخلاف همیشه ریمل زده بودم. به سرعت چشم‌هایم را پاک کردم تا قطره‌های اشکم صورتم را با لکه‌های ریمل کثیف نکنند. اما وقتی که دستم را عقب کشیدم، سیاه نشده بود؛ شاید آلیس فهمیده بود که من به لوازم آرایش ضدآب احتیاج دارم!

او با لحن ناامید اما مصرانه‌ای پرسید: «واقعاً که مسخره‌اس. برای چی گریه می‌کنی؟»

«چون خیلی عصبانی هستم!»

چشم‌هایش را با تمام قدرت سوزانشان به طرف من چرخاند و گفت: «بلا!»

با حواس‌پرتی، زیر لب گفتم: «چیه؟»

چشم‌های او در حال ذوب کردن تمام خشم من بودند. وقتی که او این‌طور دست به قلب می‌زد، دعوا کردن با او غیر ممکن بود. چهره‌ام را کمی صاف کردم.

ادوارد گفت: «عالیه»

انخم کردم، اما نمی توانستم نگاهم را طوری که دلم می خواست عصبانی جلوه بدهم. گفتم: «باشه، صدام در نمی آد. اما حالا می بینی که بدشمنی بیشتری در انتظار منه. احتمالاً پای سالم من هم می شکنه. به این کفش پاشنه بلند نگاه کن! این تله مرگه!» بعد پای سالم خودم را دراز کردم تا او ببیند.

او مدتی به کفش پاشنه بلند من خیره شد و گفت: «هوم! یادم بنداز امشب از آلیس تشکر کنم».

پرسیدم «قراره آلیس اونجا باشه؟» این موضوع کمی خیال من را راحت کرد.

ادوارد گفت: «همراه با جاسپر، و اِمت... و رِزالی».

احساس آسودگی ام از بین رفت. در روابط من با رِزالی هیچ پیشرفتی حاصل نشده بود، اما با اِمت رابطه کمابیش خوبی داشتم. اِمت از به گردش بردن من لذت می برد. از نظر او، واکنش های انسانی عجیب من، خنده دار و با مزه بودند... یا شاید هم فقط از اینکه زیاد زمین می خوردم، لذت می برد! رِزالی طوری رفتار می کرد که گویی من اصلاً وجود ندارم. سرم را تکان دادم تا افکارم را از مسیری که رفته بودند باز گردانم؛ سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم.

ناگهان با بدگمانی پرسیدم: «چارلی از این موضوع خبر داره؟» با نیشخندی گفت: «البته». بعد خندید و ادامه داد: «اما ظاهراً تایلر خبر نداشت».

دندان هایم را به هم فشردم. نمی توانستم تصور کنم تایلر چقدر می توانست خیالاتی باشد. در مدرسه، که چارلی دیگر نمی توانست در کار من دخالت کند، ادوارد و من همیشه در کنار هم بودیم... البته به استثنای روزهای آفتابی معدودی که در آن ادوارد نمی توانست آفتابی شود!

حالا به مدرسه رسیده بودیم؛ اتومبیل کروکی قرمز رنگ رِزالی در محوطه پارکینگ جلب نظر می کرد. امروز ابرها نازک و رقیق بودند و رگه های نازکی از نور خورشید در افق دوردست غربی از میان آنها می تابید.

ادوارد پیاده شد و اتومبیل را دور زد، تا در را برای من باز کند. بعد، دستش را به طرف من دراز کرد.

با لجاجت روی صندلی نشسته و بازوهایم را در هم فرو برده بودم. احساس نهفته ای از خودپسندی، وجودم را فرا گرفته بود. محوطه پارکینگ پر از افرادی بود که لباس های رسمی پوشیده بودند و شاهد های رقص به حساب می آمدند. حالا دیگر ادوارد نمی توانست مثل مواقعی که تنها بودیم، به زور من را از روی صندلی بلند کند!

آهی کشید و گفت: «وقتی کسی می خواد تورو بکشه، تو مثل یه شیر شجاع هستی و... وقتی که کسی حرف رقص رو پیش می کنه...» سرش را تکان داد.

با شنیدن کلمه رقص، آب دهانم را قورت دادم.

ادوارد گفت: «بلا، نمی دارم چیزی یا کسی به تو آسیب برسونه، حتی خودت. دیگه نمی دارم تنها بمونی، قول می دم».

به حرف های او فکر کردم، و ناگهان حالم خیلی بهتر شد. او می توانست تغییر روحیه ام را در چهارم ببیند.

با ملایمت گفت: «حالا بیا، زیاد بد نمی گذره». بعد به من کمک کرد تا از اتومبیل پیاده شوم.

درحالی که به او تکیه داده بودم، لنگ لنگان به طرف ساختمان مدرسه رفتم.

در فینیکس، مجالس رقص در سالن های رقص هتل ها برگزار می شد. اما مهمانی رقص آن روز، قرار بود در سالن ورزش مدرسه برگزار شود. احتمالاً این سالن، تنها جایی در آن شهر کوچک بود که می شد در آن مهمانی رقص برگزار کرد! وقتی وارد سالن شدیم، به خنده افتادم. روی دیوارها با بادکنک ها و حلقه های پیچیده شده گل که از کاغذهای کِشی با رنگ روشن ساخته شده بودند، تزئین شده بود.

با نیشخندی گفتم: «انگار همه منتظر پخش یه فیلم ترسناک هستن».

با اینکه بیشتر وزن بدن من روی بازوی ادوارد بود، باز هم مجبور بودم برای جلو رفتن، پاهایم را بکشم و تکان بدهم. درحالی که آهسته به میز بلیت فروشی نزدیک می شدیم، ادوارد زیر لب گفت: «خوب، هر چی باشه، تعداد خون آشام هایی که اینجا هستن، کم نیست».

نگاهی به پیست رقص انداختم؛ در گوشه پیست، شکاف بزرگی در میان جمعیت ایجاد شده بود، جایی که دو زوج با ظرافت و زیبایی چرخ می زدند. دیگران خودشان

را به دیوارهای پیست چسبانده بودند تا فضای کافی را به آنها بدهند. هیچ کس مایل نبود، با درخشش هنرمندی آنها مورد مقایسه قرار گیرد. ایت و جاسپر با لباس‌های رسمی کلاسیک خودشان، پرهیت و بی‌نقص به نظر می‌رسیدند. آلیس در لباس سیاه‌رنگ ساتین که برش‌های هندسی آن، قسمت‌های مثلثی شکلی از پوست برف‌مانند او را به نمایش گذاشته بود، جلوه خیره‌کننده‌ای داشت. و رزالی... همچون همیشه به نظر می‌رسید. زیبایی او باورنکردنی بود. لباس سرخ و برآقی به تن داشت که به ساق پاهایش چسبیده بود و در آنجا به دنباله چین‌داری تبدیل می‌شد که یک سر آن دور کمر او محکم شده بود. دلم برای همه دخترهایی که آنجا بودند، از جمله خودم، سوخت!

با لحن مرموزی، زیر لب گفتم: «می‌خواهی چفت دره‌ارو بنذازم، تا تو بتونی اهالی غافل و بی‌خبر این شهر رو قتل عام کنی؟»

ادوارد چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «تو می‌خواهی چه نقشی رو این وسط بازی کنی؟»
«اوه، البته که من طرف خون‌آشام‌ها هستم.»

با بی‌میلی لب‌خندی زد و گفت: «دنبال بهانه‌ای برای فرار از رقص هستی.»
«هر بهانه‌ای که بشه.»

او بلیت‌هایمان را خرید و بعد من را به طرف پیست رقص برد. سعی کردم به بازوی او فشار بیاورم و پاهایم را روی زمین کشیدم.
ادوارد هشدار داد: «من تمام شب‌رو وقت دارم.»

سرانجام او من را به جایی که اعضای خانواده‌اش با ظرافت چرخ می‌زدند و می‌رقصیدند، برد، البته حرکت او به موقع نبود و هیچ تناسبی با موسیقی در حال پخش نداشت. با وحشت نگاه می‌کردم.

گلوم چنان خشک شده بود، که تنها توانستم با صدای زمزمه‌مانندی بگویم: «ادوارد، من واقعاً نمی‌تونم برقصم!» می‌توانستم وحشتی را که در سینم می‌جوشید و به طرف بالا می‌آمد، احساس کنم.

او در گوشم نجوا کرد: «نگران نباش، خنگه... من که می‌تونم.» بعد دست‌های مرا دور گردنش انداخت و من را از زمین بلند کرد، طوری که پاهای او زیر پاهای من

قرار گرفتند.

و بعد... متوجه شدم که ما هم در حال چرخیدن هستیم.

بعد از چند دقیقه رقصِ والسِ بی‌زحمت، خندیدم و گفتم: «احساس می‌کنم که پنج ساله.»

ادوارد لحظه‌ای من را به طرف خودش کشید، به طوری که پاهای من برای مدت کوتاهی به اندازه یک متر از زمین فاصله گرفتند؛ بعد در گوش من زمزمه کرد: «تو پنج ساله به نظر نمی‌آی.»

یک بار موقع چرخیدن نگاه آلیس به من افتاد و لب‌خند روحیه‌بخشی زد. من هم به او لب‌خند زدم. از اینکه واقعاً به من خوش می‌گذشت، حیرت‌زده بودم... البته کمی.

گفتم: «حق با تو بود، زیادم بد نیست.»

اما در همان لحظه، نگاه ادوارد به در سالن دوخته شده بود و عصبانی به نظر می‌رسید.

با صدای بلندی پرسیدم: «چی شده؟» نگاه خیره او را دنبال کردم. چرخش ما مزاحم نگاهم بود، اما سرانجام علت ناراحتی ادوارد را فهمیدم. جاکوب بلک روی پیست رقص بود و به طرف ما می‌آمد! او لباس رسمی نپوشیده بود، اما پیراهن آستین‌بلند سفیدی به تن داشت و کراوات زده بود. موهایش طبق معمول به طرف عقب کشیده شده و به شکل دم‌اسبی بسته شده بود.

بعد از حیرت اولیه ناشی از دیدن او، نمی‌توانستم بر احساس بدی که به من دست داده بود، غلبه کنم. او به وضوح ناراحت به نظر می‌رسید... خیلی هم زیاده. وقتی نگاهش به چشم‌های من افتاد، چهره‌اش حالت عذرخواهانه‌ای داشت.

صدای غرش بسیار خفیفی از گلوی ادوارد به گوش رسید.

آهسته به او گفتم: «مواظب رفتار خودت باش!»

ادوارد با لحن گزنده و نیشداری گفت: «اون می‌خواد با تو حرف بزنه.»

بعد، جاکوب دستش را به طرف ما دراز کرد. حالا شرمندگی و عذرخواهی نمود بیشتری در چهره‌اش داشت.

او گفت: «هی، بلا، امیدوار بودم که اینجا باشی.» اما چهره‌اش درست عکسِ این را

نشان می داد! با این حال، لبخندش همان گرمی همیشگی را داشت.

من هم به او لبخند زدم و پرسیدم: «سلام جاکوب، چه خبر؟»

با لحن محتاطی پرسید: «می تونم مزاحم بشم؟» و بعد برای اولین بار نگاه سریعی به ادوارد انداخت. از اینکه جاکوب مجبور نبود برای نگاه کردن به ادوارد سرش را بلند کند، به شدت حیرت کردم! در واقع، او نسبت به اولین باری که با هم ملاقات کرده بودیم، پانزده سانتی متر بلندتر شده بود! چهره ادوارد آرام بود و نمی شد از آن چیزی فهمید. تنها جواب او به پرسش جاکوب، این بود که من را با احتیاط روی پاهایم بر زمین گذاشت و قلمی به طرف عقب برگشت. جاکوب با خوش رویی گفت: «ممنونم»

ادوارد فقط سری تکان داد و قبل از اینکه برگردد و از آنجا دور شود، نگاه مشتاقانه ای به من انداخت.

جاکوب دست هایش را روی کمر من گذاشت و من کمی خودم را به طرف بالا کشیدم تا دست هایم روی شانه های او قرار بگیرند.

گفتم: «وای! جیک^۱، چقدر بلندتر شدی؟»

او مغرور به نظر می رسید، گفت: «یک متر و نود سانتی متر».

در واقع، ما نمی رقصیدیم؛ پای شکسته ام چنین امکانی را به من نمی داد. در عوض، حرکت جانبی نامنظمی داشتیم، بدون آنکه پاهایمان را تکان دهیم. انتظارش هم می رفت. رشد سریع بدنی او باعث شده بود، که دست و پاچلفتی به نظر بیاید. احتمالاً استعداد رقصیدن او بیشتر از من نبود!

با کنجکاوی ظاهری از او پرسیدم: «چطور شد که امشب سر از اینجا درآوردی؟» در واقع از روی واکنشی که ادوارد نشان داده بود، می توانستم دلیل حضور جاکوب را در آنجا حدس بزنم.

درحالی که کمی خجالت زده به نظر می رسید، با لحن اعتراف گونه ای گفت: «باورت می شه که پدرم بیست دلار به من داد تا به این مهمونی بیام؟»

زیر لب گفتم: «آره، باورم می شه. خوب، امیدوارم حالا که به اینجا اومدی، حداقل

۱. کلمه جیک (Jake) در اینجا به عنوان مخفف جاکوب (Jacob) به کار رفته است. (مترجم)

بهت خوش بگذره. چیزی رو که دوست داشتی، دیدی؟!» و بعد با حالت شیطنت آمیزی با سرم به طرف گروهی از دخترها اشاره کردم، که مثل شیرینی های رنگی کنار دیوار صف کشیده بودند.

او آهی کشید و گفت: «آره، اما یه نفر دیگه اونو برداشته».

بعد نگاهش را برای لحظه ای پایین انداخت، تا نگاه خیره و کنجکاو من را ببیند؛ بعد هر دوی ما با حالت خجالت زده ای به طرف دیگری نگاه کردیم.

با کم رویی اضافه کرد: «به هر حال، تو خیلی قشنگ به نظر می آی».

با سرعت گفتم: «اوم، متشکرم. نگفتی چرا بیلی به تو پول داد که به اینجا بیای؟» اما خودم جواب این پرسش را می دانستم.

جاکوب چندان از عوض شدن موضوع صحبت، شاد به نظر نمی رسید؛ دوباره با ناراحتی نگاهش را به جای دوری دوخت و گفت: «اون گفت که اینجا جای بی خطری برای صحبت کردن با توه. می تونم قسم بخورم که پیرمرد داره عقلش رو از دست می ده».

او خندید و من هم با خستگی همراهی اش کردم.

با لبخند خجالت زده ای ادامه داد: «به هر حال، بیلی به من گفت که اگه پیغامی رو به تو برسونم، اون سیلندر اصلی رو که مدت هاست بهش احتیاج دارم، برام می خره».

«پس به من بگو، دلم می خواد کار تعمیر ماشینت به آخر برسه» بعد، به او لبخند زدم.

حداقل، جاکوب هیچ کلام از آن حرف های بیلی را باور نداشت. من موقعیت را آسان تر کردم. ادوارد به دیوار تکیه داده و با چهره بی حالتش به صورت من خیره شده بود. متوجه یکی از دخترهای سال دومی شدم که با کنجکاوی آمیخته به هراس به ادوارد خیره شده بود، اما به نظر نمی رسید که او توجهی به آن دختر داشته باشد.

جاکوب دوباره نگاهش را به جای دوری انداخت و با شرمندگی گفت: «فقط عصبانی نشو، باشه؟»

با لحن مطمئنی گفتم: «امکان نداره من از دست تو عصبانی بشم، جاکوب. حتی از دست بیلی هم عصبانی نمی شم. فقط چیزی رو که باید بگی، بگو!»

«خوب... خیلی احمقانه به نظر می آد. متأسفم، بلا. اون از تو می خواد که رابطه

خودتو با ادوارد قطع کنی. از من خواست که از تو خواهش کنم. بعد با بیزاری سرش را تکان داد.

پرسیدم: «اون هنوز خرافاتی مونده، مگه نه؟»
 «آره، وقتی که تو توی فینیکس بدجوری زخمی شدی، اون خیلی تحت تأثیر قرار گرفت... باورش نمی شد...» جاکوب به عمد جمله اش را ناتمام گذاشته بود.
 چشم هایم جمع شدند و گفتم: «خودم هم احساس کردم»
 جاکوب به سرعت گفت: «می دونم»

ادامه دادم: «اون فکر می کنه که ممکنه ادوارد باعث بشه به من صدمه ای برسه» لحن من پریشانی نبود و برخلاف قولی که داده بودم، عصبانی شدم.
 جاکوب به چشم های من نگاه نمی کرد. ما حتی زحمت تکان خوردن هماهنگ با موسیقی را هم به خودمان نمی دادیم، اما دست های او هنوز روی کمر من بودند و دست های من دور گردن او.

«بین، جاکوب، می دونم که احتمالاً خیلی این حرف رو باور نمی کنه، بهتره توی یه چیزی رو بدونی» جدیت تازه در لحن صدای من، باعث شد که جاکوب نگاهش را به من بدورزد. ادامه دادم: «در واقع، ادوارد بود که زندگی من رو نجات داد. اگه کمک ادوارد و پدرش نبود، من مرده بودم»

او ادعا کرد: «می دونم» اما بیشتر به نظر می رسید که تحت تأثیر لحن صادقانه من قرار گرفته باشد. حداقل، ممکن بود بتواند خیلی را تا همین حد متقاعد کند.
 با لحن عذرخواهانه ای گفتم: «جاکوب، متأسفم که تو مجبور شدی این پیغام رو به من برسونی. در هر صورت، تو به اون سیلندری که می خواستی می رسی، درسته؟»
 زیر لب گفت: «آره» اما او هنوز گیج و منگ بود... کمی هم ناراحت.

با ناباوری پرسیدم: «چیز دیگه ای هم هست؟»
 «فراموش کن، من یه شغلی دست و پا می کنم و پولی رو که لازم دارم خودم تهیه می کنم»

نگاه تندی به او انداختم، تا اینکه مجبور شد به من نگاه کند. گفتم: «جاکوب، هر چی که هست، بریز بیرون»

«آخه خیلی بده»

با اصرار گفتم: «من اهمیت نمی دم، به من بگو»

«باشه... اما چیزی که الان می خوام بگم، خیلی بدتره» سرش را تکان داد و ادامه داد: «اون بهم گفت که به تو بگم، نه، به تو هشدار بدم که... البته از طرف اون، نه از طرف من...» در این لحظه، او یک دستش را از کمر من برداشت و با دستش علامت نقل قولی را در هوا رسم کرد و بعد ادامه داد: «... که ما مواظب تو هستیم» بعد جاکوب با احتیاط به من نگاه کرد تا واکنش من را ببیند.

به نظر می رسید که با صحنه ای از فیلم مافیا رویه رو شده بودم. با صدای بلندی خندیدم.

بعد با نیشخندی به جاکوب گفتم: «متأسفم که تو مجبور شدی این کارو بکنی، جیک»

او با آسودگی لبخندی زد و گفت: «من زیاد اهمیت نمی دم» بعد نگاه کنجکاوی به لباس من انداخت و با لحن امیدواری گفت: «پس، بهش بگم که تو گفتی بهتره سرش به کار خودش باشه؟»

آهی کشیدم و گفتم: «نه. بهش بگو من ازش متشکرم. می دونم که نیش خوبه»

آواز تمام شد و من بازوهایم را پایین انداختم.

دست های او هنوز روی کمر من بود. نگاهی به پای گیج گرفته من انداخت و گفت: «می خوای دوباره برقصی، یا اینکه کمک کنم جایی بری؟»

ادوارد به جای من جواب داد: «مشکلی نیست، جاکوب. من اونو از اینجا می برم»

جاکوب تکانی خورد و با چشم های باز به ادوارد که درست در کنار ما ایستاده بود، خیره شد.

زیر لب گفت: «هی، من تورو اینجا ندیدم. بلا، فکر می کنم بعداً بتونم بینم».

سپس، گامی به عقب برداشت و بایی میلی خداحافظی کرد.

لبخند زد و گفتم: «آره، بعداً می بینم»

قبل از اینکه به طرف در سالن برود، دوباره گفت: «می بخشی»

وقتی آواز بعدی شروع شد، دست‌های ادوارد دور کمر من حلقه شدند. ریتم این آهنگ برای رقص آرام کمی تند بود، اما به نظر نمی‌رسید این موضوع باعث نگرانی ادوارد شده باشد. من با خشنودی سرم را به سینه او تکیه دادم.

با لحن موزیانه‌ای پرسیدم: «حالت بهتره؟»

او به اختصار جواب داد: «راستش، نه.»

آهی کشیدم و گفتم: «از دست بیلی عصبانی نشو. اون فقط به خاطر دوستیش با چارلی نگران منه. مسئله شخصی نیست.»

با لحن شمرده‌ای جمله من را اصلاح کرد: «من از دست بیلی عصبانی نیستم، اما پسرش ناراحت می‌کنه.»

خودم را کمی عقب کشیدم تا به صورت او نگاه کنم. چهره‌اش خیلی جدی بود.

پرسیدم: «چرا؟»

«اول اینکه اون باعث شد من قولی رو که به تو داده بودم، بشکنم.»

با حیرت به او خیره شدم.

او لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد و گفت: «من قول داده بودم که امشب مُدام کنار تو باشم.»

«اوه، باشه، من تورو می‌بخشم.»

اخم کرد و گفت: «ممنونم، اما یه چیز دیگه هم هست.»

با شکمیایی منتظر ماندم.

سرانجام ادامه داد: «اون گفت که تو قشنگ هستی.» اخم او عمیق‌تر شده بود. باز هم

ادامه داد: «این‌طور که تو الان به نظر می‌آی، این حرف اون در واقع یه توهین بود! تو

خیلی بیشتر از این حرف‌ها زیبا هستی!»

خندیدم و گفتم: «شاید تو کمی تعصب به خرج می‌دی.»

«فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. در ضمن، قوه بینایی من در حد عالیه.»

ما دویاره در حال چرخیدن بودیم؛ او من را نزدیک خوش نگه داشته بود و پاهای

من روی پاهای او بود.

پرسیدم: «می‌خواهی دلیل همه این کارهارو به من بگی یا نه؟»

او با حیرت، نگاهی به من انداخت و من نگاه معنی‌دارم را به کاغذهای کِشی

دوختم.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد جهت رقص را عوض کرد و من را از میان جمعیت به طرف در پشتی سالن برد. نگاهم به جسیکا و مایک افتاد که در حال رقصیدن بودند و نگاه کنجکاوانه‌شان به من دوخته شده بود! جسیکا برای من دست تکان داد و من به سرعت به او لبخند زدم. آنجلا هم آنجا بود و در میان بازوهای بن چنی^(۱) کوچک‌اندام لبخند شادمانه‌ای بر لب داشت. او نگاهش را از چشم‌های بن برنمی‌گرفت. سر بن پایین‌تر از سر آنجلا بود. لی و سامانتا هم آنجا بودند و لورن در کنار کاتر، از گوشه چشم به من و ادوارد نگاه می‌کرد. اسم هر چهره‌ای را که با حرکت مواجه می‌شدم رد می‌شد، می‌دانستم. و بعد من و ادوارد بیرون بودیم و در سرما، در زیر نور ضعیف غروب رو به پایانی، ایستاده بودیم.

همین‌که تنها شدیم، او من را روی بازوهایش بلند کرد و از زمین تیره عبور داد، تا به نیمکتی در زیر سایه درخت‌های همیشه‌سبز مادران^(۲) رسیدیم. او آنجا نشست و من را جلوی سینه‌اش نگه داشت. ماه بالا آمده بود و از میان ابرهای نازک دیده می‌شد. چهره رنگ‌پریده او در نور سفید مهتاب می‌درخشید. دهان او منقبض و چشم‌هایش ناراحت به نظر می‌رسیدند.

با لحن سریع اما ملایمی پرسیدم: «منظور؟»

او توجهی به من نکرد و نگاه خیره‌اش را به سمت بالا، به ماه دوخت.

زیر لب گفت: «باز هم شَفَق! پایانی دیگر. روز هر چقدر هم که زیبا باشه، همیشه به

آخر می‌رسه.»

من که بی‌درنگ نگران شده بودم، از میان دندان‌هایم زمزمه کردم: «بعضی چیزها به

آخر نمی‌رسن.»

او آهی کشید.

سرانجام جواب سؤال من را با لحن آهسته‌ای، داد: «من تورو به مهمونی رقص آوردم، چون دلم نمی‌خواد تو چیزی رو از دست بدی. نمی‌خوام حضور من باعث بشه

1. Ben Cheney
2. madrone

که تو از چیزی محروم بشی. اگه تصمیم با من باشه، دلم می خواد که تو انسان باقی بمونی! دلم می خواد زندگی تو همونطوری ادامه پیدا کنه که اگه من سال ۱۹۱۸ مرده بودم، ادامه پیدا می کرد.»

این حرف های او تنم را به لرزه انداخت و بعد سرم را با عصبانیت تکان دادم و گفتم: «اصلاً امکان داشت که من با میل و اراده خودم به مهمونی رقص برم! اگه تو صدها برابر قوی تر از من نبودی، هیچ وقت بهت اجازه نمی دادم که این کارو با من بکنی.»

لبخند کوتاهی زد، اما چشم هایش نخندیدند. بعد گفت: «خودت گفتی زیاد هم بد نبود.»

«چون کنار تو بودم.»

دقیقه ای ساکت ماندیم؛ او به ماه، و من به او، خیره شدم. آرزو می کردم راهی بود تا من بتوانم بی علاقگی خودم را نسبت به زندگی عادی انسانی، برای ادوارد توضیح دهم. درحالی که با لبخند کوچکی به من نگاه می کرد، پرسید: «یه چیزی رو به من می گی؟»

«همیشه نگفتم؟»

با نیشخندی اصرار کرد: «فقط قول بده که به من بگی.»

می دانستم که از دادن چنین قولی پشیمان خواهم شد، با این حال گفتم: «باشه.»

او گفت: «وقتی تو فهمیدی که داشتم تورو به اینجا می آوردم، واقعاً حیرت زده شدی؟»

گفتم: «آره، شدم.»

ادامه داد: «دقیقاً. اما احتمالاً یه نظریه دیگه هم داشتی... من کنجکاو شدم؛ فکر می کردی من برای چی اون لباس ها رو تن تو کردم؟»

بی درنگ از قولی که داده بودم، پشیمان شدم. لب هایم را جمع کردم و با تردید گفتم: «نمی خوام بهت بگم.»

با اعتراض گفت: «تو قول دادی.»

«می دونم.»

«مشکل چیه؟»

می دانستم که او فکر می کرد، فقط شرمساری است که من را از گفتن حقیقت باز می دارد. گفتم: «فکر می کنم گفتنش ممکنه تورو خیلی عصبانی کنه... یا غمگین.» وقتی که او در این مورد تأمل کرد، ابروهای او روی چشم هایش درهم رفتند و گفت: «با این وجود، دلم می خواد بدونم، خواهش می کنم.» آهی کشیدم، او منتظر بود.

با تمسخر گفتم: «خوب... من حدس زدم که نوعی... مراسم باشه اما فکر نمی کردم که یه موضوع انسانی معمولی باشه... اون هم مهمونی رقص!» با بی تفاوتی پرسید: «انسانی؟» او روی کلمه اصلی تأمل کرده بود. نگاهم را به لباسم دوختم و با تکه ای از پارچه آن بازی کردم. او در سکوت انتظار می کشید.

با عجله اعتراف کردم: «بسیار خوب... امیدوار بودم که تو تصمیم خودت رو عوض کنی... فکر می کردم که بالاخره می خوای من رو تغییر بدی.»

موجی از احساسات مختلف، چهره اش را فرا گرفت. بعضی از آنها را توانستم تشخیص بدهم: خشم... درد... و بعد به نظر رسید که او بر خودش مسلط شده باشد و حالت شادی در چهره اش ظاهر شد.

درحالی که یقه ژاکتش را لمس می کرد، با لحن موزیانه ای گفت: «تو فکر کردی که یه مهمونی رسمیه، درسته؟»

برای مخفی کردن شرمندگی ام اخم کردم و گفتم: «من نمی دونم مهمونی رسمی چطوره، اما فکر می کنم حداقل این جور مهمونی خیلی منطقی تر از مهمونی رقصه.» او هنوز نیشخند می زد و من گفتم: «اصلاً خنده دار نیست.»

درحالی که لبخندش محو می شد، با لحن موافقی گفت: «حق با تونه، خنده دار نیست. اما من به جای اینکه باور کنم تو جدی هستی، ترجیح می دم با این موضوع مثل یه لطیفه خنده دار برخورد کنم.»

گفتم: «اما من جدی هستم.»

آه عمیقی کشید و گفت: «می دونم، واقعاً تا این حد تمایل به تغییر داری؟»

حالت درد دوباره به چشم هایش برگشته بود. لبم را گاز گرفتم و سرم را تکان دادم. زیر لب، گویی که با خودش حرف بزند، گفت: «خیلی آماده ای که این آخر کار

باشه؛ که این شفق زندگی تو باشه؛ اما زندگی تو تازه شروع شده. تو حاضری همه چیز رو از دست بدی؟»

با لحن مخالفی زیر لب گفتم: «این پایان کار نیست، این یه آغازه.»

با اندوه گفتم: «من ارزش این کارو ندارم.»

درحالی که ابروهایم را بالا برده بودم، پرسیدم: «یادت می آد که به من گفتی که من شناخت کاملی از خودم ندارم؟ مسلماً تو خودت هم همین ناپیایی رو نسبت به خودت داری.»

«من می دونم که چی هستم.»

«آهی کشیدم.»

ناگهان، متوجه تغییر حالتی در او شدم. لبهایش را جمع کرد و نگاهش حالت کنجکاوی پیدا کرد. برای لحظه ای که به نظر طولانی آمد، نگاه دقیقش را به چهره ام دوخت. بعد پرسید: «حالا حاضری؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «اوم... چی؟»

لبخندی زد و آهسته سرش را به طرف من خم کرد و زیر لب گفت: «همین حالا؟» نفس سرد او به پوست گردنم می خورد. بی اختیار لرزیدم.

با صدای زمزمه ماندنی، طوری که امکان شکسته شدن صدایم نباشد، گفتم: «آره.» اگر در آن لحظه او فکر می کرد که من صداقت ندارم، ممکن بود ناامید شود. من قبلاً تصمیم خودم را گرفته بودم و تردید نداشتم. برایم اهمیت نداشت که در همان لحظه، بدنم مثل چوب خشک، دست هایم مُشت و نفسم نامنظم شده بود...

او با حالت مرموزی خندید و بدنش را از من دور کرد. چهره اش ناامید به نظر می رسید.

درحالی که لحن تمسخرآمیزش کمی نیش دار بود، گفتم: «حتماً فکر نمی کنی که من به این آسونی تسلیم بشم.»

«یه دختر می تونه رویاپردازی کنه.»

ابروهایش بالا رفتند و او گفت: «این چیزیه که تو رویای اون رو داری؟ اینکه یه هیولا باشی؟»

از کلماتی که به کار برده بود، ناراحت بودم، به خصوص کلمه هیولا. گفتم: «دقیقاً نه. رویای من اینه که برای همیشه با تو باشم.»

لحن دردمندانه ظریفی که در صدای من بود، حالت چهره اش را تغییر داد. صورتش ملایم و غمگین شده بود.

گفتم: «بلا، من کنار تو می مونم - همین کافی نیست؟»

لبخند زدم و گفتم: «برای حالا دیگه کافیه.»

سرسختی من باعث شد او اخم کند. گویی آن شب، هیچ کلام از ما نمی خواست کوتاه بیاید. او نفسش را بیرون فرستاد و صدای غرش ماندنی از گلویش به گوش رسید.

گفتم: «بین، من به تو عشق می ورزم. محبت من به تو، به تنهایی از محبت من نسبت به همه چیزهای دیگه توی این دنیای خاکی بیشتره؟ این کافی نیست؟»

او با لبخندی جواب داد: «چرا... کافیه. تا ابد کافیه.» بعد، به طرف پایین خم شد، گویی می خواست لبهایش را به گلوی من بفشارد.